رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

برگ زیتون

نویسنده: لواشک

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه:

نگار زنی جوان که بعد از مرگ شوهرش مجبور میشه برای حضانت دخترش، صیغه ی برادر شوهری بشه که ناتوانی جنسی داره و...

در این بین برادر سومی وجود داره که قبلا به نگار تجاوز کرده و همچنان طمع و هوس بدن بیوه ی برادرش رو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

" وهو الباقی "

از وقتی که به دنیا اومدم کمی بعدتر که دست چپ و راستم رو شناختم دلم یک مرد می خواست تا زنانگیم رو خرجش کنم.

اما مَردم حتی فرصت به آغوش کشیدن جنین بطنم رو نداشت چه برسه به ناز زنانه م رو کشیدن!

به قلم: لواشک

#لواشک

۱۴۰۰,۴,۹

#پارت_یک

- اون سینه های شل و ولت که مثل کیسه ماست میمونه، یا شکم آویزونت چه جذابیتی برای من داره که با چادر چاقچول تو خونه م میگردی هان؟

از صدای بلند فریادش دستام روی گوش هام نشست تا بیش از این تحقیر و توهین هاش خوردم نکنه.

چنگی به موهاش زد، عصبی چند قدمی برداشت و غرید:

- زنی که تازه دو روزه زاییده و خون مثل آبشار از لا پاش سرازیره چجوری میخواد مثلا منو تحریک کنه؟

اشاره ای به روسری بلند و دامن تنم کرد و با پوزخند ادامه داد:

- اونم با گونی تنش!

لبم رو به دندون گرفتم تا حرف نامربوطی نزنم که آتیشش بیش از این شعله ور نشه، من به خاطر دختر دو روزه م مجبور به تحمل بودم.

- الو بابا...

بااین که پدرش نمی تونست حرکت بدنش رو از پشت خط ببینه اما دستش رو به نشونه ی سکوت بالا برد و گفت:

- تو گوش بده پدر من و ببین چی میگم؟!

مثل عهد بوق زورم که بیوه ی پسر بزرگتو بگیرم زیر بال و پرم، گفتم پدرمی چشم!

اما خواستم ملتفتت کنم که من عقد دائم نمی کنمش و فقط صیغه، اونم وقتی نشون بده میتونه تحریکم کنه و این کاره ست.

از حرفی که به پدرش زد تمام تنم گر گرفت و صورتم سرخ شد.

صدای نفس های عصبیش به حدی بلند بود که اجازه نمی داد بشنوم پدر شوهرم چی میگه و حرف حسابشون چیه؟!

- چی میگی پدر من؟!

دلارا با اون هیکل و صورت نتونست راضیم کنه، این پرتقال خونی میتونه؟!

توهینش یه طرف، صحبت راجع به خونریزی بعد از زایمانم یه طرف!

انگار همه چیز دست به دست هم می دادن تا هرلحظه نفرتم از آریو بیشتر بشه.

چه راحت با تمسخر درباره عادی ترین خصلت بدن یه زن با پدرش که از قضا پدر شوهر سابقم بود، حرف می زد!

#پارت_دو

آریو مدام پشت تلفن داد و فریاد می کرد، انگار پدرش باز هم خواسته ای داشت و زیر بار نمی رفت.

- دلارا زن منه، توقع نداری زنمو طلاقم بدم و بیوه ی پسرتو بچسبم؟!

سیه‌نه هام پر از شیر بودن و درد زیادی رو تحمل می کردم.
من زایمانم داخل خونه بود و حتی بچه م رو یک لحظه هم ندیدم و دلم برای بغل گرفتنش پرپر می زد.

- هووی پرتقال خونی، جمع کنی بریم خونه ی پدر شوهرت.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و ناراحت نگاهش کردم.
وقتی متوجه سنگینی نگاهم شد با خشم غرید:

- چته؟ مثل یه مشت تاپاله افتادی وسط زندگیمو همه چیزیو به گند کشیدی.

به چی زل زدی اینجوری؟!

آروم از روی زمین بلند شدم، چادرم رو روی سرم کشیدم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه در جوابش گفتم:

- من یه مادرم، میگن خدا آدمو گرگ کنه اما مادر نکنه که به خاطر بچه ش حاضر هر خفت و خواریو تحمل کنه.

فکر نکن هرچی میگی جوابی نمیدم حق با توعه یا بلد نیستم جواب بدم، من اگه سکوت کردم به خاطر بچمه!

توام حداقل انقدر مرد باش که به جای مسخره کردن زنی که ناموس برادرت بوده و تازه دو روزه زایمان کرده، یه مادر رو به بچه ش برسونی.

حرفم رو که زدم به سمت درب ورودی راه افتادم که آریو دست انداخت و چادرم رو از سرم کشید.

- وایسا ببینمت.

ایستادم اما به عقب برنگشتم حتما باز هم می خواست بی رحمانه با کلماتش مسخرم کنه و آزارم بده.

- مگه قرار نبود باهم حرف بزنیم و به توافق برسیم؟!

زبونم رو روی لبم کشیدم تا کمی مرطوب بشه و زمزمه کردم:
- خب.

با یه گام بلند درست پشت سرم ایستاد و کنار گوشم پچ زد:
- خودت لباساتو درمیاری یا کمکت کنم زن داداش؟!

#پارت_سه

به آنی عرق سردی درست از خط پشتم به راه افتاد و آب دهنم به کل خشک شد.

آریو با دو گام بلند، دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

- پدر شوهرت چی گفت؟

زنم که نه، موش آزمایشگاهیم بشی تا ببینن درمونم خوب پیش رفته یا نه؟!

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:

- آره.

نیش خندی زد و گفت:

- اون وقت با این گونی تنت من از کجا بفهمم تو میتونی به دردم بخوری یا نه؟

حق به جانب دست به کمر ایستاد و ادامه داد:

- حالا اومدیم و ما صیغه هم کردیم از کجا معلوم جنس بنجول نباشی؟!

می دونستم از قصد این حرف هارو میزنه تا آزارم بده و اذیتم کنه.

قدمی به عقب برداشتم و لب زدم:

- نه.

یک تای ابرو بالا داد و پرسید:

- چی نه؟

دستی به قفسه ی سینه م کشیدم تا بهتر نفس بکشم و جواب دادم:

- تو به من نامحرمی!

انگشتش اشاره ش رو به سمت در گرفت و گفت:

- پس هری، تا لخت نشی من نمی‌گیرمت و از دخترتم خبری نیست!

اینطوری نمی شد، من نمی تونستم از بین دخترم و اعتقاداتم یکی رو انتخاب کنم.

سینه هام پر از شیر بود و مدام قسمت بالا تنه ی لباسم خیس می شد.

آریو اشاره ای به خیسی بالا تنه م کرد و گفت:

- اوه اوه، انگار دخترتم گشنه ست که نم پس دادی!

این مرد بیش از اندازه بی چاک و دهن بود و بی مراعات هر حرفی رو به زبون میاورد.

#پارت_چهار

آریو دست به سینه یه قدم دیگه هم جلو اومد و لب زد:

- خب چی کار می کنی زن داداش؟!

" زن داداش " گفتنش بوی تمسخر می داد البته حق هم داشت، من زنی بودم که فقط هشت ماه تونستم برای مَردم زن باشم و با مرگش بچه مرو زودتر از موعد به دنیا بیارم.

دستم آروم به سمت شالم که دور گردنم بود رفت، اما مکث کردم و لب زد:

- من نمیتونم.

سری تکون داد و گفت:

- پس منم نمی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که زنگ درب خونه ش به صدا دراومد و با اخم به سمت آیفون رفت.

- شما این جا چی کار می کنید؟

چرا اون بچه رو با خودتون آوردید مادر من؟

وقتی اسم بچه رو آورد، بی طاقت به سمت آیفون تصویری دویدم و نگاهی به دخترکم انداختم.

- الهی مادر قربونت بشه.

آریو دستش رو جلوی گوشی آیفون نگه داشت و با پوزخند گفت:

- نمی خواد قربونش بری.

تو اگه راست میگی لاخت شو دو دیقه تا بتونم بچه تو ساکت کنی!

و من دوباره از حرفش و لمس دستش که به کمرم چنگ زد، در حالی که از آیفون به دخترم خیره بودم؛ خشکم زد!

#پارت_پنج

سرش رو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم پچ زد:

- من این در رو باز نمی کنم تا به چیزی که نخوام نرسم.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم زمزمه کردم:

- صیغه م کن.

یک تای ابرو بالا داد و لب زد:

- چی؟

دستی به قفسه ی سینه م که با بی‌قراری می‌تپید کشیدم و جواب دادم:

- صیغه م کن دو ساعته، تن و بدنم اگه مورد پسندت واقع شد مهلتشو بیشتر کن.

سری تکون داد و گفت:

- هوم اینم خوبه...

مچ دستم رو گرفت، به سمت اوپن کشوندم و حرفش رو ادامه داد:

- بیا این جا ببینم.

سعی کردم دستم رو عقب بکشم اما اخم وحشتناکی بهم کرد تا به اوپن رسیدیم.

گوشیش رو برداشت و گفت:

- فقط بگو قبلت.

نامطمئن و مردد پرسیدم:

- بلدی؟

فقط اخمی بهم کرد و مجدد صدای زنگ آیفون بلند شد.

اما آریو انگار قصد داشت آزارم بده با کوتاه ترین سرعت ممکن اون چند خط عربی رو خوند و بعد هم مثل یه گرگ گرسنه لباس های تنم رو از هم درید!

بااین که لباس زیر تنم بود اما انگار کاملا برهنه بودم و بیشتر از نگاهش، پوزخندش آزارم می داد.

جلو اومد و با تمسخر لب زد:

- همچین مالیم نیستی پرتقال خونی!

#پارت_شش

نگاهش بدون این که روی تنم بچرخه به سمت آیفونی رفت که می شد به راحتی از اون فاصله هم دخترکم رو دید که بی تابی می کرد.

- آریو شیرمو حلالت نمی کنم اگه در رو باز نکنی، این بچه مادرشو میخواد؛ خودشو کشت!

وقتی صدای مادر شوهرم رو شنیدم بی توجه به سرووضعم به سمت آیفون دویدم که آریو با یه گام بلند بهم نزدیک شد و مچ دستم رو گرفت.

- کجا بااین وضعت؟ خوشت میاد همه سر و سیهنه تو ببینن نگار مقدس؟!

از حرفش خشکم زد و نگاهم روی تن نیمه برهنه و محصور در دو تیکه لباس زیرم افتاد و هین بلندی کشیدم.

آریو چادرم رو از روی زمین برداشت، روی سرم انداخت و گفت:

- برو طبقه بالا من دخترتو میارم.

حرفش رو گوش دادم تا قبل از این که پشیمون بشه و دخترم رو نیاره.

روی تخت منتظر نشستم و حدود یک ربع بعد صدای گریه ی دخترم اومد و بعد هم آریو داخل اومد.

- بمیرم برای اشکات.

سریع دخترم رو به سینه چسبوندم و سروصورتش رو بوسه بارون کردم، آریو با کج خلقی گفت:

- صداشو بِبُر، دیوونه م کرد.

چشمی گفتم، دخترم رو زیر چادرم بردم و بهش شیر دادم.

اول نمیخورد، شایدم من بلد نبودم چطور بهش شیر بدم اما بالاخره سیه‌نه م رو گرفت!

حس اون لحظه م قابل وصف نبود!

انگار دنیا و جنت برین رو دو دستی تقدیمم کردن و من مالک هر دو عالمم.

#پارت_هفت

یک ربعی بچه م بغلم بود که آریو جلو اومد و از بغلم گرفتش و گفت:

- از لباسای دلارا ببین چیزی تنت میشه یانه؟!

باید بریم خونه ی بابا، زنگ بزن بگو مادر و پدرتم بیان.

اخمی کردم و لب زدم:

- لباسای دلارا تنم نمیشه.

با نیش خند به تمسخر گفت:

- از بس چاقی.

مقابله به مثل کردم، پوزخندی زدم و لب زدم:

- نخیرم زنت دو پاره استخونه، توام فرقی با سگ نداری برای همینه که...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با پشت دست روی دهنم کوبید و غرید:

- دهنتو آب بکش وقتی راجع به دلارا حرف میزنی.

انگار دیدن، بو کشیدن و بغل گرفتن دخترم شیرم کرده بود تا جواب آریو رو واو به واو بدم.

- هه چه سنگشم به‌سینه میزنی، زنی که ولت کرد و رفت...

پوزخندی ضمیمه ی حرفم کردم تا فیها خالدونش بسوزه و ادامه دادم:

- اونم چرا؟ چون خانواده ش به خاطر باکره بودنش اونم بعد ششماه، طلاقشو ازت گرفتن چون معتقد بود مردونگی نداری!

آریو چشم روی هم بست، نفس عمیقی کشید و لب زد:

- کاری نکن همین الان مردونگیمو نشونت بدم که باز باز راه بری تا یکماهو!

نمی دونم چرا ادامه می دادم؟

منی که فقط به خاطر دخترم تن به این خفت دادم و نمی خواستم حتی سرانگشت های آریو بهم بخوره!

دوباره همون پوزخند و گفتم:

- عرضه شو نداری، آخه خودت که خوب میدونی دم و دستگاهت بلند نمیشه!

آریو از خشم سرخ شد با دخترم از اتاق بیرون رفت، وقتی برگشت دستش روی کمربندش نشست و گفت:

- وقتشه نشونت بدم بلند میشه یا نه؟!

#پارت_هشت

با این که سعی می کردم حفظ ظاهر کنم اما می ترسیدم که واقعا بخواد بهم دست بزنه، مخصوصا که مهلت صیغه ی دو ساعته رو به پایان بود.

- تو که می گفتی من نمیتونم تحریکت کنم اون وقت چطوری...

قدمی به سمتم برداشت که ناخودآگاه سکوت کردم و حرفی نزدم.

رو به روم ایستاد و گفت:

- انقدر از خودت مطمئنی که میتونی تحریکم کنی؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم.

منظور من به هیچ وجه این نبود اما انگار آریو برداشت خودش رو کرده بود.

- دلارا رو دیدی؟ بااون هیکل و خوشگلیش نتونست حتی کاری کنه که ببوسمش...

قدمی به عقب برداشت از بالا و پر تمسخر نگاهم کرد و ادامه داد:

- اون وقت تو میتونی؟

حرف هاش برام سنگین تموم شد، عملا داشت تخریبم می کرد برای همین گفتم:

- اگه تونستم چی؟

نیش خندی زد و جواب داد:

- شش ماه بهت وقت میدم اگه تونستی حضانت دخترت مال تو.

بحث دخترم که شد چشم بسته قبول کردم و آریو گفت:

- داخل کمد لباس نو هست، یه چیزی بپوش که باید بریم خونه ی بابا.

و خودش زودتر از اتاق بیرون رفت.

منم با پیدا کردن یه دست مانتوشلوار که اندازه م باشه از اتاق بیرون رفتم.

آریو منتظرم بود.

با چشم دنبال دخترم گشتم که گفت:

- مامان برد با خودش.

مسیر خونه ش تا خونه ی پدریش رو در سکوت طی کردیم و من زودتر بالا رفتم تا پارک کنه و بیاد.

- قسمتت دست به دست شدن بین پسرای این خونه ست انگار.

صداش بعد از چندین ماه، میخکوب زمینم کرد!

#پارت_نه

جوابی بهش ندادم حتی به سمتش نچرخیدم که خودش جلو اومد و درست رو به روم ایستاد.

- انگار برادرام خوب بهت ساختن، خیلی بهتر از قبلت شدی...

انگشت اشاره ش رو به سمت بالا تنه م اشاره رفت و ادامه داد:

- اونا رو یادمه قد یه نخود بود اما الان...

اجازه ندادم همچنان بدنم رو حتی از روی چادر دید بزنه و راجع به تغییراتش نظر بده، دستم رو بالا بردم و با پشت دست محکم کوبیدم روی دهنش!

- بار آخرت باشه به خودت اجازه میدی راجع به تن و بدن من اظهار فضل کنی.

خواستم رد بشم و برم که از گوشه ی چادرم گرفت و آروم پچ زد:

- من حتی با این بدن حال کردم، اظهار فضل که سهله.

قدمی بهم نزدیک تر شد و پرسید:

- پیچ و تاب بدنتو زیر تنم که یادت نرفته نگار خانوم؟!

با خشم چادرم رو از دستش کشیدم و غریدم:

- کفتار صفت تر از تو ندیدم که دنبال پس مونده ی این و اونه!

اخمی کرد و جواب داد:

- اگرم پس مونده ای باشه، پس مونده ی منه.

اونی که اول فتحت کرد من بودم زن داداش!

با تأسف سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- تو اگه مردی بودی که...

اما هنوز حرفم تموم نشده بود که آریو جلو اومد و پرسید:

- چی میگید به هم؟ چرا اینجایید.

آریا لبخند مسخره ای زد و گفت:

- داشتم به زن داداشم تبریک می گفتم.

آریو از کلمه ی " زن داداش " چندان خوشش نیومد و بااخم گفت:

- حالا که گفتی، برو پیش زنت!

آریا رفت و دست آریو پشت کمرم نشست که سریع خودم رو عقب کشیدم و لب زدم:

- مهلت صیغه دو ساعت بود فقط.

#پارت_ده

اخمی کرد و غرید:

- کاری نکن همین جا لاختت کنم.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و با لجبازی زمزمه کردم:

- وجودشو نداری.

چشم هاش از خشم سرخ شد و به سمتم اومد که صدای آشنایی گفت:

- آریو جان.

صدای دلارا بود.

زنی زیبا با چشم و ابرویی مشکی، کمری باریک و موهای بلندی که تا قوس باسنش می رسید.

- تو این جا چی کار می کنی دلا؟!

دلارا لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

- بابا بهم زنگ زد و گفت که بیام.

آریو اخم هاش حسابی درهم شد و همونطور که از پله های قصر پدریش بالا می رفت، غرید:

- گند زدن به زندگیم بس نیست که تو رو هم کشوندن اینجا تا زجر کشتت کنن؟!

دلارا و آریو رفتن و من هم پشت سرشون راه افتادم.

روزای اولی که پا به این عمارت گذاشتم چون انتخاب آریان پسر بزرگ خانواده بودم ارج و قرب زیادی داشتم اما حالا حتی دخترم رو هم بهم نمی دادن.

وقتی پله ها تموم شد و بالاخره با سالن طبقه ی بالا رسیدم متوجه شدم که مامان و باباهم حضور دارن.

- نگار بالاخره اومدی؟

آروم در جواب پدر آریو به بقیه سلام کردم و کنار مامان نشستم.

ازشون دلم گرفته بود گرچه بیچاره ها گناهیم نداشتن که تمام داراییشون رو به جای بدهی های برادر ورشکسته م دادن و حالا اونقدری نداشتن تا کمکم کنن حضانت دخترم رو خودم بعهده بگیرم.

پدر شوهرم با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و گفت:

- دلارا و نگار هردو عروس من و مثل دخترم هستن اما خوب می دونید که پدر و مادر دلارا چرا و به چه دلیل طلاقشو...

هنوز حرفش تموم نشده بود که آریو با خشم تشر زد:

- همش مدام به هر ننه قمری رسیدی باید بگی چرا دلارا طلاق گرفته؟

آقا جان قضیه از این قراره، شش ماه نگار زن منه تا منو دلارا بتونیم بهم برگردیم و اونم حضانت دخترشو بگیره.

فکرم نکنم اونقدری داشته باشید که دادگاه حضانتو به شماها بده.

بابا اخمی کرد و جواب داد:

- از اسب افتادم پسرجون از اصل که نیفتادم!

اونقدری اعتبار دارم که بتونم نوه م رو برای دخترم بگیرم.

بااین حرفش خوش حال نگاهش کردم یعنی راهی جز تحمل این خفت هم بود؟!

#پارت_یازده

قبل از این که آریو باز هم حرفی بزنه، مادرش گفت:

- چرا وقتی راه آسونتری هم هست که مشکل هردو طرف حل بشه بریم سراغ راه های سخت تر؟

گره ای که میشه با دست باز کرد که دندون لازم نداره.

مادر در حالی که چادرش مرتب می کرد، جواب داد:

- والا از حرفای آقا آریو که کاملا مشخصه داره منت میذاره، درسته که ما یکم دست و بالمون خالیه اما از پس خرج دخترمون و نوه مون برمیایم.

هرکسی یه چیزی می گفت، پدر و مادر آریو سعی داشتن گندی که زده رو ماستمالی کنن تا مامان و بابا رضایت بدن که یهویی گفت:

- اصلا چرا من بگیرمش؟ آریا که هست اون بگیره!

با این حرفش سکوت بدی ایجاد شد و نگاه هیز آریا به سمتم چرخید که اخم بدی کردم.

بابا با خشم از جا بلند شد و گفت:

- بریم خانوم اینجا جای ما نیست.

منم دلم می خواست که برم و از این خونه و پسراش فرار کنم اما دخترم اون جا بود.

بالاخره بعد اصرار و خواهش، قرار شد خود بابا برامون صیغه رو بخونه و شرط گذاشت که آریو تمام این ششماه باید بهم وفا دار باشه و تنها زنی که توی زندگیش هست من باشم!

دلارا غمگین زمزمه کرد:

- اما عده ی ما دو هفته دیگه تموم میشه اگه ب هم رجوع نکنیم رسماً و شرعاً طلاق گرفتیم.

دلم براش سوخت، می دونستم چقدر عاشق آریوعه و به زور پدر و مادرش طلاق گرفتن اما چاره چی بود؟!

صیغه ی شش ماهه بینمون خونده شد و شب بعد شام بدون دخترم به خونه ی آریو برگشتیم و گفت:

- امشب اگه راضیم کنی فردا صبح دخترت بغلته!

#پارت_دوازه

وارفته نگاهش کردم، من چطور میتونستم مردی که ناتوانی جنسی داره رو راضی کنم؟!

نفس عمیقی کشیدم و با خجالت لب زدم:

- من تازه زایمان کردم و خونریزی دارم.

پشت چراغ قرمز ایستاد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- یعنی هیچ زنونگی دیگه ای بلد نیستی؟

چطوری انقدر زود از آریان حامله شدی و توله پس انداختید پس؟!

اخمی کردم، رو برگردوندم و لب زدم:

- مردی ندیدم که زنونگیمو خرجش کنم، آریان مرد بود و بحثش جدا.

پوزخندی زد و با باز شدن مسیرحرکت کرد.
نمی دونستم قراره چی بشه و چه اتفاقاتی در انتظارمه؟!

بالاخره به آپارتمانی رسیدیم که خونه ی آریو بود.
یه واحد یک خوابه که نسبتاً خوب و تازه ساخت بود.
آریو برعکس دو برادرش که شرکت پدری رو اداره میکردن برای خودش یه کافی شاپ و رستوران داشت!

از اون شب تا ده شب بعد که به کل خونریزیم تموم شد هیچ حرفی باهم نزدیم اما دخترم رو برام اورد.

تمام این ده شب آریو روی کاناپه و منو دخترکم روی تخت اتاقش می خوابیدیم تا عصر روز یازدهم از راه رسید.

- پاشو باید بریم تا یه جایی، بچه رو هم میذاریم پیش مادرت یا مادرم.

نگران دخترم رو به سینه م چسبوندم و لب زدم:

- بعد میریم دنبالش؟

اخمی کرد و غرید:

- جلاد که نیستم، آره میاریمش.

دخترم رو به مادرش سپردیم و باهم به پاساژی برای خرید رفتیم.

اول از همه آریو به مغازه ی لباس زیر فروشی اشاره کرد و گفت:

- روی ست بودنشون حساسم اینو یادت باشه.

کارتشو رو طرفم گرفت و رسما هلم داد داخل مغازه و در رو هم بست.

#پارت_سیزده

- سلام خوش اومدید.

جواب سلامش رو با لبخند دادم و نگاهی به دورتادور مغازه که پر از مدل های جذاب و وسوسه انگیز بود، انداختم.

- فعلا تا کسی نیست اگه همسرتون بخوان میتونن بیان داخل.

از تصور این که آریو داخل بیاد و کنار هم این لباس های جینگول رو دید بزنیم، سرخ شدم و جواب دادم:

- میخوام توی تنم ببینه و سوپرایز بشه.

آهانی گفت و میز رو به روش رو برام از انواع و اقسام لباس زیر و خواب پر کرد.

همیشه دلم یه عالمه از این لباس ها می خواست اما چون کسی رو نداشتم که بخوام براش از این لباس ها بپوشم تا حالا پیش نیومده که بخرم.

با پول آریو دلی از عزا درآوردم و هرچی خوشگلی که چشمم گرفت برای خودم خریدم و دست پر از مغازه بیرون رفتم.

آریو مشغول چک کردن گوشیش بود، نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- تموم شد؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و به سمت مغازه ی بعدی راه افتادیم، اون شب آریو حسابی برام خرید کرد و شام رو هم بیرون خوردیم.

بعد شام سیه‌نه هام حسابی پر شیر شدن و نگران دخترم رو به آریو گفتم:

- بریم نیازو بگیریم؟

با اخم جواب داد:

- امشب باهات کار دارم وقتشه به شوهرت برسی و جایی برای بچه نیست.

مثل ماهی فقط لبم باز و بسته شد اما نتونستم حرفی بزنم و حس کردم شیرم باز لباسم رو خیس کرده.

همراه آریو از رستوران بیرون زدیم جلوی خونه ی پدریش نگه داشت و نیاز رو برام آورد تا بهش شیر بدم.

- زود بهش برس که باید بریم.

اینهمه عجله داشتنش به اون ده روزی که حتی نگاهمم نکرد، نمیخورد و مشکوک بود.

#پارت_چهارده

تمام مدتی که نیاز رو شیر می دادم، آریو خیره نگاه می کرد تا بالاخره پلک های دخترکم سنگین شد و خوابش برد.

- جمع کن یقه تو، میام الان.

دخترم رو برد و خیلی زود برگشت.
به سمتم خم شد تا کمربندم رو ببند و آرنجش به سینه م کشیده شد.

ناخودآگاه لرزیدم و خودم رو عقب کشیدم، پوزخندی زد و ماشینش رو روشن کرد.

- وقتی رفتیم خونه، لباسایی که خریدی میپوشی تو تنت ببینم.

سرم رو آروم تکون دادم و لب زدم:

- باشه.

از گوشه ی چشم بهم نگاهی انداخت و گفت:

- منظورم اون لباس زیراییه که جیبمو به خاطرش خالی کردی.

چشم هام از تعجب گرد شد و فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم.

با همون پوزخند همیشگیش به سمتم نگاهی کرد و گفت:

- یادت که نرفته برای چی صیغه م شدی؟!

از این حرفش یه اخم بزرگ بین دو ابروم جا خوش کرد، چون به خوبی متوجه منظورش شدم اما حرفی نزدم.

شاید بهتر بود دست دخترم رو می گرفتم، فرار می کردم و به ناکجاآباد می رفتیم.

وقتی به خونه ش رسیدیم، آریو تمام پاکت ها رو داخل اتاق گذاشت و گفت:

- بپوش بیا بیرون.

رفت و من با عجز به پاکت هایی خیره شدم که بیشترشون رو لباس زیر و خواب پرکرده بود!

اون لحظه جوگیرشدم و اصلا فکرش رو هم نمی کردم که آریو بخواد با همچین سرووضعی جلوش آفتابی بشم!

#پارت_پانزده

حدود پنج دقیقه ای گذشت که صدای آریو از پشت در بلند شد و گفت:

- پوشیدی یا نه؟

گوشه ی لبم‌رو به دندون گرفتم و آروم زمزمه کردم:

- روم نمیشه آخ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد و آریو در حالی که برخلاف تصورم صدام رو شنیده بود، داخل اومد.

- هنوز که چادر سرته.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

- یکم سخته برام.

آریو با چند گام بلند مقابلم ایستاد، دستاش رو دو طرف بازوم هام گذاشت و کنار گوشم پچ زد:

- که اینطور.

دست هاش به حدی داغ بود که حتی از روی چادر و مانتوی تنم می تونستم حرارتش رو حس کنم.

آروم هلم داد عقب، طوری که کمرم به کمد چسبید و چادرم رو از سرم کشید و کف اتاق انداخت.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم، کمی تکون خوردم که محکم تر کمرم رو به کمد کوبید.

یک پاش رو بین هر دو ران پام گذاشت و نوازش وار گونه تا چونه م رو دست کشید.

از لمس دستش یه حس خوبی به قلبم سرازیر شد و چشم هام کم کم روی هم رفت.

آریو صورتش رو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم پچ زد:

- می‌بوسمت، همراهی میخوام ازت!

از فکر این که انقدر سریع بخواد ببوستم، تمام تنم غرق عرق سردی شد.

#پارت_شانزده

نزدیک شدن صورت آریو رو به صورتم حس کردم اما خبری از بوسه نشد و آروم چشم باز و نگاهش کردم.

با اخم به چشم هام خیره شد و لب زد:

- لاخت شو.

ناخودآگاه سرم رو به نشونه ی " نه " تکون دادم که خودش با اخم های درهمش یکی یکی دکمه های مانتوم رو باز کرد.

زیر مانتوم یه تاب مشکی که یقه ی بازی داشت، تنم بود و سفیدی بدنم بیشتر به رخ می کشید.

آریو انگشت اشارش رو از زیر گلوم تا خط وسط سیاهنه م کشید و زمزمه کرد:

- من زن خجالت نمیخوام.

خوش دارم وقتی خودم و خودتیم بی حیا باشی و پاچه دریده!

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و آروم بهش نزدیک شدم و دستم روی دکمه های بلوز مردونه تنش نشست.

دروغ نبود اگه می گفتم منم سال ها دنبال مردی بودم که بتونم زنانگی خرجش کنم و بی حیا بشم!

دکمه های بلوزش رو یکی یکی تا پایین باز کردم و آریو مانتوم رو کامل از تنم درآورد.

نگاه تب دارش باعث شد دست هام رو ضربدری جلوی سینه م نگه دارم که بااخم محکم روی دستم کوبید و تشر زد:

- میندازیشون یا قلم کنم دستاتو؟

از ترس سریع دستام رو برداشتم و اجازه دادم یقه ی باز لباسم سخاوتمند تنم رو برای مرد مهلت دارم به نمایش بذاره.

- بچرخ ببینم.

بی حرف کاری که گفتم انجام دادم و بعد از یه دور چرخیدن آریو تیز نگاهم کرد و پرسید:

- چند سی سی ژل تزریق کردی که انقدر گنده شدن اینا؟

و ضربه ی نسبتا محکمی به برجستگی پایین تنه م زد.

#پارت_هفده

اخمی کردم و جواب دادم:

- ژل و تزریق چیه؟

من قبل از این که حامله بشم بدنسازی کار می کردم محض اطلاعت!

پوزخندی زد.

نگاهی به سرتاپام انداخت و با لحن حرص دراری زمزمه کرد:

- اما همچین مالیم نیستی!

رسماً هربار داشت هیکل من رو مسخره می کرد، اونم هیکلی که برای ساختنش ساحل ها تلاش کرده بودم و حتی بعد از زایمانم آخ نگفته بود و جز ناحیه شکمم بقیه جاها فرم قبلیش رو داشت.

آریو با نیش خند به اخم هام نگاه کرد و گفت:

- هیکل فقط هیکل دلارا، باب میل منه!

پوزخندی زدم و همونطور که به سمت چمدون لباس های خودم می رفتم، گفتم:

- دیگه تقصیر من نیست تو استخون پسندی!

با خشم از پشت چنگی به موهای بلندم زد و غرید:

- الان به من گفتی سگ؟

صورتم از درد درهم شد، موهام رو محکم می کشید و مطمئن بودم اگه بخواد اینطوری ادامه بده کچلم میکنه.

- آخ ولم کن عوضی...

از موهام کشید به سمت تخت بردم و غرید:

- تو به من گفتی عوضی؟

حالا که موهام آزاد شده بود جرأت بیشتری پیدا کردم و جواب دادم:

- در عوضی بودن تو که شکی نیست!

پوزخندی زد، دست به سینه ایستاد و خبیثانه گفت:

- پس آرزوی دیدن و بغل گرفتن دوباره دخترتو با خودت به گور میبری زن داداش!

حرفش رو زد و از اتاق بیرون رفت.

#پارت_هجده

کلافه چنگی به موهام زدم و از پشت سرش داد کشیدم:

- نمی تونی... تو نمی تونی این کار رو با من بکنی.

حرفی نزد.
اما پوزخندی که زد به اندازه ی کافی صدای بلندی داشت تا به گوشم برسه و بشنوم.

کلافه با همون تاپ و شلوار جینم روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

این طوری که نمی شد زندگی کرد.

اصلا اگه قرار نیست دخترم رو بهم بدن چرا من صیغه ی آریو شدم؟!

کلی با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم که نرسیدم!

- خدایا خودت کمکم کن تا خل مشنگ نشدم.

کمی فکر می کردم، بعد به خدا خدا گفتن مشغول می شدم و دوباره فکر می کردم ولی به نتیجه ای هم نمی رسیدم.

انقدر کلافه شده بودم که با همون سرووضعم از اتاق بیرون رفتم.

- نخورمت یه وقت مموش!

با شنیدن صدای آریو اونم کاملا یهویی ترسیدم و دستم روی قلبم نشست.

- وای ترسیدم.

روی مبل نشسته و پاهاش رو روی میز دراز کرده بود.
با این حرفم پوزخندی زد و گفت:

- آره بایدم بترسی آخه من لولو خورخوره م.

خسته از کنایه هاش زمزمه کردم:

- چی بهت میرسه که هی طعنه میزنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- نترس چیزی از اون دویست و پنجاه گرم گوشت لا پات کم نمیشه با طعنه هام!

از این حرفش گوشم سوت کشید و صورتم تا بناگوش سرخ شد.

#پارت_نوزده

اخم ریزی کردم و لب زدم:

- خیلی بی تربیتی.

با نیش خند همیشگی مخصوص به خودش گفت:

- بی تربیت نیستم که اون دویست و پنجاه گرم هنوز همون جاست و باز باز راه نمیری پرتقال خونی!

صورت سرخ شده از خجالتم رو با کف دو دستم پوشوندم و زمزمه کردم:

- بی حیا...

چند لحظه مکث کردم، وقتی یادم اومد که باز هم از لفظ " پرتقال خونی " برای من استفاده کرده با اخم ادامه دادم:

- درضمن من پریودیم تموم شده و هیچم پرتقال خونی نیستم.

آریو با لحن مسخره ای گفت:

- عه وا زن داداش یه وقت دامن عفت و نجابتت لکه دار نشه که پریودو کامل به زبون آوردی؟

دستم رو از روی گونه هام برداشتم و غریدم:

- مسخره نکن.

پوزخندی زد و گفت:

- خودتو لای یه مشت پارچه پیچوندی من چی رو بُک...

جیغ بلندی کشیدم تا حرفش رو ادامه نده و به سمت اتاق دویدم.

من و شوهر مرحومم اصلا اینطوری باهم حرف نمی زدیم برای همین من هنوز هم خجالت می کشیدم و نمی تونستم حرف های آریو رو تاب بیارم.

با این که هوا کمی هم گرم بود اما زیر پتو رفتم و با محکم بهم فشردن چشم هام سعی کردم تا بخوابم.

اما انگار فایده ای نداشت، مدام حرف های آریو به سرم می زد و یجورایی دل خودم هم از این شیطنت ها می خواست.

از این که پا به پای مردم شیطنت کنم، زبون بریزم به جای این که خجالت بکشم و زیر پتو قایم بشم.

#پارت_بیست

دلم می خواست از اتاق بیرون برم اما از طرفی هم ترجیح می دادم همون زیر پتو بمونم.

بالاخره انقدر با خودم کلنجار رفتم تا خوابم‌برد و صبح وقتی بیدار شدم که دستی مشغول پایین دادن تاپ و لباس زیرم بود

ترسیده خواستم عقب بکشم که آریو کنار گوشم پچ زد:

- نترس، نیازو آوردم شیر بدی.

با دیدن دخترکم ذوق زده روی تخت نشستم، بی توجه نسبت به آریو لباسم رو بالا دادم و مشغول شیر دادنش شدم.

نگاه آریو روی سینه م‌سنگینی می کرد، خواستم با پتو بپوشونم خودم رو که نیش خندی زد و گفت:

- اون کیسه های ماست شل و ولت هیچ جذابیتی برای من نداره که می پوشونی.

اخمی کردم و با خشم غریدم:

- هفتادوپنج خالصه، هرچی هم باشه از اون دوتا جوش زنت که بهتره.

نیش خندی زد و گفت:

- فعلا که زنم تویی و زنونگیم بلد نیسی شکر خدا.

از این که تواناییم رو نادیده گرفته بود، اخمی بین دو ابروم جا خوش کرد و لب زدم:

- خیلی هم بلدم.

آریو با همون پوزخند همیشگی، سرش رو به سینه م نزدیک کرد و لب زد:

- پس ببینم چی تو چنته داری پرتقال خونی!

فهمیده بود من روی لقب حساسم و مدام باهمین اسم صدام می زد.

قبل از این که فرصت کنم جوابش رو بدم خیسی زبونش رو احساس کردم و دلم زیر و رو شد!

#پارت_بیست_یک

آریو ازم فاصله گرفت و لب زد:

- همچین مالیم نیستی اما اینا هشتاد و پنجو رد کردن چه برسه به هفت و پنج!

از این که انقدر صریح و بی پرده حرف می زد، گونه هام سرخ شد و لب رو به دندون کشیدم.

آریو از روی تخت بلند شد و گفت:

- حالا نمیخواد گوجه بشی باز.

حامله بودی بچه شیر میدی این چیزا طبیعه!

دلم می خواست زودتر از بحث سایز سیه‌نه های من بیرون بریم، برای همین پرسیدم:

- نمیری سرکار؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

- عصر میرم.

الان بپوش باید ببرمت خونه ی بابات.

نیاز رو به خودم فشردم و لب زدم:

- میشه نیازم بیارم با خودم؟

اشاره ای به پایین تخت کرد و گفت:

- وسایلشم آوردم، میمونه پیش خودت.

انقدر از این موضوع خوش حال شدم که نیاز به بغل، خودم رو به آریو چسبوند و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

- مرسی ازت...

محکم و آبدار لپش رو بوسیدم.
آریو متعجب نگاهم کرد و در حالی که گونه ش رو لمس می کرد، گفت:

- نه خوشم اومد جز گوجه شدن از خجالت کار دیگه ای هم بلدی.

با این که بازم لپ هام گل انداخت اما ریز ریز خندیدم و نیاز نگاه متعجبش بین من و عموش چرخید.

#پارت_بیست_دو

آریو با لبخند گونه ی دخترم رو بوسید، از بغلم گرفتش و گفت:

- پاشو یه چیزی برای نهار جفت و جور کن.

چشمی گفتم و آریو همراه دخترکم از اتاق بیرون رفت.
بلند شدم تا به سرووضعم برسم اما دو به شک بودم که چی بپوشم؟!

از لباس های گله گشاد خودم انتخاب کنم یا از خریدهایی آریو تن بزنم؟!

بالاخره دل به دریا زدم و یه پیراهن بندی کوتاه که تا بلای زانوم بود، پوشیدم و جلوی آیین مشغول شونه زدن موهام شدم.

به خاطر این که بچه شیر می دادم، بالا تنه م حجم گرفته و قسمت سینه ی لباس کمی تنگ بود.

- نگار کجا موندی پس؟

موهام رو آزادانه رها کردم و همونطور که به سمت در می رفتم، جواب دادم:

- اومدم.

پا برهنه از اتاق بیرون رفتم.

آریو روی مبل نشسته و نیاز خیلی آروم روی سینه ش به خواب رفته بود، ناخودآگاه از دیدن این صحنه لبخند عمیقی زدم.

- چه عجب ما تو رو با یه ریخت و قیافه ی درست و حسابی دیدیم.

اخمی کردم و خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم اما فکر بهتری به ذهنم رسید.

لبخند ریزی زدم، روی پنجه های پا مثل یه گربه با عشوه از جلوش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

و در آخرین لحظه شنیدم که آریو گفت:

- توله رو ببینا.

#پارت_بیست_سه

با این که شنیدم چی گفت؟

اما توجهی نکردم و وارد آشپزخونه شدم تا بگردم و ببینم برای ناهار چی میشه بار بذارم؟!

جلوی کابینت خم بودم که یهو آریو از پشت بهم چسبید و کنار گوشم پچ زد:

- که تنگ و کوتاه می پوشی و این گوجه سبزا رو میندازی بیرون؟

با اخم به سمت برگشتم و پرسیدم:

- کلا منو با میدون تره بار اشتباه گرفتی؟

در ضمن گوجه سبز نیست و هندونه ست ماشاالله برای خودش.

آریو نیش خندی زد و گفت:

- بده بالا ببینم.

اخمی کردم و زیر لب غریدم:

- بچه پررو.

آریو عقب رفت، به اوپن تکیه زد و گفت:

- وقتی خم میشی خودش میره بالا و راحت میشه دید زد.

می دونستم از قصد این کار رو میکنه تا حرصم رو دربیاره و اصلا توجهی به بدنم نداره.

- پاشو برو بیرون، تمرکزم بهم میریزه.

نیش خندی زد و گفت:

- تو که هنوز کاری نکردی.

کلافه زمزمه کردم:

- دِ همین دیگه، وقتی اینجوری زل زدی بهم کلا نمیتونم کاری بکنم.

از اوپن جدا شد، به سمتم اومد و کنار گوشم پچ زد:

- نظرت چیه برگردی رو تخت؟

هرم نفس هاش روی گردنم، چشم هام رو خمار کرد!

#پارت_بیست_چهار

دستش که دور کمرم حلقه شد، سرم رو روی سینه ش گذاشتم و لب زدم:

- ناهار چی بپزم؟

لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و گفت:

- برگردیم رو تخت.

فشار آرومی به سینه ش آوردم تا ولم کنه و اونم خیلی راحت کنار رفت.

متعجب نگاهش کردم که با نیش خند گفت:

- ببین خودتم دلت میخواد.

اخمی کردم و جواب دادم:

- اصلا!

انگشت هاش از پشت ران پام به سمت نقطه ی ممنوعه می رفت که برای جلوگیری از بی جنبه بازی خودم سریع ازش فاصله گرفتم.

- ماکارونی بذارم برای ناهار خوبه؟

آریو نگاهی بهم انداخت و گفت:

- امیدوارم دست پختت بهتر از هیکلت باشه.

از این راه به راه این حرف رو می زد اعصابم رو بهم می ریخت، از یه زنی که نهایت دو هفته ست زایمان کرده چه توقعی داره این مرد؟!

پشت چشمی نازک کردم و لب زدم:

- گربهه دستش به گوشت نمی رسید، می گفت: پیف پیف بو میده.

آریو با نیش خند جلو اومد، دستش رو انداخت زیر زانو و دورکمرم.

از ترس جیغ بلندی کشیدم و دست هام دور گردنش حلقه شد.

آریو لبخند مضحکی زد و گفت:

- دیدی گفتم دلت میخواد برگردی به تخت؟

برای همین داری بااین حرفات عصابمو تحریک می کنی.

منتظر جواب نموند و به طرف اتاق خواب راه افتاد.

#پارت_بیست_پنج

یکی نبود بهش بگه:

- آخه مگه روی تخت چه غلط خاصی کردیم که من دلم بخواد با تو برگردم روی تخت؟!

آریو خوابوندم روی تخت بالاخره و گفت:

- نیاز و میارم شیرش بده.

رفت و با نیاز خوابالویی برگشت که صورتش به سینه ی آریو می مالید و مقاومت می کرد تا بیدار نشه.

دست دراز کردم، نیاز رو سریع از بغلش گرفتم و گفتم:

- شیر بخواد خودش بیدار میشه.

الکی الکی که نمیشه به بچه شیر داد، ساعت داره.

آریو مثل بچه خنگا کله ش رو خاروند و لب زد:

- اوه چه سخت.

از دیدن قیافه ش خنده م گرفته بود و دلم می خواست بپرسم که آیا آتش بس اعلام کرده که انقدر مهربون تر از روزهای قبل شده یا نقشه ای داره؟

آخه نیاز رو هم با تمام وسایل آورده بود تا پیش من باشه.

- پاشو جمع کن از الان بریم خونه ی بابات.

متعجب نگاهش کردم و لب زدم:

- از الان؟

کنارم لبه ی تخت نشست و گفت:

- آره دیگه، بریم پیششون باشیم یکم که من باید برم رستوران.

مشکوک نگاهش کردم و لب زدم:

- خیلی مشکوکی میزنی؟

نیش خندی زد و گفت:

- ببین خودتم دوست داری ها باهات بدرفتاری کنم، حال که مثل آدم می بینمت نه یه کُپه گوه فاز مشکوکیت برداشتی!

با خشم نگاهش کردم و غریدم:

- یه کُپه گوه تویی که دلارا جونت حتی حاضر نشده انقدر صبرکنه درمون بشی و اگه نشدی ولت کنه!

چشم های آریو از این حرفم پر خشم شد و از سرخی مثل یه کاسه خون بود.

#پارت_بیست_شش

یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم، اصلا کار درستی نبود مدام مشکلش رو پیش می کشید و به زبون میاوردم.

آریو چند تا نفس عمیق کشید، چشم بست و چند ثانیه بعد از اتاق بیرون رفت.

وقتی که پشیمون خواستم دنبالش برم، دیگه دیر شده و اون به کل از خونه بیرون زده بود.

ناراحت به اتاق برگشتم و روی تخت کنار نیاز نشستم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی ناشناس خواستم رد تماس بزنم که اشتباهی دستم خورد و تماس وصل شد.

- الو نگار.

صدای آریا بود!

نگران و ترسیده سریع تماس رو قطع و گوشیم رو خاموش کردم.

تا آریان زنده بود طرفم نمیومد، حالا چی شده بعد از یک سال یاد من افتاده و زنگ میزنه؟!

سعی کردم با مرتب کردن و چیدن وسایل نیاز داخل کمد خودم رو سرگرم کنم اما وقتی تلفن خونه زنگ خورد و روی پیغامگیر رفت، فقط تونست خودم رو به پذیرایی برسونم.

- چرا گوشیتو قطع کردی زن داداش؟

حرف خاصی نداشتم؛ فقط می خواستم بگم امشب ماهم میایم مهمونی پاگشات، حرف دارم باهات.

حرفش رو زد و قطع کرد.

نگران و با عجله پیغامش رو از روی تلفن خونه پاک کردم و به دیوار تکیه زدم.

- خدایا خودت کمکم کن، نذار شر گذشته دامنمو بگیره.

******

- نیاز و بده بغلم، خودت پیاده شو.

چشمی گفت و وقتی نیاز رو از بغلم گرفت آرنجش به سینه م خورد و لب گزیدم.

آریو متوجه شد، پوزخندی زد و بی توجه از ماشین پیاده و زنگ درب خونه ی پدریم رو زد.

#پارت_بیست_هفت

نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

- آروم باش دختر، دستش خورد فقط.

از ماشین پیاده شدم و کنار آریو ایستادم، بار اول بود که به خونه ی مادر و پدرم میومد و حتی برای خواستگاری آریان هم نبود.

تا در رو باز کنن، یکی از همسایه ها کنجکاوانه ما رو زیر نظر گرفته بود که آریو با اخم دستش رو دور کمرم حلقه و کنار گوشم زمزمه کرد:

- به چی زل زده نره خر.

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- به این که هنوز چهلم شوهرم نشده کنار یه مرد دیگه ایستادم.

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و با خشم غرید:

- دستم بنده نیازه، بزن زنگو دوباره.

قبل از این که دستم به دکمه ی آیفون برسه، بابا در رو باز کرد.

- سلام، زنگ خراب بود ببخشید معطل شدید.

آریو با دستش به جلو هدایتم کرد و وقتی وارد حیاط شدم، دستش رو به سمت بابا دراز کرد و گفت:

- ایرادی نداره، ببخشید ما دست خالی اومدیم آخه نیاز خواب بود.

بابا لبخندی زد، نیاز رو از بغل عموش گرفت و گفت:

- همین که خودتون اومدید کافیه.

از این که آریو مثل برخورد قبلی بی ادبانه رفتار نکرد، قند تو دلم آب شد و وقتی من مشغول خوش و بش با پدرومادرم بودم؛ آریو رفت و با یه جعبه نون خامه ای برگشت.

مامان ذوق زده از این رفتار جنتلمانه ی داماد جدیدش به بهونه ی نیاز، دور سر هر سه نفرمون اسپند دود کرد.

همه چیز خوب به نظر می رسید تا آریو با شیطنت کنار گوشم پچ زد:

- بریم مثل این نامزدا اتاقت شیطونی!

#پارت_بیست_هشت

چشم هام از تعجب گرد شد و لب زدم:

- زشته.

آروم دستش دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم پچ زد:

- زشت اینه که به شوهرت نمیرسی خانوم، خوبه بیفتم دنبال فسق و فجور؟!

ناخودآگاه اخم ریزی کردم و جواب دادم:

- چه غلطا.

چنگی به کمرم زد و گفت:

- پس پاشو بریم اتاقت.

یجورایی دل خودم هم می خواست، آخه من و آریان هیچ وقت فرصت اینجور شیطنت ها رو نداشتیم.

مامان و باباهم که با نیاز سرگرم بودن و فرصت مناسب جیم شدن و شیطونی کردن بود.

آروم از روی مبل بلند شدم، دست آریو رو گرفتم و یواش یواش به سمت راهرم رفتیم و بعد پله ها رو دو تا یکی بالا رفتیم.

وقتی وارد اتاقم شدیم، پشت در رو به روی هم ایستادیم و آریو گفت:

- تاحالا جلوی پدر زن، مادر زن جیم نزده بودم.

طبیعی بود، اون مشکل جنسی داشت و منم شوهرم ده سالی بزرگ و حوصله ی این کارها رو نداشت.

لبخند مسخره ای زدم و زمزمه کردم:

- منم.

دستش جلو اومد، شالم رو از دور گردنم باز کرد و گفت:

- بیا به هم کمک کنیم.

تو بهم برس تا من درمون بشم و بتونم دلارا رو پس بگیرم، منم قول شرف میدم حضانت نیاز و بهت بدم با یه خونه و ماشین که از هر نظر تأمین باشه.

خیره نگاهم کرد، پلک زدم و زمزمه کردم:

- قبوله!

آریو لبخند ماتی زد و نوازش وار لبم رو لمس کرد و کنار گوشم پچ زد:

- چطوره همین جا رو تخت مجردیت افتتاح کنیم؟!

#پارت_بیست_نه

چشم بستم و خجالت زده زمزمه کردم:

- زود نیست؟

لاله ی گوشم رو به دندون گرفت، همونطور که به سمت تخت هدایتم می کرد، جواب داد و گفت:

- اتفاقا خیلیم دیره!

زیر چشمی نگاهی به در کردم و پرسیدم:

- قفله؟

آریو کنار گوشم خندید و پچ زد:

- امشب تا ازت کام نگیرم این قفل باز نمیشه.

مثل خودش ریز خندیدم که دست انداخت زیر زانو و دور شونه هام، بغلم گرفت و کمی بعد روی تخت دوران مجردیم فرود اومدم.

- اینجا برای هردوتامون جا نیستا.

آریو زیپ بلوز تنم رو تا روی سینه م پایین کشید و جواب داد:

- تو که جا میشی، منم میام رو تو و حله!

چشمکی هم ضمیمه ی حرفش کرد و با دندون های تیز به سمت سفیدی گلوم حمله کرد.

خواستم نازکنم برای هم نالیدم:

- آخ، دردم اومد.

آریو نیش خندی زد و گفت:

- من که هنوز نوک دندونمم بهت نخورده نازنازو.

از سوتی که داده بودم، خندیدم و جواب دادم:

- خیر سرم خواستم نازکنم.

آریو زیپ بلوزم رو پایین تر کشید و گفت:

- ناز نکرده هم ما خرابتیم خانوم!

#پارت_سی

دلیل این همه تغییر رفتار آریو رو نمی فهمیدم.

چه یهو شیطون و بیش فعال شده بود و می خواست هرطور شده ازم کام بگیره.

من یک زن بودم، زنی که سراسر شور زندگی و عشق ورزی بود اما هیچ وقت فرصت نکردم حتی درست و حسابی آریان رو ببوسم.

این که مست خنده ها و چشمک های ریز آریو می شدم رو باید بهم حق می دادن، منی که طعم محبت مردانه رو نچشیده بودم.

آریو این بار کمی پایین تر اومد و درست زیر ترقوه م رو گاز گرفت که از دردش فکر و خیال رو فراموش کردم.

- به چی فکر می کنی؟

چنگی به موهاش زدم و زمزمه کردم:

- به تو.

خودشیفته وارانه، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه زود شیفته و واله ی من شدی!

این همه حجم خودشیفتگی و اعتماد به نفسی که داشت، خنده م گرفت و لب زدم:

- به این فکر می کردم که دلیل اینهمه تغییر چی میتونه باشه؟!

اخمی کرد و جواب داد:

- قرار گذاشتیم به هم کمک کنیم دیگه؛ البته اگه تو پشیمون نشده باشی.

از اون زاویه لب هاش وسوسه انگیز به نظر می رسیدن.
با کشیدن موهاش، صورتش رو به خودم نزدیک کردم و پچ زدم:

- نه، پشیمون نشدم.

و بوسیدمش!

#پارت_سی_یک

آریو کاملا هنگ بود.
یه لحظه خودم هم نفهمیدم که چی کار می کنم، فقط دلم خواست ببوسمش و خواسته ی قلبیم رو عملی کردم.

وقتی نفس کم آوردم، خجالت زده عقب کشیدم و چشم بستم.
آریو با این که حتی یه ثانیه هم همراهیم نکرد، اما انگشت شصتش رو روی لبم کشید و زمزمه کرد:

- چه ناشیانه...

قبل از این که حرفش رو تموم کنه، لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- بار اولم بود.

چشم باز کردم و به خودم جرأت دادم تا نگاهش کنم.
کاملا مشخص بود چقدر متعجبه اما غرور و غیرت مردانه ش مانع از این میشه که بپرسه آیا برادرش رو بوسیدم یا نه؟!

برای این که جواب سوالش رو داده باشم، زمزمه کردم:

- جز پدر و برادرم که گونه و پیشونیشون رو بوسیدم، اولین مردی هستی که بوسیدمش.

نا مطمئن سری تکون داد و لب زد:

- بقیه ش رو بذاریم برای خونه...

اما قبل از این که بره، چنگی به شونه ش زدم و گفتم:

- گفتی تا کامتو نگیری، قفل در رو باز نمی کنی.

خندید و کنار گوشم پچ زد:

- تو که خجالتی بودی.

خجالتی بودم اما کاملا ناگهانی تصمیم گرفتم خجالت رو کنار بذارم و از فرصت پیش اومده استفاده کنم.

من همیشه دلم یه مرد بی پروا مثل آریو می خواست، حال که همچین مردی داشتم چرا از زندگی باهاش نهایت لذت رو نمیبردم؟!

#پارت_سی_دو

منتظر نگاهش کردم که نوازش وار گونه م رو دست کشید و لب زد:

- خب از کجا شروع کنیم؟

انگشت شصتش رو محکم تر از قبل روی لب زیرینم کشید و گفت:

- لبات مزه تمشک میده.

اول یه طعم ترشی داره و کم کم شیرین میشه.

باید به حق می داد که گونه های بی جنبه م رنگ سرخی به خودش بگیره و تپش قلبم به سمت هزار بره.

- چه زود سرخ میشی تو دختر.

از این که به خجالت کشیدنم اشاره کرد، مشتی به بازوش کوبیدم و آریو عملا روی تنم دراز کشید.

- خیلی خسته م، نظرت چیه یکم بخوابیم؟

انگار قصد نداشت کاری کنه، اصلا اگه کاری می خواست بکنه که بعد چهارسال دوستیشون دلارا شیش ماه بعد عروسی باکره نمی موند!

خسته نفسم رو بیرون دادم و زمزمه کردم:

- بخوابیم.

اون لحظه من دقیقا جایی بودم که دلم می خواست ادامه بدیم اما انگار آریو همچین قصد نداشت.

چون خیلی سریع نفس هاش ریتم منظم و آرومی به خودش گرفت و مشخص بود که خوابش برده.

منم از بی کاری موهاش رو نوازش کردم و کم کم تحت تاثیر سکوت موجود، چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

سنگینی تن آریو هم مثل یه پتو عمل می کرد و باعث می شد دلت بخواد سالیان طولانی رو فقط بخوابی!

#پارت_سی_سه

- نگار... نگار جان خوابید؟

با شنیدن صدای مامان چشم باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم.

آریو هنوز روی تنم مثل یه پتو پهن بود و مامان از پشت درب اتاق صدام می زد.

- نگار جان، مادرشوهرت اینا اومدنا.

خمیازه ای کشیدم و جواب دادم:

- الان میایم مامان.

دستی به موهای پرپشت آریو کشیدم و کنار گوشش پچ زدم:

- آریو بیدار شو که آبرومون رفت.

با اخم گوشش رو خاروند اما چشم باز نکرد، لاله ی گوشش رو به دندون گرفتم و به آرومی کشیدم.

آریو با اخم زمزمه کرد:

- کرم نریز بذار بخوابم.

یجورایی از این بازی خوشم اومده بود، این بار گوشش رو مکیدم که چشم باز کرد و لب زد:

- میخاری تو؟

ریز ریز خندیدم و جواب دادم:

- مامانت اینا اومدن.

دوباره چشم بست، سرش رو روی سینه م گذاشت و گفت:

- بسلامتی، بذار بخوابم.

با اخم موهاش رو کشیدم و زمزمه کردم:

- پاشو حالا پیش خودشون فکرمی کنن اینجا چه خبره.

یک چشمش رو باز کرد و تهدیدوارانه گفت:

- اگه یه کلمه دیگه بگی، چنان صداتو بلند کنم که مطمئن بشن اینجا یه خبری هست!

از این تهدید خاکبرسرانه ش آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و سکوت کردم.

#پارت_سی_چهار

درسته که همچین تجربه ی رابطه ی زناشویی پرشوری نداشتم اما دیگه متوجه منظورش به خوبی می شدم.

مامان که از بیدار کردن ماها ناامید شده بود، رفت و تا وقتی که خود آریو خان بیدار نشد؛ ما همچنان روی تخت بودیم.

- ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و گفتم:

- نمیدونم.

ساعته انگار باطری نداره، خوابیده.

آریو از روی تنم بلند شد که فشار کوتاهی به قفسه ی سینه م اومد و از درد نالیدم:

- آخ، سیه‌نمو ترکوندی!

نیش خندی زد و جواب داد:

- من که هنوز کاری نکردم، به این زودی آخ و اوخت دراومد؟

با اخم بالشتم رو سمتش پرت کردم و لب زدم:

- بی ادب.

بالشت رو خیلی راحت گرفت و گفت:

- نه که تو خیلیم بدت میاد.

با عشوه ای ناشیانه لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:

- بدم که نمیاد اما توام نباید به روم بیاری.

آریو دستم رو به سمتم دراز کرد، کمک کرد از روی تخت بلند بشم و بعد از مرتب کردن سرووضعمون از اتاق بیرون رفتیم.

آریا به محض دیدنمون با پوزخند پرسید:

- خوش گذشت بهتون تازه عروس و دوماد؟!

آریو با اخم جواب داد:

- تا کور شود چشم هرچی فضول و مفتشه، آره خیلیم خوش گذشته!

#پارت_سی_پنج

دستم رو روی سینه ش گذاشتم و آروم پچ زدم:

- آریو زشته.

به جلو هدایتم کرد و گفت:

- زشت اینه که اومده پشت در اتاق و کشیک ما رو میکشه.

این مرد زیادی رک و من تاوان مقابله با زبونش رو که مثل نیش افعی بود، نداشتم.

وقتی به پذیرایی رسیدم به بزرگترها سلام کردیم و روی یه مبل دو نفره نشستیم.

آریا هم رفت و کنار زن حامله ش نارین نشست اما متوجه نگاه های یواشکیش می شدم.

کلافه از این همه نگاه کردنش سرم رو روی شونه ی آریو گذاشتم و اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم پچ زد:

- شیطونه میگه پاشم گردنشو بشکونم، به چی اینطور زل زده نره خر!

آریا زوم روی ما بود، بقیه حرف می زدن و آریو هم حسابی مشغول حرص خوردن بودن.

یه لحظه چشمم به گردنش افتاد، صورتم درست مقابل گردنش بود و اگه می خواستم به راحتی می تونستم مارک دارش کنم.

- نیاز کو؟ هیچ حواست به بچه هست؟

قبل از این که بلند بشه و بره نیاز رو بیاره، نوک زبونم رو روی گردنش کشیدم و قبل از این که پشیمون بشم گاز ریزی گرفتم.

دندون های تیزی داشتم.
همیشه وقتی یکی رو گاز می گرفت جای دندونم تا چند وقت میموند.

آریو دستی به گردنش کشید، نگاهی حواله ی چشم های شیطونم کرد و لب زد:

- میخاریا.

و من فقط در جوابش خندیدم.

#پارت_سی_شش

- آریو جان و نگار جان چه زود باهم صمیمی شدن.

با این حرف عمه ی بزرگشون که پایه ی ثابت تمام مجالس فامیلی بود، تمام نگاه ها به سمت ما چرخید.

آریو حلقه ی دستش رو دور شونه هام سفت تر کرد و در جواب عمه ش گفت:

- البته عمه جون قبلش باید ذکر می کردی که چشم حسودا کور.

با این حرفش خیلی واضح به عمه ش تیکه انداخت و باعث شد عمه خانوم با دندون قروچه از ما چشم برداره.

مادر آریو لبخند تلخی زد و گفت:

- بچه م آریان خیلی زود رفت، فرصت نکرد برای نگار شوهری و برای نیاز پدری کنه.

این حرفش داغ دل همه رو تازه کرد و با یادآوری مرد مهربونم یه بغضی بیخ گلوم رو گرفت.

بااین که خسته و بی حوصله بود اما آریان فرشته ی نجات زندگیم و تکرار ناشدنی بود.

مامان لبخندی زد و گفت:

- خدا بیامرزه آریان جانو، بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

جو سنگین از بین رفت و دوباره همهمه بالا رفت و سکوت شکست.

با شنیدن صدای گریه ی نیاز سریع خودم رو به اتاق مامان و بابا که همون طبقه ی پایین بود رسوندم.

پشت به در روی تخت نشستم و مشغول شیر دادن دخترم شدم که صدایی از پشت سرم گفت:

- منم شیر میخوام!

ترسیده شالم رو روی سینه م انداخت و تشر زدم:

- تو این جا چه غلطی می کنی آریا؟!

#پارت_سی_هفت

پوزخند زد و گفت:

- رو میگیری نگارا.

اخمی کردم و تشر زدم:

- این جا واینسا، برو بیرون.

توجهی به حرفم نکرد، جلو اومد و دست به سینه درست کنار تخت ایستاد و گفت:

- نگرانی شوهر جونت، اونم شوهر صیغه ایت بیاد و منو اینجا ببینه؟

با نیش خند حرفش رو ادامه داد:

- نترس، نمیاد.

آخه رفته تلفنی برای دلارا جونش بلیسه!

با نفرت نگاهش کردم و غریدم:

- میری بیرون یا جیغ بکشم؟

خندید.

از خنده های بی خیال و رو مخیش که آدم رو تا مرز دیوانگی و جنون می کشوند.

- جیغ بکش تا همه بفهمن نگار مقدس همچین مقدسم نیست و دست الکسیس رو از پشت بسته!

خوب بلد بود چطور با اعصاب من بازی کنه اما منم یادگرفته بودم از این مرد چطور دوری کنم.

در حالی که زیر شالم به زور نیاز رو از سیه‌نه م جدا می کردم، زیپ بلوزم رو بالا کشیدم و به سمت در رفتم.

- کجا؟ حرف دارم باهات.

بی توجه در رو باز کردم و جواب دادم:

- اما من حرفی با تو ندارم.

هنوز بیرون نرفته بود که گفت:

- حتی اگه بخوام بهم برگردی؟

بیخیال آریو، بیا صیغه ی خودم شو!

#پارت_سی_هشت

از این حرفش چنان یهویی به سمتش چرخیدم که گردنم صدا داد و شوکه نگاهش کردم.

دستی به موهاش کشید و لب زد:

- خب... خب مگه تو منو دوست نداری؟

ما میتونیم باهم خیلی خوشبخت تر باشیم یعنی قطعا تو با کسی که دوستش داری میتونی خیلی خوشبخت تر از یه آدم بی چاک و دهنی مثل آریو باشی!

خشم و عصبانیتم باعث شد که نفهمم چی کار می کنم.

جلو رفتم، یه کشیده ی محکم و صدا دار زیر گوشش خوابوندم و گفتم:

- سگ آدمی مثل آریو شرف داره به بی غیرتی مثل تو که به زن برادرش میگه بیا و صیغه م شو.

دیگه صبر نکردم تا حرفی بزنه، از اتاق بیرون زدم و مستقیم به سمت حیاط رفتم تا هوا بخورم.

آریو مشغول تلفنش و با دیدنم رو به کسی که پشت خط بود، گفت:

- هدایت جان دو دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم داداش.

جلو اومد و پرسید:

- چی شده؟ چرا انقدر سرخ شدی؟!

پوزخندی زدم و به طعنه گفتم:

- از کی تاحالا دلبرم و خانومم شده هدایت جان و داداش.

آریو متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چی میگی تو؟

سری تکون دادم و با بغض زمزمه کردم:

- هیچی.

نیاز گرمش شده بود، آوردمش هوا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که نیاز رو از بغلم گرفت و بااخم گفت:

- چرا اینجوری بغلش گرفتی؟ الان میندازیش بچه رو.

نیاز که آماده ی گریه بود، صدای فریاد بلندعموش بهونه ی خوبی شد تا بزنه زیر گریه.

#پارت_سی_نه

به اندازه کافی آریا اعصابم رو بهم ریخته و از آریو هم عصبی بودم که با وجود شرط و حرف پدرش، باز هم تلفنی با دلارا دل می داد و قلوه می گرفت.

- بده بچمو.

شما تشریف ببر دو دقیقه رد نشه که دلاراجونت پشت خط منتظر میمونه.

و نیازیی که گریه می کرد رو از بغلش بیرون کشیدم و به سیلانه چسبوندمش تا آرومش کنم.

- جانم مامان... آروم... آروم باش دورت بگردم.

آریو متعجب بهم خیره بود و لب زد:

- چی میگی تو؟ دلارا کجا بود؟

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- یادم نبود که جدیداً صداش میزنی هدایت جان!

قیافه متعجبش کم کم تبدیل به چهره ای خندون شد و درآخر هم شروع کرد به قهقه زدن.

نیاز از صدای خنده ی عموش آروم گرفت، نگاهش کرد و اونم نخودی خندید.

- الهی مامان گیج و حسودت قربون خنده هات بشه نخودی!

بااخم به آریو نگاه کردم که خندید؛ خم شد و به بهونه ی بوسیدن صورت نیاز، نیشگونی از سینه م گرفت.

از دردش نالیدم:

- آخ، نکن بچه میبینه.

از اون نیش خندهای شیطونش رد و گفت:

- کاری نکردم که، انشاالله آخر شب و آخ و اوخ...

چشم هام از اینهمه بی حیاییش گرد شد، مشت محکمی حواله ی بازوش کردم و تشر زدم:

- بی حیا.

#پارت_چهل

از اون لبخند مسخره هاش زد و گفت:

- بریم خونه؟

بااخم جواب دادم:

- شما اول زنگ بزن هدایت جونت که نگران نشه.

و وای از اون لحظه ای دلم می خواست از خجالت آب بشم وقتی که آریو شماره رو گرفت و یه مرد تقریبا مسن به اسم هدایت جواب داد.

آخرشب که به خونه ش برگشتیم، آریو گفت:

- نیازو بخوابون بیا فیلم مثبت هجده ببینیم.

اما نیاز حسابی خوابیده و مشغول شیطونی بود و قصد خوابیدن هم انگار که نداشت.

- نیاز تازه بیدار شده.

آریو روی مبل جلوی تلوزیون نشست و گفت:

- بده بغل من، برو از اون لباس مکش مرگما بپوش بیا.

با خنده نیاز رو بهش دادم و پرسیدم:

- لباس مکش مرگما چیه دیگه؟

آریو زیر گلوی دخترکم رو بو کشید و جواب داد:

- همونا که خیلی کوتاهه، نه سر داره و نه ته!

همونا که دار و ندارتو میندازه بیرون و مناسبه برای چشم چرونی و جا دستم داره.

خندیدم و لب زدم:

- جا دست؟ اون چیه دیگه؟!

این بار چونه ی نیازم رو بوسید و جواب داد:

- بپوش بیا، تا بهت بگم.

" باشه " ای گفتم و به سمت اتاق خواب رفتم که آریو از پشت سرم گفت:

- قرمزه رو بپوش، خودم دیدمش بین بند و بساطتت!

با چشم های گرد شده به سمتش برگشتم که با نیش باز گفت:

- به جون تو کرمه، دست خودم که نیست.

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و وارد اتاق شدم.

#پارت_چهل_یک

انگار آریو پاکت لباس هایی که خریده بودم رو زیر و رو کرده و چشمش اون نیم تنه ی قرمز رو گرفته بود که یقه ی بندی و بازی داشت.

قرارمون این بود که تحریکش کنم و دخترم رو بگیرم، این مابین هم می تونستم کمی برای خودم شیطونی کنم.

اون نیم تنه قرمز رنگ رو با یه لگ مشکی جذب پوشیدم و در حالی که موهام رو می بافتم از اتاق بیرون رفتم.

- نخودی بخند... بخند دیگه عه...

آریو روی مبل دراز کشید و در حالی که نیاز روی سینه ش بود، سعی داشت تا بخوندش.

با خنده خودم رو کنارشون جا کردم که نیاز با دیدن سینه هام از قسمت بازی لباسم، خودش رو به سمتم کج کرد.

آریو آروم روی نوک بینیش کوبید و لب زد:

- ای پدر سوخته چه لبخندیم میزنه، اون انارای سفید مال منه ها.

از حرفش نخودی خندیدم.

نیاز رو که بغل گرفتم سرش رو روی سینه م گذاشت و لبه ی یقه لباسم رو به دندون گرفت.

- نگار خانوم قرارمون این نبودا.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی شده مگه؟

دست به سینه و حق به جانب با تخسی گفت:

- قرار بود لباس جا دست دار برای من بپوشی نه توله ت!

همچنان گیج و نامفهوم نگاهش می کردم که دستش رو از قسمت باز یقه م رد و درست جایی نزدیک به سر نیاز رو لمس کرد و گفت:

- چه جا دستیم داره لامصب.

راحت میتونم این کیسه ماستای آویزونتو دست بگیرم!

از قصد این حرف رو زد تا عصبیم کنه.

#پارت_چهل_دو

با اخم ازش چشم برداشتم و گفتم:

- پس بگو دلارا جونت با اون جوشای فندقیش برات لباس جا دست دار و مکش مرگما بپوشه.

آریو خندید، دستش رو دور شونه م حلقه کرد و کنار گوشم پچ زد:

- من به همین شل و ولای توام راضیم به مولا.

با لب و لوچه ی آویزون به سیه‌نه هام نگاه کردم، هنوز هم همون حالت قبلش رو داشت، فقط کمی بزرگ تر و نرم تر شده که به خاطر حاملگیم عادی بود.

من دو سال جون کندم برای بدنم، اول درست دو تیکه استخون بودم و با تمرین این بدن رو ساختم.

البته سیه‌نه هام از اولم بزرگ و خب یه چیز ارثی بین زن های خانوادمون بود!

آریو نیشگونی از بازوم گرفت و زمزمه کرد:

- به چی فکر می کنی زن؟ نیازم که خوابش برد.

سرم رو روش شونه ش گذاشتم و جواب دادم:

- به این که من دوسال برای این تن و بدن جون کندم، اون وقت تو هی عیب بذار روش.

آریو لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و گفت:

- حرص خوردنتو دوست دارم جوجه.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و دیگه حرفی نزدم.

آریو هم حرفی نزد، قرار بود فیلم ببینیم اما در سکوت فقط به صفحه ی سیاه تلوزیون خیره شدیم و تا کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

بین خواب و بیداری متوجه شدم نیاز رو از بغلم گرفت و کمی بعد هم خودم رو از روی مبل تا روی تخت حمل کرد و پتو رو روی تن هردومون کشید.

#پارت_چهل_سه

با صدای شرشر بارون غلتی خوردم و چشم باز کردم، دخترک آرومم روی تخت کنارم هنوز خواب بود.

لبخندی زدم، بوسه ای روی دستای کوچولوش نشوندم و زمزمه کردم:

- صبح بخیر قند مامان.

نگاه سرسری به اتاق انداختم و لب زدم:

- آریو کو؟

آروم پتو رو از روی تن خودم کنار زدم تا از روی دختر کوچولوم کنار نره.
لگ تنم حسابی تنگ و چسبون بود، برای همین همونجا کنار تخت از تنم درآوردم و با پایین تنه ی برهنه از اتاق بیرون رفتم.

بعد از این که کارم رو کردم و دست و صورتم رو هم شستم، لباس زیرم رو هم آب کشیدم و از دستشویی بیرون زدم.

- خوشم باشه، چشم منو دور می بینی کxxxx ن لxخت میگردیا.

با شنیدن صداش از پشت سرم، ترسیده تکونی خورد و سریع پشت مبل قایم شدم تا به برهنگی بدنم دید نداشته باشه.

- یه وقت خجالت نکشیا، چرا یه صدایی از خودت درنمیاری آدم بفهمه تنها نیست؟

با نیش خند به اوپن تکیه زد و گفت:

- اینجوری که نمی تونستم دید بزنمت جنفیر جون.

از تیکه ای که پروند گونه هام رنگ سرخی گرفتم و تشر زدم:

- برو کنار.

دست به سینه زد و پرسید:

- اون وقت چرا؟

با اخم جواب دادم:

- چون می خوام برم اتاقو تو اینجا زل زدی به ماتحت من!

آریو با خباثت گفت:

- ماتحت زنمه و برای فیض بردنم، مشکلی داری همون پشت بمون!

#پارت_چهل_چهار

کلافه پا به زمین کوبیدم و نالیدم:

- آریو اذیتم کن.

اما اون که حسابی سرکیف بود، نیش خندی زد و گفت:

- زیبایی های خداوند برای لذت بردنه جوجه!

کلافه نگاهی به اطراف انداختم تا شاید وسیله ی مناسبی پیدا می کردم و دورم می گرفتم.

اما هرتکونی که میخوردم مصادف بود تا زاویه ی دید بهتر و دقیق تری به آریو دادن.

درست زمانی که من پشت مبل خم شده بودم پشت ایستاد و لب زد:

- یه نظر حلاله ها.

از این همه نزدیکی و یهویی حرف زدنش، جیغ بلندی کشیدم و به سمت اتاق خواب دویدم.

اما موقع دویدن چون هل شده بودم، لباس زیر خیسم از دستم روی زمین افتاد.

وارد اتاق شدم، در و بستم و خودم در حالی که قلبم با سرعت بالایی می تپید، به در تکیه زدم.

چندباری نفس عمیق کشیدم تا بالاخره اوضاعم آروم شد و تونستم از در فاصله بگیرم.

- ببین چی برام جا گذاشتیا، چه خوش رنگم هستا نگار.

خجالت زده دستم رو جلوی صورتم نگه داشتم، انگار که دقیقا آریو رو به روی من ایستاده و لباس زیرم رو مثب پرچم تکون میده.

- نگار این چه کوچیکه، مال تو که بزرگتر از این حرفاست.

آریو سرجای قبلیم ایستاده بود و با صدای بلندی از همون جا فریادی می زد و حرفش رو می گفت.

#پارت_چهل_پنج

اون لحظه واقعا دلم می خواست آب بشم و داخل زمین فرو برم، چون اصلا توانایی این رو نداشتم که پا به پای آریو جلو برم و شیطنت هاش رو جواب بدم.

انگار این مرد وقتی تنها بودیم زمین تا آسمون با آدمی که در مواجهه با جمع از خودش نشون می داد زمین تا آسمون فرق داشت.

تقه ای به در کوبید و گفت:

- کسی خونه نیست؟ من یه عدد شـورت قرمزم که جا موندم و دنبال صاحبم می کردم که شاستی بلنده، به پلاکه...

در حالی که از خجالت حسابی سرخ شده بودم پا به زمین کوبیدم و تشر زدم:

- عه بسه دیگه، یکم خجالت بکش.

اما اون با لحنی که کاملا مشخص بود از اوضاع به وجود اومده خوشحاله و تفریح میکنه، جواب داد:

- تو کxxxxx ن لـخت از دستشویی بیرون اومد و شـورتتو انداختی وسط پذیرایی، من خجالت بکشم؟

با عجز و ناتوانی در مقابل زبونش جواب دادم:

- من فکر کردم تو نیستی، شلوارمم اذیتم می کرد برای همین...

با شیطنت در ادامه ی حرفم گفت:

- برای همین اینجوری سوسکی از دستشویی زدی بیرون و گیر آقا گرگه افتادی!

از تشبیهش خنده م گرفت و جواب دادم:

- دقیقا.

آریو با تک سرفه ای جدی شد و گفت:

- باز کن در رو، شـورتتو بگیر که باید برم رستوران.

در رو کمی باز کردن و دستم رو از لای در بیرون بردم و گفتم:

- بده بهم.

اما آریو چنگی به مچ دست زد و به طرف خودش کشیدم.

#پارت_چهل_شش

سفت در رو چسبیدم و تقریبا داد زدم:

- عه، داری چی کاری می کنی؟

آریو با یه حرکت در رو کنار زد و داخل اومد.
چون دستم رو می کشیدم من افتادم بغلش و کنار گوشم پچ زد:

- نظرم عوض شد.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم تا پایین تنه برهنه م باهاش برخوردی نداشته باشه و لب زدم:

- چی؟

سرش رو خم کرد، لاله ی گوشم رو به دندون کشید و لب زد:

- یه لقمه ت کنم.

از اینهمه نزدیکی و مخصوصا حالتی که داشتیم پاهام سست شدن و نزدیک بود سقوط کنم.

اما آریو کمرم رو سفت چسبید و شکمم رو نوازش وار دست کشید.

- نگار...

با چشم های خمارشده منتظر نگاهش کردم که گفت:

- لباس بپوش با نیاز بریم رستوران.

هاج و واج نگاهش کردم، این چرا اینطوری رفتار و وسط کار ول می کرد؟!

احتمالا به خاطر مشکلش بود وگرنه چطور می تونست از زنی نیمه برهنه که دقیقا وسط بغلش جا خوش کرده دست بکشه؟!

از هم جدا شدیم.

آریو بیرون رفت و منم بعد از این که لباس های خودم رو عوض کردم، نیاز رو همونطور خواب پوشک و لباس تمیز پوشوندم وبا برداشتن ساکش از اتاق بیرون رفتم.

نگاه آریو روی چادر سیاهی تنم بی حرف پایین و بالا شد.

نیاز و ساکش رو از دستم گرفت و خونه رو به مقصد رستورانش ترک کردیم.

#پارت_چهل_هفت

آریو پشت فرمون که نشست نیاز رو دستم داد و پشت اولین چراغ قرمز پرسیدم:

- میخوای به همه بگی زن صیغه کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

- مشکلی داری تو؟

مشکل که داشتم اما سعی کردم بی تفاووت خودم رو نشون بدم.

شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

- نه اما میخوای چه دلیلی بیاری؟

با خشم نگاهم کرد و غرید:

- اگه هربار تو کنایه نزنی آب از آب تکون نمیخوره.

ناراحت از حرفش سر به زیر انداختم و به چهره ی غرق خواب نیاز خیره شدم.

دخترکم خیلی مظلوم، ساکت و همیشه هم خواب بود و این نگرانم می کرد.

بالاخره به رستوران رسیدیم و آریو از همون بدو ورود من رو خانومش و نیاز رو هم دخترش معرفی کرد.

پرسنلش خیلی خوب و خونگرم با من و نیاز رفتارن و عجیب بود که حرفی راجع به دلارا نمیزدن.

آریو از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

- تاحالا دلارا ندیدن.

بار اوله که شخصی از زندگی خصوصیم رو می بینن.

آهانی گفتم و روی مبلی که رو به روی میز ریاستش بود، جا خوش کردم.

سرگرم نگاه کردن به نیاز بودم که یهو آریو پرسید:

- شـ×ورتت کو زن؟!

#پارت_چهل_هشت

با این حرفش صاف روی مبل نشستم و تیز نگاهش کردم.

حق به جانب دستی در هوا تکون داد و گفت:

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟

شـ×ورتت کو؟ وسط هال ولش نکرده باشم یه وقت.

نیاز رو کنارم روی مبل خوابوندم و زمزمه کردم:

- برگشتیم خونه برمیدارمش.

لبخند مضحکی زد و گفت:

- آخه طوبی خانوم برای تمیز کاری میاد...

اخم هاش درهم شد، انگاری که چیزی یادش اومده باشه از پشت میز بلند شد و ادامه داد:

- برمی گردم.

تا نیومدم پاتو از این اتاق بیرون نمیذاری.

رفت و من متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم.

نفهمیدم چی شد؟ چرا، کجا و برای چه کاری رفت؟!

بالاخره بعد نیم ساعت برگشت.

بعد از این که در رو قفل کرد، شـورت قرمز رنگم رو در هوا چرخوند و گفت:

- رفتم آوردمش.

چه معنی میده شـورت زنمو کارگر خونه م ببینه؟!

و من مات و مبهوت به چرخش شـورتم در هوا و روی دست آریو خیره شدم.

- به چی زل زدی زن؟

سری تکون دادم و لب زدم:

- هیچ.

آریو پشت میزش نشست و تا آخرشب که بالاخره جمع کنن و درها رو ببندن ما رستوران بودیم.

وقتی به خونه برگشتیم، آریو شـورت مذکور رو طرفم گرفت و لب زد:

- بپوشش!

#پارت_چهل_نه

وای از دست این مرد که وقتی به چیزی پیله می کرد به این آسونی ها ول کن ماجرا نبود.

نیاز رو روی تخت خوابوندم و زاری زمزمه کردم:

- تو روخدا از این شـورت بکش بیرون.

نیش خندی زد و پرسید:

- مگه کردم توش؟

از این همه بی حیاییش چشم هام گرد شد، لب گزیدم و زمزمه کردم:

- بی حیا.

جلو اومد، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم پچ زد:

- می پوشیش یا خودم تنت کنم؟!

اینی که خودم بپوش جای خجالت کشیدن کمتری داشت تا این که خودش بخواد تنم کنه.

انگشت هام فشار آرومی به سینه ش وارد کردن و لب زدم:

- خودم می پوشم.

دستش رو از دور کمرم برداشت، به سمت در رفت و گفت:

- بیست دقیقه وقت داری.

با عوض کردن لباسای نیاز البته!

با این که محبتش در حدی نبود بشه گفت نیاز رو مثل بچه ش دوست داره اما همنقدرم که بهش توجه می کرد خیلی بود.

لباسای دخترک خوابالوم رو عوض کردم و بعد نگاهی به شـورت قرمز رنگ انداختم و پوشیدمش.

تاب بندی مشکی رنگی که تا ران پام می رسید هم تن زدم و سر بیست دقیقه از اتاق بیرون رفتم.

#پارت_پنجاه

آریو مشغول بالا و پایین کردن کانال های ماهواره بود.

از اون جایی که همیشه دلم می خواست رو بای شوهرم جا خوش کنم و تلوزیون ببینم، بی تعارف رفتم و روی پاش نشستم.

آریو هم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- باید بعضی کانالاشو قفل بزنم، برای بچه خوب نیست.

از این که حواس انقدر به نیاز بود غرق لذت شدم و گفتم:

- اما نیاز که هنوز بچه ست.

آریو سری تکون داد و لب زد:

- می دونم.

اما نمی خوام تا وقتی پیش منید مشکلی حتی تو تماشای برنامه تلوزیونی پیش بیاد.

از این که یادآوری کرد من و نیاز رفتنی هستیم دلم گرفت اما لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون که حواست به برادر زادت هست.

کمرم رو دستش کشید و زمزمه کرد:

- چه این تاپه بهت میاد، جای دستم داره حسابی ها.

دستش رو به سمت قسمت باز یقه م دراز کرد که ناخودآگاه زمزمه کردم:

- اینو آریان برام خریده بود اما حامله شدم و نشد بپوشم.

دستش همون جا درست یک سانتی متری یقه م خشک شد و با خشم پرسید:

- این از اون لباسایی نیست که تازه خریدی؟

یکم از حالت عصبی صورتش ترسیدم و لب زدم:

- ن... نه.

از قبل داشتم و خب پوشیدم.

عصبی چنگی به پهلوم زد و غرید:

- تا با منی، از زندگی قبلیت حق استفاده نداری.

دلم آرامش می خواست، از دعوا خسته شده بودم و کشش رو نداشت؛ برای همین لب زدم:

- چشم.

آریو " خوبه " ای زمزمه کرد و روی مبل خوابوندم.

#پارت_پنجاه_یک

روی تنم که دراز کشید، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لب زدم:

- قراره بازم ول کنی بری؟

با لب هاش یقه ی لباسم رو پایین کشید و پچ زد:

- دیگه لباس زیر نزن، حیف نیست این اناری صورتی زندونی بشن؟

از لحن حرصیش خندیدم و جواب دادم:

- بچه شیر میدم، اگه لباس زیر نزنم میشه شبیه همون کیسه ماست شل وولی که میگی.

جوابی نداد و نمی فهمیدم چه اصراری داشت با لب هاش یقه م رو پایین بده؟!

انگار فقط قصد داشت خودش رو مشغول و سرگرمی کاری نشون بده که میل چندانی هم بهش نداره.

موهاش رو نوازش کردم و پرسیدم:

- میخوای بذاریمش برای یه شب دیگه؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- نه.

خیلی قاطعانه جواب داد و جای " اما، اگر و چرا " باقی نذاشت.

وقتی دستش رو از زیر تاپم رد کرد، پشت کمرم رسوند و مشغول باز کردن قفل لباس زیرم شد؛ کمی کمرم رو بالاتر گرفتم تا راحت باشه.

آریا متعجب نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم:

- وقتی هردومون می دونیم قراره چی بشه و برای چی صیغه شدیم، مقاومت بی فایده ست.

درسته هنوز ازت خجالت می کشم اما مقاومت نمی کنم.

با کشیدن بند لباس زیرم از زیر بغلم بیرونش کشید و در حالی که تاپم رو بالا می زد، زمزمه کرد:

- زن بی حیا دوست دارم، از من خجالت نکش زن!

#پارت_پنجاه_دو

چشم بستم و مثل خودش زمزمه کردم:

- تا دو هفته پیش برادر شوهر اخموم بودی و الان...

دستی به شکمم که کمی از حالت تختی دراومده و برآمدگی کوچیکی داشت، کشید و ادامه داد:

- و الان محرمترین فرد به این تن و بدنم!

به نظر خودم با بدن همچنان رو فرمم شکمم چندان خودنمایی نمی کرد اما وقتی آریو دست کشید تصمیم گرفت صبح فردا ورزش و رژیم رو شروع کنم.

آریو تاپم رو درست تا بالای سینه م کشید و لب زد:

- کجا سیر می کنی خانوم؟

کمی کمرم رو جا به جا کردم و جواب دادم:

- همین جا.

سری تکون داد و چنان به برجستگی بالا تنه م که الحق و انصاف بیش از هم برجسته و بزرگ بود، زل زد که انگار میخواد سخت ترین مسئله ریاضی جهان رو حل میکنه.

معذب از نگاهش تکون خوردم که سریع کمرم رو نگه داشت و گفت:

- تکون نخور.

" باشه " ای زمزمه کردم و آریو همچنان به خیره موندن ادامه داد.

- یکم لوندی کن نگار!

بدنت جذاب و نفس گیره اما مثل یه تیکه گوشت افتادی زیرم و این منو جذب نمیکنه!

#پارت_پنجاه_سه

مات فقط نگاهش کردم.

من از زنانگی هیچ چیزی بلد نبودم و نمی دونستم چطور باید برای مردم لوندی کنم.

آریو لب باز کرد تا حرفی بزنه اما گوشیش زنگ خورد و وقتی نگاهش کرد، لب زد:

- دلاراست.

کمی جمع شدم و زمزمه کردم:

- خب جواب بده.

گوشیش رو روی میز شیشه ای رو به روی مبل پرت کرد و گفت:

- ولش کن.

اما دلارا هم بیخیال شدنی نبود انقدر زنگ زد تا کلافه خودم دستم رو سمت میز دراز کردم و گوشی رو جواب دادم:

- الو آریو چرا جواب نمیدی؟ می دونی چند بار تا حالا زنگ زدم؟!

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- سلام دلارا جان.

من نگارم چون آریو دستش بنده جواب دادم.

لحنش همچنان گرم و پرشور باقی موند و گفت:

- میشه بهش بگی من کمک لازم دارم؟

تو اتوبان گیر افتادم و ماشینمم لاستیک زاپاس نداره...

قبل از این که حرفش تموم بشه، وسط حرفش پریدم و گفتم:

- آدرسو یا لوکیشن رو بفرست من آریو رو می فرستم سراغت.

گرم ازم تشکر کرد و درست چند لحظه بعد لوکیشن رو فرستاد.

گوشی رو سمت آریو گرفتم و گفتم:

- برو.

آریو بدون این که نگاهم کنه گوشی رو از دستم گرفت و دوباره روی مبل خوابوندم.

- هنوز کارمون تموم نشده!

#پارت_پنجاه_چهار

اخمی کردم و گفتم:

- من گفتم که میری، تنها و منتظرته تو اتوبانم هست.

آریو کلافه چنگی به موهاش زد.

- من نمیرم.

صورتش رو بین دو دستم قاب گرفتم و گفتم:

- منم میام، نیازو بیدار می کنم باهم بریم.

مردد نگاهم کرد که صورتم رو جلو بردم و بوسه ی آرومی روی لبش نشوندم.

- بریم آریو؟

کلافه چشم بست و زمزمه کرد:

- از دست تو.

آریو که آماده بود.

من به اتاق رفتم؛ بعد از تعویض لباسم و سر کردن چادرم، نیاز رو لای پتو پیچیدم و از اتاق بیرون رفتیم.

آریو بی حوصله و عصبی رانندگی می کرد انگار که میخواد بره و به دشمن خونیش کمک کنه؛ نه عشقش!

- آریو؟

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

- حوصله ندارم.

حرف نزدم و ناراحت نیاز رو به سینه م چسبوندم تا بالاخره رسیدیم.

وقتی پیاده شدیم دلارا خوش حال جلو اومد و آریو رو سفت بغل گرفت.

- دلم تنگت بود آقایی!

#پارت_پنجاه_پنج

فکر می کردم آریو هم عشق قدیمیش رو سخت در آغوش بگیره اما پسش زد و گفت:

- با نگار بشینید تو ماشین تا پنجری رو بگیرم.

دلارا متعجب به آریو نگاه کرد و وقتی سرش به سمت من چرخید انگار من رو تازه دید و لب زد:

- متاسفم.

من... من دلم تنگ شده بود.

فقط تونستم یه لبخند تلخ بزنم و بی سروصدا صندلی جلوی ماشین جا خوش کنم تا پنجری ماشین دلارا گرفته بشه.

البته بماند که تا دم در خونه پدریش اسکورتش کردیم و وقتی به خونه رسیدم، صدای اذان صبح به گوش می رسید.

آریو خسته بود و خوابید.
منم بعد از خوابوندن دخترکم کنار عموش، وضو گرفتم و نمازم رو خوندم.

خواب نمیومد اما نمی دونستم که چی کار کنم؟ کاری هم برای انجام نداشتم آخه خونه هم تمیز بود.

همون تاپ رو با شلوارک ستی که داشت پوشیدم و رو به روی آریو، پشت نیاز دراز کشیدم.

- نگار... نگار بیا بریم حموم.

دو روز بعد آریو تازه به خونه برگشته بود و از همون دم در شروع به داد و فریاد که بیا بریم حموم.

از آشپزخونه جواب دادم:

- صبر کن تا...

اما حرفم تموم نشده بود که رو کولش انداختم و به سمت حموم راه افتاد.

#پارت_پنجاه_شش

جلوی در حموم روی زمین گذاشتم و گفت:

- نیازم ببریم حموم؟

کمی چپ چپ نگاهش کردم و جواب ظدادم:

- بچه رو ببریم حموم چی بشه؟!

کله ش رو خاروند و لب زد:

- که حمومش کنیم.

سرم رو به نشونه ی تأسف تکون دادم و گفتم:

- فردا مامانامون رو دعوت می کنم تا حمومش کنیم.

آریو لبخند ژکوندی زد و گفت:

- مگه عموش مُرده؟ خودم حمومش می کنم.

هلش دادم داخل حموم و لب زدم:

- خیلی دیگه داری چرت و پرت میگی.

در رو هم پشت سرمون بستم.
آریو کلافه می زد، می دونستم بازم کم آورده و نمیخواد ادامه بده.

اما اینطوری که نمی شد و مهلت صیغمون فقط الکی الکی رو به اتمام بود.

پنج دقیقه ای گذشت و ما دونفری فقط بهم زل زده بودیم.
آریو دستی به گردنش کشید و لب زد:

- لاخت بشیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بشیم.

هردو به هم پشت کردیم اما چند ثانیه بعد به سمت هم برگشتیم و آریو پرسید:

- چرا هنوز لباس تنته؟!

دست به سینه ایستادم و گفتم:
- تو خودت چرا هنوز لباس تنته؟!

آریو نگاهم کرد و لب زد:
- همو لاخت کنیم؟

#پارت_پنجاه_هفت

کلافه فقط نگاهش کردم که چنگی به موهاش زد و گفت:
- فکر کنم فعلا برای حموم دونفره زود باشه.

از کنارم رد شد به سمت در رفتم که مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

- کجا؟ چرا مدام داری فرار می کنی؟!
اینطوری که نمیشه.

بدون این که به سمتم برگرده، لب زد:
- تو میگی چی کار کنم؟

جلوتر رفتم.
از پشت بغلش گرفتم و در حالی که سرم رو روی شونه ش میذاشتم، کنار گوشش پچ زدم:
- حموم کنیم باهم.

دستم رو روی سینه ش به حرکت درآوردم و یکی یکی دکمه های بلوز مردونه تنش رو باز کردم.

آریو کمی سرش رو به سمتم کج کرد و لب زد:
- قبلا خجالتی بودی.

لبخندی زدم و جواب دادم:

- قبلا زنت نبودم.

هومی گفت و به سمتم چرخید.

دستش دو طرفِ تیشرت تنم رو گرفت و با یه حرکت از سرم درآورد.

چشم هاش با دیدن لباس زیر توری تنم برق زد و زمزمه کرد:

- من عاشق ست توریم.

و حریصانه به شلوارک تنم حمله کرد.

قبل از این که من کامل بلوزش رو از تنش دربیارم، به لطف سرعت العملش فقط با یه ست لباس زیر رو به روش ایستادم.

#پارت_پنجاه_هشت

نگاهش سرتا پام رو رصد کرد و گفت:

- باشگاهو کی استارت میزنی؟

دست به کمر ایستادم و با اخم پرسیدم:

- این چه سوالیه الان؟

دوباره چنگی به موهاش زد، انگار این کار رو برای رفع کلافگیش انجام می داد.

قدمی به جواب برداشتم، حالا دقیقا رو به روش ایستاده بودم.

- آریو یه حمومه سادست، باهم میریم زیر دوش و تمام.

نفس عمیقی کشید و لب زد:

- باشه.

کمرشلوارش رو براش باز کردم و با کمک هم شلوارش رو پایین کشیدیم.

آریو دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت دوش هلم داد.
برای این که از فاصله گرفتنش جلوگیری کنم، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
- آبو باز کن.

آریو سرش رو تکون داد و لب زد:
- اوکی، اما قراره با لباس زیر حموم کنیم؟!

و اشاره ای به لباس زیرایی که هنوز تنمون بود، کرد و منتظر بهم زل زد.

کلافه نفسم رو بیرون دادم، خودم شیرآب رو باز کردم و غریدم:

- یه دوش میخوایم بگیریما.

#برگ_زیتون

#پارت_پنجاه_نه

آریو حلقه ی دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد، طوری که سرم رو سینه ش چفت شد و چونه ش رو روی سرم گذاشت.

چند دقیقه ای در همون حالت باقی موندیم تا تمام تنمون خیس شد و آریو گفت:

- بشورمت؟

دستی به موهای خیسم کشیدم و جواب دادم:

- بمونه برای یه روز دیگه، الان هم غذام رو گازه و هم نیاز خوابه.

" باشه " ای گفت و شیرآب رو بست.
نگاهی به دور وبر انداختیم تا حوله برداریم اما انگار آریو حوله برنداشته بود.

- حوله ها کو؟

سرش رو خاروند و جواب داد:
- نمیدونم.

برای بار چندم چپکی نگاهش کردم و از حموم بیرون رفتیم.
مستقیم وارد اتاق شدیم و آریو با دیدن نیاز گفت:
- این بچه فقط خوابه، بد نباشه براش.

خودمم کمی بابت این موضوع نگران بودم برای همین از آریو خواستم حتما نیاز رو ببریم دکتر و اونم قبول کرد.

پشت به هم لباس پوشیدیم، آریو پیش نیاز خوابید و من سری به غذام زدم و کمی ادویجات بهش اضافه کردم.

سرگرم غذام بودم که گوشیم زنگ خورد، همون شماره ای بود که آریا ازش پیام داد!

نگران گوشیم رو خاموش کردم که آریو پرسید:

- کی بود زنگ زد؟

#پارت_شصت

گوشیم رو روی اوپن گذاشتم و با لبخند مسخره ای جواب دادم:

- اشتباه گرفته بود.

آهانی گفت و رفت رو به روی تلوزیون نشست، منم برگشتم و خودم رو سرگرم آشپزخونه کردم.

******

حدود یکماه از صیغه ی ما می گذشت و چهلم آریان بود.
قرار بود مراسم رو خونه ی مشترک من و آریان بگیریم و از صبح نیاز هم حال درست و حسابی نداشت.

- نگار... نگار کجایی؟

نیاز رو روی تخت خوابوندم و با صدای بلندی در جواب آریو گفتم:

- بیا اینجام.

جلوی در ایستاد و پرسید:

- حاضر نشدی؟

دستی به پیشونی نیاز کشیدم و جواب دادم:

- نیاز تب کرده.

آریو جلو اومد و گفت:

- بریم خودتو نشون بده بعد می برمتون درمونگاهی جایی.

باشه ای گفتم و رفتم تا لباس بپوشم، آریو به دیوار تکیه زد و زمزمه کرد:

- یه حس عذاب وجدان دارم.

مانتو مشکی رنگم رو که پشتش زیپ میخورد رو پشت در کمد تنم کردم و لب زدم:

- منم خجالت می کشم برگردم به اون خونه.

آریو پشت سرم ایستاد، زیپم رو بالا کشید و گفت:

- اما من که بهت دست نزدم.

#پارت_شصت_یک

نفسم رو خسته بیرون دادم و لب زدم:

- امروز تازه چهلم آریان شده...

آریو عقب رفت و گفت:

- برای همینه که عذاب وجدان دارم، کاش حداقل تا چهلمش صبر می کردیم.

آریان خیلی خوب بود.

وقتی که بی پناه بودم، وقتی به کمک احتیاج داشتم دستم رو گرفت و کمکم کرد.

این چند وقت بین من و آریو آتش بس صلح بود، نمی دونم به دیدن دلارا می رفت یا نه؟

اما دیگه به منم توهین نمی کرد.

نیاز رو از قبل آماده کرده بودم.

به لطف مامان قنداقه پیچ کردنش رو به خوبی یادگرفته و بعد از این که لای قنداق پیچوندمش از خونه بیرون زدیم.

عکس آریان که شباهت زیادی هم به آریو داشت جای جای خونه خود نمایی می کرد.

با دیدنش لبخند تلخی زدم، سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:

- شرمندتم مرد من.

آریو دستش رو پشت کمرم گذاشت به جلو هلم داد و گفت:

- بابا سفارش کرده از فامیلا کسی نفهمه ما باهمیم.

سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم.

چون حال نیاز بد بود به اتاق خواب رفتم و پشت سرم هم آریا اومد.

با خشم غریدم:

- برو بیرون، چی از جونم می خوای؟

ملتمسانه نگاهم کرد و لب زد:

- به خدا پشیمونم نگارم، یه فرصت دیگه بهم بده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آخرین حرفی که بهم زدی رو یادته؟

نگارمی وجود نداره، همه ی حرفات همه ی عشق و علاقه ت فقط یه زیاده روی بود و بس!

#پارت_شصت_دو

کلافه نگاهم کرد و لب زد:

- گه خوردم، اشتباه کردم اما دیر فهمیدم...

قدمی به جلو برداشت و ادامه داد:

- وقتی برای آریان اومدیم خواستگاریت هنوز حالیم نبود از دستت دادم، اما وقتی قرار شد زن آریو بشی فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم که رفتم.

حال دخترکم بد بود، امکان سر رسیدن آریو وجود داشت و من اصلا حال و حوصله ی تحمل مرد عوضی که در بدترین شرایط ممکن ولم کرد رو نداشتم.

نیاز رو به سینه چسبوندم و خواستم از اتاق بیرون برم که از گوشه ی چادرم گرفت و گفت:

- کجا میری؟ چرا به حرفام گوش نمیدی؟!

با خشم چادرم رو از دستش کشیدم و جواب دادم:

- من شوهر دارم، اگه آریو هم نبود من حتی کفن تن آریان رو به توی بی شرف هوس باز نمی فروختم.

اون آدمی که من تمام دار و ندارم رو دو دستی تقدیمش کردم از اعتقاداتم گذشتم اما ولم کرد و رفت، چه تضمینی وجود داره بازم ولم نکنه و من بمونم و دستای خالیم؟!

مات موند و منم سریع از اتاق بیرون رفتم، نیاز تبش بالا رفته و ناله می کرد.

- آریو... آریو کجاست؟

مادر شوهرم گفت:

- رفته رستوران ببینه غذاها...

هنوز حرفش تموم نشده بود که به سمت تلفن دویدم، شماره ش رو بلد نبودم برای همین به سمت اتاق برگشتم و گوشیم رو برداشتم.

- چی شده نگار؟

با گریه قنداقه نیاز رو باز کردم و جواب دادم:

- تو رو خدا بیا، نیاز از تب آتیش گرفته انگار.

صدای پا اومد و گفت:

- بیا بیرون، خودمو می رسونم الان.

نیاز رو بدون قنداقه بغل گرفتم، کیفم رو هم برداشتم و بی توجه نسبت به بقیه از خونه بیرون زدم.

#پارت_شصت_سه

همزمان با از راه رسیدن اولین مهمون ها، آریو جلوی پام ترمز کرد.

- سلام نگار جون، تسلیت با...

بی توجه جلو نشستم و آریو هم پاش رو روی پدال گاز فشار داد.
تا برسیم به اولین درمونگاه مُردم و زنده شدم اما خوشبختانه مشکل خاصی نبود.

دکتر گفت:

- به خاطر تغییر فصل و جا به جایی هوای گرم به سرد، یکم سرما خورده که جای نگرانی نیست.

تا ما داروهای نیاز رو بگیریم و سِرُمش رو هم بزنیم، وقت ناهار شده و با غذاها به خونه رسیدیم.

مامان با دیدنم نگران جلو اومد و پرسید:

- خوبی مادر؟

چرا بچه رو لخت بردی بیرون؟

بی حال نیاز رو دستش دادم، نزدیک بود زمین بخورم که آریو جلو اومد و کمرم رو گرفت.

خاله ی پدرش با دیدن این حرکت اخمی کرد و گفت:

- زن بیوه تو فامیل داشتن فقط باعث از راه بدر شدن مردا میشه!

و یه نگاه خیلی بدی هم بهم انداخت.

ناراحت دست آریو رو پس زدم اما اون بیشتر از قبل بهم چسبید و گفت:

- خاله خانوم اگه مردی مثل آقا شهرام شما فقط دنبال سوراخ باشه که زن بیوه و شوهر دار حالیش نمیشه!

بعد هم در مقابل چشم های پر از خشم خاله خانوم، دستش رو پشت کمرم فیکس کرد و با بغل گرفتن نیاز به اتاق خواب رفتیم.

- یکم بخواب من میرم غذا بیارم.

بی حال روی تخت دراز کشیدم و لب زدم:

- میشه لباسامو دربیاری؟ خودم حال ندارم.

برگشت و مردد نگاهم کرد.

#پارت_شصت_چهار

اشاره ای به ساکم که خودش پشت در گذاشته بود، کردم و گفتم:

- از خونه لباس آوردم.

سری تکون داد و جلو اومد، کنارم لبه ی تخت نشست و دست به طرف پشت لباسم رفت و زیپش رو پایین کشید.

با یادآوری حرف خاله خانوم یه لحظه بغضم گرفت و لب زدم:

- من خیلی بدبختم.

با پشت دست گونه م رو نوازش کرد و پرسید:

- چرا؟

بدون این که اون بخواد و بغلم بگیره، خودم سرم رو روی سینه ش گذاشتم و زمزمه کردم:

- اول جوونیم بیوه شدم با یه دختر چهل روزه و زنایی که فکر می کنن چون بیوه م قراره شوهراشونو بدزدم.

با اخم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم پچ زد:

- گه خورده هرکی همچین فکری کرده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- کاش آریان هیچ وقت اون روز نمی رفت سرکار که به خاطر دعوای کارگرا از بالای داربست بیفته و بمیره.

آریو خسته نفسش رو بیرون داد و زمزمه کرد:

- کاریه که شده، براش فاتحه بخون روحش در آرامش باشه.

خیانت به روح شوهر مرحومم بود که روی تخت خوابش، از اغوش برادر کوچکترش آرامش می گرفتم اما اون لحظه به آرامشی که نفس های آریو کنار گوشم بهم می داد، محتاج بودم.

- نگار جون... نگار جون کجایی؟

صدای دختر عموی آریو بود و در رو در حالی باز کرد که من نیمه برهنه فقط با یه لباس زیر و شلوار، بغل آریو بودم.

#پارت_شصت_پنج

آریو سریع طوری بغلم گرفت که بین دست و سینه ش مچاله شدم.

- تارا برو بیرون.

تاراهم سریع به سمت در برگشت و گفت:

- ببخشید نمی تونستم با دلارا تو اتاقید!

وقتی که بیرون رفت و در رو بست، آریو نفس راحتی کشید و لب زد:

- باز خوبه با دلارا اشتباه گرفتت.

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.
حتما از نظر دلارا همون زن بیوه ای بودم که شوهرش رو دزدیده و اون رو ازش محروم کرده بودم.

آریو دستی به پیشونیم کشید و گفت:
- خودتم که تب داری.

کمکم کرد لباس بپوشم و بعدشم باهم ناهار خوردیم.
من زن مرحوم و صاحب عزا بودم اما متأسفانه نتونستم مراسم رو شرکت کنم.

بعد ناهار خوابیدم و عصر مادر شوهرم بیدارم کرد تا سرخاک بریم.
لباس پوشیدم اما چون زیپش رو دستم نمی رسید منتظر آریو موندم و نیاز رو آماده کردم.

- این مانتوعه یا لباس؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- لباسه اما شبیه مانتوعه.

آریو زیپم رو بالا کشید و نیاز رو بغل گرفت.

منم چادرم رو سرکردم و باهم از اتاق بیرون رفتیم، امیدوار بودم کسی مارو باهم نبینه چون اصلا حوصله حرفاشون رو نداشتم.

- چه عجب حداقل داری میری سرخاک اون بیچاره!

آریو بااخم به سمت عمه ش برگشت و نگاهی حواله ش کرد.

#پارت_شصت_شش

عمه پشت چشمی نازک و گفت:

- چیه غیرتی شدی؟

این زن دیگه با شما ها نسبتی نداره که بخوای براش غیرتی بشی پسرجون.

نسبتتون باهم الان زیر خروارها خاک خوابیده و این زنم فردا میره با یکی دیگه.

آریو چشم بست، دستاش از خشم مشت شد و نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشه.

نگاهش کردم و لب زدم:

- میشه بریم؟

سری تکون داد و جلوتر حرکت کردم.

چون تمام مراسم نبودم یکم بد بهم نگاه می کردن وقتی سر خاک اشکم دراومده.

دلم بازو و سینه ی آریان رو می خواست تا بغلم بگیره و کنار گوشم پچ بزنه:

- من تا آخرش هستم.

آریان بهم قول داده بود تاآخر بارداریم کنارم بمونه و دقیقا همونقدر هم موند و پرکشید.

- نیازو بده من.

نیم نگاهی به آریو انداختم و لب زدم:

- اذیت میشی.

بی جواب نیاز رو از بغلم گرفت و راحت تر تونستم کنار مزار عزیز از دست رفته م گریه کنم.

- آریان کجایی؟

دلم برات یه ذره شدی بی معرفت.

منو نیاز الان بیش از هر وقتی بهت نیاز دادیم، کاش نمی رفتی!

با زاری سرم رو روی مزار تازه سنگ شده گذاشتم که یهو با برخورد شی به سرم، همه جا تاریک شد.

#پارت_شصت_هفت

با صدای گریه ی نیاز چشم باز کردم.

روی تختِ آریو بودم و دخترکم روی سینه م دست و پا می زد.

با دیدن چشم های گریون به خودم اومدم و از روی سینه م بلندش کردم.

- جانم مامان، گریه نکن دورت بگردم.

پشت کمرش رو آروم نوازش می کردم تا دست از گریه کردن برداره اما انگار فایده نداشت.

- نگار... نگار بیدار شو، بچه خودشو کشت...

صدای مامان زودتر از خودش به گوش رسید.
وقتی وارد اتاق شد با عجز نگاهش کردم و نالیدم:
- آروم نمیشه چرا؟

مامان کنارم روی تخت نشست و گفت:
- پاشو یکم راه برو.

چشمی گفتم.
طول و عرض اتاق رو چندبار طی کردم اما فایده ای نداشت و آروم نشد.

- آروم نشد که.

مامان نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:
- کیفت کو؟ داروهای نیاز رو دادی؟

کلافه جواب دادم:
- من تازه بیدار شدم و...

مامان سریع نیاز رو از بغلم گرفت و گفت:
- اصلا حواسم نبود سرت ضربه خورده، تو استراحت کن؛ من آرومش می کنم.

و از اتاق بیرون رفت.
نگران لبه ی تخت نشستم و کمی بعد آریو وارد اتاق شد.

#پارت_شصت_هشت

متعجب نگاهم کرد و پرسید:
- نیاز چشه؟

دستی به سرم کشیدم و جواب دادم:
- نمیدونمم.

آریو کنارم نشست و پرسید:
- بهتری؟

انگار وقتی دراز می کشیدم اوضاع بهتر بود؛ سرم رو روی پای آریو گذاشتم و گفتم:

- سردرد دارم، اما نفهمیدم چه بلایی سرم اومد یهو؟

آریو موهام رو نوازش کرد و لب زد:

- عمه عصاشو زد تو سرت...

چشم هام از تعجب گرد شد!

آریو شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- والا من نمی دونم اما خودش می گفت از قصد نبوده و دستش خورده.

خسته نفسم رو بیرون دادم و لب زدم:

- مگه میشه؟

لباس مشکیم تنم نبود و یه تاپ مشکی رنگ بدنم رو سخاوتمندانه برای آریو به نمایش گذاشته بود.

دستش رو از یقه م رد کرد، چنگی به برجستگی بالا تنه م زد و گفت:

- چه جا دست خوبی دار این تاپت!

آروم خندیدم.
خونه اگه صدای گریه ی نیاز رو فاکتور می گرفتی حسابی ساکت بود.

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:

- بقیه کو؟

آریو بی توجه به سوالم روی تخت هلم داد، تاپ و لباس زیرم رو باهم بالا فرستاد و گاز محکمی از زیر ترقوه م گرفت.

#پارت_شصت_نه

صدای ناله م بلند شد اما سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا مامان متوجه صدام نشه.

آریو نگاهی به تنم انداخت و لب زد:

- تو که یه خورده قر و غمزه هم بلد نیستی، خودم باید به خودم برسم.

از این حرفش ناراحت شدم اما آریو توجهی بهم نکرد و دست بند کمر شلوار تنم شد.

با اخم در حالی که شلوارم رو پایین می کشید، دستور داد:

- دیگه شلوار نپوش.

در حالی که کمرم رو بالا می دادم تا راحت تر دربیاره، پرسیدم:

- چرا؟

شلوار و تاپم رو پایین تخت پرت کرد و جواب داد:

- شلوارات تنگن، جا دستم نره و در کل ضد حاله!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

- جا دست خیلی دوست داریا.

آریو از رانم گرفت، دو پام رو از هم باز کرد و جایی درست نزدیک به نقطه ممنوعه م رو گاز محکمی گرفت و لب زد:

- چجورم!

پیشرفت خوبی داشتیم.

آریو خودش برهنه م کرد و دو جا از بدنم رو هم گاز گرفت و مکید.

انگشتش رو به کبودی زیر ترقوه م کشید و گفت:

- عه چه کبودی خوش رنگی...

مغرورانه کبودی بعدی رو هم نگاه کرد و ادامه داد:

- چطور تمام تنت رو مارک دار کنم تا خاله خان باجی هایی که خونه ی آریان منتظرتن بفهمن که دیگه تو ناموس منی!

هنوز خوب حرفش رو هضم نکرده بودم که به ران پام حمله کرد!

اول گاز می گرفت و بعد زبون می زد و طوری می‌مکید که فوری کبود بشه.

#پارت_هفتاد

بعد از این که کبود می شد یه لبخند مغرور هم کنج لبش جا خوش می کرد.

با لذت دستی به ران کبودم کشید و لب زد:

- راضیم از خودتم.

خندیدم و زمزمه کردم:

- دیوونه.

آریو روی تنم دوباره خم شد، سرش رو به سیه‌نه م نزدیک کرد و پچ زد:

- من عاشق کبودیای رو تنتم که جای لبای منه!

با لبخند دستم رو دور گردن آریو حلقه کردم و قبل از این که حرفی بزنم، مامان وارد اتاق شد.

- نگار بچه رو خوابو...

با دیدن وضعیت ما همونجا دم در خشکش زد.
آریو سریع ملافه رو روی تنم کشید و مامان هم به خودش اومد از اتاق بیرون رفت.

آریو با پشت دست به پیشونیش کوبید و زمزمه کرد:
- ای بخشکی شانس.

ملافه رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:
- چرا عصبی شدی؟

اخم کرد و جواب داد:
- وسط عیش و نوش یهو مادر زنم اومد و لخت زنمو دید، اون وقت عصبی نباشم؟

ملافه رو از روی تنم کنار زدم؛ دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
- اگه یکی از فانتزی های زنت باشه، نه!

نباید عصبی بشی هانی.

آریو یک تای ابرو بالا داد و متعجب پرسید:

- قضیه چیه؟!

با یادآوری مجدد فانتزیم ریز ریز خندیدم و نیشم باز شد.

#پارت_هفتاد_یک

خنده های ریزم بیشتر کنجکاوشم می کرد تا راجع به فانتزیم بدونه.

نیشگون ریز اما درد ناکی دست از کمی بالاتر زنونگیم گرفت و پرسید:

- میگی قضیه ی فانتزی چی بوده یا نه؟

از دردش لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- آخ دردم اومد.

دوباره دقیقا همونجا رو نیشگون گرفت و با جدیت لب زد:

- اگه نگی بازم نیشگونت میگیرم.

دستش رو به سمت ران پام دراز کرد، اما قبل از این که موفق بشه؛ سریع با گرفتن دستش مانعش شدم و گفتم:

- میگم... میگم...

دست به سینه بهم زل زد و گفت:

- خب، منتظرم.

دستی به چونه م کشیدم و جواب دادم:

- راستش همیشه یکی از فانتزی های نوجوونیم این بود که مامانم مچ منو نامزدمو تو دوران نامزدی بگیره.

آریو یجوری بهم نگاه کرد که ناخودآگاه به خودم شک کردم و پرسیدم:

- چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟!

این حرفم رو که زدم یهو قیافه ش تغییر کرد!
با صدای بلندی زد زیر خنده و همونطور که می خندید گفت:

- آخه این دیگه چه فانتزیه که تو داشتی دختر؟

از مسخره شدنم اخم هام درهم شد و لب زدم:

- عه مسخره نکن دیگه.

لبخندی زد.
دوباره روی تنم اومد و کنار گوشم پچ زد:

- مسخره که هیچ، خودتم می ک****نم!

صورتم تا بناگوش سرخ شد و لبم رو از شرم به دندون گرفتم.

#پارت_هفتاد_دو

آریو آروم با نوک انگشتش ضربه ای به بینیم زد و گفت:
- چه خجالتیم می کشه توله!

قبل از این که جواب بدم، مامان صدام زد و گفت:
- نگار بیا یه لحظه.

آریو از روی تنم کنار رفت و اشاره زد تا لباس هام رو بپوشم.
- اول بپوش بعد برو.

" باشه " ای گفتم و بعد از پوشیدن لباس هام به سمت مامان رفتم و کنارش ایستادم.

- جونم مامان؟

مامان نیاز رو بغلش جا به جا کرد، در اتاق رو بست و آروم زمزمه کرد:

- مگه نمی گفتن این عیبو ایراد داره؟

این که مثل پلنگ خیمه زده بود روت و کم مونده بود بخوردت!

چشم هام از تعجب گرد شد و لب زدم:

- چی میگی مامان؟!

به سمت آشپزخونه رفت، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- مگه دروغ میگم؟

نگران دستی به موهام کشیدم و نگاهی به سمت در انداختم. امیدوار بودم آریو حرف مامان رو نشنیده باشه وگرنه خیلی بد می شد.

- نگار کجا موندی؟ بیا دختر.

دنبال مامان به آشپزخونه رفتم و منتظر نگاهش کردم.

- بهتره شیرخودتو فعلا بهش ندی، براش شیر درست کردم...

شیشه شیر و نیاز رو به طرفم گرفت و گفت:

- غسل کردی؟

اگه نکردی پاشو برو حموم که هم بتونی به دختر شیر بدی و هم بریم خونه خودتون!

از فکری که مامان راجع بهمون کرده بود تا بناگوش سرخ شدم.

#پارت_هفتاد_سه

دستی به صورتم کشیدم و اعتراض کردم.

- مامان این چه حرفیه؟

نگاه کجی بهم انداخت و لب زد:

- چیه؟ مگه دروغ میگم.

حرفی نزدم، چون هرچی می گفتم فقط باعث خجالت کشیدن خودم می شد و بس.

مامان از پشت سرم گفت:

- کجا؟

همونطور که به سمت در می رفتم، جواب دادم:

- آماده بشیم.

وارد اتاق شدم که آریو نگاهم کرد و پرسید:

- بیداره؟

سرم رو به نشونه ی " آره " تکون دادم، که اشاره زد تا نیاز رو بدم بغلش.

در حالی که آروم دخترم رو بغلش می دادم، گفتم:

- شیرشو میدی؟

کاملا جدی سری تکون داد و لب زد:

- آره.

آریو به پشتی تخت تکیه زد، نیاز رو مثل دُر گرانبهایی بغل گرفت و شیشه شیرش رو دهنش گذاشت.

با لبخند خواستم لبه ی تخت بشینم که یادم اومد باید لباس بپوشم و آماده بشم.

به سمت کمد رفتم که آریو پرسید:

- کجا؟

بدون این که به عقب برگردم، جواب دادم:

- خونمون.

آریو با خشم تشر زد:

- خونه ی تو این جاست، جایی که شوهرته!

از این حرفش غرق لذت شدم و بوس هوایی فرستادم.

#پارت_هفتاد_چهار

آریو چشم و ابروی بامزه ای اومد و گفت:

- اگه راست میگی، واقعی بده.

اول مانتو مشکی جلو بازم رو از کمد بیرون آوردم، بعد لبه ی تخت کنارش نشستم و بوسه ای روی گونه ش نشوندم.

نیاز که این صحنه رو دید، شیشه شیرش رو ول کرد، نق زد و باعث شد لپش ببوسم.

نیاز خندید و آریو لب زد:

- پدر سوخته ی حسودو ببینا.

به تک خنده ای اکتفا کردم و پشت درب کمد، مانتو شلوارم رو پوشیدم و آماده شدم.

نیازم که لباس هاش خوب بود، آریو بلوز تنش رو عوض کرد و همراه مامان از خونه بیرون زدیم.

کنار مامان صندلی عقب نشستم.
هنوز از خونه دور نشده بودیم که مامان کنار گوشم پچ زد:
- شماها چرا غسل نکردید؟

لب گزیدم و تشر زدم:
- مامان.

چشم غره ای رفت و دیگه حرفی نزد.
وقتی رسیدم، آریو قبل از پارک کردن ماشینش گفت:
- این خاله خان باجیا فکر می کنن بیمارستان بودیم، ضایع نکنی.

" باشه " ای گفتم و پیاده شدیم.
مهمون ها به تلافی چند روزی که برای کفن و دفن نمونده بودن، انگار می خواستن یک هفته ای بمونن!

به محض وردمون سنگینی نگاه بقیه به سمت ما چرخید و زوم شد به نزدیکی بین من و آریو.

#پارت_هفتاد_پنج

اما خوشبختانه کسی حرفی نزد.
آریو همراهم تا اتاق خواب اومد و ساک نیاز رو برام آورد.

وقتی وارد اتاق شدیم در رو قفل کرد و غرید:
- بعد چهل روز تازه یادشون اومده تلپ بشن اینجا.

نیاز رو روی تخت خوابوندم و به آریو که کلافه وسط اتاق ایستاده بود، نزدیک شدم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لب زدم:

- چرا انقدر آشفته ای؟

عصبی بود.

چشم بست تا کمی آروم بشه و جواب داد:

- کم کمش یه هفته رو چتر پهن کردن.

موهاش رو چنگ زدم و گفتم:

- میایم اتاق و در رو قفل می کنیم.

اونا که نمی فهمن این جا چه خبره و ما چیکار می کنیم؟!

و آرومتر با خودم زمزمه کردم:

- البته تو کاریم که نمی کنی.

آریو چشم باز و کلافه اشاره ای به قاب عکس آریان کرد و گفت:

- این جا معذبم.

منم که به کل انگار آریان رو فراموش کرده بودم، وقتی چشمم به عکسش افتاد سریع ازش فاصله گرفتم.

آریو پوزخندی زد و گفت:

- دیدی حتی خودتم معذبی.

تازه با وجود اینهمه خاله خان باجی اون بیرون مگه میشه کاری کرد؟!

حرفی برای گفتن نداشتم برای همین فقط به یه نگاه اکتفا کردم.

#پارت_هفتاد_شش

آریو یه قدم به سمتم برداشت که تقه ای به درب اتاق خورد و مادرش از پشت در گفت:

- نگار جان باز می کنی در رو.

خواستم به سمت در برم که آریو اشاره زد صبر کنم و گفت:

- صبر کن خودم باز می کنم.

رفت و در رو برای مادرش باز کرد.
وقتی داخل اومد با اخم به آریو نگاه کرد و پرسید:

- تو این جا پیش نگار چی کار می کنی؟

آریو حق به جانب جواب داد:

- زنمه.

مادرش ولوم صداش رو آروم تر کرد و لب زد:

- قوم مغولی که اون بیرونه هم اینو میدونه؟ نه که نمیدونه!

این چند وقت کمتر دور و بر نگار بپلک.

همین الانشم کلی حرف و حدیث پشت سرتون راه انداختن.

آریو عصبی غرید:

- گوه خوردن.

تخم بابام نباشم که دندوناشو تو دهنش خورد نکنم حرف مفت زن جماعتو!

خنده م گرفته بود اما مادرش آروم به پشت دستش کوبید و گفت:

- خجالت بکش آریو.

آریو با پوزخند پرسید:

- میشه بگی از چی باید خجالت بکشم؟

اونا حرف مفت میزنن، اون وقت من باید خجالت بکشم؟

اصلا من می خوام امشب صدای ناله های زنم تمام خونه رو پرکنه، حرفیه؟!

از این حرفش گونه هام سرخ شد، لبم رو به دندون گرفتم و لب زدم:

- عه آریو.

آریو به سمتم چرخید و بی توجه نسبت به مادرش گفت:

- تنت میخاره که انقدر با ناز صدام میزنی؟!

#پارت_هفتاد_هفت

قبل از این که من حرفی بزنم، مادرش تشر زد و گفت:

- خجالت بکش پسر.

آریو جلو اومد، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- وقتی خدا و شرع این زن رو بهم حلال و محرم کرده چرا باید از بنده ش خجالت بکشم؟

و آروم تر طوری که فقط خودم بشنوم، پرسید:

- ببینم سر رسیدن مادرشوهرم فانتزیت بود یا نه؟!

با اخم مشتی به سینه ش کوبیدم و لب زدم:

- مسخره نکنا.

آریو سرش رو به صورتم نزدیک کرد و کاملا ناجوانمردانه گاز محکمی از لپم گرفت.

طوری که از درد جیغ بلندی کشیدم و نالیدم:

- آخ، دردم اومد لعنتی.

آریو حلقه ی دستش رو دور کمرم سفت تر کرد و رو به مادرش گفت:

- اینم دست گرمی برای آخر شب بود.

مادر شوهر عزیزم که کلا از پسرش ناامید شده بود، سرش رو به نشونه ی تأسف تکون داد و خطاب بهم گفت:

- این که از قصدم کاری میکنه بیفتین سر زبون بقیه.

تو زنی حرفای منو بهتر درک می کنی، نذار این امشب بهت دست بزنه که بی آبروت می کنه!

به طرف در رفت که آریو از پشت سرش گفت:

- دست مریزاد مادر؛ به جای اینکه به عروست یاد بدی چطور به پسرت برسه، این حرفا چیه میزنی؟

مادرش بی توجه به حرف پسرش گفت:

- توقع دارم به عنوان یک عروس خوب، به حرفم گوش بدی.

منتظر جوابم نموند و از اتاق بیرون رفت.
به محض رفتنش آریو از روی لباس چنگی به بالا تنه م زد و پرسید:
- شروع کنیم یا بمونه برا آخرشب؟!

#پارت_هفتاد_هشت

دستی به پیشونیم کشیدم و لب زدم:
- بذار بریم خونه ی خودت...

بااخم تأکید کرد:
- خونمون!

تا وقتی صیغه ی منی، اون خونه ی هردومونه.

جلو رفتم دستم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

- مامانت راست میگه.

همین الانشم مطمئناً نه تنها عمه و خاله ی تو، عمه و خاله ی منم که اون بیرونن کلی حرف برامون درآورد.

آریو بی خیال جواب داد:

- به تخ*مم...

سریع دستم رو روی دهنش نگه داشتم و گفتم:

- عه نیاز یاد میگیره.

دستم رو پس زد و زمزمه کرد:

- اون که بچه ست، چیزی حالیش نمیشه!

حق به جانب گفتم:

- نخیرم، بچه ها حتی ازتو شکم مادرشونم متوجه همه چیز میشن.

بی توجه نسبت حرفم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- بیخیال این حرفا، الان بخورمت یا آخرشب؟

متأسفانه سرم رو تکون دادم و لب زدم:

- واقعا که.

اما اون بی توجه سرش رو به گردنم نزدیک کرد و گفت:

- بخورمت دیگه؟!

چشم چرخوندم و لب زدم:

- من چی‌بگم به تو؟ بخور دیگه.

نیش خندی زد و روی تخت هلم داد.

#پارت_هفتاد_نه

اول شالم رو که دور گردنم بود رو باز کرد و بعد رو به نیاز گفت:

- عمو جون تو یه دو دقیقه بخواب، من مامانتو یه لقمه کنم بعد بیدارشو.

ناخودآگاه خندیدم.

نیاز از صدای خنده ی من و حرف عموش چشم باز کرد و نگاهش بین ما چرخید.

آریو با دیدن چشم های باز نیاز از روی تنم به سمتش خم شد و لپش‌رو بوسید.

- آخ که تو چقدر شیرینی توله.

نیاز دلبرانه خندید.
آریو این بار لثه های نیاز رو هدف گرفت و بوسید.

- عه آریو، دهن بچه رو دیگه چرا ماچ می کنی؟

حق به جانب نگاهم کرد و گفت:
- آخ که تو نمی دونی چقدر شیرینه این بچه!

آریو خیلی مهربون شده بود.
انقدر مهربون که بترسم نکنه نقشه ای کشیده و خبریه؟!

آریو لپم رو کشید و پرسید:
- به چی فکر می کنی؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

- هیچی.

آریو که انگار بیخیال من شده بود، نیاز رو روی سینه ش خوابوند و گفت:

- سرتو بذار اینجا.

و به گوشه ی باقی مونده سینه ش اشاره کرد.

با این که نگران بودم و ازش می ترسیدم اما ترجیح دادم حتی اگه نقشه ای هم داره این چند وقت رو لذت ببرم.

سرم رو روی سینه ش گذاشتم و به چشم های خندون نیاز زل زدم.

#پارت_هشتاد

خوش به حال دخترکم که چندان متوجه چیزی نمی شد.
نمی‌دونم بعدها که بزرگ بشه سراغ پدرش رو بگیره، چی کار باید بکنم؟

اما الان که خوب با عموش خو گرفته و برای هم حسابی دلبری می کنن.

- آریو.

موهام رو از جلوی چشم هام کنار زد و زمزمه کرد:
- هوم؟

لبم رو به دندون گرفتم و پرسیدم:
- دلارا اومده؟

اخمی کرد و جواب داد:

- من چه میدونم.

نامطمئن نگاهش کردم و گفتم:

- اگه باهاش دراتباطی بهم بگو، من باهاش کنار میام اما با دروغ گفتنت نه!

با خشم از روی سینه ش پسم زد و غرید:

- من چرا باید به تو دروغ بگم؟

سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:

- تا با عشقت باشی.

پوزخندی زد و گفت:

- من قول دادم، مردونه هم تاآخرش پای قولم هستم.

انقدرم وجود دارم که از عشقم نترسم و تو سوراخ موش دستشو نگیرم.

نمی دونستم باید از این حرفش خوش حال بشم یا حسادت کنم و بهم بربخوره؟!

در نهایت نیاز رو با عموش تنها گذاشتم و خودم از اتاق بیرون رفتم تا سری به مهمون ها بزنم.

#پارت_هشتاد_یک

سعی کردم طعنه و نیش خندهاشون رو نادیده بگیرم اما شدنی نبود.
مخصوصا که زیر زیرکی اما با صدای بلندی پشت سرهم حرف می زدن و لیچار بارم می کردن.

شام رو از رستوران آریو آوردن و هنوز سر سفره بودیم که عموی آریو پرسید:

- تکلیف نیاز و نگار جان چی میشه؟

بابا متعجب نگاهش کرد و لب زد:

- یعنی چی؟

خان عمو قاشق و چنگالش رو روی بشقاب خالش گذاشت و گفت:

- پرسیدم تکلیف زن و بچه ی آریان چی میشه؟

مامان نگاهی به بابا انداخت و گفت:

- آریان جان به رحمت خدا رفته اما ما که هنوز هستیم...

و بابا حرفش رو ادامه داد:

- دخترم و نوه م روی تخم چشم ما جا دارن.

پدر شوهرمم پشت بندش گفت:

- نگار دختر و نیاز نوه ی ماست.

عمه خانوم با اخم لب زد:

- اما شما پسر مجرد دارید.

این بار زنعموی خودم گفت:

- این دو نفر هردو جوونن و خوبیت نداره انقدر زیاد باهم یک جا و تنها باشن.

مامان بااخم جواب داد:

- تنها نبودن، منم بودم و بیمارستان رفتیم.

بحث بالاگرفت و هرکسی چیزی گفت تا بالاخره آریو به حرف اومد و گفت:

- نگران چی هستید؟

یعنی به من و نگار انقدر بی اعتمادید؟!

#پارت_هشتاد_نه

عموی آریو دستی به چونه ش کشید و گفت:

- بحث بی اعتمادی نیست، زمونه خراب شده.

آریو پوزخندی زد و زمزمه کرد:

- وقتی دعوت شدی خونه ی مشترک منو دلارا، می فهمی که من به زن برادرم چشم ندارم.

در ظاهر لبخند زدم اما باطنم چیزی جز یه قلب شکسته نبود.
بالاخره شامشون رو خوردن و دست از چرندیات برداشتن.

ترجیح دادم خودم ظرف ها رو بشورم تا بعدش منتی سرم نذارن.

شکرخدا خونه به قدری بزرگ بود که به همه اتاق برسه و از ترس این که کمکی نخوام، همگی سریع پراکنده شدن.

مشغول ظرف شستن بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و از پشت بهم چسبید.

ترسیده تکونی خوردم که آریو کنار گوشم پچ زد:

- نترس منم.

بدنم به جای این که آروم و ریلکس بشه، حالت تدافعی به خودش گرفت و تشر زدم:

- برو کنار.

آریو متعجب ازم فاصله گرفت و پرسید:

- چیزی شده؟!

نیش خندی زدم و به تمسخر گفتم:

- خوبیت نداره اینجوری بچسبی به زن برادرت آقا.

آریو چنگی به بازوم زد، به سمت خودش کشیدم و پرسید:

- چته تو؟

با خشم دستم رو پس کشیدم و لب زدم:

- به من دست نزن، برو سراغ دلارا جونت!

آریو اخمی کرد و پرسیدم:

- برم؟

عصبی غریدم:

- گمشو برو.

سری تکون داد و رفت!

#پارت_نود

من عصبی بودم و از عصبانیت یه چیزی گفتم اما انگار اون کاملا جدی رفت تا بره!

شیر آب رو بستم و دنبالش به سمت حیاط دویدم.
آریو کنار ماشینش ایستاده بود که فریاد زدم و گفتم:
- به همین زودی قولی که دادی یادت رفت؟

آریو با پوزخند به سمتم برگشت و جواب داد:
- خودت گفتی برو.

کلافه پا به زمین کوبیدم و لب زدم:
- من گفتم اما تو نباید بری.

نیش خندی زد، با چشم به قسمت سینه لباسم اشاره کرد و گفت:

- خیس شده، وقتی پا میکوبی میلرزه!

با چشم های گرد شده از تعجب نگاهش کردم و لب زدم:

- هیز بدبخت.

نیش خندی زد، با ریموت درب ماشینش رو باز کرد و گفت:

- چادرت تو ماشین جامونده، اگه میای بیا.

به سمت ساختمون چرخیدم، نگاهی به پنجره اتاق خواب انداختم و لب زدم:

- نیاز چی؟

آریو در حالی که سوار می شد، گفت:

- پیش مامانته.

از ترس این که نکنه بره پیش دلارا، سریع سوار شدم و آریو هم حرکت کرد.

تازه وارد خیابون اصلی شده بودیم که دستش رو ران پام نشست و در حالی که به سمت بین پام پیشروی می کرد، گفت:

- پاتو باز کن برام.

متعجب پرسیدم:

- چرا؟

دستس رو وارد کمر شلوارم کرد و گفت:

- باز کن تا بگمت.

#پارت_نود_یک

کلافه ازش فاصله گرفت تا دستش رو برداره و لب زدم:

- این جا نه.

با اخم نیشگون محکمی از ران برهنه م که زیر دستش بود، گرفت و غرید:

- این منم که جا و مکانشو تعیین می کنم، تو فقط باید تمکین کنی!

باز کن پاتو تابیش از این سگ نشدم نگار.

با پوزخند پاهام رو بهم جفت کردم، دستش رو خوردم پس زدم و گفتم:

- من بهت این اجازه رو نمیدم هرجایی که به سرت زد دستمالیم کنی و بعد بین برزخ ولم کنی وبری.

نیش خندی زد و به تمسخر گفت:

- پس که اینطور، خانوم از این که باهاش نخوابیدم عصبیه!

چشم هام از این همه وقاحتش گرد شد و لب زدم:

- خیلی وقیحی!

هنوز به دور برگردون نرسیده بودیم اما آریو مسیر رفت رو به سمت خونه دور زد و گفت:

- هنوز مونده تا وقیح بودنمو نشونت بدم.

سرعتش به قدری بالا بود که می ترسیدم تصادف کنیم و زنده به مقصد نرسیدم.

آریو خیلی زود جلوی در خونه پارک کرد، چون ریموت در رو نداشت باید زنگ می زدیم تا کسی از داخل در رو باز کنه.

آریو از دیوار بالا رفت و پرید داخل حیاط؛ بعد هم در رو باز کرد و سراغ من اومد.

- یالا پایین.

نگران نگاهش کردم و لب زدم:

- می... می خوای چی کار کنی؟

چنگی به بازوم زد و در حالی که به سمت در می کشیدم، گفت:

- میخوام بفرستمت هوا.

#پارت_نود_دو

نگران خودم رو پس کشیدم اما فایده ای نداشت چون عصبب بود و زورش دو برابر!

تمام مسیری که دنبال خودش می کشیدم تا به اتاق برسیم، نگران بودم یکی از فامیل مارو باهم ببینه.

آریو در آخرین اتاق خواب رو که خالی بود، باز کرد و هلم داد داخل.

- برو تو.

خودش هم پشت سرم وارد شد و در رو با کلیدی که روی در بود، قفل کرد.

ترسیده آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم.

آریو پوزخندی زد و پرسید:

- ترسیدی؟

مثل سگ اون لحظه ازش می ترسیدم اما برای این که روحیه خودم رو حفظ کنم و شجاع باشم، لب زدم:

- نَ... نه.

پوزخندی زد، دستش روی کمربندش نشست و گفت:

- هوم از لکنت زبونت معلومه.

حرفی نزدم.

آریو کمربندش رو باز کرد و همونجا دم در روی زمین انداختش.

دستش روی اولین دکمه ی پیراهنش که نشست، لب زد و گفت:

- این که خودم لاختت کنم چندان جذاب نیست برام...

تا جمله ش به آخر برسه دکمه هاش تموم شد و پیراهنش جلوی پاش روی زمین افتاد.

قدمی به سمتم برداشت و لب زد:

- پس خودت لخت شو برام.

#پارت_نود_سه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آریو لطفا.

پوزخندی زد و پرسید:

- لطفا چی؟

مگه تو زن من نیستی؟ می خوام بازنم باشم، تو تمکینم می کنی یا نه؟!

دستم رو روی شونه ش گذاشتم و لب زدم:

- تو لج کردی مگه نه؟

با نیش خند جواب داد:

- زدی تو خال.

هلش دادم عقب، اما تکونی نخورد و گفت:

- راه نداره خوشگله، لخت شو که چیزی از شب نمونده.

من نمی خواستم برای همین دست به سینه ایستادم و لب زدم:

- نمی خوام.

سری تکون داد و گفت:

- اوکی هانی.

فکرش رو نمی‌کردم که بخواد همچین کاری کنه اما از یقه لباسم گرفت و چنان کشیدش که صدای پاره شدنش تمام اتاق رو گرفت.

قدمی به عقب برداشتم و لب زدم:

- چی کار کردی تو؟

بدون این که جواب بده، همون بالا رو هم سر شلوارم آورد و گفت:

- ست قشنگی تنته، حیفه ها.

دستم رو ضربدری جلوی سینه م نگه داشتم و نالیدم:

- نه، من نمیذارم.

اما لبخند خبیثانه ش نشون می داد که پیروز این بازی اونه!

#پارت_نود_چهار

دستش آروم از زیر بغلم رد شد و چنان سریع قفل لباس زیرم رو باز کرد که انگار سال هاست این کار رو انجام میده.

انگشت اشاره ش آروم از جناق سینه م نوازش وار به سمت پایین تر از شکمم حرکت کرد و تنم از لمسش لرزید.

نگاهم کرد و لب زد:

- چرا می‌لرزی؟ خوشت اومده؟!

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:

- نمیدونم.

نیش خندی زد و گفت:

- بیخیال حرفای مامانم.

دقیقا مشکلم همین بود!
من نگران بودم کسی متوجه بشه و مادرش فکر کنه من از قصد برخلاف حرفش رفتار کردم.

بدون این که لباس زیرم رو دربیاره روی تخت هلم داد و کنار گوشم پچ زد:
- این پایینی رو دلم میخواد خودت دربیاری.

عجیب بود که من نیمه برهنه بودم اما از نگاهش خجالت نمی کشیدم، شاید چون بیش از حد سرد و بی احساس بود.

به کمک آریو کمرم رو بالاتر گرفتم، لباس زیرم رو پایین کشیدم و لب زدم:
- نیاز...

انگشت اشاره ش رو روی لبم گذاشت و زمزمه کرد:

- هیس، امشب مال منی!

و لباس زیرم رو پایین تخت روی زمین انداخت.

#پارت_نود_پنج

آریو کنارم دراز کشید، لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و لب زد:

- چه بوی خوبی میدی.

وقتی بد و بیراه می گفت و مسخره م می کرد، نگرانی نداشتم؛ اما وقتی اینطور ازم تعریف می کرد اما چشم هاش احساسی نداشت، می ترسیدم.

سرش رو به گردنم نزدیک کرد و گفت:

- چرا حرف نمیزنی.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم وجواب دادم:

- منم ازت می ترسم.

نیش خندی زد، نیشگون ریزی از سینه م گرفت و لب زد:

- حق داری.

چشم بستم و زمزمه کردم:

- با من بازی نکن آریو.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- هنوز که بازی شروع نشده.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

- من جونی برای بازی تو تنم نمونده.

نوچی کرد و گاز محکمی از زیر ترقوه م گرفت و گفت:

- وا بده هانی، تو میتونی.

دستش رو به نقطه ی ممنوعه بدنم نزدیک کرد و من اون جا بود که فهمیدم آریو با من رو راست بازی نمیکنه!

- چشماتو باز کن بیبی، میخوام لذت چشماتو ببینم.

مقاومت کردم و لب زدم:

- نه، نمی خوام.

چنگی به زنونه م زد و گفت:

- کم کم بیش از این میخوای جیگر.

#پارت_نود_شش

لجوجانه ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- نکن آریو.

بیشتر بهم نزدیک شد و کنار گوشم لب زد:

- میتونم، می کنم؛ اگه میتونی مقاومت کن.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آریو بذار برم.

از قصد فشار دستش رو بیشتر کرد.

- واقعا دلت نمیخواد؟

دلم می‌خواست اما نمی خواستم که کم بیارم و بذارم تنم رو اینطور بی رحمانه و بی احساس فتح کنه.

با یه حرکت پسش زدم، از روی تخت بلند شدم؛ ملافه رو دور تنم گرفتم و با باز کردن قفل در از اتاق بیرون زدم.

وقتی وارد اتاق شدم و مامان نیاز رو روی تخت گذاشت و با دیدن سر ووضعم پرسید:

- کجا بودی تو؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- کجا بودم؟ پیش آریو.

مامان بااخم نگاهم کرد، چشم چرخوند و لب زد:

- بی حیا.

کلافه روی تخت نشستم، سرم رو بین دست هام گرفتم و لب زدم:

- خدایا... خدایا...

مامان متعجب پرسید:

- چیزی شده؟

جوابش رو ندادم، نیاز روی بغل گرفتم و به سینه م چسبوندم؛ بوی تنش آرومم می کرد و از دنیا غافلم می کرد.

#پارت_نود_هفت

مامان هرچی پرسید چی شده؟ جوابی ندادم و با اومدن آریو، از اتاق بیرون رفت.

- اینجوری لاخت از اتاق بیرون اومدی؟

اخمی کردم و لب زدم:

- به تو چه.

با پوزخند جلو اومد، نیاز رو از بغلم کشید و لب زد:

- که به من چه؟

نیاز چشم باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و با صدای بلندی زیر گریه زد.

با اخم گفتم:

- بده دخترمو.

نیش خندی زد.

- ببین نگار خانوم، من نه عاشق چشم چ ابرو توام و نه میل و رغبتم بهت می‌کشه!

فکر نکن من مردی ندارم و یه جایی می‌لنگه، نه جونم!

من تو رو درحدی نمی ببینم که بخوام باهات بخوابم حتی صوری و رسیدن به دلارایی که جونمم براش میدم.

هی هیچی بهت نگفتم ناز و ادا اومدی دلیل نمیشه بخوای تا اخر برای من ابرو نازک کنیا.

من هرکاریم کنم حتی اگه باهاتم بخوابم فقط محض خاطر اینه که دهن بقیه رو ببندم و برسم به دلارا...

با پوزخند ادامه داد:

- وگرنه تو برای همون پرتقالی خونی روز اولی و بس!

نیاز رو کنارم روی تخت برگردوند و گفت:

- یه ذره زنونگیم نداری که آدم رغبتش بگیره نگات کنه.

حرف هاش رو زد و بی خیال بعد از در آوردن بلوزش، گوشه ی تخت خوابید.

غمگین و سرخورده از حرفاش به خودم قول دادم بلایی به روزگارش بیارم که برای یه لحظه لمس تنم به التماس بیفته.

#پارت_نود_هشت

اون شب تا صبح نخوابیدم و نیاز هم پا به پای من بیدار موند و هراز گاهی بهم لبخند می زد.

آریو عملاً موضع خودش رو مشخص کرد و شاید تنها کار درست و خوبی که انجام داد، همین باشه.

حدود ساعت شش و نیم صبح بود، بعد از این که نماز خوندم؛ شال و کلاه کردم و همراه نیاز برای خریدن نون از خونه بیرون زدم.

یه کاغذ بزرگ هم به در یخچال چسبوندم تا کس دیگه ای رو هم نفرستن تا بره و نون بگیره.

هوا هنوز تاریک و نونوایی حسابی دور بود.

نیاز رو زیر چادرم به سینه چسبوندم و کنار گوشش پچ زدم:

- بیا فراری کنیم مامانی.

کارت بانکی آریان همراهم بود، البته کاری به اسم و حق برداشت خودم!

بااون پول می تونستم از تهران برم و خرج یکماه خورد و خوراکم خودم و نیاز رو بدم اما برای اجاره ی خونه خیلی کم بود.

آریان وصیت نامه نداشت و از اون جایی هم که تشکیلات پدرش رو اداره می کرد جز ماشینش، خونه و حسابی بانکیش دارایی از خودش نداشت.

باید برای انحصار وراثت صبر می کردم و اون موقع هم مشخص نبود چیزی به من برسه یا نه؟!

اما نیاز ارث میبرد، خیلی بیش از این ها هم ارث میبرد اگه پدر بزرگش حقش رو بده!

کلافه و سردرگم صف نونوایی و ایستادم و نون بربری تازه و داغ گرفتم.

تا به خونه برگردم، مهمون ها کم کم بیدار شدن و آشپزخونه شلوغ بود.

سرگرم جا به جایی نون ها بود که عمه خانوم پرسید:

- آریو دیشب اتاقت چی کار داشت؟

#پارت_نود_نه

مامان زودتر از من به حرف اومد و گفت:

- داروهای نیاز تو ماشینش جا مونده بود.

عمه خانوم که مشخص بود کاملا قانع نشده اما سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و حرفی نزد.

#یک_هفته_بعد

بالاخره مهمون هایی که برای چهلم آریان اومده بودن، رفتنی شدن و من موندم با نیاز تا آریو از سرکار دنبالمون بیاد.

وقتی از بدرقه مهمون ها به اتاق برگشتم، آریا رو دیدم که نیاز رو بغل گرفته و میبوسه.

- بده من بچمو.

با اخم نیاز رو از بغلش بیرون کشیدم و با دستمال جای بوسه های آریا رو از روی صورتش پاک کردم.

- این جا چه غلطی می کنی؟ چرا نرفتی؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- نتونستم تنهات بذارم.

پوزخندی زدم، حرفش بیش از حد خنده دار بود.

- چرا پوزخند میزنی نگارم؟

با اخم انگشتم رو تهدیدوار جلوی چشم هاش تکون دادم و گفتم:

- کیشمیش هم دم داره، نگارم نه و نگار خانوم!

بعدشم توقع که نداری برات فرش قرمز پهن کنم و چایی بدم دستت؟!

پررو پررو جلو اومد، قصد گرفتن دستم رو داشت و گفت:

- همین که قبولم کنی، بسمه.

به سمت گوشیم رفتم و گفتم:

- میری یا زنگ بزنم آریو؟

دست به سینه ایستاد و لب زد:

- زنگ بزن.

#پارت_صد

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- تو از اولم مال من بودی، اشتباه کردم و مثل ماهی از دستم لیز خوردی و رفتی.

اما حالا با چنگ و دندون وایمیستم چون تو مال منی و اگه یکم از خودم جربزه نشون می دادم، پدر اون بچه من بودم نه آریان.

حوصله نداشتم تا بمونم و به چرت و پرت هایی که میگه، گوش بدم.
چادرم رو سرم کردم، نیاز و ساکش رو بغل گرفتم و بی توجه نسبت به آریا و حرف هاش از خونه بیرون زدم.

دنبالم دوید، تا سرخیابون با ماشین اومد اما من بی توجه تاکسی گرفتم و خودم رو به رستوران آریو رسوندم.

دلم نمی خواست به هیچ وجه کسی متوجه بشه که بین من و آریا چی و گذشته و چه اتفاقاتی افتاده؟!

- تو این جا چی کار می کنی؟

آریو جلو اومد و نیاز رو از بغلم گرفت، در حالی که دنبالش می رفتم، جواب دادم:

- کلید خونه رو نداشتم.

آریو ساک نیاز رو روی میزش گذاشت و گفت:

- شب باهم میریم.

" باشه " ای گفتم و روی مبل نشستم.

****

آریو دسته کلیدش رو به سمتم گرفت و گفت:

- ماشینو قفل و در رو باز کن.

چون نیاز بغلش بود، سریع کارهایی که گفت انجام دادم تا بیش از این منتظر نمونه.

وقتی وارد خونه شدیم، با یادآوری این که بعد یک هفته بالاخره باهم تنها شدیم؛ افکار شیطانی به ذهنم خطور کرد.

#پارت_صد_یک

آریو به سمت اتاق رفت و گفت:

- یه لیوان چایی میتونی به ما بدی خانوم؟

لبخند خبیثی زدم و جواب دادم:

- بله که میتونم آقا.

آریو متعجب با حرکت سر، پرسید:

- چیزی شده؟

فکری که داشتم باعث می شد، نتونم نیشم رو جمع کنم و گفتم:

- هیچی.

سریع وارد آشپزخونه شدم، کتری رو پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم.

از قسمت اوپن سرک کشیدم و وقتی مطمئن شدم خبری از آریو نیست؛ سریع مانتو و شلوارم رو درآوردم.

بافت موهام رو هم باز کردم و با یه ست مشکی رنگ کنار گاز منتظر جوش آومدن آب شدم.

- نگار چی شد این چایی پس...

آریو جلو اومد و با دیدن سرووضعم دهنش باز موند.
ریز ریز خندیدم، تابی به گردنم دادم و لب زدم:
- بشین تا بریزم برات.

آریو دستی به موهاش کشید و پشت میز ناهار خوری نشست.

خیلی تابلو سعی داشت تا یواشکی، طوری که ضایع نباشه بتونه دید بزنه اما موفق نبود.

موهای بلندم رو یه طرفه روی شونه م انداختم تا نمای بیشتری رو برای آریو به نمایش بذارم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

- چی شد این جایی؟

قری به کمرم دادم و زمزمه کردم:

- چه کم تحملی مرد.

#پارت_صد_دو

آریو چنگی به موهاش زد و زمزمه کرد:

- من کم تحمل نیستم، تو کرم داری.

از زیر لب غرغر کردنش، ریز ریز خندیدم و بالاخره چایی رو دم کردم.

قوری رو روی میز گذاشتم و خودم هم رو به روی آریو پشت میز نشستم.

از قصد طوری پاهام رو روی هم انداختم و روی میز خم شدم که آریو نتونه از بالا تنه ی نیمه برهنه م چشم برداره.

آریو خیره به سفیدی تنم لب زد:

- به خدا که تو کرم داری زن.

این بار با صدای بلندی خندیدم و جواب دادم:

- زدی تو خال.

با ناز و عشوه ترین حالت ممکنی که از خودم سراغ داشتم، استکانش رو پر کردم و جلوش گذاشتم.

آریو دستی به پیشونیش کشید و یه نفس لیوان چاییش رو بالا رفت.

با شیطنت لب زدم:

- نسوزی حالا، به دید زدنت ادامه بده و راحت باش.

آریو اخم کرد و گفت:

- من کی تو رو دید زدم؟ الانم خوابم میاد.

سریع از پشت میز بلند شد تا بره که مچ دستش رو گرفتم و آروم پچ زدم:

- کجا؟ بمون چایی بریزم برات.

لحن و لمس های پرعشوه م به قدری کاری بود که آریو خیس از عرق و سرخ بشه.

با اخم دستش رو عقب کشید و گفت:

- ولم کن، می خوام برم.

با سرپنجه ی پا از جا بلند شدم، به آریو چسبیدم و کنار گوشش پچ زدم:

- چرا مقاومت می کنی؟ وا بده مرد.

#پارت_صد_سه

کلافه پسم زد و گفت:

- نکن نگار.

" باشه " ای گفتم و بیخیال خیلی راحت از کنارش رد شدم و با برداشتن مانتو و شلوارم به سمت اتاق خواب رفتم.

آریو متعجب بهم خیره شد و لب زد:

- کجا؟

از قصد دستی به کمر لباس زیرم کشیدم و جواب دادم:

- بخوابم.

وقتی به در اتاق خواب رسیدم و بازش کردم؛ طوری نشون دادم که انگار خم شدم و لباس زیرم رو از پام درآوردم.

چشمک ریزی به آریو زدم و وارد اتاق شدم، تا به خودش بیاد و اقدامی کنه؛ لباس خواب نازکی تا روی زانو پوشیدم.

مشغول تعویض پوشک و لباس نیاز بود که آریو بلند از بیرون اتاق پرسید:

- مسکن نداری نگار؟

تاپ نیاز رو تنش کردم و جواب دادم:
- نه فکر نکنم.
مسکن برای چی میخوای حالا؟!

آریو وارد اتاق شد، به دیوار تکیه زد و گفت:
- سردرد دارم.

بالشت زیر سر نیاز رو درست کردم و لب زدم:
- ماساژ بدم سرتو؟
همیشه این کاررو برای بابا می کردم و خوب بلدم.

آریو مشکوک نگاهم کرد و پرسید:
- کرم که نمیریزی؟

قهقه ای زدم و گفتم:

- نه، بیا.

اما خوب می دونستم که قراره چقدر اذیتش کنم و کرم بریزم به جونش.

آریو گوشه ی تخت دراز کشید و منتظر نگاهم کرد تا کارم رو شروع کنم.

#پارت_صد_چهار

از جای خواب نیاز که مطمئن شدم، به سمتش برگشتم، دستی به سینه ی بورش کشیدم و پرسیدم:

- کی پیراهن تو درآوردی؟

با گوشه ی چشم بهم اشاره کرد و گفت:

- فکر کردی فقط خودت بلدی لخت بشی، سر و سینه تو بندازی بیرون؟

از لحن حرصیش خندم گرفت.
آروم و با احتیاط مشغول ماساژ دادن سر و پیشونیش شدم که کم کم دردش آروم شد و خوابش برد.

با لبخند نگاهش می کردم، از این زاویه شباهت زیادی به نیاز داشت؛ طوری که دلم ضعف بره و گونه ی هردو رو ببوسم.

آریو هومی گفت، دستش دور کمرم حلقه شد و سرم رو به سینه ش چسبوند.

نگاهی به نیاز انداختم و وقتی خیالم از بابت خواب بودنش راحت شد، سرم رو به سینه ی آریو چسبوندم و خوابیدم.

#دوهفته_بعد

آخرین هفته ی مهرماه از راه رسید و نزدیک ساعت یازده صبح، زنگ در به صدا دراومد و بابا پشت در بود.

سابقه نداشت این چند وقت بابا به خونه ی آریو بیاد، اونم به تنهایی!

در رو باز کردم، منتظرش بودم و بابا از راه نرسیده گفت:

- جمع کن باید بریم.

متعجب پرسیدم:

- چرا؟ کجا بریم؟

بابا با اخم جواب داد:

- میریم خونه، این جا نباید بمونی.

هرچی اصرار کردم و پرسیدم که چی شده؟ جوابم رو نداد و بعد از جمع کردن وسایلم از خونه بیرون زدیم.

#پارت_صد_پنج

هرچی از بابا پرسیدم که چرا میریم؟ حرفی نزد و فقط اصرار داشت تا حتما از خونه ی آریو بریم.

وقتی به خونه ی خودشون رسیدیم، مامان در رو باز کرد و بادیدن من و نیاز رو به بابا گفت:

- بالاخره کار خودتو کردی مرد؟

بابا عصبی مامان رو کنار زد و جواب داد:

- اونا دین و ایمون درست و حسابی ندارن، ما که داریم.

بابا رفت و متعجب از مامان پرسیدم:

- چی شده؟ چرا بابا همچین میکنه؟!

مامان نیاز رو از بغلم گرفت و گفت:

- بعد مرگ آریان خدابیامرزه عده نگه نداشتی و همخواب آریو شدی.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و زمزمه کردم:

- ما که خیلی وقت بود رابطه نداشتیم، درست از زمانی که حامله شدم.

حاملگی سختی داشتم، استراحت مطلق و دکتر به کلی رابطه رو برام قدغن کرده بود.

مامان در رو پشت سرم بست و گفت:

- بیا تو حالا.

باهم داخل رفتیم و نگران ازش پرسیدم:

- حالا چی میشه؟

قبل از این که مامان چیزی بگه، بابا گفت:

- هیچی!

متعجب نگاهش کردم و لب زدم:

- یعنی چی؟

بابا رو به روم نشست و جواب داد:

- اون صیغه از اولشم اشتباه بود و یعنی الانم هیچ محرمیتی بینتون نیست!

با شنیدن این حرف از چیزی که بین من و آریو گذشته بود، مو به تنم سیخ شد.

#پارت_صد_شش

مامان که متوجه تغییر حالتم شد، کنارم نشست و پرسید:

- خوبی مادر؟

بعد از شنیدن حرف های بابا انگار آب بدنم به کل خشک شده و زبون به کامم چسبیده بود.

دستی به پیشونیم کشیدم و از بابا پرسیدم:

- مطمئنید؟

بابا با اخم سری تکون داد و گفت:

- دیشب امام جماعت مسجد راجع به همین موضوع حرف می زد.

زن چه شوهرش مرده و چه طلاق گرفته باید عده نگه داره و بعد به عقد دائم یا موقت یکی دیگه در بیاد.

نگران به سمت مامان چرخیدم و لب زدم:

- نیاز چی میشه؟

بابا به پشتی مبل تکیه داد، پا روی پا انداخت و گفت:

- وکیل میگیریم.

دلم نمی خواست مشکل مالی که داشت رو یادآوری کنم ولی ناچاراً پرسیدم:

- پولش رو از کجا بیاریم؟

مامان خوش حال جواب داد:

- عمه زاده ی بابات، همون که خواستگارت بود از بلژیک برگشته و وکیلی شده برای خودش.

مشکوک نگاهم بین مامان و بابا چرخید و زمزمه کردم:

- مبارکه، اما به ما چه؟

بابا تسبیح عقیق دستش رو چرخوند و گفت:

- بالاخره نمیشه که تا آخر عمرت مجرد بمونی بابا جان.

برای دومین بار با فاصله ی ربع ساعت از حرف بابا شوکه شدم و ماتم برد.

مامان بازوم رو لمس کرد و گفت:

- هم میتونه نیازو برات بگیره، هم مشکل داداشتو حل کنه!

حرف هاشون مثل ستاره هایی فیلم های کارتونی، دور سرم شروع به چرخیدن کرد!

#پارت_صد_هفت

مدام فکر می کردم که دارم خواب می بینم و این حرف ها برای پدر و مادر من نیست.

از جا بلند شدم و بی توجه نسبت به این که صدام می زدن، خودم رو به اتاقم رسوندم.

نیاز رو به سینه فشردم تا قلب بی قرارم آروم بگیره و خون به مغزم برسه تا بتونم بهتر تصمیم بگیرم.

اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم و قراره چی پیش بیاد و در انتظارمه؟!

نیاز رو روی تخت خوابوندم و کلافه به موهام چنگ زدم تا آروم بشم و بتونم فکرم رو جمع کنم.

اما فایده ای نداشت و کم کم از خستگی کنار نیاز، چشم هام بسته شد و خوابم برد.

هنوز خوابم میومد که با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم و از خواب ببدار شدم.

از لای پلک های نیمه بازم نگاهی به اطرافم انداختم تا مکانی که بابا گوشیم رو گذاشته بود، پیدا کنم.

بالاخره بعد از این که یه دور کامل بوق خورد و قطع شد، گوشی رو پیدا کردم.

با دیدن شماره ی آریو نفس عمیقی کشیدم و از خودم پرسیدم:

- حالا جواب اینو چی بدم دیگه؟

گوشی لرزید تا بالاخره تماس قطع شد و چند ثانیه بعد پیام داد و نوشت:

- کجایی تو؟ چرا کسی خونه نیست؟!

از تاریکی هوا مشخص بود که شب شده و جوابم دادم:

- خونه ی مامانم اینا.

آریو به محض خوندن پیامم، زنگ زد و گفت:

- اون چی کار می کنی؟

چرا بی اجازه رفتی؟ آماده شو دارم میام.

لبم رو به دندون گرفتم و پچ زدم:

- نیا، نمیشه.

#پارت_صد_هشت

هرچقدر ولوم صدای من پایین بود، آریو فریاد زد:

- اون وقت چرا؟

کلافه جواب دادم:

- بابا نمیذاره، میگه کلا صیغمون اشتباه بوده و باطل.

این حرفم مثل اسپند روی آتیشی بود که آریو رو به جلز ولز بندازه و پشت تلفن شروع به قلدری کنه.

- مگه شهر هرته زن صیغه ای منو از خونه م ببره؟! میام دنبالت آماده باش.

کلافه از حرف هاش مشتم رو به بالشت زیر سر نیاز کوبیدم و داد زدم:

- من نه حرفای تو رو می فهمم نه بابامو، بیا با خودش رو در رو حرف بزن.

تلفن رو هم قطع کردم و گوشیم رو بی توجه روی تخت پرت کردم و اون لحظه اصلا سالم موندن یا خراب شدنش برام مهم نبود.

نیاز رو که به خاطر مشت و فریادم بیدار شده بود، بغل گرفتم و شروع به نوازش کمرش کردم.

- جانم؟ چی شده دختر قشنگم.

نیاز با چشم های درشتش بهم خیره شده بود و لب های کوچولو و سرخ رنگش می لرزید.

بی تاب بوسه ای کنج لبش نشوندم و کنار گوشش پچ زدم:

- ببخشید مامانی، دیگه داد نمیزنم.

نیاز سرش رو به سینه م چسبوند و مظلومانه چشم بست.

با بغض و خستگی گونه ش رو بوسیدم و منتظر طوفان آریو نشستم.

دو ربع ساعت بیشتر طول نکشید که صدای آریو از داخل حیاط به گوش رسید.

- این رسمشه حاجی؟ زن منو بی خبر از من کجا آوردی مرد؟!

از نعره هاش مشخص بود با توپ پر اومده، اما بابا هم مرد جا زدن نبود.

#پارت_صد_نه

نیاز به بغل سمت در رفتم که یهو در باز شد و مامان داخل اومد.

یک تای ابرو بالا داد و پرسید:

- کجا میری؟

دستی به کمر نیاز کشیدم و لب زدم:

- برم پیش بابا و آریو.

مامان دستش رو پشت کمرم گذاشت، به سمت تخت هدایتم کرد و گفت:

- حرفاشون مردونه ست.

منم یه چند کلام حرف زنونه باهات دارم.

نیاز رو که آرومتر شده بود، سرجاش خوابوندم و منتظر به مامان نگاه کردم.

انگار دو دل بود که حرفش رو بزنه یا نه؟!

با زبون کمی لبش رو خیس کرد و بالاخره به حرف اومد و پرسید:

- تو با آریو خوابیدی؟

منظورم اینه که باهم رابطه داشتین و غسل کردی؟

گونه هام از حرارت گر گرفت و لب زدم:

- این حرفا چیه میزنی مامان؟

با اخم تشر زد:

- جواب منو بده.

نمی دونستم چی باید بگم؟

من که با آریو رابطه نداشتم اما مامان هم ما رو در موقعیت های خوبی ندیده بود.

ترجیح می دادم سکوت کنم تا مامان برداشت خودش رو داشته باشه و بیخیال من بشه.

مامان سکوتم رو که دید، لب زد:

- پس کار خودشو کرده مرتیکه.

ناخودآگاه با تشر صداش زدم و گفتم:

- مامان، مرتیکه یعنی چی؟!

مامان چشم غره ای بهم رفت و همون لحظه بابا صداش زد.

#پارت_صد_ده

مامان رفت و منم سریع گوشیم رو برداشتم و برای آریو نوشتم:

- رفتی؟ چی شده.

آریو همون لحظه پیامم رو دید و زنگ زد.

رد تماس دادم و نوشتم:

- نمیتونم حرف بزنم.

آریو وویس فرستاد و گفت:

- یا برمیگردی خونه ی من، یا بااین همه لیچاری که بابات بار من کرد؛ نیاز و تو خواب ببینی دیگه.

گیج و منگ چندبار دیگه صداش رو گوش دادم و در آخر نوشتم:

- یعنی چی؟

آریو دوباره وویس فرستاد و گفت:

- یعنی یادت نره تو مادری نیستی که صلاحیت نگه داری بچه رو داشته باشی و دادگاه خیلی راحت حضانتش رو به ما میده.

آفلاین شد و پیام هام رو ندید.

مثل دیوونه ها سرگردون شده بودم و نمی دونستم چی کار باید بکنم؟!

اصلا نمی فهمیدم حرف حساب بابا و آریو چیه و چرا من و دخترم این وسط گیر افتادیم؟!

چندباری به آریو زنگ زدم اما فایده ای نداشت و در آخر حتی تلفنش رو خاموش کرد.

پریشون چادرم رو سر کردم، نیاز رو به سینه چسبوندم و از اتاق بیرون رفتم.

- کجا دختر؟

برو لباساتو عوض کن الان وکیل و داداشت میان.

تازه از پله ها پایین اومده بودم که با بابا رو به رو شدم و به اجبار برگشتم اتاقم.

کلافه دنبال راهی برای رفتن بودم که وکیل مورد نظرشون از راه رسید.

#پارت_صد_یازده

صدای خوش و بش بابا با اون مرد حسابی روی اعصابم بود.
به یاد ندارم حتی با آریان به اون ماهی انقدر خوب حرف زده و تحویلش گرفته باشه.

کلافه به چشم های نیاز زل زدم و زمزمه کردم:
- هستی فرار کنیم؟
من هیچ از مردک خوشم نمیاد، وگرنه همون سالی که خواستگاری کرد؛ زنش می شدم.

نیاز اخمی کرد و لباش تکون خورد.
سرخوش لپ های سرخش رو آبدار بوسیدم و لب زدم:

- ای من به قربون تو دختر.

نیاز خندید و دلم ضعف رفت.
چه حس خوبی بود وقتی بعد از نه ماه سختی برات شیرین می خندید.

- نگار... نگار جان...

چون در رو قفل کرده بودم، به اجبار از روی تخت بلند شدم و در رو باز کردم.

- بله مامان؟

مامان که چادر گل گلی جدیدی سر کرده بود، گفت:

- بیا که آقا شهریار منتظرته.

کلافه چشم بستم تا از کوره در نرم و جواب دادم:

- من پول ندارم بدم به وکیل.

مامان داخل اومد، بازوم رو گرفت و گفت:

- آشناست، صبر میکنه؛ غریبه که نیست مادر.

خسته نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- اگه فکر کردین چون بعد آریان رفتم و صیغه ی آریو شدم، انقدر بدبختم که زن این مرتیکه هم میشه کور خوندید.

مامان در رو بست و تشر زد:

- صداتو بیار پایین دختر، الان میشنوه.

به اصرار مامان نیاز به بغل، بالاخره راضی شدم و از اتاق بیرون رفتم.

#پارت_صد_دوازه

شهریار با دیدنم چشم هاش برق زد، رنگ و روش حسابی عوض شده و انگار فرنگ بهش ساخته بود و دیگه هیچ شباهتی به پسرکی نداشت که من به از سر عاشقی آریا، جواب رد به خواستگاریش دادم.

- سلام نگار خانوم، چه تغییر کردید.

اخمی کردم و جواب دادم:

- خوش اومدید.

نشستم رو به روش و حدود دو ساعت به نطق طولانیش گوش دادم.

انقدر برام خسته کننده بود که یواشکی به آریو پیام دادم و نوشتم:

- ای کاش می شد بیای و ما رو ببری.

پیام رو دادم، گوشیم رو زیر چادرم قایم کردم و دوباره به صحبت های بی سروتهش گوش دادم.

اول بحث که خاطرات بلژیک رو تعریف می کرد و انتهاش هم به مشکلات برادرم رسیدن و به قولی سر من بی کلاه موند.

واقعا نمی فهمیدم چرا دنبال راهی نبود که از نظر شرعی بشه رابطه ی من با آریو درست بشه؟

به جای این که دست به دستم کنن!

شهریار خواست بره که پرسیدم:

- پس صحبت راجع به مسئله حضانت نیاز چی میشه؟ شما که اصلا درباره ی این موضوع حرفی نزدی آقای وکیل.

شهریار از لحنم جا خورد و مامان چشم و ابرو اومد، اما اصلا برام مهم نبود و باید تکلیفم مشخص می شد.

شهریار دستی به موهاش کشید و گفت:

- من شرایط شما رو دقیق نمیدونم و هنوز هم خانواده همسر محرمتون اقدامی نکرده، پس لزومی نداره نگران باشید.

با خشم نگاهی به مامان و بابا انداختم و گفتم:

- پس لزومی هم نداره من این جا باشم، میرم نیاز رو ببرم بیرون.

دیر وقت شب بود، خیلی دیر و یه چیز حدود نیمه های شب!
اما بی توجه از خونه بیرون زدم و به سمت خیابون دویدم.

#پارت_صد_سیزده

چون نیاز بغلم بود، یکم سخت می شد دوید اما از تاریکی و خلوتی کوچه می ترسیدم برای همین با تمام توان می دوییدم.

بالاخره به خیابون رسیدم و کمی کنار خیابون روی جدول نشستم تا نفسم برگرده.

دخترک ساکت آروم من، لب برچید و اشک بی صدا اشکش در اومد و به گریه افتاد.

در حالی که نم اشکش رو با انگشتم می گرفتم، کنار گوشش پچ زد:

- چرا گریه می کنی قشنگم؟

هنوز درگیر نیاز بودم که دستی به بازوم چنگ زد و به داخل ماشین پرتم کرد.

خواستم جیغ بکشم که دستش رو جلوی دهنم نگه داشت و گفت:

- جیغ بزنی، من میدونم و تو!

دستش رو برداشت، آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و پرسیدم:

- تو... تو این جا چی کار می کنی؟

با نیش خند جواب داد:

- فکر کردی من به این راحتیا جا میزنم؟

مادر نزاییده کسی زن منو از خونه م ببره، دلارا رو خودم پس فرستادم!

حرفش رو زد، در رو محکم بهم کوبید و خودش از سمت راننده سوار شد و در رو بست.

ته دلم از این که نرفته بود، خوش حال بودم و نیاز هم حتی لبخند می زد.

با خنده لبخندش رو بوسیدم که آریو با اخم گردنم رو گرفت و سرم رو عقب کشید.

- کسی لب بچه رو میبوسه آخه؟ انقدر بوسیدنی هستی عموی بچه رو ببوس.

صورتش رو منتظر جلو آورد و بهم خیره شد.

#پارت_صد_چهارده

ناخودآگاه صورتم رو جلو بودم و گوشه ی لبش رو کوتاه و بدون مکث بوسیدم.

عقب کشیدم و سریع نگاهم رو دزدیدم تا با چشم های مغرورش که برق می زد رو نببینم.

در حالی که ماشین رو روشن می کرد لب زد:

- یه وقت باباجونت ناراحت نشه شوهر صیغه ای تو بوسیدی؟!

با این حرفش با پشت دست به پیشونیم کوبیدم و لب زدم:

- ای وای، ما بهم نامحریم.

آریو با اخم غرید:

- این چرت و پرتا چیه پدر و دختر میگید؟ من متوجه نمیشم اصلا.

برعکس خانواده ی آریان، ما خانواده نسبتاً مذهبی و مقیدی بودیم برای همین آریا ترکم کرد و وقتی من زن آریان شدم با تمام خوبی های این مرد، باز هم رفتار فامیل چندان باهاش خوب نبود.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- خودمم نمی دونم.

اما بابا میگه باید بعد از مرگ آریان عده نگه می داشتم، برای همین صیغه کلا باطله!

آریو با لحن پر از تمسخری پرسید:

- اون وقت بابات از کی تا حالا آخوند شده؟

اخمی کردم و جواب دادم:

- از پیش خودش نگفته، دیشب بحث پیشنماز مسجد محل در این باره بوده.

آریو عصبی فرمون رو چرخوند و گفت:

- اوکی، آدرس خونه پیشنماز مسجدو بده.

متعجب پرسیدم:

- می خوای چی کار؟

از بین دندونای بهم کلید شدش غرید:

- می خوام ببینم بابات به چی حقی زن منو از خونه م برده؟!

دور میدون چرخید و مسیر رفت رو برگشت!

#پارت_صد_پانزده

نیاز رو سفت چسبیدم و گفتم:

- کجا؟ نصفه شبه ها.

آریو سری تکون داد و لب زد:

- نصفه شب باشه، در خونه ی خدا همیشه به روی بنده هاش بازه.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- مسجد نیست که، شب میره خونه ش.

آریو باز هم سرش رو تکون داد و زمزمه کرد:

- کارم واجبه، بیدارش می کنم.

وقتی به محله رسیدیم ازم آدرس رو پرسید و من نگفتم.

فکر می کردم پیدا نمیکنه و میریم اما از اولین نفری که دید، پرسید و به اون سمت روند.

خجالت زده داخل ماشین موندم چون اصلا روم نمی شد بگم به خاطر چه کاری اومدیم.

آریو هم چنان کلید کرده بود که انگار شب جمعه ش لنگ وتختش سرد مونده.

به چشم های بسته ی نیاز زل زده بودم که تقه ای به در ماشین خورد و شیشه رو پایین کشیدم.

- بیا پایین باید بریم داخل.

لبم رو به دندون گرفتم و نالیدم:

- آبرمونو بردی؟

آریو بی توجه در ماشین باز کرد، نیاز رو بغل گرفتم و خودم رو هم از ماشین بیرون کشید.

داخل که رفتیم سید سلیم لبه ی تخت چوبی کنار حوض نشسته بود، سلام کردیم و رو به روش نشستیم.

سید لبخندی زد و گفت:

- خب در خدمتم.

آریو هم بهم خیره شد و منتظر بود من حرف بزنم.

#پارت_صد_شانزده

نفس عمیقی کشیدم و گفت:

- والا حاج آقا، ما انگار یه اشتباهی کردیم.

همونطور که می دونید همسرم حدود دوماهی میشه به رحمت خدا رفته، درست اندازه سن دخترم.

تقریبا کمتر از ده روز از مرگ همسرم...

آریو با اخم تشر زد:

- همسر سابقت!

سید لبخندی از این تخسی و حساسیت آریو زد و من ادامه دادم:

- همسرسابقم که برادر همسر فعلیم هست.

ما حدود ده روز بعد صیغه کردیم و خب الان حدود یک ماه و خورده ای ازش میگذره، بابا تازه یادشون اومده که من عده نگه نداشتم و میگن که صیغمون باطله!

سید دستی به ریشش کشید و پرسید:

- دخترم گفتی که بعد زایمانت صیغه کردین؟

سری تکون دادم:

- بله، حدود ده روز بعد.

قبل از این که سید حرفی بزنه، آریو گفت:

- من که نمی دونستم همچین موضوعی هست، یعنی عده طلاق رو می دونستم اینو نه.

سید لبخند با لبخند ملیح همیگشیش حرف های زیادی زد و خیلی چیزها رو برامون توضیح داد.

از این که فلسفه عده چیه؟ و چرا باید زن بعد از طلاق یا فوت همسرش عده نگه داره و خیلی موضوعات دیگه!

انگار سید برای پرسیدن موضوعی دو دل بود که آریو گفت:

- برای این که نگار خانوم پیش من راحت باشه صیغه خوندیم و اتفاق خاصی نیفتاده.

سید که انگار خیالش راحت تر شده بود، گفت:

- صیغتون مشکلی نداره باباجان، بعد زایمان بوده و این که برای راحتی بینتون صیغه خوندید.

اما اگه دوست داشتید برای احتیاط و آرامش روحی خودتون باقی مونده مدت عده رو از این دو ماهتون کسر کنید و رعایت کنید.

وگرنه مشکل شرعی خاصی نداره مخصوصا که نه تنها شما بلکه خانواده هاهم نمی دونستن.

من اعتقاداتم از هرچیزی برام مهم تر بود و خوش حال شدم که خلافش کاری نکردم.

همراه آریو از خونه ی سید مستقیم به خونه ش رفتیم.

#پارت_صد_هفده

به محض این که وارد خونه شدیم، آریو چادرم رو از سرم کشید و گفت:

- غذا داغ کن برام.

نیاز به بغل سمت اتاق رفت و من متعجب به رفتنش خیره شدم.
اونطوری که چادر از سرم کشید فکر می کردم قراره طلسم شکسته بشه اما انگار حالا حالا ها کار داشت!

به سمت آشپزخونه رفتم و با صدای بلندی پرسیدم:

- چی میخوری؟

آریو از اتاق جواب داد:

- غذا آوردم تو یخچاله گرم کن.

" باشه " ای گفتم و مشغول گرم کردن فسنجونی شدم که از رستوران آورده بود.

- آریو بیا شام حاضره.

آریو با تیشرت و شلوارک مشکی رنگش از اتاق بیرون اومد و گفت:

- باید نیازو ببریم دکتر، این بچه خیلی ساکته.

پشت میز نشستم و گفتم:

- اتفاقا منم می خواستم همینو بهت بگم.

آریو بشقابش رو برداشت و زمزمه کرد:

- پس فردا از رستوران زودتر میام، ببریمش.

دیگه حرفی نزدیم و شاممون رو در سکوت خوردیم و بعدشم من ظرف ها رو شستم.

صبح که بابا به خونشون بردم، فکر نمی کردم دیگه به این خونه برگردم.

همراه آریو به اتاق رفتیم و من پشت درب کمد، لباسم رو عوض کردم و گفتم:

- وسایل منو نیاز خونه بابا جامونده.

ببخیال لب زد:

- بهشون نیازی نداری.

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

- گوشیمم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستم رو کشید و روی تنش افتادم.

#پارت_صد_هجده

خیره به چشم هام لب زد:

- بدنم کوفته ست، مشت و مال میخواد.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

- صبر کن رو زمین پتو پهن کنم، اینجوری نیاز میفته.

آریو دستم رو ول کرد و پرسید:

- مگه قراره کشتی بگیریم؟

به سمت کمد رفتم تا پتوی تمیز بردارم و جواب دادم:

- یه نگاه که به ابعاد خودت بندازی، می فهمی.

با غرور بادی به غبغب انداخت و گفت:

- همه جون میدن برای این ابعاد.

ریز خندیدم و حرفی نزدم.
انصافاً بدن خوبی داشت اما خیلی دیگه خود شیفته بود.

پتو رو پهن کردم و گفتم:
- بیا روش.

آریو با شیطنت لب زد:
- رو چی؟

لبم رو به دندون گرفتم و با تشر اسمش رو صدا زدم.
با خنده وسط پتو دراز کشید و گفت:
- خوب خودت منشوری حرف میزنی خانوم.

روی باس.نش جا خوش کردم و به سختی تیشرتش رو در آوردم.

دستی به کمرش کشیدم و پرسیدم:

- باشگاه می رفتی توام؟

فقط سرش رو تکون داد و حرفی نزد.

از اون جایی که من خودم عاشق بدن های خودساخته و عضله ای بودم با لذت شروع به ماساژ بدنش کردم.

حرارت ملایم بدنش کم کم از لمس دست هام بالا تر رفت و کوره ی آتیش شد!

#پارت_صد_نوزده

متعجب پرسیدم:

- چرا انقدر داغ شدی؟

آریو جواب نداد.

وقتی سرم رو جلو بردم و به صورتش نزدیک کردم، متوجه شدم که از درد چشم هاش رو بسته و گوشه ی چشمش چین خورده.

بازوش رو فشردم و لب زدم:

- خوبی آریو؟

چشم باز کرد، کاسه ی خون بود و انگار به چشمش چاقو زدی!

آریو پسم زد و گفت:

- بسه، برو کنار.

از روی کمرش پسم زد، سریع بلند شد و عملاً به سمت حموم دوید.

متعجب دنبالش راه افتادم و پرسیدم:

- کجا میری مرد؟ چی شده.

آریو در حموم رو بست و گفت:

- برو بخواب.

اما من بی توجه دنبالش وارد حموم شدم و دیدمش که زیر دوش خم ایستاده و بین پاش رو گرفته.

- آریو حالت خوب نیست، زنگ بزنم اورژانس؟

سرش رو بالا برد و با دیدنم درست در یه قدمیش با اخم غرید:

- مگه نگفتم نیا؟

دستم رو به دستش نزدیک کردم و گفتم:

- بذار ببینم چی شده؟

آریو سریع بهم پشت کرد و لب زد:

- فقط برو بیرون.

اما من کمر همت بسته بودم تا هرطور شده ببینم چه خبره و چی شده؟!

جلو رفتم و دستم رو روی دستش محکم فشردم تا بتونم پسش بزنم.

#پارت_صد_بیست

از فشار دستم، سرخی صورت آریو بیشتر شد و با شونه ش به عقب پسم زد و غرید:

- گمشو کنار زبون نفهم.

با اخم مشتی به شونه ش کوبیدم و گفتم:

- زبون نفهم خودتی.

کلافه با پشت دست به پیشونیش کوبید و لب زد:

- میری یا بیرونت کنم.

از اون جایی که رفتارش خیلی با من بدبود، پشت چشمی نازک کردم و از حموم بیرون رفتم.

لباس های خیسم رو عوض کردم و با بغل گرفت دخترکم گوشه ی تخت مچاله شدم.

اما هرکاری کردم، صدای ناله های پر درد آریو بهم اجازه نمی داد که بخوابم.

کلافه سرم رو به بالشت کوبیدم و داد زدم:

- انقدر سروصدا نکن.

دلم می خواست بهش کمک کنم، اینجوری حداقل می تونستم راحت بخوابم اما خودش این اجازه رو بهم نمی داد.

- نگار... نگار بیداری...

با صدای آریو چشم باز کردم و جواب دادم:

- چی کار داری؟

کمی بعد با حوله از حموم بیرون اومد و گفت:

- برو از تو یخچال اون پماده که آبی رنگه برام بیار.

می دونستم اگه سوال پیچش کنم عصبی میشه و جواب هم نمیده، برای همین رفتم و پمادی که می خواست رو براش آوردم.

آریو پشت به من و پشت در کمد، پماد رو زد و با همون حوله ی تنش روی پتویی که پهن کرده بودم، خوابید.

#برگ_زیتون
#پارت_صد_بیست_یک

متعجب روی تخت نشستم و پرسیدم:
- چرا اونجا خوابی؟

آریو بی حوصله جواب داد:
- به تو ربطی نداره.

می دونستم درد میکشه اما نمی دونستم چرا؟
حرفی هم نمی زد که بهش کمک کنم.

هرچی سعی کردم تا بخوابم اما درد کشیدن آریو مانعم می شد؛ برای همین از جا بلند شدم و کنارش روی پتو نشستم.

حدس می زدم چه اتفاقی براش افتاده اما دقیق نمی دونستم. دستم رو روی بازوش گذاشتم و کنار گوشش لب زدم:

- چرا نمیگی چته؟

پلک زد، چشم هاش هنوز سرم بود و با صدای خش داری پرسید:

- می خوای بگی بعد یکسال شوهرداری نمیدونی من چمه؟

سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:

- من یه زنم که زنونگی بلد نیست، مردم خیلی زود رفت و فرصتش نشد.

با اخم دستم رو گرفت، درست جایی گذاشت که درد داشت و غرید:

- مردت منم، هرچند موقت!

و بالاخره کوتاه اومد و اجازه داد کمکش کنم تا دردش کمتر بشه.
وقتی آروم تر شد، بغلم گرفت و همون جا روی پتو خوابمون برد.

یه خواب پر از آرامش و بدون هیچ کابوس یا حتی رویایی که آرامشت رو بهم بزنه.

نزدیکی های صبح بود که با صدای بارون چشم باز کردم، صورت آریو چشمم بود و نیم رخ لب هاش چشمک می زد.

#پارت_صد_بیست_دو

ناخواسته سرم رو جلو بردم و آروم لبش رو بوسیدم.
بر خلاف انتظارم که فکر می کردم خوابه، خیلی سریع پلک زد و به چشم هام خیره شد.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

- چه هوا گرمه.

آریو نیش خندی زد و گفت:

- گرم نیست، تو داغ کردی.

کمی به سینه ش فشار آوردم تا ازش جدا بشم اما حلقه ی دستش رو سفت تر کرد و کنار گوشم پچ زد:

- بمون، تازه آروم شدم.

توقع شنیدن همچین حرفی رو ازش نداشتم، سرم رو به سینه ش چسبوند و چشم بست.

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

با این که اصلا شبیه رمان ها صدای قلبش مثل موسیقی نبود اما وقتی نفس های داغش به موهام می خورد، حس شیرینی به وجودم تزریق می شد.

نزدیک ساعتای یک ظهر بود که بازنگ آیفون از خواب بیدار شدم و اول از همه نیاز رو چک کردم.

نیاز به تعویض پوشک داشت و هنوز خواب و حتی یه ذره هم تکون نخورده بود.

کسی که پشت در بود انگار خیلی عجله داشت، چادر رنگیم رو برداشتم و به سمت آیفون رفتم.

با دیدن بابا پشت در، یه لحظه دست مکث کردم و بیخیال باز کردن در شدم.

یجورایی بابت دیشب ناراحت بودم و نمی خواستم که بدونه من کجام؟!

چون عملاً داشت من رو طعمه می کرد تا پسرش رو نجات بده!

#پارت_صد_بیست_سه

بابا از منتظر موندن که خسته شد، رفت و منم سریع به آریو پیام دادم تا بهش اطلاعی نده که من کجا هستم.

حسابی دلم ازشون گرفته بود.

وقتی مجبور شدم صیغه ی آریو بشم با شرمندگی گفتن که پول ندارن برام وکیل بگیرن و اوضاع هم طوری نیست که دادگاه حضانت رو به ما بده.

حتی بدون این که یه کلمه پرس و جو کنن!

مگه میشه من مادرش زنده باشم و دخترم رو بقیه بزرگ کنن؟!

خودم هم که گیج و منگ بودم و این راه رو بهترین و درست ترین می دیدم.

اما حالا که یه وکیل پیدا کردن تا کارای پسرشون رو انجام بده، قضیه عده رو بهونه کردن تا با جدایی من از آریو، بتونن برای برادرم وکیل بگیرن.

کنار نیاز نشستم، مشغول تعویض پوشکش شدم که چشم باز کرد و بهم خندید.

لبخندش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- تو چرا انقدر آرومی دورت بگردم؟

انگار نیاز می دونست بعد از آریان، مادرش خیلی تنهاست و پشتوانه ای نداره؛ برای همین ساکت بود و اذیت نمی کرد.

پوشک و لباسش رو عوض کردم؛ بهش شیر دادم و جلوی تلوزیون نشستم تا دخترم اولین کارتونش رو ببینه.

گرسنه م نبود، برای همین تا برگشتن آریو مشغول کارتون دیدن شدم و کم کم نیاز به بغل خوابم برد.

با حس مکیده شدن وجودم چشم باز کردم، نیاز رو آریو روی سینه م گذاشته و مشغول شیرخوردن بود.

خمیازه ای کشیدم که آریو لب زد:

- باید خیلی خوشمزه باشه، آخه داره دو لپی میخوره.

و به نیاز در حال شیر خوردن، اشاره کرد.

#پارت_صد_بیست_چهار

دستم رو زیر سر نیاز گذاشتم و زمزمه کردم:

- اگه فکر می کنی خوشمزه ست، چرا امتحان نمی کنی؟

چشم هاش از تعجب گرد شد، یقه ی لباسم رو پایین تر دادم و گفتم:

- بالاخره باید از یه جایی شروع کرد، بیا دیگه.

یهو اخم کرد و گفت:

- نمی خوام.

نمی دونم چرا؟

اما یه حسی بهم می گفت که آریو هیچ مشکلی نداره، فقط غرورش اجازه نمیده برای رابطه پیش قدم بشه و طرف مقابلش بفهمه که تب خواستنش رو داره.

چون گاهی اوقات مثل ببر گرسنه بهت حمله می کرد اما درست وقتی که باید کار رو تموم کنه، پس می کشید.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- بچه ای دیگه، چیکارت کنم.

اخمی کرد و غرید:

- من بچه نیستم.

سری تکون دادم و لب زدم:

- هستی.

مثل بچه ها هی لجبازی می کنی که چی بشه؟!

با اخم سرش رو به بدنم نزدیک کرد و با اخم پچ زد:

- من بچه نیستم.

از این که تونسته بودم عصبیش کنم تا بالاخره یه حرکتی بزنه، لبخندی زدم و منتظر قدم بعدیش بودم.

با اخم نگاهش بین تنم و نیاز در حال شیر خوردن می چرخید تا بالاخره دل به دریا زد و شروع کرد!

از درد برخورد دندونش به بدنم نالیدم اما آریو توجه نکرد و عصبی به نظر می رسید!

#پارت_صد_بیست_پنج

با اولین قطره شیری که مزه کرد، سریع پس کشید و لب زد:

- همون نیاز بخوره بهتره.

ریز بهش خندیدم.

دستی به موهاش کشید و گفت:

- زود اومدم که نیاز رو ببریم دکتر.

دخترکم رو روی تخت جا به جا کردم و گفتم:

- ولی من زنگ زدم برای فردا بین مریض وقت گرفتم.

آریو نگاهی به ساعت دستش انداخت و لب زد:

- پس من میرم رستوان.

" باشه " ای گفتم و آریو رفت.

قصد داشتم بعد از خوابیدن نیاز تا هوا تاریک نشده کمی به خودم برسم.

تازه مشغول تمیز کردن ابروهام بودم که زنگ آیفون رو زدن و پیک برام گل آورده بود!

نگاهی به دسته گل انداختم تا ببینم اسم فرستنده کیه؟ که با جمله ی " منو ببخش " رو به رو شدم.

عصبی از این که دسته گل رو آریا فرستاده، چادر رنگیم رو سر کردم و دسته گل رو از بالکن درست وسط کوچه پرت کردم و متوجه ماشین پارک شده ی آریا شدم.

با دیدن این حرکتم از ماشین پیاده شد، گل رو برداشت و گفت:

- اگر با دیگران بودش میلی، چرا بشکست ظرف مرا لیلی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- زده به سرت دیوونه شدی، بهتره خودتو به یه روانشناس نشون بدی.

حرفم رو زدم و به اتاق برگشتم.

انگار یادش رفته اشک هایی که براش ریختم و اون هیچ توجهی نکرد.

#پارت_صد_بیست_شش

الانم معلوم نیست باز چه نقشه ای کشیده که اینطور دور من موس موس میکنه!

کلافه جلوی آیینه میز آرایش نشستم و سعی کردم با سرعت بالایی ابرو هام رو بردارم و صورتم رو هم اصلاح کنم.

دوست داشتم شب که آریو برمیگرده با قیافه ی جدیدی من رو ببینه و بلکه یه کاری کرد و از این بی بخاری دراومد.

بعد از این که اصلاح صورتم تموم شد به حموم رفتم و دوش گرفتم.

فقط آب موهام رو گرفتم و گذاشتم همونطور نم دار بمونه.
غذا هم تصمیم داشتم آریو رو راضی کنم تا باهم بیرون بریم، برای همین چیزی نپختم.

یک ربع به اومدنش؛ نیاز رو هم ترگل کردم و با زدن رژ لب جیغی، جلوی در منتظرش موندم.

در که باز شد با لبخند جلو رفتم و گفتم:

- سلام آقا، خوش او...

اما با دیدن مامان و بابا، لبخند روی لبم خشکید و ماتم برد.
نگاه بابا سرتا پام رو رصد کرد و کمی به خاطر اون لباس بندی تنم که یقه ی باز و دامن کوتاهی داشت، معذب شدم.

نیاز رو به سینه چسبوندم تا کمی از بازی یقه م رو بپوشونه و لب زدم:

- سلام، خوش اومدید.

آریو مغرورانه لبخندی زد و گفت:

- دیدی حاج آقا؟ گفتم که دخترت خودش میخواد بامن باشه.

حالا هم دم در بده، بفرمایید داخل.

بابا خشمگین نگاهم کرد و تشر زد:

- تو خجالت نمی کشی؟

پدر و مادر نداری که بااین سرووضع تو خونه ی برادر شوهرت می چرخی؟!

جلو اومد و خواست بزنتم، که آریو دستش رو گرفت و گفت:

- پدرشی و احترامت واجبه حاجی، اما مادر نزاییده کسی بخواد رو زن من دست بلند کنه!

#پارت_صد_بیست_پنج

بابا خشمگین آریو رو پس زد و گفت:

- انقدر زنم زنم نکن.

تو اگه مرد بودی و مردونگی داشتی که زنتو از تو تختت نمیبردن!

نگارم اگه این جاست، فقط و فقط به خاطر نیازه و شرط مسخره ی آقاجونت!

چشم های آریو دوباره سرخ شد، حتی خیلی سرخ تر از دیشب و با صدای خش داری پرسید:

- تو به خاطر نیاز برگشتی پیش من؟

تمام نگاه ها به سمت من برگشت.

منی که بااون نیم وجب پارچه اصلا راحت نبودم و نگاهشون معذبم می کرد.

نیاز رو بیشتر به خودم چسبوندم و حرفی نزدنم.
آریو جلو تر اومد، مماس بدنم ایستاد و گفت:

- پرسیدم تو به خاطر نیاز برگشتی پیش من؟

چرا جواب نمیدی و لالمونی گرفتی؟

بابا از پشت سرش سرک کشید و داد زد:

- چرا ساکتی باباجان؟

نترس من خودم برات وکیل گرفتم، حرفتو بزن و بگو که نمیخوایش...

مامان هم در ادامه ی حرفش گفت:

- آره مادر، ما پشتتیم نترس و بیا بریم خونه تا وکیل مشکلو حل کنه.

وکیل خوبیه، کارای داداشاتم...

حرف مامان که به این جا رسید، بابا بهش چشم غره رفت و با چشم و ابرو اشاره کرد تا حرفی نزنه و سکوت کنه.

شاید اول امکان داشت گول نقشه ی که کشیدن رو بخورم اما خوشبختانه به موقع فهمیدم.

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- شاید دفعه ی اول به زور، اما این بار خودم با پای خودم اومد و اجباری نیست.

حتی خودم به آریو پیام دادم که دنبالم بیاد و پیش سید هم رفتیم...

همونطور که به سمت مبل می رفتم، گفتم:

- بفرمایید تا براتون چایی بیارم.

بابا عصبی به سمت حمله کرد و مامان جیغ کشید!

#پارت_صد_بیست_شش

- دختره ی چشم سفید، از کی تاحالا تو روی پدر و مادرت وایمیستی هان؟

چنان دستش رو محکم به صورتم کوبید که نیاز برای اولین بار با صدای بلندی جیغ زد و به گریه افتاد.

مات به مردی خیره موندم که هیچ شباهتی به پدر مهربون و دوست داشتنی من نداشت.

آریو جلو اومد، نیاز رو بغل گرفت و من رو پشت سرش قایم کرد.

- دست مریزاد حاج آقا، شاید شما دست رو دخترت بلند کنی اما من این اجازه رو بهت نمیدم که زن من رو بزنی.

اگه قصد موندن دارید قدمتون سر جفت چشمام.

بابا انگشت اشاره ش رو تهدیدوار جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- بمیری و زنده هم که بشی حق نداری بیای طرف ما.

دیگه دختری به اسم نگار نداریم وقتی تو خانواده سرت نمیشه.

به مامان اشاره کرد و هر دو از خونه بیرون رفتن.

نیاز بین دست های عموش گریه می کرد و می خواست بغلش کنم.

اصلا حرف هاشون برام قابل هضم و باور نبود، چرا اینطوری باهام رفتار کردن؟

تا آریو بره در رو ببنده و برگرده، پاهام سست شد و روی زانو زمین خوردم.

- پاشو جمع کن خودتو.

آریو با اخم بالا سرم ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد تا بلند بشم.

- شام چی داریم؟

بی حال زمزمه کرد:

- می خواستم ببریمون بیرون.

آریو این موضوع رو که فهمید، به بلندم کرد و خودش مانتو شلوارم رو تنم داد.

#پارت_صد_بیست_هفت

بی حوصله لبه ی تخت نشستم و لب زدم:

- اصلا حوصله ندارم.

نیاز رو بغلم گذاشت و گفت:

- غلط کردی، پاشو ببینم.

دستی به گونه های دخترم کشیدم و لب زدم:

- بمیرم برات الهی.

آریو با خشم دو طرف شونه هام رو گرفت و گفت:

- ببین منو!

تنها کسی که دخترت براش و میتونه ازش خوب مراقب کنه، خودتی.

مُردن فایده نداره، باید زنده بمونی تا بتونی از دخترت مراقب کنی.

خسته نفسم رو بیرون دادم و زمزمه کردم:

- می دونم اما هنگم!

دستی به موهاش کشید و همونطور که به سمت کمد می رفت، آروم زمزمه کرد:

- منم وقتی دلارا رفت مثل تو هنگ بودم.

نباید اینو بگم اما خوش حالم که حداقل تو نرفتی و موندی.

در کمد رو باز کرد، چادرم رو بیرون آورد و گفت:

- ببین اگه نیاز کار خرابی نکرده، بریم.

" باشه " ای گفتم و بعد از تعویض پوشک نیاز از خونه بیرون زدیم و سوار بر ماشین کمی خیابون گردی کردیم.

آریو سخت ذهنش درگیر فکر بود و منم خیره به نیاز نگاه می کردم تا زمان بگذره.

آریو شیشه رو پایین داد و پرسید:

- چی بخوریم؟

گونه نیاز رو بوسیدم و لب زدم:

- بریم آب هویج بستنی بخوریم.

آریو متعجب پرسید:

- پس شام چی؟ سیر نمیشیم که.

چشم بستم و با تصور یه لیوان پر از آب هویج با بستنی سنتی، زمزمه کردم:

- هوسم شده خب.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و پچ زد:

- یجوری میگه هوسم شده انگار ریختم توش!

#پارت_صد_بیست_هشت

با شنیدن این حرفش چشم هام گرد شد و تشرزدم:

- آریو خجالت بکش.

خندید و گفت:

- لباس تنت خیلی خوب بود، جا دستم که داشت و حیف وقت نبود.

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت پنجره ماشین چرخیدم و از شیشه مردمی که پیاده و سواره بودن رو نگاه می کردم.

آریو کنار یکی از این آبمیوه فروشی های کوچیک پارک کرد و گفت:

- بشین تا بیام.

سریع در سمت خودم رو باز کردم و گفتم:

- منم میام.

آریو دستش رو دراز کرد، نیاز رو از دستم گرفت و شونه به شونه ی هم وارد آبمیوه فروشی شدیم و پشت یکی از میز و صندلی های پلاستیکیِ قرمز رنگ نشستیم.

آریو سفارشمون رو گفت و پنج دقیقه بعد روی میز بود.

همیشه که دوستام بیرون می رفتن و از کافه و فضای عاشقانه هاشون عکس استوری می کردن، کلی بدوبیراه بهشون می گفت و به نظرم چندش بود.

آمازون لحظه عجیب دلم می خواست از دستم کنار دست مردونه ی آریو عکس بذارم!

آریو که نگاه خیره م رو روی دستش دید، پرسید:

- چیزی شده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- گوشیتو میدی عکس بگیرم؟

گوشیش رو که داد، دستش رو قفل دستم کردم و روی سینه ی نیاز با کمی فاصله نگه داشتم و عکس گرفتم.

بعد هم عکس رو برای خودم واتساپ کردم و آب هویج بستنی رو خوردیم.

#پارت_صد_بیست_نه

وقتی به خونه برگشتیم، تازه متوجه شدم که بابام وسایلم رو هم پس داده.

نیاز رو کنار عموش روی تخت خوابوندم و خودم گوشیم رو چک کردم.

چیزی که اولین موردی که به چشمم خورد، آریایی بود که حدود صد پیام فرستاده بود.

عصبی و نخونده اول بلاک و پیاماش رو هم نخونده پاک کردم.
زیاد اهل مجازی نبودم و برای اولین بار عکسی که با گوشی آریو گرفته بودم رو استوری کردم.

آریو برعکس من انگار عاشق عکاسی و فضای مجازی بود.
عکس هایی پست کرده بود که اگه نمی شناختمش فکر می کردم یه مدله و کلی هم دنبال کننده داشت.

سرگرم چرخیدن و دیدن پیام های تسلیت دوستان بودم که متوجه شدم آریو هم همون عکس رو استوری کرده!

چند ثانیه ای مات به صفحه ی گوشیم زل زدم، باورم نمی شد که همچین کاری کرده باشه و براش نوشتم:

- اگه عمه و عموهات ببینن چی؟

به جای این که جوابم رو بنویسه از اتاق بیرون اومد و گفت:

- برام مهم نیست.

چرا نمیای بخوابیم؟ من خوابم میاد.

گوشیم رو خاموش کردم و جواب دادم:

- خب تو بخواب.

از بازوم گرفت و از جا بلندم کرد.

دست انداخت زیر زانو و دور شونه و در حالی که به سمت اتاق می‌بردم، گفت:

- بیا یه قراری بذاریم، تا زن منی حتی اگه قهرم بودیم بغل من می خوابی.

فکر خوبی بود، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لب زدم:

- عالیه!

#پارت_صد_سی

آریو روی تخت خوابوندم و خودش هم کنارم دراز کشید .

#چند_روز__بعد

زندگی روتین خودش رو داشت.

چندباری نیاز رو دکتر بردیم و فهمیدیم مشکل خاصی نداره و کم کم شیطنتش شروع میشه.

صبح ها آریو رو بیدار می کردم و سرکار می رفت و شب ها هم بغل هم می خوابیدیم.

اما هنوز اتفاقی باید میفتاد، نیفتاده بود و تصمیم داشت شب که به خونه برگشت، بهش قرص افزایش میل جنسی بدم.

ناهارم رو که خوردم، یکی ساعتی استراحت کردن و بعد نیاز به بغل برای پیاده روی و خرید قرص از خونه بیرون زدم.

برعکس دوران بارداری که استراحت مطلق بودم و آریان مثل پروانه دورم می چرخید، اصلا نفهمیدم چطور زایمان کردم و روزهای پردرد بعدش رو گذروندم؟!

مرگ ناگهانی آریان و نبود نیاز، باعث شد درد جسمانیم رو به کل فراموش کنم و تمام وجودم برای فراق دخترم بسوزه.

بعد از یک ساعت پیاده روی، قرص رو خریدم و به خونه برگشتم.
نیاز رو که با خودم میبردم خسته می شد و تا خود صبح یه کله می خوابید.

اول زیر گاز رو خاموش کردم تا خورشت قیمه م نسوزه و بعد حموم رفتم.

همون پیراهن دفعه ی قبلی رو تن کردم و رژ لب قرمزی هم زدم.
گوش به زنگ در، منتظر برگشت آریو بودم و شربت مخصوصی که درست کردم رو هم می زدم تا بالاخره از راه رسید!

باعشوه گوشه ی لبش رو بوسیدم و شربت رو سمتش گرفتم.

- برای تو درست کردما، دستورش خاصه!

آریو از همه جا بی خبر تشکر کرد و لیوان رو سر کشید.

#پارت_صد_سی_یک

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم پچ زد:

- چه بوی خوبی میدی.

نیشم از تأثیر زودهنگام شربت باز شد و گفتم:

- واقعا؟ دوست داری؟

بینیش رو به گردنم نزدیک کرد و جایی درست چند سانت بالاتر از ترقوه م رو بوئید و لب زد:

- خیلی.

آریو خم شد و بغلم گرفت.
فکر می کردم بی طاقت شده و این دفعه به سمت اتاق میریم و کار تمومه؛ اما وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشوندم.

- خیلی گشنمه.

اخمی ریز کرد و لب زدم:
- الان می کشم.

آریو دستش رو شست و پشت میز نشست، کلافه پا به زمین کوبیدم و غر زدم:
- اه، مرتیکه بی بخار.

آریو سرش رو روی میز گذاشت و پرسید:
- حرفی زدی؟

لبخند مسخره ای زدم و جواب دادم:

- نه.

شربت که انگار اثر نکرده بود و تمام امید به غذا بود تا بلکه این فیل رو از پا دربیاره.

تمام مدتی که غذا رو می کشیدم، بدنم رو ریز ریز تکون دادم و زیر چشمی نگاه های آریو دنبال کردم.

وقتی رو به روش نشستم، خمار لب زد:

- غذا بخورم یا نگار خانومو؟!

باعشوه زبونم رو روی لبم کشیدم و چشمک ریزی زدم.

#پارت_صد_سی_دو

دستی به گردنش کشید، دکمه ی اول بلوز مردونه تنش رو باز کرد و زمزمه کرد:

- غذا بخوریم تا...

تابی به گردنم دادم، گاز ریزی از زبونم گرفتم و لب زدم:

- نگار خانوم خوشمزه تره ها.

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

- نگار بذار غذامو بخورم.

با قهقه ای بلند و عمدی موهام رو از روی شونه م کنار زدم تا سفیدی تنم کاملا جلوی چشمش باشه.

یک تای ابرو بالا دادم و گفتم:

- چرا مقاومت می کنی؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- گشنمه.

سری تکون دادم و آریو با عجله سر به زیر انداخت و خودش رو مشغول غذا خوردن کرد.

وقتی عجله ش رو می دیدم تا با غذا خوردن از دستم فرار کنه، دلم می خواست با صدای بلند قهقه بزنم.

آریو هرلحظه و با هر قاشقی که می خورد، بیشتر از قبل سرخ و کلافه می شد.

دستی به گردنش کشید و گفت:

- چرا انقدر گرمه؟

لیوان دوغ رو به سمتش گرفتم و لب زدم:

- بخور خنک بشی!

آریو آخرین تیرم رو هم سرکشید و نالید:

- دیگه تحمل ندارم نگار.

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم، نگران بهش نزدیک شدم که دست انداخت دور کمرم و به خودش چسبوندم.

#پارت_صد_سی_سه

سرم رو روی شونه ش گذاشتم و با لحنی پر از دلهره و نگرانی لب زدم:

- وای چه داغی تو.

آریو خمار نگاهم کرد و گفت:

- گرممه خیلی.

دستی به پیشونیش کشیدم و کنار گوشش پچ زدم:

- ببرمت حموم؟

نُچی کرد و گفت:

- بریم روی تخت.

از گوشه ی چشم اشاره ای به میز کردم و لب زدم:

- هنوز جمعش...

حرفم تموم نشده بود که لبش روی لبم نشست و همونطور که بغلش بودم به سمت اتاق خواب رفت.

خوش حال از این که بالاخره نقشم گرفته بود، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم.

آریو روی تخت خوابوندم، دستی به سرش کشید و لب زد:

- چرا انقدر سرم درد میکنه؟

قبل از این که پشیمون بشه روی تخت نشستم، دکمه های بلوز تنش رو یکی یکی باز کردم.

آریو بلوزش رو درآورد، هلم داد روی تخت و پچ زد:

- دارم از تب خواستنت آتیش میگیرم.

اغواگرانه لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- پس منتظر چی هستی؟

آریو هومی گفت و دست هاش شروع به فتح تنم کرد!

خوش حال از پیروزیم لبخندی کنج لبم جا خوش کرد و به کمک آریو، هردو کاملا برهنه شدیم.

چشمکی حواله ش کردم و لب زدم:

- عجله کن!

#پارت_صد_سی_چهار

اما درست در آخرین لحظه عقب کشید و لب زد:

- نمیتونم.

از روی تنم بلند شد و همونطور برهنه بیرون رفت.
متعجب در حالی که ملافه رو دور تنم می پیچیدم، دنبالش راه افتادم و پرسیدم:

- چی شد؟ کجا میری؟!

آریو وسط هال کلافه ایستاده بود و با دیدنم، داد زد:

- برگرد اتاق.

ترسیده ملافه رو بیشتر به خودم چسبوندم و لب زدم:

- آخه چرا؟ چی شدی یهو؟!

چنگی به موهاش زد، چشم هاش رو محکم روی هم فشرد و زمزمه کرد:

- من نمیتونم باهات بخوابم؛ من... من...

چشم باز کردم و درمونده ادامه داد:

- من نمی خوام به دلارا خیانت کنم.

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

عصبی لگدی حواله ی مبل کرد و جواب داد:

- دلارا راضی نمی شد، قبول نمی کرد.

به ستون پشت سرم تکیه دادم و زمزمه کردم:

- خب...

بدون این که نگاهم کنه، گفت:

- ازم قول گرفت باهات نخوابم و بهت دست نزنم.

وقتی نگاهم کرد، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پوزخند نزنم.

آریو نگران پرسید:

- خوبی؟!

دست خودم نبودم اما یه لحظه انگار که دیوانه شده باشم، هیستریک قهقه زدم و شروع به خندیدن کردم.

آریو نگران از جا بلند شد و به سمتم اومد، اما با انزجار پسش زدم.

#پارت_صد_سی_پنج

با اخم پرسید:

- چرا اینجوری می کنی؟

با پوزخند جواب دادم:

- یعنی خاک تو سر من کنن که زنتم اما معشوقه ت، زن سابقت ازت قول و قسم گرفتی که با محرمت نخوابی و حتی بهش دست نزنی...

با انزجار پا به زمین کوبید و کلافه ادامه دادم:

- منو باش که فکر می کردم هنوز مریضی و اگه پسم می زنی به خاطر مریضیته.

نمی دونستم که...

دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم و به سمت اتاق برگشتم.

آریو هم دنبالم اومد، ما هردومون برهنه بودیم اما بی توجه در رو بست و از پشت در گفتم:

- دیگه حق نداری حتی انگشتت بهم بخوره.

من تا آخر صیغه تو این خونه میمونم، بعدش دخترم رو برمی دارم و میرم.

اون وقت تو میتونی راحت دست دلارا جونتو بگیری و برگردی خونتون.

حسابی کلافه و عصبی بودم، طوری که پشت در پاهام سُست شد و زمین خوردم.

آریو مشتی به در کوبید و گفت:

- اون طور که تو فکر می کنی نیست.

باز کن در رو، تا برات توضیح بدم و بفهمی داری اشتباه...

دستام رو دو طرف صورتم روی گوش هام گذاشتم و با صدای بلندی داد زدم:

- خفه شو، خودم فهمیدم تا الان راجع بهت اشتباه می کردم خائن.

تو نخواستی به عشقت خیانت کنی اما به منی که زنتم خیانت کردی!

صدای بلندم، نیاز رو بیدار کرده و بی تاب اشک می ریخت.

بغلش گرفتم و بدون این که ساکتش کنم پا به پاش اشک ریختم و خودم رو لعنت کردم چرا همراه بابا نرفتم.

#پارت_صد_سی_شش

من که حس می کردم کاسه ای زیر نیم کاسه ای این مرد هست، باید محتاط تر رفتار می کردم.

نه این که پل ها پشت سرم رو با خانوادم خراب می کردم.
گرچه خودشون هم بی تقصیر نبودن، فکر می کردن چون چهلم شوهرم نشده صیغه برادرش شدم؛ برام فرقی نداره با یه مرد دیگه هم وارد رابطه شدم.

نیاز چشم های درشتی داشت.
وقتی نم اشک گوشه ی چشمش لونه می کرد، زیبایی چشم هاش دو برابر می شد.

بوسه ای روی گونه ش نشوندم و کنار گوشش پچ زدم:
- مامان این جاست، تو غصه نخور.

با اون حال و روزی که آریا ولم کرد، تقریبا ته خط زندگیم بودم اما آریان من رو به زندگی برگردوند و یادم داد چطور قوی باشم.

من به آریان قول دادم زنده بمونم، تا آخرین لحظه بجنگم و دست از تلاش برندارم.

حال و روزم هرطور هم که باشه بد از اون زمان نیست و من حالا به جای آریان که تنهام گذاشت، نیاز رو دارم!

اون شب در بین اشک های دخترم و صدای قطرات بارونی که هرلحظه بیشتر از قبل شدت می گرفت، به خودم قول دادم چنان قوی و مستقل بشم که هیچ مردی مثل این دو برادر آریا و آریو نتونه زندگیم رو به بازی بگیره.

******

#دوهفته_بعد

دو هفته ست که آریو شب ها دیر میاد و صبح خیلی زود هم میره، عملا باهم برخوردی نداریم چون تا وقتی خونه ست من حتی از اتاق بیرون نمیرم.

زندگی روتین خودش رو پیش میره و هوای پائیزی خاطرات آریان رو برام زنده میکنه.

#پارت_صد_سی_هفت

تاریخ و هفته از دستم در رفته بود.

فقط می دونستم پائیزه و چیزی حدود دوماه هم از مهلت صیغه رفته و فقط چهارماه مونده!

چهارماهی که باید یه کاری می کردم تا بعدش حداقل خرج شکم خودم و نیاز رو بتونم جور کنم.

نیاز طفلکی من حتی لباس درست و حسابی هم نداشت چون مامان سیسمونی نداد!

یه سری وسیله آریان براش خریده بود که باید می رفتم و از خونه برمی داشتم.

گرمترین لباس نیاز رو تنش دادم، چادرم رو هم سر کردم و از خونه بیرون زدم.

قصد داشتم به سالن زیبایی مادر یکی از دوستانم برم تا ببینم کاری برای منی که دوره ی آرایشگری دیده بودم، دارن یا نه؟!

هنوز به خیابون اصلی نرسیده بودم که صدای بوق ماشینی از جا پروندم.

با دیدن آریا اخم غلیظی کردم اما اون سریع از ماشین پیاده شد و گفت:

- وایسا نگار.

می دونی چند روزه کارم شده پشت این در کشیک بکشم تا یه نظر ببینمت؟!

پوزخندی زدم و به طعنه جواب دادم:

- یه وقت کارخونه بابات ورشکست نشه که افتادی دنبال یه دختر پایین تر از خودت.

آریا شرمنده نگاهم کرد و لب زد:

- به خدا پشیمونم یه فرصت دوباره بهم بده.

توجهی به حرفش نکردم.

انقدر پست فطرت و خائن بود که با وجود زن حامله ش دنبال من موس موس می کرد.

از کنارش رد شدم و پا تند کردم تا زودتر برم اما دست دراز کرد و به چادرم چنگ زد.

- تا حرفامو گوش ندی، نمیذارم بری.

#پارت_صد_سی_هشت

با خشم چادرم رو کشیدم و گفتم:

- به جای این که بیفتی دنبالِ زن برادرت، برو خونه مراقب زن حامله ت باش.

هنوز یک قدم هم ازش دور نشده بودم که فریاد زد:

- اونو طلاقشو میدم!

به حرفش توجهی نکردم و به راه خودم ادامه دادم و ازش دور شدم.

آریا همون آدم سابق بود و هنوز ذره ای هم عوض نشده بود.
وقتی بالاخره به آرایشگاه مورد نظر رسیدم، چندباری به نیاز نگاه و مردد قبول کرد تا بهم کار بده.

نیاز بیش از حد کوچیک بود و من نمی تونستم خونه تنهاش بذار و خودم بیرون برم.

خونه و ماشین آریان رو اگه به نیاز بدن که حداقل مشکل مسکن نداریم و من خودم کار می کنم تا خرجمون در بیاد.

وقتی به خونه برگشتم، آریو روی مبل لم داده بود و با گوشیش ور می رفت.

توجهی بهم نکرد و منم بیخیال از کنارش رد شدم و به اتاق خواب رفتم.

خواستم مثل این چند وقت در رو قفل کنم که گفت:

- میخوام لباس بردارم برم حموم...

در رو که باز کردم با نیش خند ادامه داد:

- آخه لباسام که خونه ی دلاراست، مناسب مهمونی امشب نیست.

نیاز هنوز بغلم بود، به دیوار پشت سرم تکیه زدم تا زمین نخورم و چند نفس عمیق و پشت سرهم کشیدم.

آریو با نیش خند وارد اتاق شد و همونطور که به سمت کمد می رفت، پرسید:

- چته رنگ و روت پریده؟!

دستی به گردنم کشیدم و زمزمه کردم:

- هیچ.

من علاقه ای به آریو نداشتم حتی فرصت نکردم وابسته ش بشم.
اما اون شوهر من بود و نمی تونستم هرز پریدنش رو تحمل کنم.

#پارت_صد_سی_نه

آریو لباسش رو برداشت و به حموم رفت.
منم بی حوصله لباسم رو عوض کردم کنار نیاز روی تخت نشستم.

آریو چند دقیقه بعد در حالی که موهاش رو خشک می کرد، گفت:

- پاشو باید بریم خونه ی بابام اینا.

متعجب پرسیدم:

- چیزی شده؟

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

- مثل این که دل تنگ نیاز شدن.

" باشه " ای گفتم و از جا بلند شدم تا ساک نیاز رو ببندم و آماده ی رفتن بشم.

آریو لبه ی تخت نشسته بود و با گوشیش کار می کرد.

از لبخندی که کنج لبش جا خوش کرده بود، فهمیدم که با دلارا جونش چت میکنه.

بلوز قرمز و دامن مشکی رنگی که آریو برام خریده بود، رو بی توجه نسبت به حضورش تن کردم.

آریو دستی به موهاش کشید و پرسید:

- سایز سینه ت از اول همینه؟!

دستی از روی لباس به سی×نه م کشیدم و پرسیدم:

- چطور مگه؟

هفتاد بود الان به خاطر این که بچه شیر میدم هشتاد شده.

سری تکون داد و زمزمه کرد:

- خوبه.

چون با ماشین می رفتیم چادر سر کردم و آریو با بغل گرفتن نیاز و ساکش، زود تر از خونه بیرون رفت.

خیلی زود به خونه ی پدر شوهرم رسیدیم و آریو گفت:

- صبر، حرف دارم باهات.

#پارت_صد_چهل

در ماشین رو که باز کرده بودم، بستم و گفتم:

- بگو.

کلافه دستی به موهاش کشید و لب زد:

- به بابا که...

تازه دردش رو فهمیده بودم، پوزخندی زدم و گفتم:

- خیالت راحت، نمیگم زدی زیر حرفت.

دیگه منتظر نشدم حرفی بزنه و سریع همراه نیاز از ماشین پیاده شدم و عملا به سمت ساختمون دویدم.

مادر شوهرم در رو باز کرد .
دست دراز کرد تا نیاز رو بغل گرفت و درحالی که می بوسیدش، پرسید:

- آریو کو؟

اشاره ای به حیاط کردم و گفتم:

- ماشینشو پارک کنه و بیاد.

سری تکون داد و جلورفت.
انگار نه انگار که منم وجود دارم و بی توجه نیاز رو بغل گرفت و رفت.

گرمای تن آریو بهم نزدیک شد.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- بریم.

با این که از لمسش معذب شدم اما کنار نکشیدم و باهم به سمت نشیمن خونه ی سلطنتیشون رفتیم.

آریو آروم پچ زد:

- به زندان خوش اومدی.

هم خنده م گرفته بود، هم متعجب پرسیدم:

- چرا؟ چی شده؟!

فشاری به کمرم داد و لب زد:

- می فهمی.

سری تکون دادم و معذب دو نفری روی مبل نشستیم.

#پارت_صد_چهل_یک

آریو دستش رو دور شونه م حلقه کرد و کنار گوشم پچ زد:

- نیاز کو؟

معذب تکونی خوردم و جواب دادم:

- پیش مامانبزرگشه.

سری تکون داد و لب زد:

- خوبه.

خبری از پدر شوهرم نبود و مادر بزرگ و نوه هم باهم سرگرم و مارو فراموش کرده بودن.

آریو نگاهی به چادرم انداخت و گفت:

- بریم اتاقم لباس عوض کنی.

زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:
- زشت نیست؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت و جواب داد:
- نه بابا، چه زشتی؟!

همراه آریو از جا بلند شدیم و به سمت اتاقش راه افتادیم.
این اولین باری بود که بعد از مدتی طولانی در این حد بهم نزدیک بودیم.

هنوز از پله ها بالا نرفته بودیم که مادر شوهرم گفت:
- نگار جون یه زنگ بزن مامانت اینا.
من چند باری زنگ زدم اما کسی جواب نداد، انگار کسی نبود.

متعجب نگاهی به آریو انداختم و زیر لب پرسیدم:

- مگه نمیدونن؟

آریو آروم زمزمه کرد:

- نه، صداشو در نیار.

آریو در جواب مامانش دروغی سرهم کرد و گفت که تلفن قطعه و خیلی سریع بالا رفتیم تا سوال جواب نشیم.

آریو لبه ی تختش نشست و مشتاق بهم خیره شد.

#پارت_صد_چهل_دو

همونطور که چادرم رو از سرم برمی داشتم، کنایه زدم:

- لباس تنمه.

آریو کمی جا خورد و لب زد:

- من قصد دید زدن نداشتم.

از این که انقدر سریع خودش رو لو داد، قهقه ای زدم و گفتم:

- مشخصه.

آریو با اخم دستی به موهاش کشید و گفت:

- بریم بیرون.

سری تکون دادم و لب زدم:

- بریم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و باهم از اتاق بیرون رفتیم.

آریو کنار پدرش نشست و منم به آشپزخونه رفتم تا کنار نیاز باشم.

مادرشوهرم به محض دیدنم گفت:

- خوب شد اومدی، بیا سالاد درست کن.

یه لحظه دهنم باز موند اما سریع خودم رو جمع کردم و مشغول شستن خیار و گوجه شدم.

پشت میز غذاخوری که نشستم، کمی به سمتم خم شد و پرسید:

- آریو چطوره؟

بی خبری از منظورش جواب دادم:

- خوبه، تو سالن نشسته.

بیشتر بهم نزدیک شد و گفت:

- منظورم مریضیشه!

هفته ای چند بار باهم رابطه دارید؟!

دهنم از تعجب باز موند، این چه سوالی بود که می پرسید؟!
وقتی دید جواب نمیدم، مشکوک ادامه داد:

- نکنه اصلا خوب نشده و بهت دست نزده؟!

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و زمزمه کردم:

- این خیلی شخصیه.

#پارت_صد_چهل_سه

اخمی کرد و حق به جانب گفت:

- من مادرشم.

چاقو رو داخل ظرف سالاد گذاشتم و جدی جواب دادم:

- آریو اصلا دلش نمی خواد راجع به مسائل تختخوابمون با کسی حرف بزنم، حتی با مادرش.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چه فیس و افاده ای داری تو...

با پوزخند ادامه داد:

- دلارا خیلی بهتر تو بود، منو محرم می دونست و همه چیز رو برام تعریف می کرد.

مثل خودش پوزخندی زدم و همونطور که به کارم ادامه دادم، گفتم:

- شاید برای همینه که زندگیشو از دست داد، با دخالت بی جا از طرف بزرگترا.

با خشم نگاهم کرد، از عصبانیت دندون خایید اما نتونست حرفی بزنه و نیاز به بغل، بیرون رفت.

چند دقیقه بعد آریو اومد و پرسید:

- مامان چرا عصبی بود؟

بی تفاووت شونه ای بالا انداختم م جواب دادم:

- نمی دونم.

نگاه مشکوکی بهم انداخت که خیاری به سمتش گرفتم و پرسیدم:

- میخوری؟

خیار رو از دستم گرفت و گفت:

- یاد باش سوالی چیزی راجع به رابطمون پرسید بپیچونی و جواب ندی.

با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کردم و آریو از آشپزخونه بیرون رفت، چون آریا و زنش اومده بودن.

با پیدا شدن سروکله ی آریا، عصبی چشم بستم تا آروم باشم و از عصبانیت جیغ نکشم!

- سلام نگارم.

#پارت_صد_چهل_چهار

چاقو رو به سمتش گرفتم و با خشم تشر زدم:

- خفه شو، ببند دهنتو.

اخمی کرد و گفت:

- چرا با من اینجوری رفتار می کنی؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- به همون دلیلی که تو منو ول کردی و رفت.

با پیشونی جلو اومد و زمزمه کرد:

- گوه خوردم... غلط کردم، خانومی کن ببخش.

مثل خودش زمانی که ولم کرد، پوزخندی زدم و گفتم:

- دیگه دیره، یادت که نرفته من زن داداشتم؟!

قبل از این که حرفی بزنه، مادر شوهرم داخل اومد و غر زد:

- یه سالاد شیرازی مگه چقدر کار داره؟

بگیر بچه تو، خودم درست می کنم.

از بس بی عرضه و تنبلی تا صبح طول میکشه یا سالاد درست کنی.

دهنم از این حجم پررویش باز موند و سریع نیاز رو بغل گرفتم تا بچه م رو نندازه.

نیاز به بغل از آشپز خونه بیرون رفتم و کنار آریو نشستم. گوشیش رو سریع خاموش کرد و پرسید:

- چرا انقدر اخمات توهمه؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- از مامانت بپرس.

آریو مردد بپرسید:

- میخوای بریم؟

سریع گفتم:

- بدمم نمیاد.

آریو نیاز رو از بغلم گرفت و گفت:

- پاشو بریم.

قبل از این که کسی متوجهمون بشه، جمع کردیم و از خونه بیرون زدیم.

آریو در حالی که دنده عوض می کرد پرسید:

- بریم خونه یا یه چرخی بزنیم؟

نگاهی از به خیابونا انداختم و جواب دادم:

- دومی.

آریو سری تکون داد و دور دور شروع شد.

#پارت_صد_چهل_پنج

احساس گرسنگی زیادی داشتم و بدجوری هوس ذرت مکزیکی کرده بودم.

- آریو میشه برام ذرت بخری.

بار اول بود که ازش چیزی می خواستم، یک تای ابرو بالا داد و متعجب پرسید:

- ذرت؟

نیاز رو کمی روی پام جا به جا کردم و گفتم:

- ذرت مکزیکی.

" باشه " ای گفت و میدون رو دور زد.

جلوی اولین مغازه ایستاد و پرسید:

- پیاده میشی؟

چون تصمیم داشتم بعدش بریم و شام بخوریم، جواب دادم:

- نه.

آریو رفت و تازه درب ماشین رو بسته بود که صفحه ی گوشیش روشن شد.

ناخواسته چشمم به متن پیامی خورد که دلارا نوشته بودم:

- نگار خیلی خوشگل و لونده، من نگرانم نتونی جلوی خودتو بگیری و بهش دست بزنی.

من خودم کمکت می کنم خوب بشی، فقط تو به نگار دست نزن!

متن پیامش چیزی نداشت که بخواد بهم بربخوره اما یه لحظه از این که یه نفر دیگه بخواد راجع به دست زدن یا نزدن شوهرم بهم، دستور بده خونم به جوش اومد.

دلارا اگه می تونست اصلا چرا رفت گذاشت کف دست مادر و پدرش و طلاق گرفت؟!

چرا به خاطر یه زن دیگه نباید به مردی نزدیک بشم که حلالمه؟!

اوایل فکر می کردم من زندگیشون رو خراب کردم اما اون دو نفر علارغم قولی که دادن هنوز باهم در ارتباط هستن و این یعنی خیانت به من.

خوندن پیام دلارا کلا از این رو به اون روم کرد و باعث شد تصمیم جدیدی بگیرم.

#پارت_صد_چهل_شش

آریو که نشست، نیاز رو از بغلم گرفت و سینی دستش رو روی داشبورد گذاشت.

با لذت به بخاری که از لیوان ذرت بلند می شد، خیره شدم و لب زدم:

- عکس بگیریم؟

آریو بی تفاووت سری تکون داد و گفت:

- بگیریم.

پیج اینستایی داشتم که شخصی بود و تمام فک و فامیل خودم و آریان داشتنش.

نیاز بغل آریو و دست کوچولوش روی دست عموش بود.
لیوان ذرتم رو به لیوان آریو و دست نیاز نزدیک کردم و عکس گرفتم.

با این که ریسک بزرگی بود اما عکس رو استوری کردم و نوشتم:

- اولین دور دور نیاز با عمو آریوش!

اگه به من بود، دلارا رو شخصا روی عکس تگ می کردم اما به همین که عکس رو بذارم بسنده کردم.

یه چندتایی هم یواشکی از آریو و نیاز عکس گرفتم تا بعداً پست یا استوری بذارم.

آریو کاملا جدی به چشم های نیاز خیره شد و گوشه ی لبش سُسی شده بود.

کمی به سمتش خم شدم، خیلی عادی سس کنار لبش رو مکیدم و زبونم رو روی لبش کشیدم.

آریو متعجب بهم خیره شد.

چشمکی زدم و با شیطنت زمزمه کردم:

- خوشمزه بود، بازم میخوام.

اخم کرد اما از چشم هاش مشخص بود که از این کارم خوشش اومده.

وقتی که از قصد قاشق بعدی رو طوری خورد که دوباره گوشه ی لبش سُسی بشه، فهمیدم که آقا آب نمیبینه وگرنه شناگر ماهریه!

#پارت_صد_چهل_هفت

بعد از این که ذرت رو خوردیم، آریو پرسید:

- کجا بریم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- یکم راه بریم؟ حس می کنم خیلی چاق شدم.

آریو نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و لب زد:

- خیلیم اندازه و خوش دسته، تازه یکم دیگه باید بزرگترم بشه که کار خودمه.

دستش رو جلو اورد و از روی بلوز سی×نه م رو لمس کرد.
همون لحظه نیاز پاش رو محکم روی دست عموش کوبید و نق زد.

با خنده نگاهش کردم و آریو گفت:

- پدر سوخته رو باش، زن خودمه.

نیاز باز هم پاش رو به دست آریو کوبید و با صدای بلندی به گریه افتاد.

- جونم مامان؟ بده من بچه رو.

نیاز رو از بغل آریو گرفت و در حالی که نازش می دادم، زیر چادرم قایمش کردم و سینه م رو دهنش گذاشتم تا شیر بخوره.

آریو موشکافانه نگاه می کرد و لب زد:

- همچین دو لپی میخوره که آدم هوسش میشه.

متعجب نگاهش کردم و آریو با وجود شیشه های دودی ماشینش، چادرم رو جلو کشید تا بدنم مشخص نباشه.

بعد از این که نیاز شیر خورد، ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد و قدم زنان راه افتادیم.

آریو یه دستش دور کمرم و با یه دست هم نیاز رو بغل گرفته بود.

انگار مهمونی نافرجام خونه ی پدرش حداقل یه خوبی داشت و ما رو به هم نزدیک کرد.

#پارت_صد_چهل_هشت

هنوز چندان از ماشین دور نشده بودیم که مادرش زنگ زد و به وضوح شنیدم که من رو مقصر می دونست!

زمانی که زن آریان بودم اوضاع با الان خیلی فرق داشت و باهام مهربون بود.

شایدم من اون موقع ها بیش از حد منزوی بودم و اصلا به این مسائل توجهی نداشتم.

- برگردیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بریم شام بخوریم.

آریو، نیاز رو به سینه چسبوند و پرسید:

- بریم رستوران؟

دستش رو گرفتم و جواب دادم:

- آره اما نه رستوران خودت.

" باشه " ای گفت و حدود نیم ساعت بعد به یه رستوران کوچیک در همون نزدیکی ها رسیدیم.

شام خوردیم و من با خباثت تمام، وقتی آریو با نیاز می خندید و می بوسیدش ازش عکس گرفتم و استوری گذاشتم.

استوری قبلیم رو دلارا دیده و نوشته بود:

- نوش جان عزیزم.

لبم رو به دندون گرفتم و نوشتم:

- پیشنهاد آریو بود.

پیامم رو فقط لایک کرد و با قهقه گوشی رو کنار گذاشتم.
آریو متعجب نگاهم پرسید:

- دیوونه شدی زن؟

سعی کردم خیلی عادتی بشینم اما وقتی نگاهم به صفحه گوشیم افتاد و دیدم که دلارا یکی از عکسای قبل خودش و آریو رو استوری کرده، دیگه نتونستم جلوی قهقه زدنم رو بگیرم.

#پارت_صد_چهل_نه

به خاطر صدای بلند خندیدنم چند نفری به سمتم برگشتن و آریو با اخم تشر زد:

- درست بشین زن.

سعی می کردم اما نمی شد، مخصوصا که دلارا استوریش رو بلافاصله بعد این که من دیدم، پاک کرد.

- به چی می خندی؟

دستی به چونه م کشیدم و گفتم:

- چه بوی خوبی می‌میاد.

نیاز رو به سمتم گرفت و لب زد:

- فهمیدم که پیچوندی.

با لبخند بوسه ای روی لپ نیاز نشوندم و کنار گوشش پچ زدم:

- دمت گرم که با خنده هات مامانتو از هووش یکی جلو انداختی.

شاممون رو خوردیم و به خونه برگشتیم.
آریو نسبت به سرشب، خیلی کمتر با گوشیش ور می رفت و جلوی تلوزیون فیلم می دید.

یادمه که مادر بزرگم می گفت:
- اون زنه که تصمیم میگیره مردش رو تو مشتش بگیره یا ولش کنه تا هرز بپره و هرجایی بشه!

منم یه زن بودم و قصد کرده بودم مرد شش‌ماهه م رو با چنگ و دندون برای خودم حفظ کنم.

با این که بعد شش‌ماه هیچ نسبتی بین ما نمیمونه جز نسبت خونیش با دخترکم!

- نگار خوابیدی؟

تاپ بندی تا زیر باس.نم تن کردم و در حالی که بافت موهام رو باز می کردم از اتاق بیرون رفتم.

- نه میخوام فیلم ببینم.

از قصد موقع نشستن، طوری خم شدم که روی ران پای آریو نشستم و بعد خودم رو روی مبل کشیدم.

آریو خیره به سفیدی پام، آب دهنش رو پرصدا قورت داد.

#پارت_صد_پنجاه

از قصد بیشتر بهش چسبیدم و با لبخند پرسیدم:

- چی می بینی؟

اشاره ای به تلوزیون کرد و لب زد:

- فیلم دیگه.

ریز به این حواس پرتیش خندیدم و طوری پا روی پا انداختم که پام بهش کشیده بشه.

آریو با اخم نگاهم کرد و تشر زد:

- نگار.

با عشوه موهام رو پشت گوش زدم و جواب دادم:

- جانم همسر جان.

به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- کرم نریز خانومم.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مرموزی زدم و با خودم زمزمه کردم:

- تازه اولشه همسر جان، از این لحظه به بعد قراره فقط دیوونه ت کنم.

دستش رو روی ران پام گذاشت، فشار آرومی به پام داد و گفت:

- پاشو یه لباس دیگه بپوش.

حالت نشستنم رو عوض کردم و طوری نشستم که زاویه دیدش بسیار خراب بشه و به سختی بتونه قسمتای برهنه بدنم رو دید بزنه.

- اون وقت چرا؟

آریو در حالی که به سختی سعی می کرد جلوی پیشروی دستش رو بگیره، جواب داد:

- هوا سرده، سردت میشه.

قهقه ای زدم، دستم رو جلو دراز کردم و در حالی که پیشونی و گردنش رو دست می کشیدم، پچ زدم:

- اما تو انگار تب داریا.

چون به سمتش خم شده بودم، مرد تخس من نمی تونست از بالا تنه م چشم برداره و سیبک گلوش بالا و پایین می شد.

#پارت_صد_پنجاه_یک

کمی که بیشتر به سمتش خم شدم، عملا روی تنش دراز کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

- نکنه تب کردی همسر جان؟

آریو خواست شونه م رو بگیره و پسم بزنه اما دستش ناخواسته پایین تر قرار گرفت و سریع مثل برق گرفته ها پس کشید.

دلم می خواست قهقه بزنم اما اینجوری نقشه خودم خراب می شد، برای همین با لحن ناراحتی گفتم:

- واقعا که.

همه از خداشون زناشون بچسبن بهشون اون وقت این آقا همچین از من رو میگیره انگار جزام دارم.

ازش فاصله گرفتم، بهش پشت کردم اما از روی مبل بلند نشدم و حتی باز تر هم نشستم.

آریو کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- اذیت نکن دیگه نگار.

دست به سینه لب برچیدم:

- قهرم باهات، حرف نزنا.

نگاهی به قیافه م کرد و آروم زیر لبی گفت:

- لباشو نگاه کن تو روخدا.

خم شد و از نیمرخ گوشه ی لبم رو محکم و صدا دار بوسید. در دل از این پیشرفت ستودنیم لبخند زدم اما با اخم و نازی زنونه پسش زدم.

- برو کنار آریو.

قصد بلند شدن کردم اما آریو که بی تاب شده بود، مچ دستم رو سفت چسبید و چنان کشیدم که روی پاش افتادم.

- کجا؟ کرماتو ریختی داری میری؟!

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

- قهرم باها...

اما وقتی بوسیدم، حرف نیمه تموم موند!

با این که دلم زیر و رو می شد برای همراهی کردنش اما لزوم نقشه م این بود که جلوی خودم رو بگیرم.

#پارت_صد_پنجاه_دو

آریو که همراهی ندید، دستش رو زیر تاپم برد و چنگ محکمی به پهلوم زد.

از درد نالیدم:

- آخ، کبودی کردی وحشی.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- یه بار میگم و بهتره همیشه آویزه ی گوشت باشه.

بدم میاد ببوسمت، بهت نزدیک بشم و تو مثل ماست فقط بهم زل بزنی!

پشت چشمی نازک کردم و با لحن دلخوری که پر از عشوه بود، جواب دادم:

- عه پس مثل خودت پست میزنم.

دو طرف صورتم رو گرفت و طوری فشرد که لب هام مثل لب های ماهی بیرون زد و با جدیت گفت:

- پسم بزنی؟ پس زدن من مساوی با مرگ خودته خانوم خوشگله!

این دو موردو یادت باشه چه پسم بزنی چه همراهیم نکنی، اون روی سگمو می بینی.

لحنش به حدی جدی بود که از ترس دستم رو دور گردنش حلقه کنم و خودم برای بوسیدنش پیش قدم بشم.

آریو با لبخند سری تکون داد و در حالی که می بوسیدم، دست انداخت زیر پام و بغلم گرفت.

با این که نقشه ی من نیازی به اتاق خواب نداشت و فقط قصدم کرم ریزی و دیوونه کردنش بود!

اما آریو مستقیم به سمت اتاق خواب رفت، بدون این که یه لحظه حتی ازم جدا بشه.

وارد اتاق شدیم، در رو با پاش بست و کمرم رو محکم به در بسته کوبوند.

از دردش نالیدم و ازش جدا شدم.

آریو در حالی که حسابی سرخ شده و رگ های گردنش بیرون زده بود، پچ زد:

- امشب دیگه کارت تمومه و میشی زنم، زن داداش!

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که روی تخت کنار نیاز، رسماً پرتم کرد.

#پارت_صد_پنجاه_سه

چشم هاش به حدی سرخ بود و بلند نفس می کشید که از ترس نفس هام به شماره افتاده بود.

نگران خواستم از روی تخت بلند بشم اما آریو چنگ زد و لباس زیرم رو چنان پاره کرد که صداش اتاق رو گرفت.

با وحشت اسمش رو صدا زدم اما آریو انگار کر و کور و لال شده بود!

شلوارش رو تا حد نیازش پایین کشید و برای اولین بار بدن هامون باهم یکی شد!

از درد مثل مار به خودم می پیچیدم، آریو از سر و صورتش عرق می چکید و روی بدنم مثل سنگ سفت شده بود!

دستم رو روی سینه گذاشتم و لب زدم:

- آخ، چرا تمومش نمی کنی!

با صدای خش داری زمزمه کرد:

- نمیشه... نمیتونم.

محکم مشتش رو کنار سرم روی تشک تخت کوبوند و قصد فاصله گرفتن کرد.

با این که بدنم بدتر از آریو قفل کرده بود اما با حلقه کردن پاهام مانع جدا شدنش شدم.

- نرو آریو، بمون!

عصبی غرید:

- نمیشه... نمیتونم...

باید می تونست!

اگه تو اون حالت بیخیالم می شد و می رفت، پس غرور جریحه دار شدن زنانه م چی؟!

من اگه آریو می رفت تا ابد فکر می کردم به خاطر زنی که عاشقشه پس کشید و این درد رو به جون هردومون خرید!

برای آخرین بار لب زدم:

- بمون... باهم سعی می کنیم.

و حلقه ی پاهام رو از دور کمرش برداشتم.

#پارت_صد_پنجاه_چهار

آریو با کلافگی زمزمه کرد:

- با این که می دونم نمیشه و نمیتونم اما سعی می کنم با تو بتونم.

لبخندی زدم و درد این تلاشی که نتیجه ی دل بخواه ما رو نداشت به جون خریدم!

آریو لیف رو به زیر شکمم کشید و پرسید:

- همه ی زنای حامله انقدر هیکلشون بعد زایمان خوب میمونه؟

نگاهی به یه نمه شکمی که از زایمان برام یادگاری مونده بود، انداختم و پرسیدم:

- مسخرم می کنی؟

دستی به شکمم کشید و کاملا جدی گفت:

- نه!

هیکلت خوب مونده، عضلاتت همینطور هنوز تکون نخورده.

لبخندی زدم و گفتم:

- من عاشق ورزشم.

تا قبل از حاملگیم بیشتر اوقات باشگاه بودم.

با این که رابطه دیشب نیمه کاره موند اما انگار بهم نزدیک تر شده بودیم.

آریو از پشت بهم چسبید و گفت:

- خب دوباره برو.

از اول هفته میتونی دوباره باشگاهو استارت بزنی.

بی حواس گفتم:

- نمیشه، چون من دارم میرم سرکار.

آریو با اخم های درهم چنگی به پهلوم زد و غرید:

- چی؟ سرکار؟!

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

- خب آره دیگه.

خشمگین ازم فاصله گرفت و لب زد:

- خودتو بشور بیا بیرون حرف بزنیم.

" باشه " ای گفتم و زودتر از حموم بیرون رفت.

#پارت_صد_پنجاه_پنج

نگران در حالی که دوش می گرفتم، زمزمه کردم:

- انگار گند زدم.

حسابی خودم رو شستم و حوله پوش از حموم بیرون زدم.
دیشب آریو سعی خودش رو کرد اما نمی فهمیدم بیماریش بود یا غرورش؟
هر دلیلی که داشت همه چی نصف نیمه باقی موند و مجبور به عقب نشینی شدیم.

اما صبح که بیدار شدم آریو خودش پیشنهاد یه حموم دو نفره رو داد و مثل سری قبل هم مسخره بازی درنیاورد که با دست پس بزنه و با پیش بکشه.

لبه ی تخت کنار نیاز نشستم، چشم باز کرد و خندید.
بی طاقت یه ماچ آبدار روی گونه ش کاشتم و لب زدم:
- قربونت بشم عسلک من.

آریو با شلوارکش جلوم ایستاد و گفت:
- قضیه سرکار رفتن چیه؟

یقه ی باز حوله م رو چفت کردم و جواب دادم:
- خب بالاخره باید یه شغلی داشته باشم که بعد این ششماه...

آریو انگشت اشاره ش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- به نکته ی خوبی اشاره کردی تا این ششماه تموم نشده تو زن منی و من خوش ندارم زنم بره بیرون و پیش هر کس و ناکسی کار کنه و جلوی هر نره خری دلا و راست بشه.

با اخم نیاز رو به سینه چسبوندم تا شیرش بدم و گفتم:

- محض اطلاعت آرایشگاه زنونست و نره خر و غول راحت نمیدن.

یه لحظه از لحن حرصیم خنده ش گرفت اما سریع خودش رو کنترل کرد و لب زد:

- همین که گفتم.

به سمت در رفت که دنبالش نیاز به بغل دویدم و گفتم:

- یعنی چی که نمیذاری؟

روزا داره مثل برق و باد میگذره، من برای گذروند زندگی خودمو دخترم به پول احتیاج دارم.

آریو با اخم به چشم هام خیره شد و گفت:

- تا زن منی با قوانین من جلو میری جیگر!

منم خوش ندارم زنم بره سرکار، اینو بکن آویزه گوشت.

دیگه صبر نکرد حرفی بزنم و از اتاق بیرون زد.

#پارت_صد_پنجاه_شش

عصبی پام رو به زمین کوبیدم که نیاز تکونی خورد و نزدیک بود از دستم بیفته.

سفت به سینه م چسبوندمش زمزمه کردم:

- ببخشید مامان جان.

لبه ی تخت نشستم و مشغول شیر دادن نیاز شدم و هی قربون صدقه لپ های سرخش رفتم.

- نگار خانوم، نمی خوای یه چایی بدی دست ما؟

سر بلند کردم تا جوابش رو بدم که متوجه نگاه خیره ش به بدنم شدم.

لبم رو به دندون گرفتم و با عشوه طوری یقه ی لباسم رو کنار زدم که سفیدی تنم مستقیم در تیررأس نگاهش قرار بگیره.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هوم، انگار یه صبحونه ی بهتر پیدا کردم.

وقتی به سمت اومد، سریع عقب کشیدم و گفتم:

- به من دست بزنی جیغ میزنما، هنوز تموم تنم درد میکنه.

آریو دست به سینه ایستاد و پرسید:

- کی دیشب کرم ریخت و از اون لباس مکش مرگ ماها پوشید؟

پشت چشمی نازک کردم و لب زدم:

- خوب کردم پوشیدم، برای شوهرم نپوشم پس برای کی بپوشم؟!

به آنی از خشم سرخ شد و غرید:

- تو غلط می کنی با سر و ریخت دیشبت جلو کس دیگه ای آفتابی بشی.

انقدر جذبه ش بالا بود که حتی نیاز دست از شیر خوردن برداشت و به عموش خیره شد.

آریو خم شد، لبخندی به نیاز زد و گفت:

- توله رو ببین، چشماش چه دلبری میکنه.

دست دراز کرد، نیاز رو از بغلم گرفت و با تهدیدوار گفت:

- تا دو دقیقه دیگه لباس نپوشی کبودیای تنت دو برابر میشه ها.

بااخم سریع دو طرف یقه م رو به هم چفت کردم.

#پارت_صد_پنجاه_هفت

قصد داشتم با همون حوله برم اما تصمیم گرفت یه بلوز آستین دار تنم کنم که سرما هم نخورم.

وقتی استکان چایی رو جلوی آریو گذاشتم، گفت:

- خونه و ماشین آریان برای خودتو دخترت اونقدری بس هست که لازم نباشه بری سرکار.

بعدشم منو آریا که نمردیم، نیاز یادگار برادر بزرگترمونه و قدمش رو تخم چشمامون.

ناراحت زمزمه کردم:

- یعنی نمیذاری برم سرکار؟

با اخم جواب داد:

- تا زن منی، نه.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سکوت کردم.

باید بر می گشتم باشگاه و قبول می کردم کمک دست مربی وایسم و به تازه واردها کمک کنم.

اینطوری هم بدن خودم رو فرم برمی گشت و برای سلامتیم خوب بود، هم می تونستم پول پس انداز کنم و حتی مدرک مربیگری بگیرم.

تکه ای نون برداشتم و پرسیدم:

- باشگاه که میتونم برم؟

آریو از گوشه ی چشم رصدم کرد و گفت:

- بااینکه تو خونه هم میشه هیکلت رو درست کرد اما باشگاه برای سلامتی و روحیه خودت بهتره.

لبخند زورکی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- هنر کردی که اجازه دادی مرتیکه.

آریو صبحانه ش رو خورد و رفت.

چون برای ناهار نمیومد می تونستم حسابی کنار دخترک خوش خوابم بخوابم و خستگی در کنم.

اما هنوز چشمم گرم نشده بود که زنگ در خونه رو زدن و دوباره یه دسته گل از طرف آریا برام اومده بود!

واقعا این مرد رو درک نمی کردم، خودش پسم زد و حالا پیله کرده بود و مدام مزاحمم می شد.

همون بلای قبلی رو سر گلش آوردم و از بالکن صاف پرتش کردم داخل سطل زباله ی داخل کوچه.

#پارت_صد_پنجاه_هشت

آریا هم مثل دفعه قبل این حرکتم رو دید و گفت:

- چرا با من این کار رو می کنی؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- به همون دلیلی که تو یک سال پیش بامن این کار رو کردی.

بعد هم برگشتم داخل اتاق و هیچ توجهی به آریایی که صدام می زد، نکردم.

*

از اون شب به بعد رابطه ی من و آریو خیلی بهتر از قبل شد.
در این حد نزدیک که شب ها من و نیاز بغل عموش می خوابیدیم.

دخترکم عادت کرده بود تا شب برای عموش دلبری نمی کرد، خوابش نمیبرد.

انگار که دلارایی وجود نداره، شده بودیم یه خانواده سه نفری و این خیلی منو می ترسوند.

- نگار خانوم... نگار کجایی؟

دستی به نیم تنه و شلوارک ساتن تنم کشیدم و از آشپز خونه جواب دادم:

- جانم؟ آشپزخونه م.

با یه جعبه ی بزرگ شیرینی جلو اومد و گفت:

- بفرما دهنتو شیرین کن خانوم خانوما.

با دیدن نون خامه ای ها چشمم برقی زد و زمزمه کردم:

- وای عشقمو ببین.

آریو اخمی کرد و به شوخی گفت:

- خوشم باشه... خوشم باشه، عشقت کیه دیگه؟

با لبخند دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لب زدم:

- بیا باهم نون خامه ای بخوریم.

سری تکون داد و گفت:

- بخوریم اما با دوتا چایی لب سوز.

آریو پشت میز نشست و منم دوتا استکان چایی ریختم و خواستم کنارش بشینم که دستم رو گرفت و روی پاش نشوند.

#پارت_صد_پنجاه_نه

در حالی که سعی می کردم درست بشینم تا از روی پاش نیفتم یه نون خامه ای برداشتم، گاز بزرگی زدم و پرسیدم:

- خبریه؟

یک تای ابرو بالا انداختم و لب زد:

- چه خبری؟

و با یه گاز باقی مونده ی نون خامه ای رو خورد و انگشتم رو هم گاز گرفت.

- عه این دهنی من بود.

چشمکی زدم و گفت:

- عه برا همین خوشمزه بود.

پشت چشمی نازک کردم و لب زدم:

- وقتی زیادی مهربون میشی ازت می ترسم.

یه نون خامه ای داخل دهنم چپوند و گفت:

- زیادی حرف میزنی.

کمی روی پاش جا به جا شدم و با دهن پر جواب دادم:

- والا حق دارم، چون خاطره ای خوشی ندارم.

آریو از چاییش کمی خورد و کاملا جدی گفت:

- کم و بیش چهارماه مونده، بیا باهم خوب باشیم.

باقی مونده نون خامه ایم رو بلعیدم و جواب دادم:

- من بهت مشکوکم.

خندید.

حلقه ی دستش رو دور کمرم سفت تر کرد و گفت:

- من واقعا دلم یه زندگی آروم و بی دردسر میخواد.

نقشه احداث یه هتل بزرگ رو دارم و این شیرینیم برای همونه.

میخوام چهار ماه زنم باشی، وقتی میام خونه، بفهمم یه زن هست که منتظرمه.

با گوشه ی چشم اشاره ای به جعبه ی نون خامه ای کردم و پرسیدم:

- داری خرم می کنی؟ اونم با یه جعبه نون خامه ای؟

دوباره خندید و جواب داد:

- من فقط دنبال آرامشم نگار.

#پارت_صد_شصت

به تلافی این که از نون خامه ای من خورد، یه قلوپ از چاییش خوردم و گفتم:

- تو دفعه ی قبلم همین حرفا رو بهم نزدی؟

بعدش معلوم شد به زن سابقت قول دادی تا به زنت دست نزنی و باهاش رابطه نداشته باشی؟!

دستش رو دو طرف بازوم گذاشت و در حالی که صاف به مردمک چشم هام خیره بود، لب زد:

- بهم اعتماد کن نگار.

دلم می خواست اما عقلم مدام بهم یادآوری می کرد تا زود باور نباشم و گول نخورم.

بی توجه یه نون خامه ای دیگه برداشتم و گفتم:

- فرصت لازمه.

اعتماد ظرف چینی نیست که بشه به راحتش بندش زد.

سری تکون داد و گفت:

- اوکی.

فرصت میخوای منم بهت فرصت میدم اما بیا این چند ماهه باقی مونده رو واقعا زندگی کنیم.

حرف هاش واقعا طوری بود که پتانسیل این رو داشت به راحتی خرم کنه و این کار رو به خوبی انجام داد.

انگشت کوچیکه ی دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- قول بده.

آریو خندید و پرسید:

- چی قول بدم؟

انگشتم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- قول بده باز اذیتم نمی کنی و این نقشه جدیدت نباشه.

با اخم انگشت کوچیکش رو قفل انگشتم کرد و گفت:

- مرده و قولش!

سرش بره اما زیر قولش نمیزنه.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- معلومه.

آریو وا رفته نگاهم کرد و لب زد:

- قول به دلارا، مربوط به قبل روزیه که صیغه کردیم.

با لبخندی مصنوعی یه گاز به نون خامه ای دستم زدم و بقیه رو دهن آریو چپوندم و گفتم:

- اینم شیرینی صلحمون.

گرچه خودم هنوز مشکوک بودم و اطمینان نداشتم.

#پارت_صد_شصت_یک

خیر سرم ورزشکار بودم و نصف جعبه نون خامه ای رو یک تنه خوردم.

جعبه رو کنار گذاشتم و سر خودم غر زدم:

- نه که خیلیم لاغری؟ هی بخور چاق تر از این بشی.

آریو نگاه خاصی بهم انداخت و لب زد:

- من خوشم نمیاد لاغر بشیا...

آروم دستش رو از کمرم به سمت برجستگی پایین تنه م سوق داد و کنار گوشم پچ زد:

- همینی که تو دست جا نمیشن خواستنی‌شون میکنه!

چشم هام دیگه جا نداشت از تعجب گرد بشه.

کف جفت دستام رو به نشونه ی سکوت بالا بردم و گفتم:

- استپ... استپ کن یه لحظه.

دستش رو پس زدم، دست به سینه شدم و پرسیدم:

- چطور تا دیروز من کیسه ماست و پرتقال خونی بودم و جنابعالی استخون پسند؟

اون وقت الان سنگ از آسمون باریده خورده وسط سرت که باس.ن بنده برات خواستنی شده؟!

آریو خندید، خیلی هم خندید و اصلا نمی تونست جلوی خنده ش رو بگیره.

بااخم موهاش رو کشیدم و تشر زدم:

- نخندا.

دستی به چونه ش کشید و گفت:

- فکر کنم تو از اون زنایی که می بخشن اما روزی صدبار یادت میارن که بخشیدنت.

پشت چشمی نازک کردم و لب زدم:

- خیلیم دلت بخواد.

انگار واقعا شبیه یه زن و شوهر واقعی شده بودیم و مدام باهم کل مینداختیم.

قصد کردم از روی پاش بلند بشم اما آریو نذاشت و بی هوا کنج لبم رو بوسید و خامه ش رو مکید!

بار چندمش بود که اینطور احساسم رو قلقلک می داد.

لبخند ریزی زدم، لبم رو به قصد بوسه روی لبش کشیدم و درست زمانی که منتظر بوسه بود؛ گاز محکمی از لبش گرفتم!

#پارت_صد_شصت_دو

صدای بلند گریه نیاز، فرصت واکنش نشون داد به عموش رو نداد.
سریع از روی پاش بلند شدم و به سمت اتاق دویدم و بغلش گرفتم.

- جانم مامان؟ جانکم گریه نکن.

نمی فهمیدم چرا گریه میکنه؟!
نیاز خیلی کوچولو بود و نیاز به مراقبت خیلی زیاد داشت.

- نیاز چرا گریه میکنه؟

نگران پیشونیش رو لمس کردم و در جواب آریو گفتم:
- نمیدونم، تبم که نداره...

آریو اومد تا نیاز رو بغل بگیره اما دخترکم با گریه بهم چسبیده بود و بغل عموش رو نمی خواست.

- نیاز، تربچه چرا گریه می کنی؟

نیاز در جواب عموش اخم کرد و سرش رو به سینه م کشید.

آریو با خنده پرسید:

- این بچه چرا گریه هاش فقط صدا داره؟

متعجب لب زدم:

- هن؟

به چشم های دخترکم اشاره زد و گفت:

- فقط صدا داره اما اشکی نیست.

آریو راست می گفت.
نیاز فقط گریه می کرد و چشم هاش اشکی برای ریختن نداشت.

- تربچه داره خودشو لوس میکنه.

آریو خواست دستش رو دور کمرم حلقه کنه که نیاز جیغ کشید و مشت کوچولوش رو به سمتش دراز کرد.

با دیدن این حرکتش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و باخنده گفتم:
- انگار درد تربچه ت خودتی آریو.

آریو اخم نمایشی کرد و پرسید:
- آره تربچه؟ مشکل منم؟!

نیاز دست از گریه برداشت و اخم دلنشینی به عموش کرد و باعث شد از این رفتارش قهقه بزنم.

آریو هم اخمی کرد و گفت:

- وایسا ببینم نگار خانوم، مگه داشتیم تربچه؟

نیاز درکی از حرف عموش نداشت، برای همین فقط هر دومشت رو به سینه م چسبوند و خصمانه به عموش زل زد.

#پارت_صد_شصت_سه

آریو هم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- تربچه رو باش.

با لبخند یه بوسه ی آبدار از گونه ی دخترکم گرفتم و لب زدم:

- قربونش بشم من.

- بدش من این تربچه رو.

آریو خیلی سریع نیاز رو از بغلم گرفت و گرفت از اتاق بیرون دوید.

گیج و منگ به مسیر رفتنش خیره موندم و صدای جیغ نیاز و قهقه ای آریو به وضوح شنیده می شد.

با لبخند سری تکون دادم و متوجه شدم چراغ گوشیم چشمک میزنه و یه پیام از شماره ای ناشناس داشتم و نوشته بود:

- " چون تو در جهان نجسته ام هنوز تا که برگزینمش به جای تو... "

فروغ فرخزاد.

فروغ فرخزاد شاعر مورد علاقه ی من بود و این موضوع رو فقط یه نفر می دونست و اون شخص آریا بود!

با خشم به صفحه ی گوشی خیره شدم و تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که فحش ندم و فقط بلاک کنم.

اصلا نمی تونستم حتی یک ذره این مرد رو درک کنم و بفهمم چرا این کارها رو میکنه؟!

- نگار... نگار بیا نیاز کار خرابی کرد.

با صدای آریو از فکر آریا بیرون اومدم و از اتاق بیرون رفتم.
بی خبر از اتفاقاتی که سرنوشت رقم زده و یکی از بازیگرهای اصلیش آریا بود!

مردی که عشق و علاقه م رو ندید.

با بی رحمی از خونه ی مجردی مخفیش پرتم کرد بیرون.
در حالی که زیر چادرم جز یه ست لباس زیر هیچی تنم نبود!

آریا نه تنها من رو بلکه غرور و اعتقاداتم رو به بازی گرفت و هیچ راهی برای ببخشش وجود نداشت.

با این که گاهی قلب دیوانه م هوای اون بی معرفتش به سرش می زد!

#پارت_صد_شصت_چهار

آریو گلوش رو پاره کرد تا بالاخره از اتاق با بسته پوشک تربچه ش بیرون رفتم و مشغول تعویض پوشک شدم.

آریو هم بالا سرش ایستاده بود و عمو و برادر زاده خوب از هم دلبری می کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

- من شام نپختما.

آریو دستی به کله ی نسبتاً کچل و بی موی نیاز کشید و گفت:

- دل و قلوه گرفتم کباب کنیم.

سری تکون دادم و همون لحظه آیفون به صدا در اومد و آریو پرسید:

- کسی قرار بود بیاد؟

نیاز رو بغل گرفتم و متعجب جواب دادم:

- نه والا.

آریو به سمت آیفون رفت و گفت:

- آریا و نارینه، برو لباستو عوض کن.

برعکس خانواده مقید و پوشیده ی من، آریو و خانواده ش حجاب و پوشش چندان معنی براشون نداشت البته به جز آریان!

- پاشو، در رو باز کردم.

آریو به شدت غیرتی بود و این رو مدت کمی می شد که فهمیده بودم.

همراه نیاز به اتاق رفتم و بلوز دامنی که چند شب پیش خونه ی مادر شوهر تن کرده، بودم رو پوشیدم.

وقتی از اتاق بیرون رفتم، آریا با دیدنم چشم هاش برق زد و زمزمه کرد:

- نگارم.

اخمی کردم و بی توجه نسبت بهش، کنار آریو نشستم و اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و نیاز رو بوسید.

برعکس خانواده ی سه نفری ما، انگار نارین و آریا از هم دلخور بودن و با فاصله نشستن.

فضا غرق سکوت بود که یهو آریا پرسید:

- قصد ندارید صیغتونو فسخ کنید؟!

#پارت_صد_شصت_پنج

آریو نگاه بدی به برادر بزرگترش انداخت و گفت:

- قبلا انقدر فضول نبودی برادر بزرگه.

آریا که توقع این حرف رو نداشت، جا خورد اما از رو نرفت و گفت:

- بالاخره بعد تو باید یه مرد بالاسر نیاز و مادرش باشه.

دست آریو دور کمرم مشت شد و رو به برادرش گفت:
- فکر نکنم این مسئله به تو ربطی داشته باشه.

بعد هم بلند شد بره شام امشب رو درست کنه تا این دو نفر زودتر تشریفشون رو ببرن.

وقتی این حرف رو زد، خنده م گرفت و زمزمه کردم:
- نگو، زشته.

آریو با اخم جواب داد:
- باید بلندتر بگم، بلکه شنیدن و جمع کردن رفتن.

لبخندم رو خوردم و آریو رفت.
نارین خیلی رنگ پریده سرش رو به پشتی مبل تکیه زده بود.

نگران نگاهش کردم و پرسیدم:

- خوبی تو؟

بین دلارا و نارین که جاری به حساب میومدیم، نارین باهام خیلی خوب تر بود تا دلارا.

دستی به شکم برآمده ش کشید و زمزمه کرد:

- نه، اصلا.

نگران نیاز رو روی مبل خوابوندم و گفتم:

- برات یه چیزی بیارم بخوری؟ شاید ضعف کردی؟

آریا که هیچ توجهی به زنش نداشت، برای همین خودم رفتم تا حداقل یه لقمه نون و پنیر برای نارین بیارم.

- نارین جان بی...

وقتی برگشتم و نیاز رو بغل آریا دیدم یه لحظه خشکم زد.
چنان با محبت نیاز رو بغل گرفته بود که نمی تونستم چشم ازشون بردارم یا حتی عصبی بشم و فریاد بزنم.

یادم نمیومد در این چند وقت نیاز رو بغل آریا دیده باشم اما هر چه که بود، توان چشم گرفتن ازش رو نداشتم؛ درست مثل روز اولی که جلوی باشگاه دیدمش!

#پارت_صد_شصت_شش

نارین با دیدنم، گفت:

- چرا زحمت کشیدی عزیزم.

بالاخره به خودم اومدم، جلو رفتم و سینی رو روی میز جلوی نارین گذاشتم.

- بخور عزیزم، نوش جونت.

لبخندی بهم زد و خم شدم تا نیاز رو بگیرم که آریو آروم پچ زد:

- چی می شد نیاز دختر من بود.

عصبی از این حرفش غریدم:

- خداروشکر که نیاز دختر آریان خدابیامرزه، وگرنه من تف تو صورتشم نمینداختم اگه بچه ی تو بود.

تمام مدت سعی می کردم صدام رو نارین نشنوه و عصبی دنبال آریو به تراس رفتم.

دخترکم اخم کرده بود.

نگاه پشیمونی به چشم هاش انداختم و لب زد:

- تو رو خدا ببخشید قلبم.

من اینجوری گفتم تااون عوضی تو رو دختر خودش ندونه...

بوسه ای کنج پیشونیش کاشتم و ادامه دادم:

- تو مثل بابا آریانت با وفایی مادری!

آریو در حالی که کباب ها رو باد می زد، پرسید:

- چی باهام پچ پچ می کنید با تربچه؟

نیاز هم انگار آریا رو دوست نداشت اما با شنیدن صدای آریو بالاخره خندید و من لبخندش رو بوسیدم.

آریو جلو اومد، گوشم رو کشید و گفت:

- خجالت نمی کشی خانوم؟

جلوی من این تربچه رو می بوسی اونم از لب؟

به حسادتاشون به همدیگه خندیدم و بوسه ای هم کنج لب آریو نشوندم.

اون لحظه واقعا به این بوسه و خندیدن ها احتیاج داشتم تا آریا نتونه ذهنم رو درگیر کنه و عقلم مغلوب قلبِ زبون نفهمم بشه!

آریو هم با بوسیدن کنج لبم جواب بوسه م رو داد و یه مشت از نیاز خورد.

باخنده سرچرخوندم و با نگاه خیره ی آریا رو به رو شدم.

#پارت_صد_شصت_هفت

بی توجه ازش چشم برداشتم و حواسم رو به حرف های آریو دادم.

اون شب با وجود اجباری آریا گذشت و فردا صبح وقتی آریو به سر کار رفت، باز هم آریا برام گل فرستاد.

کلافه همون حرکت قبلی رو تکرار کردم و جلوی تلوزیون نشستم که زنگ آیفون به صدا در اومد.

عصبی به خیال این که دوباره آریاست به سمت آیفون رفتم و با دلارا رو به رو شدم.

متعجب گوشی آیفون رو برداشتم و پرسیدم:

- از اینورا دلارا جون؟!

لبخندی زد و گفت:

- میشه بیام بالا؟

در رو باز کردم و منتظر موندم تا داخل بیاد.
از نیمه شب که آریا و نارین رفت یه تاپ گردنی و شورتک تنم بود.

با لبخند داخل اومد و لب زد:

- سلام.

یه عروسک باربی هم دستش بود و به سمتم درازش کرد.
با تشکر عروسک رو ازش گرفتم و اشاره زدم تا بشینه و پرسیدم:

- چایی میخوری؟

دلارا سریع گفت:

- من اومدم با خودت حرف بزنم.

سری تکون دادم، رو به روش نشستم و لب زدم:

- خب درخدمتم.

دلارا نگاهش روی قسمت های برهنه ی تنم چرخید و با گوشه ی چشم به لباسام اشاره کرد.

- جلوی آریو هم اینا تنته؟!

بی توجه شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

- سلیقه ی آریوئه، خودش برام انتخاب کرده.

به وضوح جا خورد و آهانی زمزمه کرد.
انگار قصد داشت حرفی بزنه اما از طرفی هم مردد بود!

دستی به زانوم کشیدم و گفتم:

- چرا حرفتو میخوری؟ من میشنوم، بگو.

خیره نگاهم کرد و نفسش رو کلافه بیرون داد.

#پارت_صد_شصت_هشت

آریو برای ناهار قرار بود که برگرده برای همین می خواستم دلارا هرچه زودتر بره و نباشه.

- میشه حرف تو بزنی؟

من می خوام نیاز رو ببرم حموم و یه عالمه کار دارم.

سری تکون داد و گفت:

- ازت میخوام بری.

متعجب لب زدم:

- هن؟

کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

- من خیلی آریو رو دوست دارم و نمیتونم یه زن دیگه، اونم به لوندی و خوش هیکلی تو رو کنارش ببینم.

درسته شوهرت مُرده اما نباید که شوهر من رو تصاحب کنی!

یک تای ابرو بالا دادم و با پوزخند پرسیدم:

- شوهرت؟

حق به جانب جواب داد:

- بله، شوهرم.

یادت باشه که من زن عقدیش بودم و تو فقط یه صیغه ی ششماهه هستی.

نیش خندی زدم و گفتم:

- توام یادت باشه در حال حاضر من زن آریو به حساب میام هرچند صیغه ای!

و تو هیچ نسبتی باهاش نداری، هر چند که چندماه پیش زن عقدیش بوده باشی.

عصبی غرید:

- آریو تو رو دوست نداره، توام اونو دوست نداری اما ما عاشق همیم.

حرف هایی که به زبون میاورد حسابی روی مخم بود.

یکی نبود تا بهش بگه:

- زنیکه تو اگه عاشقش بودی چرا طلاق گرفتی؟

چرا نموندی کمکش کنی و شوهرت رو رسوای خاص و عام کردی؟!

دلارا با ناراحتی زمزمه کرد:

- تو نمیتونی درک کنی من چقدر آریو رو دوست دارم.

با پوزخند پرسیدم:

- پس چرا طلاق گرفتی؟

حق به جانب جواب داد:

- من نمی تونستم از بین پدرم و آریو، اونو انتخاب کنم!

لبخند تلخی زدم و مغموم زمزمه کردم:

- اما من از بین خانوادم و آریو، اونو انتخاب کردم.

#پارت_صد_شصت_نه

دلارا چینی به بینیش داد و پرسید:

- چیزی گفتی؟

صاف نشستم و جواب دادم:

- ما مجبوریم تا این ششماه تموم نشده همچنان باهم بمونیم.

یک تای ابرو بالا داد و لب زد:

- یعنی نمیری؟

دست به سینه نشستم و جواب دادم:

- این جا خونه ی منه و تو باید بری بیرون.

دلارا که توقع همچین جوابی از من نداشت مثل گوجه از عصبانیت سرخ شد و غرید:

- فاحشه!

در سکوت فقط نگاهش کردم، عصبی نفس می کشید.
با لبخند پا روی پا انداختم و گفتم:

- با آب دهن سگ که آب دریا نجس نمیشه عزیزم.

بعد هم از جا بلند شدم و در حالی که به در اشاره می کردم، گفتم:

- راهو که بلدی؟

من باید غسل کنم تا بتونم نماز بخونم.

کیفش از دستش افتاد و پرسید:

- مگه تو با آریو خوابیدی؟

دست به سینه ایستادم و به تمسخر جواب دادم:

- نمی دونستم باید از تو اجازه بگیرم.

دلارا که هر لحظه عصبی تر از قبل می شد، گفت:

- من میرم اما مطمئن باش آریو مثل یه تیکه آشغال پرتت میکنه بیرون.

ما قراره دوباره باهم ازدواج کنیم و تو این جا، جایی نداری.

منتظر جواب من نموند و رفت.
پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:
- کجا رفتی آریان؟ کاش بودی.

بی حوصله رفتم تا به نیاز سر بزنم که باز زنگ رو زدن!

#پارت_صد_هفتاد

اول رفتم و از دم در اتاق نیاز رو چک کردم و مطمئن شدم که خوابه هنوز.

با دیدن برادرم پشت در، متعجب پرسیدم:
- تو این جا چی کار می کنی؟

دستی به سرش کشید و جواب دادم:

- اومدم دیدن خواهر و خواهر زادم، بده؟

نتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم.

در رو براش باز کردم و پرسیدم:

- بلدی که کدوم طبقه ای؟

می دونستم که نمیدونه، برای همین حرفم جنبه ی طعنه داشت که بعد از حدود دوماه هنوز نیومده و به خواهرش سری نزده بود.

با تاپ و شلوارکی به اون کوتاهی جلوی برادرم راحت نبودم برای همین تیشرت و شلوار موجهی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

- سلام خواهر بزرگه.

لبخندی زدم و جواب دادم:

- سلام برادر کوچکه، از اینورا؟ نکنه راه گم کردی؟!

روی مبل نیست و گفت:

- توام هی تیکه بپرون به ما.

مبل کناریش نشستم و پرسیدم:

- چی شده؟

ما وقتی باهم یه جاهم زندگی می کردیم تو تا وقتی کارت گیر نبود، پاتو اتاق من نمیذاشتی!

سر به زیر زمزمه کرد:

- حالا به روم نیار.

اما من دقیقا قصدم همین بود.

جز آریان، من الویت هیچ کسی نبودم و حتی پدر و مادرم اول براشون پسرشون مهم بود و بس!

از آریا هم که بهتره هیچ نگم.
مردی که ادعای عاشقی می کرد، مدام برام گل میخرید و شاملو میخوند اما تهش چی شد؟ هیچ.

- نگار من بدجوری گیر افتادم، کمک لازمم!

#پارت_صد_هفتاد_یک

خوب می دونستم که در بد مخمصه ای گیر افتاده، در حدی که علاوه بر تمام پس انداز و دارایی خودش، پس اندازی که بابا برای بازنشستگیش کنار گذاشته بود رو علاوه بر طلاهای مامان به فنا داده بود.

با اخم بهش خیره شدم و جدی گفتم:

- ببین نیما، من حق خواهریمو که هیچ؛ حتی بیشتر از اونو در مقابلت ادا کردم.

یادت که نرفته؟ پس اندازمو برای کلاس مربیگری و اجاره ی باشگاه دو دستی بهت دادم.

من در حال حاضر هیچ کمکی نمی تونم بهت بکنم و توام وقتی نمیتونی باری از روی دوش خواهرت برداری، لطفا بار اضافی نشو.

شرمنده زمزمه کرد:

- به خدا شرمندتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من شرمندگیتو بزنم به سرم؟

برادریتو می خواستم که شکر خدا هیچ وقت خبری ازش نبود.

جز مواقعی که مامان و بابا بهت پول نمیدن و سرو کله ت پیدا می شد.

خانواده ی من با فرق گذاشتن بین دختر و پسرشون خیلی به من ظلم کردن.

اگه برادرم کمی برادری بلد بود و پدرم جز مبلغ ماهیانه ی پول تو جیبیم، بیشتر به فکرم بود؛ من هیچ وقت زندگیم رو با آریا تباه نمی کردم.

منتظر بودم خجالت بکشه و بره.

اما برادر کوچکترم پررو تر این حرف ها بود و گفت:

- باشه، پول نمیخوام ازت.

دست به سینه لب زدم:

- چی میخوای؟

چنگی به موهاش زد و زمزمه کرد:

- طلاهای زهرا رو فروختم.

وقتی این حرف رو زد نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم.
در حالی که قهقه می زدم، پرسیدم:

- لابد اونم در خواست طلاق داده؟!

زهرا زن نیما و دختر همسایمون بود.

من از روز اول هم می دونستم به خاطر سر و شکل دختر پسند نیما و تیپ های مد روزش، جواب مثبت داده و زن زندگی نیست.

نفسش رو خسته بیرون داد و گفت:

- همیشه درست میگی!

#پارت_صد_هفتاد_دو

دقیقا همیشه حق با من بود!

اما نیما هیچ توجهی نمی کرد و گند می زد به همه چیز و خراب کاری میکرد.

دستی به زانوم کشیدم و پرسیدم:

- چی می خوای از من؟

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- خواهری کن یه زنگ بزن راضیش کن بیخیال بشه.

من تو این اوضاع از کجا بیارم نفقه و مهریه ی اونو بدم دیگه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اوکی.

نیما که باورش نمی شد قبول کرده باشم بعد از ابراز خوش حالی رفت، بدون این که حتی سری به نیاز بزنه!

نیاز رو بیدار کردم و بهش شیر دادم.

قصد کردم با خودم ببرمش حموم اما ترسیدم و ترجیح دادم وقتی که آریو خونه بود به حموم ببریمش.

غذام روی گاز بود، به حموم رفتم و حسابی خودم رو سابیدم چون از کثیفی به شدت بیزار بودم.

از حموم که بیرون اومدم هنوز آریو نیومده بود و تا عصر هم سر و کله ش پیدا نشد.

وقتی زنگ زدم ریجکت کرد و نوشت:

- دلارا تصادف کرده، نمیتونم برای ناهار بیام.

وقتی پیامش رو خوندم انگار یه چیزی در قلبم فرو ریخت و شکست.

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

- ایرادی نداره، فقط چهارماه و خورده ای مونده.

ناراحت نیاز رو بغل گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.
به خاطر بغضی که داشتم، یک ساعت طول کشید تا بالاخره خوابم برد.

- نگار... نگار خانوم کجایی؟

با صدای آریو چشم باز کردم همه جا تاریک و عقربه ها، ساعت ده و نیم رو نشون می داد.

- خانوم خونه، نیستی؟

#پارت_صد_هفتاد_سه

بی حوصله جواب دادم:

- خوابم میاد، انقدر سروصدا نکن.

اما از کی این مرد به حرف من گوش می داد؟
از بدو ورود چراغ رو روشن کرد و گفت:

- چرا با حوله خوابیدی؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- آدمی که منتظر و نگرانه، حواسی به این نداره چی تنشه.

جلو اومد، لبه ی تخت نشست و گفت:

- مادر و پدرش رفتن شهرستان، خواهر و برادریم که نداره؛ مجبور شدم برم کمکش.

بی توجه رو برگردوندم و لب زدم:

- مگه من چیزی گفتم؟!

آریو کنارم دراز کشید و گفت:

- بریم بیرون یه چرخی بزنیم.

دستش که کم کم داشت دور کمرم حلقه می شد رو پس زدم و زمزمه کردم:

- فردا می خوام برم سرخاک آریان، باید زود بخوابم شب.

دهن باز مونده ش رو دیدم اما توجهی نکردم.

آریو طاق باز خوابید و گفت:

- حداقل یه چیزی تنت کن زن.

و به حوله ی تنم که گره کمربندش باز شده بود اشاره کرد.

نیش خندی زدم و جواب دادم:

- میتونی چشماتو ببندی تا نبینی، چون اصلا دلم می خواد لخت بخوابم.

بعد از این حرفم روی تخت نشستم، کامل حوله رو از تنم درآوردم و پشت به آریو دراز کشیدم.

آریو کلافه تشر زد:

- از دست تو زن.

آخه چطور میشه نبینم؟!

نیش خندی زدم و جواب دادم:

- این دیگه مشکل خودته.

حرفم نزن چون می خوام بخوابم و صدات رو مخمه.

چشمم رو بستم تا بخوابم و اجازه ی حرف زدن هم به آریو ندم.

#پارت_صد_هفتاد_چهار

فکر می کردم که آریو مانع خوابیدنم بشه و بخواد از دلم در بیاره اما خیلی زود صدای خروپفش بلند شد.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- اینم از بخت و طالع بلند منه!

با دستمال نمناک سنگ قبر آریان رو تمیز کردم و زیر لب فاتحه خوندم.

- سلام همدهم همیشگی من.

تا وقتی زنده بودی خودت و حالا که نیستی سنگ قبرت شده مونس و محرم راز دلم...

خسته نفسم رو بیرون دادم.

- بعضی وقتا از خودم می پرسم چرا انقدر بدبختی باید بکشم؟

مگه نمیگن هرچیزی یه حکمتی داره؟ پس حکمت اینهمه بدبختی من چیه؟!

چرا آریا باید میومد توی زندگیم؟

چرا با بی رحمی اولین رابطه ی زندگیم رو به یه تجاوز تبدیل کرد؟!

بعد خودم جواب خودم رو میدم که اگه آریا نبود، اگه تو من رو بااون حال جلوی خونه مجردیش پیدا نمی کردی که با تو آشنا نمی شدم...

نیاز رو به سینه چسبوندم و ادامه دادم:

- آریا اومد توی زندگیم تا من با تو آشنا بشم، اما تو چرا رفتی؟

چرا پدر و مادرم همیشه هستن جز مواقعی که من واقعا بهشون احتیاج دارم؟!

چرا آریا دوباره برگشته؟

چرا قلب زبون نفهمم دوباره اختیارش کم کم داره از دستم در میره؟!

چرا نیاز انقدر آریو رو دوست داره و برادر کوچیکه ی تخس و کله شقت فقط بلده قلبمو بشکنه؟!

آریان من خیلی خستم، از این دست به دست شدن قلب و احساسم واقعا خستم.

کاش نمی رفتی، من بی تو چجوری نیازو بزرگ کنم؟!

باورت میشه بچمون حتی از خودش یه تشک و بالشت نداره؟!

ساعت ها با قبر سنگ صبورم دل درد کردم و در آخر ازش خواستم از خدا بخواد بهم صبر بده تا بتونم تحمل کنم و کم نیارم.

آریو گفت بهش زنگ بزنم اما با اسنپ برگشتم و با دیدن دلارا خشکم زد.

#پارت_صد_هفتاد_پنج

آریو سریع از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- دلارا یک ساعت پیش ما میمونه تا مامان و باباش برسن.

دلارا برام پشت چشمی نازک کرد و من بی توجه نسبت به هردوشون به سمت اتاق رفتم.

- آریو کجا میری؟ نرو دنبالش.

صدای دلارا باعث شد پوزخند بزنم و نیاز رو روی تخت بخوابونم.

مامان که به لطف پسر دسته گلش پولی نداشت برای بچه ی من سیسمونی بخره و آریان هم برای درک شرایطشون، گفت که خودمون میخریم.

اما انقدر همه چی به هم پیچید که نیاز بی سیسمونی موند و تصمیم داشتم سری به بانک بزنم و ببینم میتونم از موجودی حساب آریان برداشت کنم یا نه؟!

قصد داشتم ماشینش رو بفروشم یه مدل پایین تر بخرم تا رفت و آمدمون آسون بشه، البته اگه بتونم و از نظر قانونی مشکلی نداشته باشه.

- نگار ناراحتی؟

یه پوشک تمیز برای نیاز برداشتم و جواب دادم:

- مگه فرقیم داره؟

نگو که ناراحتی من برات مهمه، چون اگه اینطوری بود قبلش یه خبر بهم می داد تا اینطور جا نخورم.

کنارم نشست و گفت:

- یهویی شد.

باید مرخصش می کردم اما خب جایی نبود ببرمش.

کلافه دستی به گردنش کشید و فکر خبیثی در سرم جرقه زد.

چرا به اون زنی که اون بیرون نشسته، نشون نمی دادم که این مرد مالِ منه در حال حاضر؟!

لبخندی به نیاز زدم و زمزمه کردم:

- تربچه یکم همکاری کن تا حال عمو جونتو بگیریم.

نیاز خندید و من این خنده رو تایید همکاریش حساب کردم.

از جا بلند شدم، رو پای آریو نشستم و دستم رو با عشوه دور گردنش حلقه کردم.

#پارت_صد_هفتاد_شش

آریو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم پچ زد:

- چی شده بالاخره به ما محل دادی خانوم؟

دستم رو به گردنش کشیدم و مثل خودش پچ زدم:

- می خوام کرم بریزم.

خندید، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- پاش شکسته، از بس غر زد کلافه م کرد.

لبم رو روی گردنش کشیدم و زمزمه کردم:

- منم می خوام غر بزنم.

دستش رو بند کمربند مانتوی جلو باز کردم و گفت:

- چرا در نمیاری اینو؟!

گردنش رو آروم مکیدم و زمزمه کردم:

- عشقت اون بیرون نشسته، برو مانتوی اونو در بیار.

اخمی کرد و تشر زد:

- حرفت رو نشنیده میگیرم.

نیش خندی زدم و گاز محکمی درست از جایی که مکیده بود گرفتم.

آریو چنگی به کمرم زد و گفت:

- نکن، کبود میشه.

زبونم رو روی لبم کشیدم و زمزمه کردم:

- اتفاقا قصدم اینه که کبود بشه.

آریو از دیدن قیافه ی حق به جانبم خنده ش گرفت و لب زد:

- مگه جنگه؟

سری تکون دادم و با لودگی گفتم:

- جایزشم ک×اندوم با طعم قرمه سبزیه.

صدای قهقه ی آریو که بلند شد، دلارا از بیرون با صدای بلندی داد زد:

- آریو کجا موندی؟ مثلا پام شکسته ها.

به جای آریو، جواب دادم:

- عزیزم یاد نگرفتی مزاحمت خلوت دو نفره ی زن و شوهری نشی؟!

آریو فعلا گره خورده به من، یک ساعت دیگه میاد.

آریو خندید و دلارا با حرص صداش زد.

قبل از این که بخواد واکنشی نشون بده، گردنش رو به دندون کشیدم و مکیدم تا حتما کبود بشه.

#پارت_صد_هفتاد_هفت

آریو هیچ تلاشی برای پس زدنم نکرد و وقتی از گردنش جدا شدم، کاملا جدی گفت:

- تو زن منی، ازت توقع دارم بهم اعتماد داشته باشی؛ من مرد خیانت نیستم.

ناخودآگاه از این حرفش اطمینان قلبی گرفتم و لب زدم:

- برو ببین چی کارت داره.

از روی پاش بلند شدم و آریو بعد از بوسیدن نیاز، رفت تا ببینه دلارا چی میخواد؟!

منم کنار نیاز دراز کشیدم و به چشم های خندونش خیره شدم.

- چطوری جیگر من؟

نیاز خندید و من به این فکر کردم که هرچه زودتر باید تکلیف حساب بانکی آریان رو مشخص کنم تا بتونم برای دخترکم لباس و وسیله بخرم.

- آریو تو به من قول دادی، چطور میتونی بزنی زیر قولت هان؟!

صدای جر و بحثی که از بیرون میومد توجهم رو به خودش جلب کرد.

- ما دوسال دوست بودیم، سه ماه نامزدیمون طول کشید و شش ماهی که باهم زندگی کردیم؛ ته تهش چهارتا بوسه بود و بهم پشت می کردی میخوابیدی.

اون وقت دوماه نشده با بیوه ی داداشت خوابیدی که چی رو ثابت کنی؟!

اینی که منو نمی خوای؟

دلارا فقط داد و بیداد راه انداخته و خبری از آریو نبود.

حتی سعی نداشت که آرومش کنه و انگار فقط گوش می داد.

- چرا حرف نمیزنی آریو؟

اون همه عشق و علاقه ای که ازش دم می زدی چی شد پس؟!

صدای خش دار آریو بالاخره به گوش رسید و گفت:

- تو چی دلارا خانوم؟

مگه زن و شوهر نباید عیب همو بپوشونن؟!

یادت رفته با یه اشاره ی بابات چمدونت رو جمع کردی و رفتی؟

بابات که هیچ، پیش هرکسی نشستی و گفتی که آریو بهم دست نمیزنه، آریو نگاهم نمیکنه، آریو باهم نمی خوابه.

الان داری از عشق و تعهد حرفی میزنی، وقتی خودت این چیزا سرت نمیشه و حالیت نیست؟!

چه دل پُری داشت این آریو.

دلارا جوابی نداد، متوصل به اشک شد و با صدای بلندی زیر گریه زد.

#پارت_صد_هفتاد_هشت

دلم نمی خواست به حرفاشون گوش بدم اما می شنیدم، چون صداشون بیش از حد بلند بود.

- منو از این جا ببر خائن!

نشنیدم آریو چی گفت؟
اما حدود ده دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای بسته شدن در به گوشم رسید.

متعجب رو به نیاز پرسیدم:
- رفتن؟

نیاز از همه جا بی خبر خندید و دست و پا زد.
دلم برای خنده ش ضعف رفت و ماچ آبداری از لپش گرفتم.

- تو این جا باش تا من بیام.

پاورچین از اتاق بیرون رفتم.
نگاهی به اطراف انداختم و هیچ خبری از آریو و دلارا نبود.

حدود چهل وپنج دقیقه ی بعد آریو برگشت و مستقیم وارد حموم شد.

از اون جایی که طفلک دخترم از طرف هردو مادربزرگش شانس نیاورده بود، باید سر بزنگاه عموش رو خفت می کردم تا کمک بده و حمومش کنیم.

- آریو کمک میدی؟

نیاز به بغل وارد حموم شدم و چشمم به جسم مچاله شده ی آریو گوشه ی دیوار افتاد.

نگران پرسیدم:

- حالت خوبه؟

عصبی فریاد زد:
- مگه مجال خوب بودن به آدم میدین؟

چشم هام گرد شد و زمزمه کردم:
- وا به من چه.

پوزخندی زد و گفت:
- تو خودت ام الفتنه ای.

از این حرفش دلم شکست.
مطمئن بودم اشتباه میکنه اما وقتی این حرف رو زدی، بی سروصدا همراه دخترکم از حموم بیرون زدم.

آریو از پشت سر داد زد:

- کجا؟ حالا که زندگیمو بهم ریختی.

حرفی جز سکوت و خیره شدن به چشم های نیاز نداشتم.

#پارت_صد_هفتاد_نه

آریو که از حموم بیرون اومد، بی حرف یه ساک کوچیک برداشت و وسایلش رو جمع کرد.

موهاش هنوز خیس بود و آب می چکید.
یه بافت مردونه ی مشکی رنگ تن کرد و کیف لب تاپش رو هم برداشت.

وقتی به سمت در رفت، بالاخره به حرف اومدم و پرسیدم:
- کجا میری؟

کلافه در جوابم تقریبا فریاد زد:

- یه جایی که از شر شما زنا راحت باشم.

با ناراحتی زمزمه کردم:

- من میتونم برگردم خونه ی آریان، لازم نیست از خونه ت بری.

با خشم تشر زد:

- لازم نکرده.

و رفت.

به همین راحتی فقط یه ساک جمع کرد و از خونه بیرون زد.

من که به تنهایی عادت داشتم، فقط یک سال و اندی، که به دوسال هم نرسید؛ آریان تنهاییم رو پر کرد و با رفتنش تنهاترین شدم.

******

#یک_هفته_بعد

رسماً دوماه تموم شد و وارد سومین ماه از زمان صیغمون در حالی شدیم که یک هفته می شد من آریو رو ندیده بودم.

شب گذشته پدر شوهرم زنگ زد و قرار گذاشت که گوشی و یه سری دیگه از وسایل آریان رو برام بیاره و تقریبا نیمه شب کیف آریان که شرکت در اتاق خودش جا مونده بود به دستم رسید.

صبح گیج خواب بودم که تلفن آریان زنگ خورد و روی پیغامگیر رفت.

- سلام آقای آریان اشرفی، از بانک خدمتتون تماس میگیرم بابت قسط وام عقب افتاده؛ دو ماه از موجودیتون کسر شده و موجودی حساب به صفر رسید.

لطفا هرچه سریعتر نسبت به قسط وام عقب افتاده اقدام کنید وگرنه وثیقه تون از طرف بانک مصادره میشه!

به کل خواب از سرم پرید و به سمت گوشی که روی میز بود شیرجه زدم.

#پارت_صد_هشتاد

تا جایی که من می دونستم آریان اصلا وام نگرفته بود.
تماس رو وصل کردم تا ببینم جریان وام چیه؟!
اما خانومی که پشت خط بود فقط بهم آدرس بانک رو داد.

با سرعت برق و باد آماده شدم.

یه هفته بود که حتی غذای درست و حسابیم نخورده بودم چون هیچ مواد غذایی نداشتیم.

کیف پول آریان رو برداشتم تا بتونم کرایه اسنپ رو حساب کنم و همراه نیاز از خونه بیرون زدم.

من حتی نمی دونستم چه مدارکی باید ببرم تا برام توضیح بدن که چی به چیه؟!

وقتی به بانک رسیدم، فرستادنم پیش معاون تا برام توضیح بده و منم بگم که چه اتفاقی افتاده؟!

آریان ضامن یه وام میلیاردی شده و سند خونه هم گروی بانک بود و اگه قسطای بانک پرداخت نمی شد، به کل خونه رو مصادره می کردن!

حتی دوتا از قسط ها رو هم از حساب آریان کسر کردن و چون مبلغ بالایی بوده موجودی حساب به کل خالی شده.

احساس می کردم فشارم به کل افتاده، نمی دونستم چه غلطی باید بکنم؟
تمام امید و آینده ی دخترکم اون خونه و حساب بانکی آریان بود!

- ببخشید میتونم بپرسم همسرم ضامن کی شده؟
همینطور که گفتم، آریان فوت شده.

سری تکون داد و گفت:
- الان میگم خدمتتون.

چند ثانیه ی طول کشید تا بگه:
- ضامن آقای نیما عطوف.

با شنیدن اسم نیما یه لحظه احساس کردم جلو چشمم سیاهی رفت و اگه ایستاده بودم، قطعا زمین میخوردم.

- خانوم حالتون خوبه؟!

حالم اصلا خوب نبود، انگار با این حرف کل آینده ی نیاز رو جلوی چشمم به آتیش کشیده باشن.

#پارت_صد_هشتاد_یک

چیزی نمونده بود تا سکته کنم، اما سعی کردم قوی باشم چون دخترم به شدت به من احتیاج داشت.

- میشه بپرسم چقدر دیگه از این قسطا مونده؟
و الان که همسرم فوت شدن تکلیف چیه؟!

اینطور که معاون بانک می گفت، به جز قسط همون ماه دو قسط دیگه هنوز باقی مونده بود.

سعی کردم خوب به توضیحاتش گوش بدم، چاره ای نبود چون آریان ضامن بود حتی بااین که فوت شده یا قسط رو باید پرداخت کنم یا خونه رو به نفع بانک مصادره میکنن.

نیاز کلافه شده بود، خودم هم حال درست و حسابی نداشتم اما باید می رفتم سروقت نیما!

شماره ش رو گرفتم و به محض این که جواب داد، گفتم:
-تا یک ساعت دیگه، کنار امامزاده ی خونه قدیمی خانجون باش.
بپیچونی و نیای، به روح خود خانجون آبرو ریزی راه میندازم.

تلفن رو قطع کردم و نیاز به بغل راه افتادم.

باید با اتوبوس می رفتم، آریان پول نقد نگه نمی داشت و ته حسابش هم به لطف برادرم سه میلیون بیشتر باقی نمونده بود.

بالاخره به امامزاده رسیدم و پایین همون سربالایی همیشگی منتظر نشستم.

- جونم آبجی؟

با شنیدن صداش کنترلم رو از دست دادم و چنان سیلی بهش زدم که گوشه ی لبش پاره شد.

- تف به روت بیاد نابرادر بی غیرت!

انگار از بس گند بالا آورده بود که خودشم گیج شده بود و نمی فهمید از کدوم غلطش با خبر شدم.

- تو خجالت نمی کشی؟

ذره ای شرم و حیا نداری؟ چرا بهم نگفتی آریان ضامنت شده و حساب بانکیش به خاطرت خالی شده؟!

چرا انقدر وقیحی که باز اومد سروقت من، گردن کج کردی تا دلم به حالت بسوزه؟!

با کمال وقاحت جواب داد:

- اینهمه پول داره، چه مشکلیه که دو تا قسط برادر زنشو بده؟!

#پارت_صد_هشتاد_دو

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی وقیحی، اینهمه پول داره که سه میلیون بیشتر نذاشتی ته حسابش؟!

این برادر من انگار موقع خلقتش اول پررویی بوده و بعد دست و پا درآورده.

- مدیرعامل شرکت به اون بزرگی باشی و دوتا قسط بانک جیب تو خالی کنه؟

تو که نمیتونی به برادرت کمک کنی، چشم نداری ببینی شوهرت کمک کرده؟!

من پول ندارم، سه تا قسط دیگه مونده که آریان میده!

از عصبانیت چیزی نمونده بود تا قلبم وایسه.

حیف نیاز بغلم بود وگرنه مو به سرش نمیذاشتم پسره ی عوضی رو.

- مگه آریان مثل تو حرومخور و اهل زد و بند بود که توقع موجودی حساب میلیاردی ازش داری؟

آریانی که پول بیمارستان کارگرا رو از جیب خودش می داد چون باباش راضی نمی شد همه رو بیمه کنن.

اگرم پول داشته، کار کرده عرق ریخته!

باباش کارخونه و شرکت داشت اما یه عمر پادویی اینو اونو کرد تا بشه آقای خودش.

اما تو چی؟ تویی که پول شارژ گوشیتو از مامان کش میری.

نیما اخطار آخرمه اگه خونه رو بانک برداره کاری می کنم زنت به خاطر مهریه ش بندازتت زندان.

وقتی تو انقدر بی چشم و رویی دیگه بین ما جز نسبت خونیمون هیچ خواهر و برادری نمیمونه.

صبر نکردم تا بیش از این عوضی بودنش رو بهم نشون بده.

دلم می خواست برم امامزاده اما بااینهمه بدبختی یجورایی با خدا قهر کرده بودم و مسیر رودخونه ای که پشت امامزاده بود رو در پیش گرفتم.

وقتی به مامان زنگ زدم تا شکایت پسرش رو بکنم، متوجه شدم حتی اونا هم از این موضوع خبر دارن.

به شدت احساس تنهایی می کردم، نیاز طفلکی گرسنه بود اما من حتی دیگه شیرم نداشتم تا بهش بدم.

نیازی که از نظر دیگران به خاطر شرایط مالی خانواده پدریش در ناز و نعمت باید بزرگ می شد، حتی شیر هم نمی تونست بخوره چون مادرش نه خودش شیری براش باقی مونده بود و نه توان خرید شیر خشک رو داشت.

غمگین صورتش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- طوری بزرگت می کنم که متکی به هیچ بشر دو پایی نباشی!

#پارت_صد_هشتاد_سه

سه میلیونی که باقی مونده بود رو هم متأسفانه نمی تونستم دست بزنم، باید انحصار وراثت می شد و یه سری کارای قانونی داشت.

کلافه روی نیمکت نشستم و به آبی که جاری بود، خیره شدم.
چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی دلارا، ابروم بالا پرید.

- سلام نگار، تو از آریو خبر داری؟

من تمام اون یک هفته فکر می کردم که آریو پیش دلارا رفته اما انگار اونم خبری ازش نداشت.

وقتی که جوابش کردم، از لحنش مشخص بود که شک داره و باور نکرده.

دستی به گونه ی نیاز کشیدم و گفتم:

- اینطور نمیشه، من تو رو یه دکتر درست و حسابیم نبردم.

ته مونده ی کیف پول آریان رو اسنپ گرفتم و به سمت خونه ی سابقم رفتم.

یه چند تیکه طلا داشتم که می خواستم نگه دارم تا نیاز بزرگ بشه، اما انگار چاره ای جز فروختنشون نداشتم.

نیاز رو روی تخت گذاشتم و مشغول جمع کردن وسایلی شدم که می تونستم بفروشمشون و تاثیر چندان در روند انحصار وراثت نداشت.

یه ساک کوچیک هم برای نیاز پیدا کردم که چندتا پوشک بچه داشت و واقعا نیازم بود.

حدود یک میلیون هم پول نقد پیدا کردم و بعد از جمع کردن وسایلم، یکی از همسایه ها لطف کرد و ما رو رسوند.

- نگار کجا بودی؟

جلوی ساختمون که پیاده شدم صدای آریا توجهم رو جلب کرد.
فکر می کردم بازم گل آورده، عصبی به سمتش برگشتم و فریاد زدم:
- چی میخوای؟ چرا گم نمیشی نمیری؟!

یه پوشه به سمتم گرفت و گفت:
- چک ضمانت آریان رو آوردم برات.

یک تای ابروم بالا پرید و لب زدم:
- گفتی چیو آوردی؟!

لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

- من قسطای نیما رو دادم، چک ضمانت آریان رو هم پس گرفتم؛ دنبال کارای انحصار وراثت هم رفتم.

سردرگم بودم، نمی فهمیدم چی میگه؟!

بدنم روی پاهام سنگینی می کرد، سرم گیج رفت و قبل از زمین خوردنم؛ آریا نگهم داشت.

#پارت_صد_هشتاد_چهار

عصبی به عقب هلش دادم و تشر زدم:

- به من دست نزن.

نیاز رو سفت به سینه م چسبوندم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم.

آریا دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- داشتی میفتادی.

با خشم به چشم هاش خیره شدم و غریدم:

- چرا قسطاشو دادی هان؟ اصلا تو از کجا فهمیدی؟

یادته اوایل آشناییمون، وقتی نیما خیلی اتفاقی و به خاطر دوستش اومده بود شرکتتون به من چی گفتی؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- گفتی داداشتو فرستادی منو سر کیسه کنه.

حالا چرا این کاررو کردی؟

اگه فکر کردی بااین کارا میتونی نظر منو عوض کنی کور خوندی.

من دلم ازتو حتی سیاه تر از رنگ شلوار پاته.

بهش پشت کردم تا برم، که از پشت سر گفت:

- من فقط میخوام دلت باهام صاف بشه، آریو لیاقت تو رو نداره.

من موجودی حساب آریانو برگردوندم، آشنا داشتم همه ی قسطا رو هم پرداخت کردم.

انحصار وراثت که انجام بشه دارایی باقی مونده از آریان میرسه به نیاز و نیاز به یه قیم قانونی نیاز داره.

اگه حضانت نیاز رو بگیری دیگه از اموال بابا چیزی به نیاز نمیرسه چون پدرش مرده و دیگه زنده نیست.

اما اگه من بشم پدرش، هم از اموال من و هم از اموال بابا ارث...

عصبی وسط حرفش پریدم و گفتم:

- شما دست از سر ما بردارید، منو دخترم هیچ نیازی به مال و اموال تو و پدرت نداریم.

تو اگه مردی زن حامله ت رو می چسبیدی نه این که دور و بر زن داداشت موس موس کنی.

دیگه صبر نکردم حرف بزنم و وارد ساختمون شدم و در رو محکم بستم.

اما از طرفی به خاطر این که افتاده بود دنبال کارای قانونی آریان، ته دلم خوش حال بودم.

از طرفی هم مشکوک بودم که چجوری همه ی این کارها رو در چند ساعت انجام داده؟!

و مشکل اصلی هنوز همچنان پا برجا بود.

من بعنوان مادر هیچ چیزی از خودم نداشتم تا بتونم فرزندم رو تامین کنم و حضانتش رو بعهده بگیرم!

#پارت_صد_هشتاد_پنج

با آسانسور بالا رفتم و به محض این که در رو بستم مادر شوهرم زنگ زد و اونم سراغ آریو رو گرفت.

از این که هیچ کس نمی دونست آریو کجاست؟ ترس به قلبم چنگی زد و سرگیجه م بیشتر شد.

نیاز هم به گریه افتاده بود، طفلک بچه م حق نداشت که از گرسنگی خون گریه کنه.

- جونم مامان؟ عموی گور به گور شدت نمیاد که برمت دکتر.

چادرم رو در آوردم، یقه لباسم رو کنار زدم تا بهش شیرم اما سینه م رو به دندون نمی گرفت و کلافه چنگ می زد.

از گریه به هق هق افتاده و اشک خودم هم در اومده بود.
کلافه شماره ی آریو رو گرفتم اما جواب نمی داد.

انقدر زنگ زدم تا بالاخره یه پیرزن جواب داد و گفت:

- الو؟ شما این آقا رو می شناسی؟

ما یه هفته ست پیداش کردیم اما بهوش نیومده...

ظرفیتم به اندازه ای پر بود که با شنیدن این حرف از زبون زن، از حال برم!

****

وقتی چشمم رو باز کردم با صورت زخمی و غرق خواب آریو رو به رو شدم.

نگران دنبال نیاز گشتم و با دیدنش بغل آریو، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- آریو... آریو کجا بودی؟

آریو پلک زد و پرسید:

- خوبی تو؟

به سختی حرف می زد و صداش حسابی خسته بود.
دستی به گلوی خشکیدم کشیدم و پرسیدم:

- کجا بودی تو؟ چی شدی؟!

چشم بست و زمزمه کرد:

- یه عده ارازل ریختن سرم.

تو چی کار کردی با خودت که دو روز بیهوش بودی؟!

چشم هام از تعجب گرد شد و لب زدم:

- واقعا؟

سری تکون داد و گفت:

- فقط چندبار چشم باز کردی و نیاز و شیر دادی.

نگاهی به چهره ی دخترکم انداختم و زیر لب قربون صدقه ش رفتم.

#پارت_صد_هشتاد_شش

اینطور که برام گفتن، وقتی من از حال میرم مادر شوهرم پشت در بوده.
وقتی در رو باز نمی کنم و صدای گریه ی نیاز رو میشنوه با کلید یدکی که دست زن سرایدار ساختمون بوده در رو باز میکنه.

اول زنگ میزنه صدوپونزده و بعد به نیاز میرسه.
چون گوشی آریو قفل بوده کسی نمی تونسته ازش استفاده کنه.

بالاخره وقتی پدر شوهرم زنگ میزنه نوه ی همون پیرزن جواب میده و میتونن آریو رو به خونه برگردونن.

خوشبختانه این دو روز به خاطر سِرُم و داروهایی که بهم زدن شیرم برگشته بود.

نیاز رو بوسه بارون کردم و سرم روی بازوی آریو گذاشتم.
دلارا تلفنی زنگ زد و معذرت خواست که نمیتونه به خاطر پاش بیاد.

- آریو به نظرت کار کی بوده؟

نوازش وار موهام رو دست کشید و پرسید:
- چی؟

نیاز به بغل، چرخیدم سمتش و جواب دادم:

- همین که ریختن سرت.

مگه نگفتی تا از ماشین پیاده شدی نفهمیدی چی شد؟

وگرنه ماشاالله بر و بازو اندازه خودت که داری خفتشون کنی.

شونه ای بالا انداخت و لب زد:

- نمی دونم.

با این که تمام این یک هفته ازش ناراحت بودم اما حالا که فهمیدم بیهوش بوده دلم باهاش صاف شده بود.

- آریو میگم که کی حضانت نیازو میدین به من؟

بی حوصله جواب داد:

- همین الانشم حضانتش با خودته، مگر این که بابا بره بعنوان جد پدری درخواست حضانت کنه.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- منظورم اینه کی امضا میدین که هیچ وقت همچین درخواستی نمی کنید و نیاز پیش من میمونه.

کلافه جواب داد:

- اسفندماه، وقتی صیغه تموم شد.

آهانی گفتم و چشم هام برق زد.

#پارت_صد_هشتاد_هفت

نیاز خیلی آریو رو دوست داشت.
وگرنه نزدیکش می شد گل خنده از روی لب دخترکم کنار نمی رفت و مدام صورتش رو به گردن عموش می کشید.

- چطوری تربچه؟

نیاز رو از بغلم بیرون کشید و روی سینه ش خوابوند.
تربچه با دلبری برای عموش خندید و لثه های بی دندونش رو به نمایش گذاشت.

- نگار منم دلم یه دختر مثل تربچه می خواد.

با لبخند در حالی که موهام رو می بافتم، گفتم:
- انشاالله دلارا یه تپلشو برات میاره.
نیاز طفلکی تا وقتی توی شکمم بود وزنش بیشتر بود تا الان.

به سمتم گردن کشید و لب زد:
- باید دوباره برم دکتر، باهام میای؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- میام، برای همین اینجام.

لبخندی زد و غرق بازی با تربچه ی بی دندون شد.

نمی دونم چرا؟ اما خیلی عجله داشتم دندون در بیاره، راه بره و مامان صدام بزنه؛ حتی از فکر کردن بهش دلم غنج می رفت.

- نگار... آریو...

در اتاق باز شد، مادر و پدر شوهرم داخل اومدن و بدو ورود خیلی جدی پدر آریو گفت:

- می خوام شناسنامه ی نیاز رو به اسم آریو بگیرم.

و همسرش ادامه داد:

- آریو میتونه برای نیاز پدری کنه، پس چرا اسمشون توی شناسنامه ی هم نباشه؟!

زن و شوهری حرف هم رو تایید کردن و منتظر به آریو زل زدن.

- من موافق نیستم، من عموی نیازم نه پدرش!

#پارت_صد_هشتاد_هشت

اخمی کردم و گفتم:

- منم موافق نیستم، آریان باید اسمش توی شناسنامه ی دخترش باشه.

آریو بلند شد، لبه ی تخت نشست و گفت:

- نیاز حق داره بدونه پدرش کیه؟

من مشکلی ندارم اسمش توی شناسنامه ی من بیاد یا من اسمم بعنوان پدرش باشه.

اما این بچه حق داره که بدونه پدرش کیه؟ و با اسم پدر خودش بزرگ بشه.

هرچقدر اون دو نفر اصرار کردن، من و آریو مخالفت کردیم.
وقتی آریو توضیح داد، دلخوریم کمتر شد اما چون مامان و بابا علارغم تماس مادر شوهرم نیومدن، حسابی دلگیر شدم.

دو روزی هم پیشمون موندن و بعد رفتن.
آریو در حالی که لباس می پوشید عصبی غرغر کرد:
- رستوران داشته باشی و زنت از گرسنگی شیرش کم بشه؟

اخم کردم و جواب دادم:
- خوبه خودت قهر کردیو رفتی.

- من رفتم یکم به سرم باد بخوره و برگردم.

حرفی نزدم و آریو آماده ی رفتن به رستوران شد.
از دنبالش تا دم در رفتم و پرسیدم:
- کی میای بریم دکتر؟ هفت آماده باشم.

" آره " ای گفت و بوسه ای هم روی گونه ی نیاز کاشت و رفت.
در رو بستم و جلوی تلوزیون نشستم تا با نیاز کارتونی ببینیم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

آریا پیام داده و نوشته بود:
- من حاضرم شناسنامه ی نیاز به اسم من باشه.

پوزخندی زدم و نوشتم:
یه بار دیگه به من پیام بدی میرم خونه ی پدر زنت و بی آبروت می کنم.

پشت بندش هم آریا رو بلاک کردم.

نمی فهمیدم این بشر چرا انقدر رو مخ و اعصاب من بود؟!

تا عصر با نیاز مشغول بودم، ساعت شش کم کم آماده شدم و به محض رسیدن آریو از خونه بیرون رفتم.

خدا خدا می کردم دکتر بگه کاملا خوب شده که زودتر صیغه رو باطل کنیم و هرکسی بره دنبال زندگی خودش.

#پارت_صد_هشتاد_نه

مطب دکتر به حدی شلوغ بود که من یه لحظه کپ کردم، چون فکر می کردم ناتوانی جنسی دارن اما خوب بعضی ها هم یه سری مشکلات دیگه داشتن.

ما هفت و چهل و پنج دقیقه رسیدیم؛ ده و ربع تازه نوبت بهمون رسید.

اونم چون دکتر با آریو رفیق و همکلاسی دبیرستانی بود وگرنه به زودیا اصلا بهمون نوبت نمی دادن.

- به به آقا آریو، چه عجب از اینورا.

باهم دست دادن و خوش و بش کردن.
اینطور که دکتر می گفت، آریو خیلی وقته درمانش رو نصفه ول کرده!

درصورتی که ما فکر می کردیم تمام این مدت تحت درمانه و یجورایی خوب شده.

- بگو ببینم چی شد که تصمیم گرفتی ادامه بدی؟

آریو دست دراز کرد، نیاز رو از بغلم گرفت و به سمت دکتر گرفتش.

- ببینش محمد، این تربچه رو ببین.

دکتر به سمت آریو خم شد و لب زد:

- چه خوشگله پسره.

آریو، نیاز رو به سینه فشرد و گفت:

- منم یه بچه شبیه این تربچه میخوام، برای همین میخوام ادامه بدم.

دکتر که حسابی خوشحال شده بود برای آریو طول درمان و دارو نوشت، فقط مشکلی که وجود داشت درمانش شش ماهه بود اما ما فقط کمتر از سه ماه وقت داشتیم.

دکتر یه سری توصیه ها هم به من کرد که با هزار بار سرخ و سفید شدن سر تکون دادم و خوب گوش دادم.

وقتی رفتیم دارو بگیریم، آریو گفت:

- باید سه ماه صیغه رو تمدید کنیم.

#پارت_صد_نود

متعجب پرسیدم:

- چرا؟

آریو کلافه گفت:

- وسط درمان که نمیشه ول کنیم.

هنوزم انقدر پررو بود که حاضر نمی شد ازم خواهش کنه تا لطف کنم و کمک بدم.

سریع گفتم:

- به یه شرط ادامه میدم.

بعد از تموم شدن این ششماه، خودتو خانواده ت از مادر و پدرت بگیر تا برادرت امضا می کنید که هرگز هیچ حقی نسبت به حضانت نیاز ندارید و برام دردسر ایجاد نمی کنید.

من که نمی خواستم ادامه بدم، فقط دنبال این بودم که حضانت نیاز رو حتمی بعهده بگیرم و با فروختن اموالی که از آریان مونده از تهران فرار کنم و برم.

آریو جواب داد:

- اوکی.

از اولم قصدمون همین بوده.

تو به درمان من کمک کنی و حضانت دخترت رو بگیری.

چون دیر وقت شده بود بیرون شام خوردیم و به خونه برگشتیم.

نیاز رو خوابوندم و روغن ماساژی که دکتر نوشته بود رو برداشتم تا محل مذکوری که دکتر نوشته رو برای آریو ماساژ بدم.

- آریو کجایی؟ بیا دیگه.

آریو برهنه از حموم بیرون اومد در حالی که فقط یه حوله سفید دور بدنش گرفته بود.

به دیوار تکیه زد و پرسید:

- مطمئنی میخوای این کار رو بکنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- یه ماساژ دیگه، بیا.

آریو اومد و روی ملافه ی که پهن کرده بودم پایین تخت دراز کشید.

دستش رو بند گره حوله ش کرد تا بازش کنه اما مانعش شدم و گفتم:

- صبر کن، خودم باز می کنم.

اون منتظر به من، و من منتظر به مکان محل مورد نظر خیره شدم.

#پارت_صد_نود_یک

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا خودت کمک کن.

آریو دستاش رو زیر سرش قلاب کرد و پرسید:

- داری ذکر میگی؟

اخمی کردم و لب زدم:

- هیس، سکوت.

کمی از روغن رو روی بدن آریو ریختم و بعد از این که دستم رو دقیقا به مکان مورد نظر رسوندم، چشم بستم.

آریو ریز خندید و با شیطنت گفت:

- چرا چشماتو بستی؟ وا کن باهم احوالپرسی کنید به احترامت قیام کرد.

با اخم نیشگونی از ران پاش کردم و لب زدم:

- مزه نریز، بی نمک.

خندید و دیگه حرفی نزد.

منم سعی کردم تا با چشم های بسته طبق دستورات خاکبرسری دکتر، ماساژش بدم.

بدنش اول زیر دستم مثل سنگ سفت بود اما کم کم از سفتی اولیه ش کاسته و صدای نفس های منظم آریو بلند شد.

آروم پلک زدم و زیر چشمی نگاهش کردم، خیلی آروم خوابیده بود و قفسه ی سینه ش با ریتم خاص و منظمی بالا و پایین می شد.

الکی لبخندی زدم و حوله رو روی پاهاش انداختم و از جا بلند شدم.

خیلی خسته بودم اما بی خوابی به سرم زده بود.
به خاطر خونریزی بعد زایمان و اتفاقات اخیر به کل نماز خوندن رو کنار گذاشته بودم.

اما اون لحظه به قدری خسته و بی پناه بودم که وضو گرفتم و مُهرم رو برداشتم و به بالکن رفتم تا نماز بخونم.

اما هنوز در رو نبسته بودم که نگاهم به جای همیشگی ماشین آریا خورد و در کمال تعجب برام دست تکون داد و گفت:

- سلام نگارم.

متعجب لب زدم:

- تو... تو اینجا چی می کارکنی؟

لبخندی زد و جواب داد:

- دلم هواتو کرد، اومدم این جا یکم نفس بکشم!

#پارت_صد_نود_دو

حرف هاش برای زنی که شوهرش تازه مُرده و از قضا خیلی بی کس و تنهاست، شیرین تر از شهد عسل بود.

آب دهنم رو قورت دادم؛ چادرم رو سفت چسبیدم و زمزمه کردم:

- برو، زنت تنهاست.

خواستم برگردم داخل، اما صداش مانعم شد.

- نگار نرو، میدونم هنوزم قلبت برای من میتپه!

دستم روی قلبم مشت شد و آروم زمزمه کردم:

- سنگ بشه قلبی که هنوز برای تو بتپه!

صبر نکردم تا باز با چرب زبونی خامم کنه.

من سه ماه بعد با دخترم از این شهر یا حتی شده از کشور میرم تا دست هیچ کدوم از اشرفی ها به خودم و دخترم نرسه.

کنار نیاز روی تخت خوابیدم و صبح با سروصدای رفتن آریو از خواب بیدار شدم.

زیر بالشتم یه کاغذ گذاشته و نوشته بود:

- عصر میام باهم بریم خرید.

دستی به موهای ژولیده م کشیدم و با لبخند به سمت نیاز که بیدار شده بود، چرخیدم.

- چطور شکر پنیرمن؟

بوسه ای روی گونه ش گذاشتم و بغلش گرفتم تا به دستشویی بریم و مادر دختری صورتمون رو بشوریم.

تاریخ روز و ماه از دستم گذشته بود؛ فقط می دونستم آبان ماه هستیم و نیاز سه ماهش کامل شده.

اولین روز از اسفند ماه هم که مهلت صیغه تموم می شد.

گیج از نیاز پرسیدم:

- نیازی تو میدونی اول اسفنده یا آخر بهمن؟ مهلت تموم شدن صیغه رو میگم.

گیج تر با خودم ادامه دادم:

شهریور بود که آریان از آخرین طبقه ی ساختمون نیمه ساخت پایین پرت شد و نیاز به دنیا اومد.

شهریور ماه ما صیغه کردیم و حالا هم وارد سومین ماه شدیم، پس...

کلافه دست از حساب و کتاب برداشتم قبل از دیوانه شدنم.

صورت خودم و نیاز رو شستم و صبحونه خوردم تا به نیاز شیر بدم.

مثل همیشه زنگ در رو زدن و می دونستم پیک بازهم گل آورده!

#پارت_صد_نود_سه

اما وقتی در رو باز کردم، مامان پشت در بود و پرسید:

- این گلو کی فرستاده برات؟

از این رفتارش اخمی بین دو ابروم جا خوش کرد و جواب دادم:

- به نظرت بهتر نیست اول بیای داخل و بعد سوال جوابتو شروع کنی؟

با اخم تشر زد:

- منو نپیچون نگار.

کلافه گفتم:

- وقتی گل دسته ی خودته و من هنوز ندیدم کارتی چیزی داره یا نه؟

از کجا بدونم مادر من.

داخل اومد و گفت:

- سرایداره می گفت که هرروز برات گل میارن.

ببینم آریو میدونه یا یواشکی داری زیرآبی میری که بعدش صیغه یکی دیگه بشی؟!

باورم نمی شد این مادر من بود که انقدر راحت به دخترش تهمت می زد و عین خیالش هم نبود.

مغموم لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حیف که مادرمی وگرنه طوری میزدم تو دهنت که هر نجاستی راجع به من ازش بیرون نیاد.

دلشکسته از رفتار مامان و عذاب وجدان به خاطر حرف های خودم، گل رو برداشتم تا بلای همیشگی رو سرش بیارم.

با دیدن آریا که منتظر بود، گفت:

- ازت متنفرم، به خدا تو مدام باید اشکم دربیاد و فاحشه خونده بشم.

اگه واقعا دوستم داری گورتو گم کن عوضی!

و این بار دسته گلش رو پرت کردم سمت خودش و به گوشه ی لبش کشیده شد.

وقتی برگشتم داخل مامان لبه ی تخت و کنار نیاز نشسته بود.

بااخم پرسید:

- گلو چی کار کردی؟

بی توجه به سوالش، دست به سینه ایستادم و پرسیدم:

- شما این جا چی کار داری؟ نکنه باز پسرجونت پول لازم داره؟!

نگاه شماتت بار مامان کمی شرمنده م کرد اما حق داشتم که انقدر دلم از بی مهری و بی وفاییشون پر باشه.

#پارت_صد_نود_چهار

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- تو که سرت نمیشه اومدم بچه رو ببریم درمونگاه.

فکر نکنم هیچ کدوم از واکسنای این بچه رو زده باشی هرروز داره بیشتر آب میره.

خیلی هم ساکته نکنه کرولالی چیزی بزرگ بشه؟

خشمگین تشر زدم:

- مامان راجع به دخترم درست حرف بزن.

آره نبردمش درمونگاه چون بزرگترم فقط چشمش دنبال جیب شوهر خدا بیامرزم بود و انقدر حالیم نکرد که این بچه باید واکسن بزنه.

الانم خیلی ممنون اما آریو رو میگم فردا نره سرکار تا نیاز رو ببریم درمونگاه.

مامان با اخم گفت:

- یعنی نمیخوای با من بری؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- وقتی باری از دوشم برنمیداری لطفا بار اضافی نشو، اینو به پسرتم گفتم.

الانم میرم برای ناهار یه چیزی بپزم.

فکر می کردم که بره اما چادر و مانتوش رو درآورد و گفت:

- بابات و نیما نیستن، تا عصر میمونم.

" باشه " ای گفتم و نیاز رو به مامان سپردم.

بهرحال مادرم بود و احترامش واجب!

متأسفانه خانواده ای که بزرگ شدم بیش از حد مردسالار بود و به دختراشون از بچگی یاد می دادن که تسلیم محض فرمایشات سه نفر باشن؛ پدر، برادر و شوهرشون!

مامان طفلک هم که از این قاعده مستثنی نبود و به شدت افکار پوچ و بیهوده ای در مغزش فرو کرده بودن.

به خیال این که مامان هنوز داخل اتاقه، با صدای بلندی پرسیدم:

- مامان، مرغ میخوری؟

- چرا داد میزنی؟ آره میخورم.

نگاهی به پشت سرم انداختم و مامان رو نیاز به بغل دیدم.

دخترکم عمو و مادربزرگش رو خیلی دوست داشت، وقتی بغلش می کردن هر دو دست مشت شدش رو رو نزدیک گردنشون میذاشت و مثلا بغلشون می کرد.

سرگرم آشپزی بودم که مامان پرسید:

- ببینم تو نمیخوای شوهر کنی؟ بالاخره یه مرد باید بالا سرت باشه.

#پارت_صد_نود_پنج

پوزخندی زدم و پرسیدم:

- چیه نکنه برام کسیو زیر نظر داری که حواست نیست من الانشم شوهر دارم؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اون که موقته.

قابلمه رو روی گاز گذاشتم و در حالی که زیرش رو روشن می کردم، گفتم:

- نه جونم، من قصد دارم با نیاز تنهایی زندگی کنم.

اخم کرد و گفت:

- چه غلطا؟ مگه بابات میذاره؟

هیچ میدونی فک و فامیل بابات چی میگن که میخوای تنهایی زندگی کنی؟

بی توجه جواب دادم:

- در دروازه رو میشه بست اما در دهن مردم رو نه!

برنجم رو هم که خیس کردم، رو به مامان گفتم:

- من میرم تا سرخیابون رنگ و اکسیدان بخرم و برگردم.

خیلی وقت بود دلم می خواست یه تغییری به خودم بدم تا از حال و هوای آشفته ی حاملگی بیرون بیام.

قصد داشتم موهام رنگ کنم و شاید یه لباس جدید هم می خریدم.
آریو کارت بانکیش رو بهم داده بود و یجورایی دستم برای خرید باز بود.

تا من خریدم رو بکنم و برگردم، مرغم آماده شده بود و نوبت برنج بود.

مامان که منو دید، گفت:

- تو به کارت برس؛ برنج با من.

تشکر کردم و اول رنگ روی موهام گذاشتم و بالای سرم با یه نایلون جمع کردم.

بعد هم با موچین و بند فرانسوی به جون صورت و ابروهام افتادم.
در آخر هم یکم از رنگ مشکی که به موهام زده بودم، به ابروم مالیدم و چند دقیقه بعد هم مو و ابروهام رو شستم.

وقتی رفتم تا ناهار بخوریم؛ نوه و مادر بزرگ با دهن باز بهم خیره شده بودن و نیاز شصتش رو می مکید.

#پارت_صد_نود_شش

انقدر که اون دو نفر متعجب بهم زل زده بودن باعث شد به اتاق برگردم و خیره بشم به تصویرم در آیینه.

مو و ابروهای قهوه ای رنگم حالا مشکی شده بودن و چهره م خیلی مظلوم تر به نظر می رسید.

وگرنه چشم های درشتم، چونه ی کوچک و ظریفم، با بینی که به لطف ارث رسیدن از مامان کاملا بی نقص بود؛ هنوز همون شکلی بودن و هیچ تغییر خاصی نکرده بودم.

از اتاق بیرون رفتم و پرسیدم:

- چرا تعجب کردید؟

مامان نیاز رو بغلم داد و زمزمه کرد:

- یه لحظه خیلی شبیه مادر خدابیامرزم شدی، اونم مثل تو سفید بخت نشد آخرش.

اخمی کردم از این که فکر می کرد من بدبختم.

اما به اندازه ی کافی حرمت های بینمون شکسته بود؛ برای همین ترجیح دادم که حرفی نزنم.

با لبخند نیاز رو بوسیدم و پچ زدم:

- مو طلایی تو چرا تعجب کردی؟

نیاز غش غش از بوسه م خندید.
روی مبل نشستم و خیره به آبی چشم هاش زمزمه کردم:
- بلاگرفته چرا انقدر شبیه عموی زردکت شدی؟

نیاز این بار بیشتر خندید.
انگار از زردکی که حواله ی عموش کرده بودم حسابی خوش اومده و راضی بود.

آریان و برادراش به خاطر مادربزرگ پدری فرانسویشون، همگی بور و چشم رنگی بودن!

آریان و آریا چشم های زمردی داشتن و دریا در مردمک چشم های آریو خونه کرده بود.

سرگرم نیاز بودم که در خونه باز شد و آریو با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد:

- نگار بیا ببین چی گرفتم برات.

کان*دوم خ*اردار اونم با طعم قرمه سبزی...

همونطور که کفش هاش رو درمیاورد، ادامه داد:

- اما سازنده ش عجب اهل دلی بوده ها.

و خودش به این حرف بی مزه ش غش غش خندید!

#پارت_صد_نود_هفت

چشم هام از تعجب گرد شد و آب دهنم رو پرصدا قورت دادم.

این دیگه چه حرفی بود زد؟ اون هم درست وقتی که مامانم با اون اعتقادات عجیب و غریبش این جا بود و می تونستم از این فاصله هم چشم های ریز شدش رو ببینم.

آریو که هنوز هم متوجه مامان نشده بود، گفت:

- چرا حرف نمیزنی زن؟

شب جمعه که ناکام موندیم بیا بریم اتاق، قرمه سبزی بهت بدم بخوری.

زیادی خوش خنده شده و مدام قهقه می زد.

نیاز که هم دل به خنده های عموی مو طلاییش بسته بود و با خنده دو مشتش رو بهم می کوبید.

- ای جونم این تربچه رو باش.

چطوری تو عمویی؟ خوابت نمیاد بی دندون؟!

همیشه وقتی رمانی می خوندم یا فیلمی می دیدم که چنین صحنه ی مشابهی داشته باشه با خودم می گفتم جمع کردنش خیلی آسونه!

اما فقط نگاهم بین آریو و مامان می چرخید.

مردک مو طلایی هم که به خودش زحمت نمی داد به جایی چرت و پرت گفتن، کمی دور و برش رو نگاه کنه.

آریو سرگرم بیرون آوردن ک*اندوم های مذکور از جیب کیفش بود و هیچ توجهی هم به اطرافش نداشت.

یه حرف هایی هم می زد که انگار ما هرشب بساط کارای خاکبرسری داریم.

- برات قرمه سبزی دارم که دوست داری.

نمیخوام و نمیخورم و خوشم نمیادم ندار...

یهو سکوت کرد و تا بناگوش قرمز شد.

آب دهنش رو پرصدا قورت دادم و زمزمه کرد:

- سلام مادر، خوبید شما؟

صبر نکرد مامان حرف بزنه و به سمت اتاق خواب فرار کرد.

لبخندی برای ماستمالی زدم و گفتم:

- چیزه... اینایی که این گفت...

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- برو قرمه سبزیتو بخور تا از دهن نیفتاده.

از اوپن فاصله گرفت و سراغ گاز رفت.

#پارت_صد_نود_هشت

منم فرار رو بر قرار ترجیح دادم و میگ میگ وار خودم رو به اتاق رسوندم.

آریو با دیدنم گفت:

- چرا نگفتی مادرت این جاست؟

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

- مگه تو امون میدی؟

با اون قرمه سبزی مسخره ت.

نیشش باز شد و لب زد:

- چرا ک*اندومش رو خوردی؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، آریو قهقه ای زد و گفت:

- منظورم این بود چرا قرمه سبزی خالی گفتی و کامل نگفتی کا...

کلافه وسط حرفش پریدم و گفتم:

- عه، حالا انقدر تکرار نکن برای بچه بدآموزی داره.

آریو به نیاز که با دقت به حرف هامون گوش می داد و انگشتش رو می مکید، خیره شد و با قهقه لپش رو کشید.

- ای عمو قربونت بشه تربچه که مثل خودم یه پا دیوئی!

نیاز هم با خنده ش مهر تأییدی به حرف های عمو جانش زد.
سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و نیاز رو بغل عموش چپوندم و گفتم:

- عموی نمونه فردا سرکار نرو چون من هیچ کدوم از واکنسای تربچه تو نزدم.

آریو که از قیافه ش مشخص بود سردر نمیاره از این مسائل، پرسید:

- مگه واکسن داره.

نگاه چپ چپی بهش انداختم و زمزمه کردم:

- خسته نباشی واقعا.

تا من آریو رو حالیش کنم که چی به چیه؟!
مامان صدامون زد تا برای ناهار بریم و وقتی پشت میز نشستم تا غذا بخورم؛ زیر لبی پرسید:
- مگه تو قرمه سبزی نخوردی؟!

از خجالت تا بناگوش سرخ شدم و به سرفه افتادم.

#پارت_صد_نود_نه

زیر لبی تشر زدم:
- مامان.

اما اون بی توجه برای آریو برنج کشید و پرسید:

- چه خبر از خانوم سابقه ت؟

خواستم لب باز کنم برای اعتراض که مامان گفت:

- تو سکوت کن نگار.

میدونی که بابات راضی نیست، منم اگه اومدم این جا برای حرف زدن با آریو خان بوده.

من مادر خوبی برات نبودم همیشه با اگر و اما و مردم چی میگن، دست و پای رابطه ی مادر و دختریمونو بستم اما حالا میخوام راجع به آینده ت مطمئن بشم.

آریو کامل جدی نشست و رو بهم گفت:

- میشه ناهارت رو اتاق بخوری؟

ناراحت از جا بلند شدم، نیاز رو که چشم هاش غرق خواب بود از بغل عموش بیرون کشیدم و به سمت اتاق رفتم.

نیاز وقتی چشم باز کرد و سرش رو روی سینه ی من دید، نق زد و مشتش رو به سمت آریو دراز کرد.

بااخم تشر زدم:

- توی نیم وجبی دیگه برای من تعیین تکلیف نکنا.

نیاز بغ کرده نگاهم کرد و دوباره چشم بست.

دخترکم خیلی طفلکی بود که هیچ کس حتی به خاطر نداشت این بچه هنوز واکسن نزده و همه فقط بلد بودن یه عیبی روش بذارن و بگن:

- این بچه حتما کر و لاله.

- بچه ت زیادی ساکت نیست؟ حتما یه عیبی داره ها.

نیاز به بغل لبه ی تخت نشستم و موهای طلاییش رو نوازش کردم.

موهای نرم و خوش عطری داشت، طوری که انگشتانت از بازی با نرمی موهاش خسته نمی شد.

- چرا غذاتو نیاوردی زن؟

با ناراحتی جواب دادم:

- همون که شما بخورید تا بتونید راحت برام نقشه بکشید برام بسه.

آریو سوییچ ماشینش رو برداشت و گفت:

- بابات اومده، من برم مامانو برسونم بیام.

این که آریو به مادر من " مامان " گفت، چیز عجیبی نبود اما وقتی مامان به اتاق اومد و گفت:

- من با آریو پسرم میرم خونه، فردام میام نیازو ببریم درمونگاه.

بعد از بغل کردن نیاز و بوسیدنش هم رفتن.
باورم نمی شد که آریو خان به این زودی تبدیل به آریو پسرم بشه!

#پارت_دویست

آریو جدی جدی اصلا متوجه موهام نشد و بعد از این که خرید رو به فردا بعد از درمونگاه موکول کردیم به رستوران رفت و شب برگشت.

با اخم روی تخت نشسته و به در بالکن زل زده بودم.
آریو خودش رو روی تخت پرت کرد و لپ نیاز رو بوسید و برادر زاده ش هم دلبرانه برای عموی مو زردکش خندید.

- ای من به فدای خندیدنت بی دندون.

با اخم مشت محکمی به بازوش زدم و غریدم:

- واقعا که من زنتم از صبح تا حالا نفهمیدی موهامو رنگ کردم اون وقت دم به دقیقه قربون صدقه ی دندون های نداشته ی نیاز میری؟

آریو متعجب لب زد:

- عه مگه موهاتو رنگ کردی؟

اخمی کردم و جواب دادم:

- واقعا که، خسته نباشی از اینهمه دقت.

آریو به سمتم چرخید و قصد کرد دستش رو دور کمرم حلقه کنه اما من زودتر بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

- کجا رفتی زن؟

دهن کجی کردم و به نشونه ی قهر، دست به سینه روی به روی تلوزیون خاموش نشستم.

هامون دنبالم از اتاق بیرون اومد و گفت:

- الان باید منت کشی کنم؟

ای بابا من که ظهر با قرمه سبزی اومدم خونه...

عصبی وسط حرفش پریدم و فریاد زدم:

- تو که اصلا حرف نزن با اون افتضاح ظهرت.

کنارم روی مبل نشست و با افتخار بادی به غبغب انداخت و گفت:

- اینو باش، افتضاح چی؟!

با همین مثلا افتضاح ظهرم، دل مادر خانومو به دست آوردم و فهمید من مرد زندگیم.

متعجب یک تای ابرو بالا داد و پرسیدم:

- بگو ببینم چی کار کردی اگه راست میگی؟

لبخند مسخره ای زد و جواب داد:

- این یه رازه هانی.

همونطور که بلند می شد دست انداخت زیر زانو و دور کمرم، بغلم گرفت و به سمت اتاق رفت.

#پارت_دویست_یک

دیگه زیر و بم اخلاق و خلقیات این مرد دستم بود، روی تخت خوابوندم و بعد از خوردن قرص هاش کنارم دراز کشید.

خیلی زود هم نفس هاش منظم شد و خوابش برد.

نگاهی به نیاز انداختم که این روزها شیطون تر و پرتحرک تر از همیشه بود و شب با تمام خستگیش یه لبخند گوشه ی لبش جا خوش می کرد.

زیر لب قربون صدقه ش رفتم و از جا بلند شدم.
هوا سرد شده بود، یه پتوی نازک دورم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

گوشیم رو برداشتم و مشغول تلگرام شدم که یه شماره ی ناشناش برام یه صدا فرستاد.

متعجب صدا رو باز کردم و با شنیدن صدای شادمهر و آهنگی که همیشه برای آریا میخوندم یه لبخند تلخ گوشه ی لبم جا خوش کردم.

- کی با یه جمله مثل من، میتونه آرومت کنه
اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرد، این کوچه های بی عبور
وقتی به من فکر می کنی، حس می کنم از راه دور
آخر یه شب این گریه ها سوی چشامو میره
عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میپره
باید تو رو پیدا کنم، هرروز تنها تر نشی
راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی
پیدات کنم حتی اگه پروازمو پر پر کنی
محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی
باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست
تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست!

سوز صدای شادمهر من رو به زمانی میبرد که نیمه شب زیر پتو با صداش از غم دوری آریا زار زار اشک می ریختم و گریه می کردم.

می دونستم کار خودشه، خود آریا این آهنگ رو برام فرستاده اما دلم باهاش صاف نمی شد.

بین اشک هام آریا زنگ زد، ناخواسته دستم روی آیکون سبز کشیده و تماس وصل شد.

حرفی نمی زد، نفس هاش آشناترین صدایی بود که بعد از دوسال هنوز هم می تونستم از پشت خط به خوبی بشناسمش.

- دردت به جونم، گریه می کنی نگارم؟!

#پارت_دویست_دو

کلافه زمزمه کردم:

- چرا دست از سرم برنمیداری آریا؟

مغموم و ناراحت زمزمه کرد:

- چون دوست دارم، به خدا وقتی فهمیدم اشتباه کردم که دیر شده بود.

آریان مرد زندگی بود و بدردت میخورد اما آریو شیفته ی زن سابقشه، انگار که دلارا طلسمش کرده باشه.

عصبی در حالی که سعی می کردم صدام بیش از حد بالا نره، گفتم:

- لطفا دست از سرم بردار...

صدایی شبیه باز و بسته شدن اومد و پچ زد:

- بیا بالکن...

لب باز کردم تا ناسزا بارش کنم اما ادامه داد:

- ازت خواهش می کنم بیا بالکن.

به اتاق رفتم و بعد این که چادر رنگیم رو سرم کردم؛ با اکراه سری هم به بالکن زدم.

آریا رو به روی خونه ایستاده بود، دستی برام تکون داد و گفت:

- مرسی که اومدی، دیگه واقعا داشتم نفس کم میاوردم.

عصبی با صدایی که دیگه نمی تونستم کنترلش کنم، تقریبا فریاد زدم:

- آخرش کاری می کنی همسایه ها از دستم شاکی بشن.

آریا با لبخند مسخره ای گفت:

- گور بابای همسایه ها، دیدن تو برای من بسه.

انگار مردهای دور و برم به خوبی بلد بودن چطور عصابم رو بهم بریزن، در حدی که فریاد بزنم:

- اگه مردی چرا زن حامله ت رو ول کردی؟

گمشو برو تا جیغ نزدم همسایه ها بریزن سرت.

- نگار... نگار چی شده؟

آریا با شنیدن صدای آریو سوار ماشینش شد و با نیش گاز به سرعت رفت.

آریو ژولیده به بالکن اومد و پرسید:

- چی شده چرا داد میزنی؟

کلافه به سمتش رفتم و زمزمه کردم:

- لطفا بغلم.

سری تکون داد، دستم رو کشید و محکم بغلم گرفت و کنج پیشونیم رو بوسید.

#پارت_دویست_سه

من دلم کودکیم رو می خواست، اون وقت هایی که بابا من رو روی دوشش میذاشت و برام نقش یه اسب رو بازی می کرد.

اون روزهایی که مامان موهام رو برام می بافت و ربان قرمز دورشون می پیچید.

و یا حتی روزهایی که با نوید بازی می کردم تا گریه ش نگیره و مامان بتونه به کارهاش برسه.

اما از وقتی بزرگ شدم انگار هیچ کدوم رو جز محبت های مادرانه ی مادر دیگه نداشتم و از دست دادم.

آریو کنار گوشم پچ زد:

- خوبی تو؟

بی جواب از بغلش جدا شدم و خودم رو به تخت رسوندم. صورتم به بالشت فشردم و در حالی که گریه می کردم زیر لب پچ زدم:

- آخر یه شب این گریه ها سوی چشامو میره

عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میپره...

آریان کاش نمی رفتی من بی تو واقعا تنهام!

****

دکتر درمونگاه حسابی دعوام کرد و بهم گفت:

- خیلی مادر بی مسئولیتی هستی.

فقط در سکوت سر به زیر انداختم و به حرف هاش گوش دادم.

درسته من یه مادر بی مسئولیت بودم که همه چیز رو به کل فراموش کرده بود اما نه از خوشی و مستی؛ بلکه از بدبختی و بیچارگی!

دخترکم خیلی اذیت شد، مخصوصا وقتی بهش واکسن زدن و ازش خون گرفتن حسابی بی تابی می کرد.

اگه مامان و آریو نبودن من نمی تونستم همزمان هم نیاز رو آروم کنم هم به بقیه ی کارها برسم.

- مامان جان، تربچه رو میدی؟

مامان متعجب پرسید:

- تربچه؟

بی حوصله جواب دادم:

- نیاز رو میگه.

مامان سری تکون داد و آروم پچ زد:

- نذار بهم زیاد وابسته بشن؛ جدا کردن نیاز از آریو سخت میشه برات.

بااین حرف انگار غم های عالم به قلبم سرازیر شد.
من بدون آریو با تربچه ی بهونه گیرش چی کار می کردم؟!

#پارت_دویست_چهار

برای ناهار به رستوران نزدیکی رفتیم.
تازه پشت میز نشسته بودیم و چون نیاز بی تابی می کرد، قصد داشتم بهش شیر بدم تا آریو سفارش بده و برگرده.

هنوز چادرم رو روی صورتش نکشیده بودم که یکی لپش رو محکم کشید و گفت:

- ای جونم چه چشمایی، چه مامان سک...

هنوز اون کلمه ی سه حرفی رو کامل نکرده بود که آریو مشت محکمی زیر چشمش کاشت.

- بی ناموش شل مغز.

نگران نیاز رو بغل گرفتم و عقب ایستادم، آریو بیش از حد غیرتی و متعصب بود.

در حدی که از نارین شنیدم وقتی با دلارا دوست بودن سر یه مزاحمت خیابونی برای دلارا چاقو خورد و با اون خونریزی وحشتناکش تااون مزاحما رو لت و پاره نکرده از حال نرفته! در عوض هم دو هفته ی کامل بیهوش بوده.

مامان چنگی به صورتش زد و گفت:

- یه کاری کن نگار.

اما مگه می شد این بوفالوی خشمگین رو آروم کرد؟
چند نفره آریو رو از پسرک مو سیخ سیخی جدا کردند.
حسابی کتکش زده بود اما بااین حال تا وقتی رستوران بودیم، مدام می گفت:

- باید می کشتمش تا اون دست کثیفش رو به تربچه ی من نمی زد.

و امان از خنده های دلبرانه ی تربچه ی و مشت های کوچیکی که دور گردن عموش حلقه کرده بود.

آریو بااخم به چشم های نیاز خیره شد و تشر زد:

- دیگه نبینم تو خیابون بخندیا.

با چشم های گرد شده از تعجب گفتم:

- آریو این بچه فقط سه ماهشه!

باهمون اخمش جواب داد:

- سه ماهشه اینجور لپشو می کشن، پس فردا حتما...

عصبی حرفش رو خورد و بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:

- فقط اجازه داری برای من بخندی، مفهوم بود یا نه تربچه؟

نیاز خندید و صورت عموش رو نوازش وار دست کشید.

صحنه ی رو به روم بیش از حد احساسی بود، نمی تونستم تحمل کنم و محبت بینشون رو ببینم؛ این که چطور آریو نیاز رو به سینه می‌فشرد با فکر به جدایی، قلبم رو به درد میاورد.

#پارت_دویست_پنج

مامان هم با لبخند بهشون خیره شد بود و در حالی که با گوشه ی روسریش اشکش رو پاک می کرد، گفت:

- طفلکی نیاز خیلی زود بی پدر شد.

خیلی سخت خودم رو کنترل کردم تا بتونم بغضم رو قورت بدم و گریه نمیگیره.

بعد از رستوران رفتیم برای خرید و مامان گفت:

- از مادر بزرگ خدا بیامرزم یکم بهم ارث رسیده، گفتم تا نیما خبردار نشده وظیفه مادریم انجام بدم و سیسمونی نیاز رو بخرم.

متعجب لب زدم:

- مگه چیزیم به شما رسید؟ خان عمو که می گفت به شما چیزی نمیرسه.

" خان عمو " عموی مستبد و زورگوی مامانم بود که نمی خواست ارث مادرش رو با کسی تقسیم کنه.

مامان یه کارت بانکی از کیفش درآورد و گفت:

- بهم ده میلیون بیشتر نرسیده مادر.

خودت که اوضاع رو خوب میدونی، این کارتم به اسم داییته.

اسم دایی روی کارت چشمک می زد و باعث شد مردد بپرسم:

- مطمئنی سهم الارثته مامان؟

نکنه رفتی از دایی به خاطر من قرض گرفتی؟

مامان خجالت زده زمزمه کرد:

- نه مادر قرض کجا بود؟

به خاطر نیما همه جا سرافکنده شدیم و کسی از ترس اینکه پول نخوایم حتی جواب سلاممونو نمیده.

میدونم کمه اما ببخش که بیش از این نداره و همینم یواشکی آوردم.

من باید برم خونه که بابات عصبی نشه، بااین پول برای دخترت وسیله بخر.

بازهم مثل همیشه مامان تنها یاورم بود.
بااینکه بین من و نیما، پسرش مقدم تر بود اما مگه می شد مادری بچه ش رو تک و تنها به امون خدا رها کنه؟!

مامان رفت و آریو هم نذاشت از اون کارت استفاده کنم و گفت:

- شکر خدا اونقدر درآمد دارم که برای تربچه م خرید کنم.

تمام وسیله های سیسمونی نیاز، سه ماه بعد از تولد توسط آریو خریده شد و آخرشب خسته و کوفته به خونه برگشتیم.

آریو چشمکی زد و گفت:

- بدو که وقته ماساژه نگار خانوم!

#پارت_دویست_شش

پشت چشمی براش نازک کردم و در حالی که نیاز رو می خوابوندم تا پوشکش رو عوض کنم، گفتم:

- خوش اشتها خان، من گشنمه تا غذا نخورم هیچ کاری نمی کنم.

سرخوش خودش رو پرت کرد روی تخت و گفت:

- قرمه سبزی گرفتم برات.

با اخم به سمتش برگشتم، قهقه ای زد.

- اونو که نمیگم زن!

سفارش دادم الاناست که ... عه زنگ زدن.

آریو رفت تا غذا رو بگیره و منم پوشک نیاز رو عوض کردم.

بچه م یه دو ساعت خوش بود که به خاطر واکسن زهرمارش شد و بی حال بغل عموش نق می زد تا ما خریدمون تموم بشه.

تا من پوشک نیاز رو عوض کنم و ذوق زده لباسی جدیدی تنش بدم، آریو میز شام رو چید و صدام زد.

- بیا میزو چیدم زن.

نمی دونستم از این که مدام بهم " زن " میگه عصبی بشم یا از لحن لوتی وارش خنده م بگیره.

نیاز به بغل از اتاق بیرون رفتم و دیدم که آریو هیچ کار خاصی نکرده، فقط دوتا قاشق و چنگال آورده.

بااخم پرسیدم:

- الان میز چیدی دیگه؟

با دهن پر جواب داد:

- بیا بخوریم بره دیگه.

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و پشت میز نشستم.

چند لقمه ای خوردم تا بتونم به نیاز شیر بدم اما چون کافی نبود، واقعی سینه م درد می گرفت و نیاز گرسنه هم ول کن نبود.

- نیاز بسه دیگه...

سعی داشتم از خودم جداش کنم اما گرسنه ش بود و آخر سر هم با صدای بلندی زد زیر گریه.

آریو سریع نیاز رو از بغلم گرفت و گفت:

- چرا اذیتش می کنی؟

بااخم فقط نگاهش کردم.

این مردک مو زردک چه می فهمید از درد مادری که نمیتونه بچه ش رو شیر بده؟
اگه درک درستی داشت دقیقا روزهای اول بعد از زایمان بهم لقب " پرتقال خونی " نمی داد.

#پارت_دویست_هفت

انقدر خسته بودم که به گریه های نیاز هیچ توجهی نکنم و با همون مانتو و شلوارم تنم برم و بخوابم.

اما مشکل این جا بود که حتی پنج دقیقه هم نتونستم پلک روی هم بذارم و بخوابم، صدای گریه های دخترکم قلبم رو به درد میاورد و آزارم می داد.

- تربچه آخه چرا گریه؟ چی کار کنم آروم بشی دردونه؟

قربون صدقه های آریو فایده ای نداشت و کوچولوی من آروم نمی گرفت.

شاید اگه آریان زنده بود من می تونستم کمی استراحت کنم تا عطر تنش دخترکمون رو آروم کنه.

با بغضی بی انتها و چشم هایی اشک آلود از اتاق بیرون رفتم و نیاز رو بغل گرفتم.

در حالی اشک هام برای باریدن از هم سبقت می گرفتن و هق هقم بلند شده بود، نیاز رو به سینه چسبوندم تا با تمام دردی که می کشم کمی شیر بخوره.

آریو کنارم روی مبل نشست، دستش رو دور شونه م انداخت و گفت:

- گریه نکن نگار، اگه خیلی اذیتی براش شیر خشک میگیرم که بهش شیر ندی.

من فکر می کردم خودت شیر داری وگرنه زودتر میخریدم، الانم میرم داروخونه میگیرم میام.

قبل از این که بره مچ دستش رو گرفتم و لب زدم:

- نرو، بمون.

حرفی نزد و کنارم موند.

من باید هرچه زودتر خودم رو جمع و جور می کردم تا از پس خودم و نیاز برمیومدم.

اون شب به خاطر نیاز تا صبح کنار هم بیدار موندیم و آریو حواسش به تربچه ش بود تا اذیت نشه و گریه نکنه.

******

صبح پنج شنبه بود و نیاز بازهم روزه ی سکوت گرفته بود.

از شبی که تا صبح نخوابید دو، سه روزی می گذشت و نیاز دیگه حتی گریه هم نمی کرد و تمام روز خواب بود.

شب خونه ی آریا و نارین دعوت بودیم و من اصلا دلم نمی خواست که برم، اما چاره ای جز رفتن نبود.

#پارت_دویست_هشت

ناهید خواهر نارین عاشق سینه چاک آریان بود و این موضوع رو همه میدونستن بلا استثنا!

روز خاکسپاری آریان هم حتی بیشتر از منی که زنش بودم خودش رو می زد و گریه می کرد.

کلافه از این که امشب باید تحملش کنم دنبال جور کردن بهانه ای برای نرفتن بودم که آریو برگشت تا دوش بگیره و بریم.

- زن هنوز آماده نشدی؟

بی حوصله جواب دادم:

- نمیشه نریم؟

آریو خیره به یقه ی بازم لب زد:

- میشه یه حموم باهم بریم؟

اخمی کردم و تشر زدم:

- هیز بدبخت.

آریو جلو اومد، دستم رو گرفت و گفت:

- پاشو تا تربچه خوابه یه حموم بریم که پاکیزگی نشونه ی ایمانه!

به همین راحتی از راه نرسیده دنبال خودش کشوندم حموم و با گردن و سینه ی کبود راهی خونه ی برادرش شدیم!

جالب این بود من خودم رو می کشتم تا این مرد بی بخار یه حرکتی بزنه اما سر بزنگاه می کشید عقب، اما وقتی که اصلا توقعش رو نداشتم یهو از این رو به اون رو می شد.

کلافه از گردنی که درست یک بند انگشت کبود شده بود، غر زدم:

- ببین چی کار کردی؟

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی کار کردم مگه؟ همش یکم کبودیه که قراره بیشترم بشه.

عصبی پام رو به زمین کوبیدم و بعد از سرکردن چادرم، دنبالش از خونه بیرون رفتم.

وقتی رسیدیم آریو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- نزدیک آریا نمیشی!

متعجب نگاهش کردم و نگران بودم نکنه متوجه چیزی شده و بویی برده؟!

با آسانسور بالا رفتیم و نارین به گرمی استقبال کرد و رو به آریو گفت:

- ببخشیدا، اما داداش دستتو بردار؛ مهمونا رو یادت رفته؟!

آریو چشم چرخوند و با غرولند دستش رو از دور کمرم برداشت.

#پارت_دویست_نه

دلارا با لبخند راهنماییمون کرد داخل و گفت:

- نگار جون، نیازو میدی من؟

مثل خودش لبخندی زدم و جواب دادم:

- الان میدمش بغلت عزیزم.

نیاز رو از بغل عموش گرفتم و تحویل زنِ عموی وسطیش دادم و یه لبخند هم ضمیمه ش کردم.

نارین مشغول قربون صدقه رفتن نیاز شد و من هم کنار آریوی روی مبل نشستم.

- خوب از برادر شوهرت کار می کشی نگار خانوم.

ناهید کنار دلارا ایستاده بود و با پوزخند ادامه داد:

- آریو خان زنتو تنها گذاشتی و رفتی شدی سگ نگهبان بیوه ی برادرت و بچه ش؟

آریو بی توجه پا روی پا انداخت و گفت:

- صدای واق واق سگ میاد، یه تیکه استخونم ندارم بندازم جلوش دهنش بسته بشه.

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده.

از وقتی یادم میومد این دو نفر بهم دیگه تیکه میپروندن و آریان مسئولیت جدا کردنشون رو بعهده داشت.

با پادرمیونی نارین بحث تموم شد و دلارا دقیقا مبل بغلی ما جا خوش کرد و نشست.

ناهید هم مدام سعی می کرد تا آریو رو از کنار من بلند کنه و ور دل رفیق جونیش دلارا خانوم بنشونه.

- خوبی عزیزم؟

با صدای مادر نارین از فکر دراومدم و جوابش رو دادم.

کمی بعد هم مادر شوهر، پدر شوهرم از راه رسیدن و علاوه بر خانواده ی نارین، خانواده ی آریا هم جمع شدن.

با خانوم ها به اتاق خواب رفتیم و مشغول شیر دادن نیاز شدم که ناهید کنایه زد:

- چرا سینه ت کبوده نگار؟ نکنه شوهرت شبا از گور بلند میشه و میاد کبودت میکنه؟!

با این حرفش نگاه همه به سمت گردن و سینه م چرخید و زل زدن به کبودی ها.

#پارت_دویست_ده

چشم های مادر شوهرم با دیدن شاهکار پسرش برق زد و دلارا با اخم به جون پوست لبش افتاد.

مادر نارین از همه جا بی خبر در جواب دخترش گفت:

- چرا نمی فهمی چی میگی ناهید؟

مگه نمی‌بینی بچه شیر میده؟ به خاطر نیاز اینجور سر و سینه ش کبود شده.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- سوال دیگه ای که نداری عزیزم؟

اخمی کرد و حرفی نزد.

نارین مدام قربوت صدقه ی نیاز می رفت و می گفت:

- ای کاش پسر منم مثل نیاز خوشگل بشه.

لبخندی زدم و مادر شوهرم گفت:

- انشاالله سالم به دنیا بیاد، خوشگلم نبود زشت خودمونه.

مادر نارینم حرفش رو تایید کرد.

- مهم سلامتی بچه ست مادر نه زشتی و خوشگلیش.

اما همچنان نارین با لب و لوچه ی آویزون به نیاز زل زده بود تا بچه ش خوشگل بشه.

همه چیزی خوب پیش رفت البته اگه سوسه اومدن های دلارا و ناهید رو نادیده می گرفتیم.

آخرشب هم مجبور شدیم دلارا رو سوار کنیم، البته انقدر پررو بود که بره جلو بشینه و من با بچه برم صندلی عقب.

- دلارا جان، بیا ما می رسونیمت.

دلارا که هنوزم عصا به دست بود در جواب پدر شوهرم گفت:

- دیگه سختمه پیاده بشم باباجون.

یواشکی براش دهن کجی کردم، آریو دید و آروم خندید.
بعد از خداحافظی آریو راه افتاد و دلارا با لحن پر از عشوه ای گفت:

- دلم برات تنگ شده بود آقایی.

پشت سرش ادای عق زدن درآوردم و آریو با خنده جواب داد:

- منم عزیزم.

حاضر بودم قسم بخورم اصلا نمی فهمید دلارا چی میگه و فقط تایید می کرد.
چون تمام هوش و حواسش از آیینه به منی بود که پشت سر دلارا شکلک درمیاوردم.

- آریو جونم بریم بستنی بخوریم؟

با عشوه خرکی به آریو خیره شد و تندتند پلک زد.

#پارت_دویست_یازده

آریو در جوابش گفت:

- نیاز یکم حال نداره یه شب دیگه میریم جانکم.

دلارا اخمی کرد و لب زد:

- خب به ما چه؟

بذارشون خونه بعد باهم بریم بستنی بخوریم و شبو بمون پیش من.

مثل دورانی که دوست بودیم یواشکی بیا اتاقم تا...

آریو با اخم وسط حرفش پرید و گفت:

- من تربچه رو ول نمی کنم بیام بستنی بخورم.

دلارا دهنش چند ثانیه ی باز موند و بعد جیغ زد:

- نکنه بعدشم میخوای بیاریش بین خودمون بخوابونیش؟

آریو بی تفاووت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اتفاقا خیلی پیشنهادی خوبی دادی.

دلارا که دید اوضاع برخلاف مرادش پیش میره، بهونه گرفت و گفت:

- بزن کنار میخوام پیاده بشم.

آریو با خشم نگاهش کرد و تشر زد:

- بچه بازیو بذار کنار دلی.

لحنش در حدی جدی بود که من به جای دلارا نزدیک بود خودم رو خیس کنم.
مخصوصا که خصمانه نگاه می کرد و از عصبانیت تندتند نفس می کشید.

دلارا بغ کرده به در چسبیده و تا دم در خونشون پیاده ش کنیم هیچ حرفی نزد و بی خداحافظی رفت.

آریو هم بی توجه گازش رو گرفت و به سمت خونه ش روند.
وقتی از آسانسور بیرون رفتیم، گفت:

- خیلی خسته م، می خوامت رو تخت.

لبم رو به دندون گرفتم و پچ زدم:

- هیس همسایه ها میشنون.

بی توجه هلم داد داخل.

تربچه ش رو با احتیاط از بغلم گرفت و روی تخت خودش که به تازگی خریده بودیم، خوابوندش.

لبه ی تخت نشست و گفت:

- برام برقص و لباساتو درار.

این مرد زیادی خوش اشتها بود، اما منم بدم نمیومد کمی زنانگی خرج کنم و دلش رو ببرم!

#پارت_دویست_دوازده

دست به سینه ایستادم و پرسیدم:

- احتمالا قراره بعدش مثل همیشه بهم پشت کنی و بخوابی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

- دست خودم نیست، من...

چادرم رو از سر برداشتم و جمله ش رو کامل کردم.

- زیادی مغروری و دلت نمی خواد به خاطر میل جنسیت پا پیش بذاری.

اخمی کرد و حرف نزد.

من خودم یجورایی مطمئن بودم مشکل اصلیش غرور کاذبی بود که مانعش می شد رابطه ش رو کامل پیش ببره و به خاطرش به یه زن محتاج بشه.

دلارا خانومم که سر همین موضوع با گواهی که از پزشک زنان گرفته بود، ازش جدا شد و به کل آریو رو بهم ریخت.

- چرا زل زدی به من نگار خانوم؟

از فکر بیرون اومدم و پرسیدم:

- به نظر لباس خواب چه رنگی بپوشم؟

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت:

- به نظرت من اصلا هیچی نپوش.

چشم غره ای بهش رفتم و همونطور که درخواست کرد با حرکات موزون لباس هام رو درآوردم و رو به روش با ست لباس زیر مشکی رنگی ایستادم.

چشم هاش برق زد و گفت:

- امیدوارم دلارا هم بعد زایمان هیکلش خوب بمونه.

اخمی کردم و با ترش رویی جواب دادم:

- اون نی قلیون چی داره که هیکلش بهم بخوره.

خندید، دستم رو کشید تا روی پاش بشینم و گفت:

- دلی دل پاکی داره، نمی فهمم چرا سرلج افتاده باهات.

دستم رو دور گردنش حلقه و با لحن خاصی زمزمه کردم:
- لطفا الان راجع به زن سابقه ت حرف نزن و منو ببوس.

آروم خم شدم سمتش و کنج لبش رو بوسیدم.
آریو حین جواب به بوسه م، هلم داد روی تخت همراهم دراز کشید.

- دلم یه دختر شبیه تربچه میخواد، نگار.

#پارت_دویست_سیزده

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- والا اون زن تو فقط میتونه برات پیازچه بیاره از بس لاغر مردنیه.

آریو با خنده گفت:

- نظرت چیه برم تو کار میوه و تره بار؟

تربچه، پیازچه و پرتقال خونیشم که دارم.

چشمکی زد و قبل از این که اعتراض کنم، لب هاش روی بدنم شروع به پیشرویی کرد.

پیشرفت خوبی بود، این که وسط کار عقب نکشید و لااقل بغل همدیگه خوابم برد.

صبح با صدای غرغر های آریو چشم باز کردم، رو به روی آیینه ایستاده بود با گردنش ور می رفت.

- از دست تو زن.

اینهمه سال با دلی بودم یه بار یه جام کبود نبود.
حالا چطوری با این گردنی که کلا کبود شده برم سرکار؟

انقدر سرگرم غر زدن بود که نفهمید من پاورچین خودم رو بهش رسوندم و از پشت بهش چسبیدم.

- خیلیم دلت بخواد که زنت بهت میرسه و گردنت کبوده حضرت والا.

روی پنجه ی پا بلند شدم، برای شیطنت یه گاز کوچولو از گردنش گرفتم و مکیدمش.

آریو با اخم دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با دیدن تن برهنه م پچ زد:

- بی شرفو ببین، یه چیزی تنت کن زن.

با خنده جواب دادم:

- چشماتو ببند مرد.

سری تکون داد و گفت:

- حیف که کار دارم وگرنه باهم برای ساخت یه پیازچه رایزنی می کردیم.

فقط خندیدم و حرفی نزدم.

کم کم بااین کارهاش تمام شک و تردیدم برطرف و مطمئن می شدم که همه چیزی زیر سر غرور بیش از حد این آقاست.

چادر رنگیم رو دورم گرفتم و آریو رو راهی کردم تا بره سرکار.

بعد از اینکه صبحونه خوردم، قصد بیدار کردن نیاز رو داشتم که سروکله ی آریا پیدا شد.

کلافه به سمت آیفون رفتم و غر زدم:

- اون روزی که با دیدن دلارا و آریا شروع نشه، روز عید منه!

#پارت_دویست_چهارده

خوشبختانه لباس تنم بود، چادرم رو سرکردم و دم در وایسادم تا ببینم چی کار داره و چی میخواد؟!

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام نگار...

قبل از این که باز تنگ اسمم " میم " مالکیت بچسبونه با اخم پرسیدم:

- کاری داری اول صبحی؟

دستی به موهاش کشید و جواب داد:

- اومدم بریم برای نیاز شناسنامه بگیریم.

- من حواسم نبود روز جمعه ای پاشدم رفتم رستوران و برگشتم.

تو که حواس جمعی چطور روز جمعه ای میخوای بری شناسنامه بگیری؟

نکنه ثبت احوالم پارتی داری و کارتو روز تعطیلی هم راه میندازن.

آریو دست به جیب از پیچ راهرو جلو اومد.

- میتونم بپرسم دقیقا صبح جمعه دم در خونه ی من چی کار می کنی برادر بزرگه؟

اونم وقتی تا نیمه شب مهمون داشتید و زن حامله ت تک و تنهاست.

آریا نگاه درمونده ش رو بهم دوخت اما من هیچ توجهی نکردم و پشت سر آریو پناه گرفتم.

- خب من حواسم نبود که امروز جمعه ست.

آریو سری تکون داد و لب زد:

- اوکی.

بریم داخل نگار.

آریا متعجب پرسید:

- دعوتم نمی کنی داخل؟

آریو در حالی که در رو می بست، گفت:

- شرمنده اما میخوام باخانواده م تنها باشم داداش بزرگه.

از دیدن چهره ی مات و مبهوت آریا خنده م گرفت و آریو زیر لب زمزمه کرد:

- انگار با یابو طرفه مرتیکه دیوث.

حس می کردم یا همه چیز رو فهمیده، یا بالاخره بویی برده که اینطور رفتار میکنه و حرف میزنه.

#پارت_دویست_پانزده

آریو مستقیم به سمت نیاز رفت و بیدارش کرد.
بعد از نیم ساعت بزور نیاز رو ازش گرفتم تا بتونم بهش شیر بدم.

به پشتی تخت تکیه زدم و نیاز رو بغل گرفتم؛ آریو هم سرش رو روی ران پام گذاشت و به شیر خوردن نیاز خیره شد.

نوازش وار چنگی به موهاش زدم و پرسیدم:
- به چی فکر می کنی؟

با زبون کمی لبش خیس کرد و به جای جواب دادن، پرسید:

- وقتی مهلت صیغه تموم بشه میذاری من نیاز رو ببینم؟

لحنش خیلی مظلومانه به نظر می رسید.

با این که من قصد رفتن از تهران رو داشتم اما با لبخند زورکی جواب دادم:

- آره، چرا که نه.

مشت گره کرده ی نیاز رو بوسید و زمزمه کرد:

- ای کاش می شد تا ابد پیش من باشی تربچه!

******

کلافه چادرم رو سر کردم و غر زدم:

- مگه صبح نگفتی امروز میخوای با خانواده ت تنها باشی؟

مگه نرفتی رستورانو برنگشتی؟ حالا چرا داری ما رو هم میبری سرکارت؟

آریو نیاز رو که غرق خواب بود، بوسید و گفت:

- چقدر غر میزنی زن؟

میریم یه شامی هم بیرون میخوریم، منم به حساب کتاب عقب افتاده ای که دارم میرسم.

آریو همچین هم پولدار نبود.

در واقع اصلا پولدار نبود و من تا اون شب نمی دونستم ملک رستوران و کافه ی دنجش اجاره ست!

برای همین اون روز با نون خامه ای اومد و برای رستوران جدید ذوق داشت.

خیلی دلم می خواست منم باهاش شریک بشم اما خب برای فرار به اموال آریان به شدت نیاز داشتم.
نمی تونستم ریسک کنم و بمونم تا دخترم رو ازم بگیرن.

- منو تربچه یه سر میریم آشپزخونه، تو برو اتاقم تا بیام.

" باشه " ای گفتم و همراه گوشی و کلید اتاقش از پله های گوشه ی راهرو بالا رفتم.

وارد اتاق که شدم گوشیش زنگ خورد و اسم دلارا روی صفحه خاموش و روشن شد.

#پارت_دویست_شانزده

بی توجه گوشی رو گذاشتم روی میز و به سمت پنجره ی گوشه ی اتاق رفتم.

نمای خوبی داشت، مخصوصا که کم کم هم بارون میبارید.

- مگه نگفتم برای کسی نخند بچه؟

آریو عصبی وارد اتاق شد، در حالی که نیاز غش غش می خندید و حسابی هم لپش قرمز شده بود.

جلو رفتم و پرسیدم:

- نیاز چرا سرخ شده؟

دخترکم با خنده دست و پا زد تا بغلش کنم و آریو با اخم جواب داد:

- چه غلطی کردم بردمش آشپزخونه.

از چپ و راست هی لپشو کشیدن هی ماچش کردن.

خندیدم، نیاز رو از بغلش گرفتم و گفتم:

- زیادی داری برای یه بچه سه ماهه حساسیت به خرج میدیا.

آریو عصبی لب زد:

- تربچه فقط مال منه... من!

همون طور که روی مبل می‌نشستم تا به نیاز شیر بدم، گفتم:

- اونی که مال توعه پیازچه ست عزیزم.

یکی از اون اخم وحشتناکای مخصوص خودش حواله م کرد و تشر زد:

- رو اعصاب من راه نرو نیاز.

ریز ریز خندیدم و گفتم:

- من نگارم نه نیاز.

به یه چشم غره بسنده کرد، پشت میزش نشست و مشغول حساب کتاب های خودش شد.

منم نیاز رو شیر دادم و وقتی دوباره خوابش برد، رفتم و سری به آشپزخونه زدم.

از اونجایی که دنبال کار می گشتم و واقعا با نیاز سختم بود برم باشگاه، تصمیم گرفتم اگه آریو اجازه داد بیام و آشپز خودش بشم.

خوش حال به سمت اتاق مدیریت رفتم که صدای آریو پشت در خشکم کرد.

- نگار رو بذارم خونه، با نیاز میام دنبالت یه دوری بزنیم عزیزم.

می خواست من رو تک و تنها خونه بذاره، اون وقت دخترم رو با معشوقه ش ببره بیرون!

#پارت_دویست_هفده

عصبی داخل رفت و تقریبا فریاد زدم:

- تو خجالت نمی کشی؟ میخوای دوست دخترتو با بچه ی من ببری بیرون که چی بشه؟

آریو اخمی کرد و رو به پشت خط گفت:

- زنگ میزنم.

جلو رفتم نیاز رو بغل گرفتم.

- منو دخترم برمیگردیم خونه.

آریو سریع از پشت میز بلند شد و گفت:

- صبرکن توضیح بدم بابا.

دلارا گیر داده بود بریم بیرون، منم اینجوری گفتم که بپیچونمش و بیخیال بشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دورغ میگی.

نقشه داری بچه م رو به خودتو دلارا وابسته کنی و دو روز دیگه هم بگی ک*ون لق نگار.

آریو کلافه لب زد:

- نگار آروم باش، الکی داری شلوغش می کنی.

توجهی بهش نکردم، کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم که جلوم رو گرفت.

- کجا میری؟

عصبی سعی کردم پسش بزنم و گفتم:

- بار چندمه داری بهم ثابت می کنی الکی مهربون نمیشی و یه کاسه ای زیر نیم کاسه داری.

نیاز بیدار شده بود و ترسیده نگاهش بین من و آریو می چرخید.

- به چی قسم بخورم باورت بشه من نمیخوام دخترتو ازت بگیرم؟

بابا جان دارم میگم دلارا اصرار داشت بریم بیرون، وقتی گفتم نیازم میارم پشیمون شد.

هرچی می گفت و اصرار داشت قانعم کنه، بیشتر ازش عصبی می شدم و دلم می خواست داد و فریاد راه بندازم و آبروش رو ببرم.

در آخر آریو تسلیم شد و گفت:

- صبرکن خودم میبرمت.

مسیر برگشت نیاز رو سفت به خودم چسبونده و تصمیمم به فرار جدی تر از قبل شده بود.

وقتی پیاده شدم با پوزخند گفتم:

- حالا برو دوردور با دلی جونت.

سریع وارد ساختمون شدم و از پله ها بالا رفتم.

#پارت_دویست_هجده

آریو هم دنبالم اومد و گفت:

- میدونم باورت نمیشه اما میمونم ور دلت تا بفهمی من برای دختر تو هیچ نقشه ای ندارم و چون می خواستم دلی رو بپیچونم اون حرفو زدم.

انقدر دلم گرفته بود که به حرف هاش توجهی نکردم و رو به روی تلوزیون بدون روشن کردن لامپ نشستم.

- حداقل لامپو روشن کن.

توجهی به حرفش نکردم و اونقدر به تلوزیون خاموش زل زدم که خوابم برد.

با صدای رعد و برق از خواب پریدم و وقتی نیاز رو بغلم ندیدم ترسیده جیغ بلندی کشیدم.

- نیاز... نیاز...

آریو لامپ رو روشن کرد از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- خوابوندمش رو تخت خودش.

چادرم رو همونجا روی مبل ول کردم و به سمت اتاق خواب دویدم.
انگار قرار بود از این به بعد ترس از دست دادن نیاز رو خیلی بیشتر قبل احساس کنم.

کنار تختش زانو زدم و با گریه دست کوچولوش رو بوسیدم.

- نیازم... دورت بگردم...

خانوم جان خدابیامرزم همیشه می گفت:

- قدیمیا راست گفتن که خدا آدمو گرگ بیابون بکنه اما مادر نکنه!

وقتی به نبود نیاز فکر می کردم انگار یکی با چاقو قلبم رو پاره پاره می کرد.

کمی کنار تخت نیاز نشستم تا قلبم آروم بگیره و بعد بلند شدم تا لباسام رو عوض کنم.

کیف و چادرم رو از مبل برداشتم، گوشیم چشمک می زد و یه پیامک داشتم که نوشته بود:

- " عشق یک حال خوب است برای تابِ زخم های وامانده.. "

درحالی که فین فین کنان بینی بالا می کشیدم، نوشتم:

- چرا خسته نمیشی؟

خیلی زود جواب داد:

- یه بار جا زدم، هربار نیاز رو بغلت می بینم داغ دلم تازه میشه و برای هفت پشت بسمه.

اینبار دست به دامن دولت آبادی شدم تا کمی دلت رو نرم کنه.

بهم فرصت یه شروع دوباره رو بده نگارم.

دلم خیلی گرفته بود، من از آریو می ترسیدم و انگار آریا کم کم داشت قلبم رو پس می گرفت!

#پارت_دویست_نوزده

ولی با یادآوری نارین براش نوشتم:

- تو زن داری، زنت چیزی به زایمانش نمونده و بهتره مراقبش باشی.

من خسته شدم از بس بلاکت کردم و با یه خط دیگه پیام دادی؛ دیگه حتی بلاکت هم نمی کنم.

گوشی رو کنار گذاشتم و به بالکن رفتم.

بارون نم نم میبارید و سردی هوا بیش از حد دلچسب به نظر می رسید و خیال پریشونم رو برد به یکسال پیش!

#فلش‌بک

- الو، کجایی آریان؟

از پنجره سعی داشتم آریان رو ببینم اما به جایی که ایستاده بود، اصلا دید نداشتم.

- بیا پایین منتظرتم.

از ظهر زنگ زده بود تا آماده بشم و عصر باهم بریم بیرون.
منم که تنهایی حوصلم سرمی رفت، دو ساعت پیش حاضر و آماده منتظر بودم تا بیاد دنبالم.

خوش حال از خونه بیرون زدم و پرسیدم:

- کجا میریم؟

آریان دستم رو گرفت و جواب داد:

- علیک سلام همسر عزیزم.

خندیدم و گفتم:

- سلام عزیز دلم، یکم ذوق زده شدم خب.

آریان در حالی که دنبال خودش می کشیدم، لب زد:

- ببخشید که وقتم پره برای بیرون رفتن.

آریان واقعا سرش شلوغ بود اما همین که برای من یکی دوساعت هم وقت میذاشت خوش حالم می کرد.

با لبخند بهش چسبیدم و گفتم:

- یه جایی خوندم یکی هست که همیشه بیکاره و حالا یه ساعتی هم برای تو وقت میذاره؛ یکیم هم هست سرش شلوغه اما برای تو یه دقیقه وقتشو به زور خالی میکنه و این شیرین تره چون به خاطر تو کل برنامه هاش رو بهم ریخته.

آریان لبخندی بهم زد، دستم رو به گرمی فشرد و قدم زنان در امتداد خیابون کنار هم به جلو رفتیم.

#پارت_دویست_بیست

کم پیش میومد همراه آریان بیرون بریم اما وقتی هم که می رفتیم، حسابی به یاد موندنی می شد.

مخصوصا که آریان خوش معاشرت هم بود و از کنارش موندن به هیچ وجه سیر نمی شدی.

****

#حال

- نگار... نگار چرا اینجا خوابیدی؟

احساس سرما و رطوبت می کردم، پلک هام به همدیگه چسبیده بودن و از هم باز نمی شدن.

- ای خدا از دست این زنا.

صدای غر غر آریو رو می شنیدم اما توان حرف زدن نداشتم و فقط دلم می خواست ساعت ها بخوابم.

وقتی بغلم گرفت، یه لحظه احساس کردم پرت شدم به دو سال قبل و زمانی که روی واقعی آریا رو دیدم و آریان بغلم گرفت و سرپام کرد!

به سختی لب زدم:

- آ... آریان نرو...

بوسه ای کنج پیشونیم کاشت و گفت:

- من آریو خاک برسرم، ای کاش آریان بودم.

چشم باز کردم و نگاه غمگینم رو به چشم های نادمش دوختم.

- م... من ازت می ترسم آریو، تنهام بذار.

سری تکون داد و گفت:

- باشه.

رفت و من تنها موندم، تنهای تنها!

حتی نیاز هم خواب بود و بی خبر از اطراف پستونکی که تازه براش خریده بودیم رو در عالم خواب می مکید.

#پارت_دویست_بیست_یک

روزها خیلی زود می گذشت، انقدر زود که رسیدیم به آخرین ماه پائیز و چیزی نمونده بود تا وارد چهارمین ماه صیغه بشیم.

دلم از آریو گرفته بود، اونم هیچ کاری نکرد تا دوباره بهم نزدیک بشیم و انگار به کل درمانش رو هم بیخیال شد.

همراه پدر شوهرم رفتیم و برای نیاز شناسنامه گرفتیم؛ شناسنامه ای به اسم آریان!

آریا هم دنبال کارای انحصار وراثتی بود که تموم شدنی نداشت و تازه مدعی بود چون پارتی داره کارها رو سریع تر انجام میده.

باید صبر می کردم تا ماه بعدی قسط آخر وام نیما تموم می شد تا سند خونه و حساب آریان رو آزاد می کردن و بهم می دادن.

گرچه آریا می گفت پول رو برگردونده و بقیش رو از حساب خودش میده با یه سری چرت و پرت دیگه، اما خب روند بانک چیز دیگه ای بود!

آریا باید پول رو به حساب آریان واریز می کرد تا بانک از اونجا برداره و بالاخره با تموم شدن قسط ها، حساب بانکی آریان هم سیر قانونیش رو طی کنه و متعلق به نیاز بشه.

بابا همچنان با من سرسنگین بود اما مامان بهم سر می زد و با نیاز حسابی خوش میگذروندن.

من هم مادر نمونه ای شده بودم، نیاز رو سروقت میبردم درمونگاه و مشکل اصلیم همچنان کمبود شیر مادر برای نیاز بود!

زندگیم یه روتین و روال تکراری پیاده کرده بود و با همه ی اطرافیانم در حد لزوم برخورد داشتم و بیشتر وقتم صرف نیاز و مامان می شد.

آریو هم که دین و دنیاش دلارای عزیزش بود.
حتی دیگه پدرش هم نمی تونست مانع نشست و برخاست عاشقانه ی این دو نفر بشه و منم ترجیح می دادم وسط دوتا کفتر عاشق قرار نگیرم.

بهرحال دلارا زن سابق و عشقی دائمی آریو بود و حالا به خاطر یه سری اشتباه و مشکلات از هم جدا شدن و دست تقدیر من رو پرت کرد وسط زندگیشون؛ من که نباید جا خوش کنم و آرامششون رو بهم بزنم.

بیشتر عصرها نیاز به بغل می رفتم بهشت زهرا و کنار قبر آریان وقت میگذروندیم.

من که تقریبا اصلا آریو رو نمیدم اما تربچه آخرشب ها بغل عموی موطلاییش لش می کرد و صدای خنده هاشون کل خونه رو می گرفت.

همه چی خوب بود، عادی بود، جز بی قراری های قلبی که تا می رفت به یکی دل ببنده و وابسته بشه به بدترین شکل ممکن می شکست و تیکه تیکه می شد!

#پارت_دویست_بیست_دو

هوا بارونی بود اما قصد داشتم برم باشگاه و ببینم میشه با وجود نیاز کمک مربی باشم و دوره بگذرونم یا نه؟!

نیاز رو به مامان سپردم و پیاده از خونه بیرون زدم و به سمت باشگاه راه افتادم.

- نگار... آبجی نگار...

با صدای نیما از پشت سرم، بی توجه جلو رفتم اما از رو نرفت و دستم رو کشید.

- تو رو جون مامان وایسا دو دقیقه.

عصبی فریاد زدم:

- چی جونم میخوای؟ من پول ندارم بهت بدم.

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

- پول نمیخوام دورت بگم.

عصبی انگشتم رو تهدیدوار جلوی چشم هاش تکون دادم و تشر زدم:

- چاپلوسی نکن که اگه میتونستم زبونتو از حلقت می کشیدم بیرون.

خیابون خلوتی بود اما تک و توک مردم رد می شدن و چند ثانیه متعجب نگاهمون می کردن.

- زهرا درخواست طلاق داده، به یه وکیل نیاز دارم...

عصبی و کلافه خواستم چندتا حرف درشت بارش کنم که سریع گفت:

- فامیل بابا وکیلمه اما اون نمیتونه تو مسائل طلاق کمکم کنه.

آریا بهم گفت که زن سابق برادر شوهرت، دلارا وکیله و وکالت خونده میشه ازش بخوای کمکم کنه؟
خودت که اوضاعمو میدونی.

همینم مونده بود برم به دلارا رو بندازم که بیا وکالت داداشم رو بعهده بگیره، اونم مجانی و حالا نهایتش قسطی!

با نهایت جدیت با نیما مخالفت کردم و بااولین تاکسی که به پستم خورد، سوار شدم و به باشگاه رفتم.

مسئول باشگاه بادیدنم ابراز خوش حالی کرد و بابت آریان تسلیت گفت.
شرایطم رو که توضیح دادم از برگشتم استقبال کرد و مشکل این بود که نمی تونستم نیاز رو با خودم به باشگاه ببرم.

حدود ساعت هشت شب بود که به خونه برگشتم و همزمان بامن آریو هم وارد ساختمون شد!

#پارت_دویست_بیست_سه

بی حرف و کنار هم با آسانسور بالا رفتیم، مامان که می دونست من پشت درم در رو باز کرد و گفت:

- چهارساعته کجا موندی دختر؟

من باید برم که بابات از بس زنگ زد سرسام گرفتم.

نیازو خوابو... عه سلام پسرم.

آریو خیلی محترمانه با مامان احوالپرسی کرد و رفت تا برسونتش خونه.

تازه از حموم دراومده بودم و جلوی آیینه موهام رو خشک می کردم که آریو داخل اتاق اومد و با خشم بهم زل زد.

چشم های سرخش رو از آیینه می دیدم اما توجهی نشون ندادم بهش و مشغول کار خودم شدم.

- من اینجا برگ چغندرم نگار خانوم؟

متعجب لب زدم:

- ها؟

عصبی چنگ زد به موهاش و گفت:

- تا ساعت هشت شب کجا بودی که مادرت مونده پیش نیاز؟

دست به سینه ایستادم و پرسیدم:

- چرا باید بهت جواب بدم؟ لازم بود مادرم بدونه که میدونه کجا رفتم.

عصبی جلو اومد و کنار گوشم فریاد زد:

- چون شوهرتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آقای شوهر تمام این مدت که نصف شب میومد و صبح الطلوع می‌رفتی، شوهرم نبودی؟

یا فقط منم که باید آسته برم و بیام هان؟

چطور دقیقه به دقیقه ی کاراتو لیست می کنی و آمار میدی به زن سابقت و دوست دختر فعلیت؛ اما به زنت عارت میاد بگی؟

یا شایدم منو زن خودت نمیدونی؟

اگه من زنتم و تو به خودت این حقو میدی که از من بپرسی کجا میرم و سوال جوابم کنی؛ پس خودتم باید بهم توضیح بدی و جوابگو باشی بابت شبایی که از تنهایی نیاز و بغل گرفتم و تو بغل دلارا جونت بودی.

اگرم که...

با همون عصبانیش دو طرف کتفم رو گرفت، وسط حرفم پرید و گفت:

- من از شش صبح تا یک و نیم شب رستوران بودم تمام این مدت.

نمی دونم چرا نمیخوای بفهمی من بهت تعهد دارم نگار.

اره دلارا رو می بینم، باهاش حرف میزنم و حتی مثل سابق دوستش دارم اما به جون تربچه که من به صیغه و رابطه بینمون متعهدم!

#پارت_دویست_بیست_چهار

اینهمه وقاحتش باعث شد فریاد بزنم:

- الکی جون دخترمنو قسم نخور وقتی واقعا معنی تعهد رو نمیدونی.

به خاطر داد و فریاد ما نیاز بیدار شده بود و گریه می کرد.

هرکاری کردم نتونستم آرومش کنم اما وقتی آریو بغلش گرفت، بعد از کمی هق هق و نق زدن خیلی زود خوابش برد.

با دیدنش که بغل عموش لش کرده بود و پستونکش رو می مکید با دست محکم کوبید رو سرم و گفتم:

- خاک تو سرمن که حتی بچه ی خودم منو به یکی دیگه می فروشه.

آریو خواست حرفی بزنه اما صبر نکردم و از اتاق بیرون رفتم.
کمی تنها میموندم شاید حالم بهتر می شد از بی وفایی تربچه ی آریو.

برای خودم تخم مرغ نیمرو کردم و وقتی سیر شدم به اتاق برگشتم تا بخوابم.

اما صدای مکالمه ی آریو باعث شد چند ثانیه ای پشت در منتظر بمونم.

- دلی جانم، نمیتونم میشه یه بارم که شده درکم کنی؟

من به خاطر تو با عالم و آدم سرلج افتادم اون وقت تو با یه اشاره ی بابات جمع کردی رفتی.

این مدتم سعی کردم میونه رو بگیرم اما فقط دل نگار رو شکستم و ناراحتش کردم.

به خاطر تو حتی برای دومین بار به روی بابام بلند بشم و مثل همیشه شدم پسر بده!

حتی ببین من همین الانشم بااینکه ازت عصبیم اما دارم با ملایم ترین لحن ممکن باهات حرف میزنم.

اگه منو میخوای تا سال تحویل صبرکن.

دوری و دوستی پیش بریم تا توپ در کردن سال تحویل بشه مجلس عقد دوبارمون!

دلم نمی خواست به حرف هاش گوش بدم، شایدم حسودیم می شد از این هم نرمی که در کلامش وجود داشت.

وارد اتاق شدم و بدون سر زدن به تخت نیاز، زیر پتو رفتم و خوابیدم.
آریو هم برای ادامه ی مکالمه ش به بالکن رفت و کمی بعد هم از بالا و پایین شدن تشک تخت فهمیدم که روی تخت اومده.

دلم می خواست بهش طعنه بزنم و تیکه بپرونم اما خیلی زودتر از این که حرکتی بزنم، خوابم برد.

#پارت_دویست_بیست_پنج

صبح با صدای خنده های آریو و نیاز چشم باز کردم، بعد از کمی کش و قوس بدنم از روی تخت بلند شدم.

ناخودآگاه چراغ چشمکزن گوشیم توجهم رو جلب کرد و ناخواسته پیامکش رو خوندم.

دلارا نوشته بود:

- منم میدونم نگار زن خوبیه اما اون خیلی لوند و خوش هیکله اگه با مهربونی ذاتیش دلت رو ببره چی؟

اصلا اگه خودش بهت وابسته بشه چی؟

تکلیف محبت بین تو و نیاز چی میشه اصلا؟

من میترسم مهر و محبتی که بین زن و شوهر پیش میاد تو رو از من بگیره!

یه حس حسودی داشت کم کم در وجودم جوونه می‌زد که بزنم دک و پوز دلارا رو بیارم پایین.

با این که حرف بدی نزده بود اما حس مالکیتش روی شوهر موقت من کم کم داشت اعصابم رو بهم می ریخت.

انقدر که تصمیم بگیرم این دوماه و اندی افسار زندگیم رو طوری دست بگیرم که تنها زن این زندگی من باشم هرچند موقت و دوماهه!

نفس عمیقی کشیدم، جلوی آیینه ایستادم و موهام رو شونه کردم.
یه تیشرت سفید رنگ بدون لباس زیر و شلوار پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

- بگو عمو آریو... عمو آریو...

آریو روی مبل دراز کشیده و نیاز هم روی سینه ش لش کرده بود و پستونک می مکید.

روی پنجه ی پا مثل یه گربه با عشوه ی ذاتی به جلو قدم برداشتم و از جلوی آریو رد شدم.

- به به نگار خانوم، آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ لباس مکش مرگما پوشیدی دلبر.

آروم خندیدم و روی دسته ب مبل نشستم و گردنم رو خم کردم روی صورتش و کنج لبش رو بوسیدم.

#پارت_دویست_بیست_شش

آریو که چشم هاش از حدقه بیرون زده بود، متعجب پرسید:

- خوبی تو؟

خندیدم و جواب دادم:

- خوبم، تو چطوری؟

آریو به نیاز خیره شد و پرسید:

- تربچه بنظرت دارم خواب می بینم؟

نیاز مثل همیشه فقط خندید.

آریو روی مبل نشست، دستم رو کشید طوری که پرت شدم روی پاش و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

چونه م رو روی شونه ش گذاشتم و لاله ی گوشش رو به دندون گرفتم و مکیدم.

آریو گردنش رو کج کرد و لب زد:

- نکن زن.

ریز ریز خندیدم و زمزمه کردم:

- مگه چی کار کردم؟ همچین رو میگیری انگار دارم بهت تجاوز می کنم.

نگاه خاصی حواله ی سرووضعم کرد و گفت:

- از تو بعیدم نیست زن.

قهقه ای زدم و گفتم:

- پس تجاوز دوست داری.

آریو به حالت نمایشی خودش رو به نیاز خندون چسبوند و لب زد:

- نیاز عمویی، مامانت میخواد بی عفتم کنه.

با خنده نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- این حرفا چیه میزنی؟

آریو که خوب در نقشش فرو رفته بود، جواب داد:

- مگه دروغ میگم؟ میخوای دامنمو لکه دار کنی من هنوز باک*ره م.

آریو از نظر جنسی و جسمی هنوز باک*ره بود اما از لحاظ احساسی اسم دلارا بزرگ می درخشید و برق می زد.

لبم رو به دندون گرفتم و متفکر پرسیدم:

- یعنی خودار*ض*ایی هم نکردی تاحالا؟

#پارت_دویست_بیست_هفت

اخمی کرد و پرسید:

- مگه تو کردی؟

از اخم و جدیت لحن حرف زدنش تکونی خوردم و لب زدم:

- معلومه که نه.

سری تکون داد و گفت:

- بریم بخوابیم؟

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

- این وقت صبح؟

رنگ سفیدش کم کم رو به سرخ می زد و تنش هم هرلحظه داغ تر از قبل می شد.

نیاز رو بوسید و جواب داد:

- خب چیزه... راستش...

حدس می زدم قضیه از چه قراره و برای این که پشیمون نشه، سریع بلند شدم و گفتم:

- بریم.

آریو به محض اینکه وارد اتاق شد نیاز رو سرجاش خوابوند و تیشرتش رو از تن درآورد.

- چرا انقدر گرمه؟ شوفاژ روشنه؟

دوباره چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اصلا مگه شوفاژ وصله؟ کسیو آوردی درستش کنه؟

کلافگی از سروصورتش میبارید و هرلحظه بیش تر از قبل، قسمت خشتک شلوارش باد می کرد!

دستی به گردنش کشید و گفت:

- آریا بلده میگم خودش بیاد درست کنه.

اشاره ای به تخت کردم و لب زدم:

- اگه خوب نیستی بیا بخواب.

آریو جلو اومد و به زور گفت:

- میشه... نگار میشه که...

بازوش رو دست کشید و پرسیدم:

- چی میشه؟ چرا نصفه نیمه حرف میزنی مرد حسابی؟

نفس عمیقی کشید و دستش رو جلوی بدنش نگه داشت.

اما من به خوبی دیدم که سعی داره چه چیزی رو از دیدم پنهون کنه!

#پارت_دویست_بیست_هشت

فکر می کردم اگه تحت فشار بذارمش به حرف میاد اما عملا فرار کرد و به حموم پناه برد.

یک ساعت طول کشید تا بیرون بیاد و به محض این که پاش رو از حموم بیرون گذاشت، زنگ زد آریو و نارین رو دعوت کرد.

در حالی که نیاز رو شیر می دادم از آریو پرسیدم:

- پس کی بچشون به دنیا میاد؟

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

- والا خودمم نمی دونم.

برعکس من که اصلا شکمم بزرگ نبود، نارین شبیه توپ گرد شده بود و به سختی راه می رفت.

آریو کنارم لبه ی تخت نشست، آروم لپ تربچه ش رو کشید و پرسید:

- چرا شیر خشک نمیدی بهش؟ من خریدما.

نیاز با اخم روی دست عموش کوبید و نق زد.

آریو هم بی توجه نسبتا به این که وسط شیرخوردنشه از بغلم گرفتش و قربون صدقه ش رفت.

چپ چپ نگاهش کردم و تشر زدم:

- بده به من بچه رو.

گشنه ست باید بهش شیر بدم بخوره.

اما آریو توجهی نکرد و نیاز هم با عموش خوش بود و حسابی قهقه می زد تربچه خانوم.

تا من لباس مناسب بپوشم، نارین و آریا هم از راه رسیدن.

نارین دو برابر دفعه ی قبلی که دیدمش باد کرده بود؛ به سختی راه می رفت و نفس می کشید.

وقتی وضعیتش رو دیدم و فهمیدم به خاطر حالش تمام وقت مادرش مراقبشه بیشتر از آریا متنفر شدم.

همونطور که منو ول کرد، حالا هم زن حامله و بچه ش رو به امون خدا ول کرده و ادعا داره آدم شده و ببخشمش.

آریو ما رو فرستاد اتاق خواب و خودش وردست آریا ایستاد و کمکش کرد.

نارین مغموم نگاهم کرد و گفت:

- میشه باهات کمی درد و دل کنم؟

با لبخند جواب دادم:

- اره عزیزم.

با لبخند تلخی زمزمه کرد:

- حس می کنم آریا داره بهم خیانت میکنه!

#پارت_دویست_بیست_نه

آب دهنم رو خیلی تابلو پرسروصدا قورت دادم و پرسیدم:

- از کجا میدونی؟

دستی به شکمش کشید و گفت:

- مطمئن نیستم اما حسش می کنم.

چند وقته رفتارش باهام عوض شده خیلی سرده و حتی برای اومدن بچمون هیچ ذوق و شوقی نداره.

شرمنده نگاهش کردم و لب زدم:

- اینا که دلیل خیانت نمیشه.

سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- خودم پیامکای عاشقانه ای که میفرسته رو دیدم اما خب تا خواستم شماره رو چک کنم آریا اومد.

رنگ از رخسارم پرید و عرق سرد روی خط پشتم جا خوش کرد.

نارین متعجب و نگران لب زد:

- خوبی تو؟

لبخند زورکی زدم و زمزمه کردم:

- آ... آره.

اما در حقیقت اصلا خوب نبودم.

خداروشکر نارین شماره ی من رو حفظ نبود وگرنه بدبخت می شدم با این عوضی گری های شوهرش.

نارین کمی اطرافش رو نگاه کرد و بالحن آرومتری گفت:

- بین خودمون باشه اما من اسمسای بانکیش رو چک کردم، هرروز یه مقدار مشخصی از کارتش کشیده میشه اما نمیدونم چیکار میکنه؟

گل هایی رو می گفت که هرروز برای من می خرید و من پرتشون می کردم داخل سطل زباله.

البته چند روزی بود که به نگهبان ساختمون یا همون سرایدار، سپرده بودم اگه پیکی گل به دست خواست بیاد واحد ما اصلا نذاره و بفرستش بره.

- ببخشید تو روهم ناراحت کردم.

من ناراحتی و سکوتم برای چیز دیگه ای بود و نارین اشتباه برداشت کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه عزیزم، ایرادی نداره.

نارین دستم رو بین دستای نرمش گرفت و پرسید:

- میشه بهم کمک کنی تا بفهمم واقعا بهم خیانت میکنه یانه؟!

فقط نگاهش کردم و واقعا نمی دونستم چه جوابی بهش بدم؛ رد کنم یا قبول؟!

#پارت_دویست_سی

نارین فشاری به دستم داد و مظلومانه پرسید:

- کمکم نمی کنی؟

لبخندی زورکی زدم و جواب دادم:

- کمکت می کنم.

خوش حال خندید، به سمتم خم شد تا بغلم بگیره اما رنگ از رخش پرید و جیغ زد.

- آخ...

زیر دلش رو گرفت، خم شد و با دیدن شلوارش خونیش به سمت در دویدم.

- آریو... آریا...

آریو زودتر به خودش اومد و پرسید:

- چی شده؟

اشاره ای به اتاق خواب کردم و بریده بریده گفتم:

- نا... رین... نارین...

آریا که مثل بز بهم زل زده بود.

آریو زودتر به سمت اتاق خواب دوید و با دیدن نارین که به خودش می پیچید دو دستی به سرش کوبید.

- یا خدا... چی شدی نارین؟

نارین و آریو باهم از زمان بچگی دوست بودن؛ جلو رفت، بغلش گرفت و گفت:

- تا اون شوهر چلمنگش به خودش بیاد، نارین تلف شده خودم میبرمش بیمارستان.

چادرم رو سرکردم و با بغل گرفتن نیاز، دنبال آریو از خونه بیرون زدم.

آریا هم که واقعا به قول آریو یه پا چلمنگ بود و حتی یه تکون ریز هم به خودش نداد و همونجا موند.

نارین مدام جیغ می زد و گریه می کرد اما درست وقتی پشت چراغ قرمز گیر افتادیم از هوش رفت.

آریو عصبی مشتش رو به فرمون کوبید و فریاد زد:

- گند بزنه این ترافیک لعنتیو.

نیاز گریه می کرد، آریو عصبی بود و هرچی نارین رو صدا می زدم تکون نمیخورد و نبضش هرلحظه کُند تر از قبل می شد.

#پارت_دویست_سی_یک

آریو هرچند لحظه یک بار به عقب برمی گشتم و می گفت:

- نارین خواهری تحمل کنا.

بالاخره چراغ قرمز و ترافیک تموم شد و ما بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

آریو خودش نارین رو بغل گرفت و به سمت پذیرش دوید تا کمک کنن.

حدود چهل و پنج دقیقه ای طول کشید تا وضعیت نارین رو بررسی کنن و سریع ببرنش اتاق عمل.

آریو که مثل اسپند روی آتیش درحال جلز وولز بود به سمت دکتر دوید و گفت:

- خانم دکتر یه لحظه...

دکتر پرسید:

- شما همسرشی؟

آریو جواب داد:

- من برادرشم.

دکتر همونطور که به سمت اتاق عمل می رفت، گفت:

- بهتره زنگ بزنید همسرشون.

ما مجبوریم برای نجات جون مادر یا بچه، فقط یک کدوم اقدام کنیم.

آریو عصبی فریاد زد:

- معلومه که نارین باید زنده بمونه، گور بابای بچه!

دکتر دیگه حرفی نزد و همراه دستیارانش وارد اتاق عمل شدن.

آریو شماره ای گرفت و عصبی فریاد زد:

- بابا زنگ بزن اون پسر عوضی بی مسئولیتت بگو بیاد بیمارستان، زن و بچه ش دارن از دست میرن.

انگار پدرش قصد آروم کردنش رو داشت که عصبی تر ادامه داد:

- چیو آروم باشم هان؟

من نگفتم این عوضی لیاقت نارینو نداره هی گفتی راجع به برادر بزرگترت درست حرف بزن.

به خدا اگه یه مو از سر نارین کم بشه، به آتیش می کشم اون سیب زمینی بی رگو!

آریو حتی از وقتی که باباش مجبورش کرد که من رو صیغه کنه هم عصبی تر بود و رگ های گردنش حسابی بیرون زده و خودنمایی می کردن.

حدود یک ساعت از شروع عمل نارین می گذشت، همه بودن الا آریای گور به گور شده!

#پارت_دویست_سی_دو

بدبختی بزرگ این وسط ناهید که دلارا رو خواسته بود تا مثلا بیاد حواسش بهشون باشه.

درصورتی که دلارا خانوم خودشم تازه پاش رو بازکرده بود لنگ می زد.

آریو در حدی عصبی بود که وقتی دلارا بهش گفت دست و صورت خونیش رو بشوره، خیلی بد سرش داد زد و دختر بیچاره بغض کرد.

به خاطر این که نارین رو بغل گرفته بود دست و لباسش خونی شده و همون دست رو هم به صورتش مالیده بود.

هیچ کس هم از اتاق عمل بیرون نمیومد که ما یه سوالی چیزی بپرسیم بلکه مادر و پدرش آروم بگیرن و نگرانیشون برطرف بشه.

آریو هر یک ربع زنگ می زد به آریا، اونم جواب نمی داد و هرچی از دهنش درمیومد بارش می کرد.

نیاز طفلکی هم که آروم پستونکش رو می مکید و چشم هاش غرق خواب بود.

- نگار یه لحظه میای.

متعجب دنبال دلارا رفتم و پرسیدم:

- چی شده؟

تابلو بود هنوز به خاطر دادی که آریو زد، کمی خجالت زده ست.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و گفتم:

- میشه نیاز رو چند دقیقه بدی بهم؟

ناخودآگاه اخم ریزی کردم و پرسیدم:

- چرا؟

لبخند زورکی زد و گفت:

- نیاز الان میتونه آریو رو آروم کنه، میخوام ببرمش پیش عموش.

اخمم بیشتر شد و تشر زدم:

- مگه بچه ی وسیله ست؟ اصلا چرا خودم نبرمش پیش عموش که تو ببری؟

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- می ترسم خودم برم جلو باز سرم داد بزنه.

یه لحظه دلم سوخت؛ برای همین نیاز رو بغلش دادم و خودم عقب تر ایستادم.

تا نیاز موقعیت رو هضم کنه و اشکش دربیاد، آریو بغلش گرفت و یه دستش رو هم دور شونه ی دلارا حلقه کرد.

#پارت_دویست_سی_سه

نفس عمیقی کشیدم تا حرفی نزنم و کاری نکنم.
تا این که بوسیدن پیشونی دلارا توسط آریو باعث شد پدرش عصبی از جا بلند بشه و تشر بزنه:

- آریو، حواست کجاست؟

آریو گیج و مات چند بار پلک زد و زمزمه کرد:

- به خدا فکر کردم نگاره که نیاز رو گذاشت بغلم.

دلارا ماتش برد و لب زد:

- آریو...

آریو کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

- ولم کنید توروخدا، دیوونه م کردید.

نیاز رو گذاشت بغل پدرش و بی حرف از انتهای راهرو بیرون زد.
اون وسط تنها کسی که زوم کرده بود به این ماجرا، ناهید بود که پرسید:

- چرا باید بخواد زن داداشش رو ببوسه؟

دلارا هم عصبی در جوابش گفت:

- دخالت نکن ناهید.

همیشه دلم می خواست موقع ضایع شدن ناهید قیافه ش رو ببینم؛ برای همین ریز ریز خندیدم و اگر می شد یه زبون هم درمیاوردم.

حدود نیم ساعتی طول کشید تا آریو همراه مادرش برگرده، همون لحظه هم یه پرستار از اتاق عمل بیرون دوید.

پدر نارین جلوش رو گرفت و پرستار گفت:

- متاسفانه مادر رو از دست دادی...

هنوز جمله ش تموم نشده بود که پدر نارین به زانو زمین خورد و صدای " یا فاطمه الزهرا " ی پر از درد مادرش به گوش رسید.

یه بغض خیلی بدی گلوم رو گرفته بود و دلم می خواست گریه کنم.
یه لحظه یاد وقتی افتادم که جلوی چشم های خودم آریان آخرین نفسش رو به سختی کشید و چشم هاش روی هم رفت.

- عوضی... تو نارینو کشتی... توی لاشی...

آریو به سمت آریا که تازه رسیده بود حمله برد و کوبیدش روی زمین.

مادر نارین از حال رفته بود، پدر شوهرم نیاز رو بهم داد و رفت تا پسراش رو از هم جداکنه.

آریو با هر مشتی که می زد، می گفت:

- می کشمت... به خدا می کشمت...

#پارت_دویست_سی_چهار

همون لحظه یه تخت کوچولو از اتاق عمل بیرون آوردن، یه بچه ی خیلی کوچولو و سرخ روی تخت بود.

نیاز رو به سینه چسبوندم و همراه پرستار به بخش نوزادن رفتم.

طفلکی وقتی به دنیا اومد که همه در حال دعوا بودن و مادرش چشم بست ورفت.

بچه از ماه چیزی کم نداشت اما به خاطر وضعیتی که مادرش موقع به دنیا اومدنش داشت باید چند روزی تحت مراقبت میموند.

پشت پنجره ایستادم و به بچه هایی که داخل بودن خیره شدم و خدا رو برای وجود نیاز شکر کردم.

یه جای خونده بودم که " همه میمیرن اما، بعضیا خیلی مفت میمیرن ".
نارین هم خیلی مفت مُرد، بدون این که فرصت کنه حتی بچه ش رو ببینه و بغل بگیره.

- نگار جان، میشه بری پیش آریو؟

با شنیدن صدای پدر شوهرم، اشکم رو پاک کردم و لب زدم:

- میرم.

تشکر کرد و همراه نیاز به حیاط بیمارستان رفتم.

آریو روی نیمکت نشسته بود و عصبی پاهاش رو تکون می داد.

کنارش نشستم و با لحن بچگونه ای کنار گوشش پچ زدم:

- عمو ژونی، بخلم تن.

(عمو جونی، بغلم کن)

آریو تربچه رو به سینه شمرد و گفت:

- نارین خیلی طفلکی بود، چون آریا بهش تجاوز کرد مجبور شد باهاش ازدواج کنه.

همیشه از آریا بدم میومد با این که هم خون بودیم؛ هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم تا روزی که نارین بغلم از درد زار می زد و گریه می کرد.

اون جا فهمیدم برادرم واقعا خیلی لاشیه و خودخواهه؛ انقدر به فکر خودش بود که فقط می خواست یه بار از تن نارین استفاده کنه و بذارتش کنار.

نارین خیلی مظلوم بود نگار، خیلی مظلوم!

ای کاش آریا میمرد ولی خواهرم هنوز زنده بود و می تونست برای بچه ش مادری کنه.

غم صدای دورگه ش، باعث شد نتونم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم و باصدای بلندی بزنم زیر گریه.

#پارت_دویست_سی_پنج

اوضاع طوری بود که انگار آریو پیاز پوست می کند و من پا به پای پیاز پوست کندنش گریه می کردم.

در حالی که آریو خود خوری می کرد، اشک نیاز هم دراومد و مادرش رو همراهی کرد.

- آریو... آریو بیا نارین برگشت بهش شوک دادن قلبش برگشت...

آریو خوش حال بلند شد و به سمت مادرش دوید.
نگران به خاطر نیاز دنبالش دویدم تا بچه م رو نندازه اما سرعتش بیش از حد بالا بود.

نمی دونستم به خاطر این همه اشکی که الکی ریختم ناراحت باشم یا خوش حال باشم نارین زنده مونده؟

آخرش لبم رو گاز گرفتم و تشر زدم:
- خاک تو سرت به خاطر زنده مونده نارین ناراحتی که الکی گریه کردی؟!

فضا بیش از حد معنوی و غمگین بود اما یهو ورق برگشت و خوشبختانه قلب نارین دوباره به تپش افتاده و احیا شده.

اینطور که دکتر می گفت، پاره شدن کیسه ی آبش باعث خونریزی بیش از حدش شده و حین عمل هم یه سکته قلبی ریز داشته و قلبش از کار افتاده.

اما انگار خدا همون نیم ساعت بی تابی پدر و مادرش رو که دید به خانواده ببخشیدش و به زندگی برگردوندش.

نارین رو بردن بخش مراقبت های ویژه و کم کم موقع برگشت شد و آریو می خواست بمونه که گفتن همراه خانوم لازمه و ناهید موند.

- خوش حالی؟

آریو خندید و گفت:

- آره، اما حس می کنم همه چیز از صبح یه خوابه فقط.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.
به خونه رسیدیم و شام نیمروی آریو پز خوردیم و خیلی زود خوابمون برد.

#پارت_دویست_سی_شش

اما انگار خوشی و خواب راحت به ما نیومده بود.
نصف شب ناهید از بیمارستان زنگ زد و با کلی گریه و زاری ادعا می کرد نارین دیوونه شده.

اول فکر می کردیم قصد اذیت داره، چون همش چند ساعت بیشتر از عمل نارین نگذشته بود.

اما وقتی بیمارستان رفتیم و آریو با دکتر صحبت کرد، مشخص شد که نارین به محض باز کردن چشم هاش دنبال بچه ش گشته و چون نمیتونستن از بخش مراقبت های ویژه بیرون ببرنش اونم سروصدا راه انداخت و به خاطر حال بدش دوباره از حال رفته.

ناهید هم هول شده و همه رو بیمارستان جمع کرده بود.

نیاز مدام نق می زد و بغل عموش رو می خواست، ولی آریو رفته بود پیش نارین تا شاید بتونه آرومش کنه.

کلافه نیاز رو بغل گرفتم و به سمت مادرشوهرم رفتم.

- چرا بچه رو نمیارن پیش نارین؟

غمگین نگاهم کرد و لب زد:

- بچه مُرده.

شوکه خندیدم و پرسیدم:

- شوخی می کنی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و جواب داد:

- بچه مُرده، نارینم مادره و قطعا اینو حس کرده که این همه بی قراری میکنه.

نیاز رو به سینه چسبوندم و زمزمه کردم:

- چرا؟ بچه که حالش خوب بود.

درکش واقعا سخت بود.

به چند ساعت نکشیده همه چی عوض شد و بچه به جای نارین از دنیا رفت!

نیاز کلافه شده بود، مدام به صورتم چنگ می زد و برای شیر بی قراری می کرد.

- نگار خوبی؟

سری در جواب مادرشوهرم تکون دادم و لب زدم:

- خوبم، فقط کمی گنگم.

همون لحظه آریو از درب بزرگی که علامت ورود ممنوع داشت، بیرون اومد و همگی به سمتش دویدن.

#پارت_دویست_سی_هفت

هرکسی یه سوالی می پرسید و آریو فقط جواب داد:

- اصلا نتونستم باهاش حرف بزنم، بهش دارو زدن و خوابه.

با دیدن نیاز جلو اومد و پرسید:

- تربچه چی شدی جانم؟

کلافه از نق زدن های نیاز، به عموش سپردمش و گفتم:

- شیر میخواد.

پدر و مادر نارین حواسشون سمت ما نبود، ناهیدم که کلا غش کرده و اورژانس خوابونده بودنش.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- بریم خونه.

همونطور که به سمت آسانسور می رفتیم، پرسیدم:

- نمیمونیم؟

نفسش رو عصبی بیرون داد و گفت:

- اون الان به آریا نیاز داره نه ما.

آریا هم که خبر مرگش معلوم نیست کدوم گوریه و حتی به بچه ش هم سر نزده.

لبم رو به دندون گرفتم و پچ زدم:

- بچه مُرده.

آریو یه لحظه خشکش زد.

- بیچاره نارین.

واقعا هم بیچاره نارین.

همیشه می دونستم برای یه جاری زیادی مظلومه اما از ظهر که باهاش حرف زدم و اتفاقات بعدش فهمیدم که بیش از حد مظلوم و طفلکیه!

آریو کلا وارد عالم هپروت شده بود، نیاز با بی قراری به گردن عموش چنگ می زد و صدای گریه ش باعث شد مادر شوهرم جلو بیاد.

- چی کارش کردین بچه رو؟ چرا گریه میکنه؟

اون لحظه انقدر حسودیم می شد که حتی نمی خواستم نیاز رو آروم کنم.
من با نیما هم خون بودم از یک مادر و پدر؛ ولی رفتار نیما با من کجا و بی قراری های آریو برای نارین کجا!

نیاز رو مادرشوهرم بغل گرفت و گفت:

- شما دوتا انگار همچین میزون نیستید، برید خونه من نیازو امشب نگه میدارم.

ترسیده لب زدم:

- نه.

من از این خانواده می ترسیدم و خاطره ی خوشی نداشتم!

#پارت_دویست_سی_هشت

لبخندی زد و گفت:

- پس بیاین خونه ی ما، من نیازو نگه میدارم و شما استراحت کنید.

آریو کلافه چنگی به موهاش زد و جواب داد:

- مامان، من خونه ی خودم راحت ترم.

تربچه م بچه ست مادر لازمه داره، میخوای شما بیا خونه ی ما.

مادرش چشم چرخوند و گفت:

- بیام توی هال بمونم؟ نه که خونت خیلی جاداره.

آریو اخمی کرد.

- خیلی ببخشید که با پول شوهرت برای خودم پنت هاوس نساختم و خونم جا دار نیست.

نیاز رو از بغل مادرش گرفت و گفت:

- بریم نگار.

مادرش که انگار شرمنده ش بود، همراهمون اومد تا مثلا نیاز رو نگه داره.

اما اون شب نیاز از دنده چپ بلند شده بود و فقط با گریه می خواست که بغل من باشه.

آریو چند باری سعی کرد بغلش کنه اما نیاز از من جدا نمی شد و با بیقراری حتی شیر هم نمی خورد.

آریو شیشه شیری که مامانش درست کرده بود رو دستم داد و پرسید:

- ببریمش دکتر؟

و تازه همون لحظه وقتی شیشه شیر رو گرفتم متوجه شدم که آریو چقدر بوی خون میده و ازش فاصله گرفت.

- آریو برو حموم بو میدی.

با اخم نگاه کردم و لب زد:

- خودت بو میدی.

مادر خوش خیالش از اونور با ذوق گفت:

- نکنه حامله ای و بوی تن آریو حالتو بد میکنه؟

چپ چپ نگاهش کردم، خودش خجالت کشید و سکوت کرد.

با اخم به سرووضع آریو اشاره کردم و گفتم:

- بااین اوضاعت برداشتی شام نیمرو زدی، بچه مو مسموم نکرده باشی خیلیه.

آریو تخس جواب داد:

- نیاز مگه نمیرو خورد؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- شیر مادر خورد؛ مادرشم املت تو رو خورد.

زود باش برو حموم.

آریو که وارد حموم شد مادرش با لبخندمسخره ای گفت:

- میخوای توام برو یه دوش بگیر.

باز هم چپ چپ نگاهش کردم!

#پارت_دویست_سی_نه

لبخندی تحویلم داد و پرسید:

- میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

نیاز رو به سینه چسبوندم تا از شیر خودم بهش بدم و گفتم:

- آره، بپرسین.

کنارم نشست، نگاهش رو حواله ی درب حموم کرد و لب زد:

- راجع به مریضی آریوعه.

منتظر نگاهش کردم و ادامه داد:

- حالش خوب شده؟ میتونه ار*ضا بشه؟

چشم هام از تعجب گرد شد و زمزمه کردم:

- این چه سوالیه آخه؟

خودش هم از خجالت حرفی که زده بود، سرخ شده و گفت:

- خب نگرانشم مادر.

دستی به شکم نیاز کشیدم و لب زدم:

- حالش خوبه.

ذوق زده پرسید:

- واقعا؟

کلافه چشم روی هم گذاشتم و لب زدم:

- واقعا.

انقدر ذوق زده بود که انگار همین حالا بچه ی آریو رو گذاشتن بغلش!

با لبخند گفت:

- من خیلی خوش حالم.

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- مشخصه.

بیچاره انقدر ذوق کرده بود که انگار پسر تحفه ش مدال المپیکی چیزی گرفته.

- نگار... نگار حولمو بیار.

مادرش با ذوق بهم خیره شده بود، معذب نیاز به بغل از جا بلند شدم و سمت اتاق رفتم تا حوله آریو رو بردارم.

قبل از اینکه وارد اتاق بشم، نگاه ذوق زده ی مادر شوهرم باعث شد دیگه نتونم جلوی خودم رو بگیرم و بزنم زیر خنده.

#پارت_دویست_چهل

حوله ی آریو رو بهش رسوندم و به مادرش تعارف زدم تا به اتاق خواب بره برای خواب.

اما قبول نکرد.

پتو بهش دادم و با همون لبخندش روی مبل خوابید.

نیاز همچنان نق می زد، نزدیک صبح بود برای همین ترجیح دادم نخوابم و نیاز رو آروم کنم.

آریو سرش که به بالشت رسید، نفس هاش آروم شد و خوابش برد.

پتو رو تا روی سینه ش بالا کشیدم و کنار گوشش پچ زدم:

- کله زرد بغدادیو باش، چه شبیه بچه تخسا خوابیده.

نیاز از حرفم خندید و مشت گره شدش رو به همدیگه کوبید.

بوسه ی آبدار از گونه ش گرفتم و گفتم:

- توام کله زرد بغدادی کوچکی، چه عجب خندیدی فدات بشم من.

نیاز خیلی نسبت به قبل آرومتر شده بود

با چند تا بوسه، بغل خودم خوابوندمش و بالاخره با بلند شدن صدای اذان از مسجد، خوابمون برد.

******

- آریا رفته کارای ترخیص نارینو انجام بده.

آریو پوزخندی زد و گفت:

- هنر کرده مرتیکه.

حدود یه هفته گذشته بود و برای این که به نارین روحیه بدیم، همگی خونشون دور هم جمع شدیم.

طفلکی مثل ارواح سفید و رنگ گچ دیوار شده بود.
آریو با دیدنش بغلش گرفت، بغض نارین با صدای بلندی شکست و رسماً زار می زد.

نیاز متعجب بود اما وقتی زنعموش گریه کرد، اونم با بغض مشت گره کردش رو جلوی لبم نگه داشت تا ببوسمش.

ناراحت روی مبل جا به جا شدم و سعی کردم حواس خودم و دخترکم رو از نارین پرت کنم.

#پارت_دویست_چهل_یک

مادرش اصرار داشت تا نارین رو به اتاق خواب ببره اما اون به سمت اتاق بچه ای رفت که چیده بود.

بغ کرده نیاز رو بوسیدم و پچ زدم:

- خداروشکر که دارمت.

آریو کلافه کنارم روی مبل نشست و گفت:

- باید برم رستوران، اما نمیتونم نارین رو تنها بذارم.

سرم به شونه ش تکیه دادم و زمزمه کردم:

- من این جا هستم، برو تو.

بالاخره آریو راضی شد تا برگرده سرکارش.

حساب روزای باقی مونده از صیغمون به کل از دستم در رفته بود اما می دونستم چیز زیادی ازش نمونده.

نارین خیلی نیاز رو دوست داشت، نمی دونستم اگه نیاز رو ببرم پیشش خوش حال میشه یا نه؟

از طرفی هم می ترسیدم حالش بدتر بشه اما بالاخره تصمیم گرفتم و نیاز رو بردم تا حال زنعموش رو خوب کنه.

نارین با دیدن نیاز، دست دراز کرد و بغلش گرفت.
یه لحظه ترسیدم بچه م رو خفه کنه اما نیاز آروم بود و نارین رو نگاه می کرد.

- من خیلی بدبختم، مگه نه؟
لیاقت مادر شدنو نداشتم؛ خدا بچمو ازم گرفت.

نمی دونستم چی بگم تا بتونم آرومش کنم؟
از گریه هاش منم گریه م گرفته بود و نیاز نگاهش بین من و نارین می چرخید.

- خوش به حالت که نیازو داری.

دلم می خواست بگم:

- کم بچمو فشار بده.

اما چون نیاز ناآرومی نمی کرد، ترجیح دادم حرفی نزنم تا حداقل نارین آروم بشه.

حدود نیم ساعتی گذشت که احساس کردم لباس زیرم خیس شده!

#پارت_دویست_چهل_دو

وقتی به دستشویی رفتم متوجه شدم که وقت عادت ماهانه رسیده.

کلافه با مشت به پیشونیم کوبید و لب زدم:

- آخه الان وقتش بود؟

می تونستم از نارین پد بهداشتی بگیرم اما متأسفانه شدنی نبود چون لباس زیرمم حسابی کثیف شده بود.

پاورچین از دستشویی بیرون زدم و شماره ی آریو رو گرفتم.
زمان زیادی طول کشید تا جواب بده اما وقتی هم که جواب داد، از اونور خط حسابی صدای جر و بحث میومد.

- نگار من بعد بهت زنگ میزنم.

هنوز حرفی نزده بودم که تماس رو قطع کرد.
مامان نارین نگاهی بهم انداخت و با دیدن کلافگیم پرسید:

- چیزی شده عزیزم؟

لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

- نه، چیزی نیست.

رفت سمت آشپزخونه و منم مجبور شدم خودم اسنپ بگیرم و به خونه برگردم.

انقدر عجله ای رفتم که نتونستم به کسی خبر بدم و نیاز هم پیش نارین جا موند.

وقتی به خونه رسیدم مستقیم به سمت کمد دویدم و تا لباس زیر تمیز و پد بهداشتی بردارم.

همیشه از اینکه بی موقع عادت بشم بیزار بودم، مخصوصا جایی باشم که به هیچ چیزی دسترسی نداشته باشم.

مجبور شدم دوش بگیرم تا مطمئن بشم بدنم دیگه کثیف نیست و تمیز شده.

کارم که تموم شد از حموم بیرون زدم.
جلوی کمد مشغول لباس پوشیدن بودم که در اتاق باز شد و آریو داخل اومد.

نگاهش روی بالا تنه ی برهنه م خشکش زد و آب دهنش رو با صدای بلندی قورت دادم.

با عجله تاپم رو تن کردم و با لبخند مسخره ای گفتم:

- به دلت صابون نزنیا، عادت شدم.

قیافه ش طوری پنجر شد که انگار ماهرشب اعمال و رفتار خاکبرسری داشتیم و الان عیش و نوش حضرت والا مختل شده.

#پارت_دویست_چهل_سه

آریو جلو اومد و لب زد:

- بدجوری هوس کردم زن.

متعجب پرسیدم:

- هوس چی؟

در کمد رو بست؛ هلم داد عقب، بین خودش و دیوار زندونی شدم.

انگشت شصتش رو محکم روی لبم کشید و پچ زد:

- ماچ میخوام.

هنوز حرفش کامل به گوشم نرسیده بود که سرخم کرد و لبم رو بوسید.

بوسه هاش حس خوبی بهم می داد و وادارم می کرد که همراهش ادامه بدم و ببوسمش.

بعد از چند ثانیه نفس کم آوردم و پسش زدم، با اخم نگاهم کرد و گفت:

- بازم میخوام.

وقتی نفس کم آوردم و آریو هم بیخیال شدنی نبود به این نتیجه رسیدم که اصلا هم بوسه هاش رو دوست ندارم.

به زور ازش جدا شدم و تشر زدم:

- خفه م کردی آریو.

کلافه چنگی به موهاش زد، سمت تخت نیاز رفت و با دیدن جای خالیش پرسید:

- تربچه کجاست؟

مانتوم رو برداشتم تا بپوشم و جواب دادم:

- پیش نارینه، عجله ای اومدم.

حرفی نزد و منتظر موند تا لباس بپوشم و آماده ی رفتن بشم.
چادرم رو سرکردم، ساک نیاز رو که جا گذاشته بودم مجهز دست گرفتم و همراه آریو از خونه بیرون زدیم.

نزدیکی های خونه ی آریا بودیم که گفتم:

- من میخوام برم باشگاه، نظرت چیه دو ساعتی نیاز رو بذارم پیش نارین؟

دستی به چونه ش کشید و جواب داد:

- خوب نیست، ممکنه وابسته ی بچه بشه.

من خودم تربچه رو نگه میدارم.

متعجب لب زدم:

- تو؟

فیگوری گرفت و گفت:

- چه صفایی کنه تربچه با عموش!

چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزدم.

#پارت_دویست_چهل_چهار

لبخند مسخره ای تحویلم داد و گفت:

- مگه دروغ میگم؟

دوباره به چپ چپ نگاه کردن بسنده کردم و حرفی نزدم، از بس این مرد خود شیفته بود.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا بالاخره رسیدیم.

به محض این که از آسانسور بیرون رفتیم، نارین جلو اومد و نیاز رو که از گریه کبود شده بود دستم داد.

خودش هم دست کمی از نیاز نداشت و با گریه گفت:

- به خدا خودمم نفهمیدم چرا گریه ش گرفت.

نیاز با گریه صورتش رو بهم می مالید و بی قراری می کرد.
همونطور که مامان بهم یاد داده بود شکم و کمرش رو مالیدم اما فایده نداشت، بچه م فقط جیغ می زد و گریه می کرد.

- تربچه، گریه نکن عمویی...

نیاز حتی به آریو هم توجه نکرد و همچنان فقط گریه می کرد.
آریو پیشنهاد داد بهش شیر بدم تا بلکه آروم بشه، برای همین داخل رفتیم و روی مبل نشستم.

اما نیاز اصلا سینه م رو به دهن نمی گرفت، صورت خودش رو چنگ می زد و بی تابی می کرد.

مادر نارین سعی کرد آرومش کنه اما بغل هیچ کسی نمی رفت و تا بهش دست می زدن چ، شروع می کرد به چنگ زدن خودش و جیغ کشیدن.

از بی قراری هاش اشک خودمم دراومده بود و رو به آریو گفتم:

- ببرمیش دکتر.

آریو نیاز رو چند ثانیه ای بغل گرفت تا من سرووضعم رو مرتب کنم اما فایده ای نداشت.

نیاز رو که از خودم جدا می کردم، انگار به قصد عق زدن از ته حلقش هق می زد.

اولین بیمارستانی که رفتیم، متخصص اطفال نداشتن و بیمارستان دومی بالاخره یکی پیدا شد تا به داد نیاز برسه.

نگران بالا سر نیاز بودم و از دکتر پرسیدم:

- چی شده؟ حالش خوبه؟

دکتر بعد از معاینه گفت:

- حال جسمانیش خوبه اما این بچه ترسیده، خیلی هم بد ترسیده!

بهتون پیشنهاد می کنم به هیچ وجه تا مورد ضروری پیش نیومده ازش دور نشید و اگه شاغلید همین امروز مرخصی بگیرید برای چندماه.

نگران نگاهم بین نیاز و دکتر چرخید.

#پارت_دویست_چهل_پنج

آریو جلوتر اومد و پرسید:

- یعنی چی که ترسیده خانوم دکتر؟

دکتر در حالی که برای نیاز نسخه می نوشت، جواب داد:

- ممکنه یه چیزی دیده، یا کسی اذیتش کرده و برای همین ترسیده.

آریو اخم کرد و زیر لب غرید:

- نکنه کار اون ناهید عقده ایه؟

انگشتم رو به سمت نیاز دراز کردم و جواب دادم:

- ناهید که نبود اصلا، حتما چشمای نارینو دیده و ترسیده؛ آخه خیلی گود افتاده بود.

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- مدت طولانی تنهاش گذاشتین؟

پشیمون و نادم جواب دادم:

- امروز حدوداً دو ساعتی پیش جاریم تنهاش گذاشتم.

اونم چون نوزادش رو تازه از دست داده حال و اوضاع خوبی نداره.

دکتر نسخه رو به طرف آریو گرفت و گفت:

- دلیلش مشخص شد.

بچه رو یهویی تنها گذاشتی، وقتی به خودش اومده و دیده مادر نیست از ترس به گریه و زاری افتاده.

من بهتون توصیه می کنم دخترتون رو تنها نذارید چه شما و چه همسرتون.

به دارو نیازی نداره اما اگه بیقراری کرد نسخه رو براش تهیه کنید و میتونید ببردیش.

دکتر که رفت منم نیاز رو بغل گرفتم تا بریم که آریو گفت:

- بچه رو لختی آوردی بیرون؟ بذارش لا سویشرت من.

نیاز رو لای سویشرت مشکی رنگ آریو پیچوندم و چون دیگه بی قراری نمی کرد، عموش بغلش گرفت و از بیمارستان بیرون زدیم.

وقتی سوار ماشین شدیم آریو، نیاز رو بغلم داد و گفت:

- لازم نیست بری باشگاه، اگرم رفتی من نیازو میبرم سرکار. اصلا سه نفری میریم سرکار، تو بعداز ظهر برو باشگاه؛ کارت تموم شد منو تربچه میایم دنبالت.

اما من با حرف آریو مخالف بودم، نباید اجازه می دادم بیش از این به همدیگه وابسته بشن.

اما حرفی نزدم و به خونه ی آریا برگشتیم.
نارین با دیدن نیاز به گریه افتاد و گفت:

- به خدا من اذیتش نکردم.

نیاز که بهتر شده بود، برای زنعموش خندید و دستش رو به طرفش دراز کرد تا بغلش کنه.

نارین گیج نگاهش کرد و با لبخند گفتم:

- زنعمو دخترمو بغل نمی کنی؟

نارین هم از خدا خواسته تردید رو کنار گذاشت و تربچه رو بغل گرفت و چلوند.

#پارت_دویست_چهل_شش

برای این که نیاز بی تابی نکنه، انگشت کوچیکم رو به سمتش دراز کردم و اونم سفت چسبیده بود.

تا آخرشب پیش نارین موندیم و نیاز هم باخنده هاش حسابی وسط مجلس دلبری می کرد و آریو حرص میخورد.

وقتی به خونه رسیدیم، نیاز رو روی تخت بین خودم و آریو خوابوندم.
دخترکم دختر آرومی بود جز چندباری که بچه م مریض شده و نا آرومی کرد.

مشغول عوض کردن پوشکش بودم که آریو با خنده گفت:
- شانس آوردی نیاز پسر نیست.

متعجب لب زدم:
- هن؟

خندید و گفت:
- اگه پسر بود خودت می فهمیدی.

شلوار نیاز رو پاش دادم و پرسیدم:

- چی میگی تو؟

آریو یه وری لم داد روی تخت و گفت:

- یادش بخیر مامان تعریف می کرد که وقتی آریان بچه بوده هر بار میرفته کهنه شو عوض کنه، خان داداشمون تیر میزده.

به قهقه افتاد و وقتی نگاه گیجم رو دید، ادامه داد:

- چقدر خنگی تو زن.

وقتی پوشک یه بچه ی پسرو عوض می کنی باید مراقب باشی تفنگش هدفت نگیره و روت نشاشه.

نیازم اگه پسر بود و یه درصد به باباش می رفت، به جای عطر و ادکلن بوی شاش می دادی.

از قهقه های آریو خنده م گرفت و خدا رو شکر کردم که نیاز برعکس بقیه زیاد میونه ای با جیش و دستشویی شماره دو نداشت.

بعد از تعویض لباس های خودم، کنار تربچه و عموش دراز کشیدم و از خستگی خیلی زود چشم هام روی هم رفت و خوابم برد.

#پارت_دویست_چهل_هفت

صبح با سروصدای آریو از خواب بیدار شدم، اصرار داشت که من و نیاز رو هم با خودش ببره رستوران.

معمولا وقتی که عادت می شدم دلم می خواست فقط یه گوشه لش کنم و اصلا با تکون خوردن و بیرون رفتن موافق نبودم.

کلافه غر زدم:

- بابا جان بچه ی منه، منم که کنارشم چه لزومی داره بیایم رستوران.

چشم غره ای رفت و گفت:

- دکتر منم گفت، فقط تو رو که نگفت.

خرس گنده مثل بچه ها لج کرده بود.

ساک نیاز رو همراه با پد بهداشتی خودم جمع کردم و صبحونه نخورده به رستوران رفتیم.

- آریو من گشنمه.

پشت میزش نشست و گفت:

- الان میگم یه تخم مرغ و سوسیس بزنن برات.

نیاز رو با کریر برده بودم تا برای خوابیدن اذیت نشه و بچه م راحت باشه.

چادرم رو روی مبل گذاشتم و گفتم:

- خودم میرم پایین، باید برای نیاز شیر درست کنم.

آریو هم از خدا خواسته، لپ تاپش رو برداشت و ور دل نیاز روی مبل نشست و مشغول شد.

وقتی به آشپزخونه رفتم و محیط رو دیدم، تصمیم گرفتم از آریو بخوام من رو استخدام کنه.

صبحونه برای خودم و آریو درست کردم و کمی هم آبجوش برای شیرخشک نیاز برداشتم.

وقتی به اتاق آریو رفتم و خواستم روی مبل بشینم، جناب رئیس کشیدم روی پاش و کنار گوشم پچ زد:

- یه روزم متأهلی صبحونه بخوریم زن.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- به شرط این که کرم نریزیا.

یه لقمه ی بزرگ چپوند توی دهنش و با دهن پر چیزی گفت که من اصلا متوجه منظورش نشدم.

#پارت_دویست_چهل_هشت

برای این که راحت بتونم نیاز رو شیر بدم، مانتوی جلو باز پوشیده بودم.

آریو هم مدام با کمربند مانتوم ور می رفت و آخرش هم کامل از تنم درآوردش.

کلافه تشر زدم:

- آریو آروم بگیر.

لبخند مسخره ای تحویلم داد و گفت:

- من که آروم.

سریع از روی پاش بلند شدم و روی مبل رو به رویش نشستم.

- پس من اینور میشینم.

اخمی کرد و گفت:

- چه معنی میده تا پای من هست روی مبل بشینی؟ مگه من چلاقم زن؟!

لحنش رو شبیه این مردهای قدیمی کرده بود.

با خنده گفتم:

- جام خوبه، نه که من سنگینم پات میشکنه.

آریو نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

- اتفاقا سنگینیت از اونایی که خستگی آدمو از تن درمیارم.

نگاهش که میخ باس.نم بود، باعث شد کلاه نیاز رو سمتش پرت کنم و تشر بزنم:

- چشماتو درویش کن هیز بدبخت.

اما نه تنها مسیر نگاهش رو عوض نکرد، بلکه چنان زل زده بود که انگار می خواست با چشم هاش سانت بزنه مرتیکه.

چونه ش رو خاروند و پرسید:

- میگم که، دور باس*نت یه صد و پنجاه باید باشه مگه نه؟

اخمی کردم و گفتم:

- منو با فیل اشتباه گرفتی؟ نخیرم نود و هفتا بیشتر نیست.

آریو چشمکی زد و با لودگی زمزمه کرد:

- اما خوب چیزه ها.

نمی دونستم بخندم یا باهاش دعوا کنم که انقدر لودگی نکنه؟!

بعداز این صبحونه رو خوردیم، نیاز رو شیر دادم و دوباره خوابوندمش.

آریو خیره نگاهم کرد و گفت:

- منم شیر میخوام.

#پارت_دویست_چهل_نه

شیشه شیر نیاز رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- میخوری؟

اخمی کرد و لب زد:

- این چیه دیگه؟

شیشه رو روی میز گذاشتم و جواب دادم:

- بهش میگن شیشه شیر و باهاش به بچه شیر میدن.

تخس نچی کرد و گفت:

- من شیر خودتو میخوام.

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

- شرمنده عزیزم اما من اگه شیر داشتم می دادم بچه ی خودم بخوره.

مثل بچه ها رو برگردوند و مثلا قهر کرد.

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و گفتم:

- واقعا راست گفتن که مردا شبیه بچه بچه هان.

آریو خودش رو به نشنیدن زد و منم ترجیح دادم بعد از مدت ها سری به فضای مجازی بزنم.

به محض اینکه وارد اینستاگرام شدم پست آریو بالا اومد.
یه عکس دو نفره با نیاز که زیرش نوشته بود:

- تربچه و عموش.

با دیدن لبخند نیاز دلم ضعف رفت و همون لحظه با این که خواب بود یه بوس آبدار نشوندم روی لپش.

- این عکسو کی گرفتی؟

آریو لپش رو سمتم چرخوند و گفت:

- اول ببوسم تا بگمت.

هم خنده م گرفته و هم از این تغییر رفتارش حسابی متعجب شده بودم.
خرس گنده به یه بچه چندماهه حسادت می کرد!

- نگار خانوم من منتظر ماچم.

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و بلند شدم تا ببوسمش خرس گنده رو.

#پارت_دویست_پنجاه

آریو دستم رو کشید، افتادم روی پاش و کنار گوشم پچ زد:
- دلم یه پیازچه میخواد.

منظورش از " پیازچه " رو خوب می فهمیدم.
دستی به گونه ش کشید و گفتم:

- دلارا خانوم برات میاره دیگه.

شالم کمی شل شده و گلوم مشخص بود.
آریو سرش رو خم کرد، گاز محکمی از گلوم کرد.

- آخ، آدمخوار شدی؟

دندونای تیزش رو بهم نشون داد و گفت:

- برام یه پیازچه بیار نگار.

ببین حتی حق حضانتشو میدم به تو، فقط من روزی یه بار ببینمش بسه.
برات خونه میگیرم حتی خرجی خودت و تربچه رو هم میدم.

اخمی کردم و پرسیدم:

- یعنی چی این حرفا؟

دستی به شکمم کشید و زمزمه کرد:

- خیلی دلم بچه میخواد.

وقتی نیاز رو می بینم میلم دو چندان میشه نسبت به بچه داشتن.

عصبب دستش رو پس زدم از روی پاش بلند شدم و غریدم:

- تو خجالت نمی کشی؟

منو با ماشین جوجه کشی احیاناً اشتباه نگرفتی که ازم بچه میخوای؟

مگه بچه آوردن به همین آسونیاست که من برات بچه بیارم؟ انگار واقعا بچه ها رو در حد تربچه و پیازچه می بینی که اینطوری تز میدی...

آریو سعی کرد آرومم کنه و گفت:

- یه دقیقه گوش بده به من.

اما من اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه و ادامه دادم:

- بچه مادر و پدر می خواد.

نمیتونی بگی من خرجشو میدم روزی یه ساعت میام می بینمش و میرم.

اگه اینطوری فکر می کنی، بهتره دیگه به دختر من نزدیک نشی چون نمیخوام بیش از این وابسته ش کنی.

شالم رو درست کردم و عصبی از اتاقش بیرون زدم، بدون اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه.

#پارت_دویست_پنجاه

آریو دستم رو کشید، افتادم روی پاش و کنار گوشم پچ زد:

- دلم یه پیازچه میخواد.

منظورش از " پیازچه " رو خوب می فهمیدم.
دستی به گونه ش کشید و گفتم:

- دلارا خانوم برات میاره دیگه.

شالم کمی شل شده و گلوم مشخص بود.
آریو سرش رو خم کرد، گاز محکمی از گلوم کرد.

- آخ، آدمخوار شدی؟

دندونای تیزش رو بهم نشون داد و گفت:

- برام یه پیازچه بیار نگار.

ببین حتی حق حضانتشو میدم به تو، فقط من روزی یه بار ببینمش بسه.
برات خونه میگیرم حتی خرجی خودت و تربچه رو هم میدم.

اخمی کردم و پرسیدم:

- یعنی چی این حرفا؟

دستی به شکمم کشید و زمزمه کرد:

- خیلی دلم بچه میخواد.

وقتی نیاز رو می بینم میلم دو چندان میشه نسبت به بچه داشتن.

عصبب دستش رو پس زدم از روی پاش بلند شدم و غریدم:

- تو خجالت نمی کشی؟

منو با ماشین جوجه کشی احیاناً اشتباه نگرفتی که ازم بچه میخوای؟

مگه بچه آوردن به همین آسونیاست که من برات بچه بیارم؟ انگار واقعا بچه ها رو در حد تربچه و پیازچه می بینی که اینطوری تز میدی...

آریو سعی کرد آرومم کنه و گفت:

- یه دقیقه گوش بده به من.

اما من اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه و ادامه دادم:

- بچه مادر و پدر می خواد.

نمیتونی بگی من خرجشو میدم روزی یه ساعت میام می بینمش و میرم.

اگه اینطوری فکر می کنی، بهتره دیگه به دختر من نزدیک نشی چون نمیخوام بیش از این وابسته ش کنی.

شالم رو درست کردم و عصبی از اتاقش بیرون زدم، بدون اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه.

#پارت_دویست_پنجاه_یک

واقعا نمی فهمیدم چرا این خانواده در این حد روی مخ من بودن و عصبیم می کردن؟!

- خانوم چیزی لازم دارین؟

لبخندی به سرآشپز زدم و پرسیدم:

- میشه منم کمک کنم؟

خیلی جدی با اخم جواب داد:

- نه.

ضایع شده لبخند زورکی زدم و گفتم:

- آشپزی بلدما.

سری تکون داد و گفت:

- میدونم اما آشپزخونه ی من قانون خودش رو داره.

سری تکون دادم و پرسیدم:

- اگه یکی بخواد جدید استخدام بشه چی؟ از کجا باید شروع کنه؟

به گونی پیاز و سیب زمینی اشاره کرد و گفت:

- پوست گرفتن و خرد کردن پیاز و سیب زمینی، بعد میتونه سالاد و سوپ درست کنه و اگه کارش خوب بود یکی از آشپزای آشپزخونه ی من بشه.

این روند برای همه یکسانه حتی اگه زن صاحب رستوران باشه اینجا آشپزخونه ی منه.

سری تکون دادم و آهانی گفتم.

آشپزخونه ی نسبتاً بزرگ و پر از وسایل آشپزی که ست بودن.

همه جا تمیز و حتی یه ظرف کثیف هم وجود نداشت چون بلافاصله بعد از استفاده ظرف ها رو می شستن.

منوی رستوران سنتی و فست فود باهم بود.

از اون جایی که می خواستم کار کنم رفتم سراغ سیب زمینی و پیاز ها و مشغول پوست گرفتنشون شدم.

سرآشپز جلو اومد و گفت:

- باید لباس فرم بپوشی عزیزم، دستاتو هم تمیز بشوری و الکل بزنی.

برای حواس‌پرتیم عذر خواستم و دستام رو تمیز شستم، لباس فرم رو هم که باید بعداً می گرفتم.

تا ظهر مشغول بودم و حتی یه ظرف سالاد هم درست کردم که صدای گریه نیاز از دور به گوش رسید.

#پارت_دویست_پنجاه_دو

چون کارهام تموم شده بود، دست و صورتم رو شستم و از آشپزخونه بیرون زدم.

آریو سعی داشت نیاز رو آروم کنه و با دیدنم پرسید:

- کجا بودی تو؟

خواست نیاز رو بهم بده که آروم پچ زدم:

- صبرکن، بایدم برم دستشویی.

سریع خودم رو به اتاق آریو رسوندم، وسیله مورد نظرم رو از ساک نیاز برداشتم و به دستشویی رفتم.

یه پاکت مشکی برای خودم برداشته بودم تا همینجوری نوار بهداشتی رو نندازم تو سطل.

چون می دونستم تا سطل زباله پر نشه که خالیش نمیکنن و اینجوری هم به نظر خودم چندش به نظر می رسید.

کارم که تموم شد دستام رو تمیز شستم، از دستشویی بیرون زدم و نیاز رو بغل گرفتم.

- سلام قلبِ من.

نیاز با اخم چنگی به صورتم کشید و نق زد.

- آخ، مامانو چنگ میزنی بلا گرفته؟

آریو صورتش رو چرخوند، نشونم داد و گفت:

- رو صورت من که منظومه شمسی کشیده.

با خنده صورتش رو بوسیدم و زمزمه کرد:

- بچه م عصبی شده خو، چرا بهش شیر ندادی عمویی؟

وارد اتاق آریو شدیم و گفت:

- بلد نبودم شیر درست کنم، خودمم شیر ندارم وگرنه بهش میدادم.

یه لحظه از تصور آریو در حال شیر دادن به نیاز، پقی زدم زیر خنده و تربچه ی عصبی هم مدام چنگ می زد و با خشم بهم خیره شده بود.

آریو دست به سینه ایستاد و پرسید:

- به چی میخندی؟

با خنده روی مبل نشستم و گفتم:

- هیچی.

به تربچه ت شیر بدم تا با چشماش منو نخورده.

دست به سینه ایستاد و لب زد:

- تازه عموشم شیر میخواد.

#پارت_دویست_پنجاه_سه

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت بکش آریو.

اخمی کرد و جواب داد:

- چرا خجالت بکشم؟ زنمی، حقمی، مالمی، شیر میخوام خب.

شیشه شیر نیاز رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- برو اینو بشور، پر آبجوش کن و بیار برام.

شیشه رو گرفت و همونطور که به سمت در می رفت، گفت:

- باشه اما برگشتم باید به منم بدی.

آریو رفت و من با کلی قربون صدقه، پوشک نیاز رو عوض کردم تا عموش با آبجوش برگرده.

- بفرما اینم آبجوش.

برای نیاز شیر درست کردم و رو به آریو گفتم:

- میخوام بیام این جا سرکار، استخدامم می کنی؟

پشت میزش نشست و پرسید:

- چرا کار؟ هرچی بخوای من میخرم برات.

دوماه اول که هیچ اما یک ماه بعدش واقعا خیلی همه چیز بهتر شده بود حتی آریو بهم مثل شوهر واقعی خرجی می داد.

- دستت درد نکنه اما من میخوام برم سرکار.

تو که ما رو باخودت میاری، منم میرم آشپزخونه و نیاز اتاقت میخوابه.

آریو سری تکون داد و گفت:

- باشه اما قرار داد یکساله ساله ست ها نمیتونی زودتر ول کنی.

" قبوله " ای گفتم و آریو بهم یه فرم داد تا بخونم و امضاش کنم.

- شماره کارتم یادم نیست از بس ازش استفاده نکردم، برم بانک بعد اضافه می کنم.

آریو سری تکون داد و لب زد:

- موردی نداره.

بدین ترتیب من رسماً استخدام شدم و یه قرار داد یکساله با آریو بستم.

آریو فرم استخدامم رو برداشت و پرسید:

- به نظرت برای یلدا مهمونی بگیریم؟

مشکوک نگاهش کردم و لب زدم:

- چی توی سرت میگذره؟!

#پارت_دویست_پنجاه_چهار

آریو اخمی کرد و جواب داد:

- دیگه داره بهم برمیخوره.

نیاز رو سرجاش گذاشتم و گفتم:

- باید بهم حق بدی بهت مشکوک باشم.

از پشت میزش بلند شد و گفت:

- اینی که میخوام مهمونی بگیریم مشکوکه؟

شب یلدا یا باید بریم خونه ی مامان و بابای من یا مامان و بابای تو.

مهمونی میگیریم بقیه رو هم دعوت می کنیم تربچه چهار نفر آدم میبینه دلش باز میشه.

سری تکون دادم و لب زدم:

- باشه، حرفی نیست.

مراقب نیاز باش من برگردم سرکارم.

آریو که از خداش بود با نیاز تنها بمونه، منم برگشتم آشپزخونه و سرآشپز حسابی برام قیافه گرفت و تذکر داد که یهویی نباید ول کنم و برم.

همه چی خوب پیش می رفت.

ما یه خانواده سه نفری بودیم که هرروز می رفتن سرکار و شبا هم خیلی دوستانه بغل هم می خوابیدن.

اما این شب ها چفت هم خوابیدن آریو رو حسابی بی قرار کرده بود.
طوری که از صبح مدام به بهونه های مختلف خودش رو بهم می مالید و ولکن هم نبود.

- برو هندونه بخر، دیر میشه.

از قصد آرنجش رو به سینه م کشید و گفت:
- حالا عصر میرم.

کلافه چپ چپ نگاهش کردم و تشر زدم:
- آریو انقدر نمال منو.

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- نمیتونم، دست خودم نیست که.

کلافه نیاز رو از سینه م جدا کردم و دادم بغل عموش تا سری به کیکی که پخته بودم بزنم.

- نگار بهم میدی؟

#پارت_دویست_پنجاه_پنج

کیک رو روی میز گذاشتم و جواب دادم:

- هنوز که کامل درست نشده، خوشگل کردنشم مونده.

آب دهنش رو پرصدا قورت داد طوری که حتی منم شنیدم و بالا و پایین شدن سیبک گلوش رو دیدم.

- چیزه... میدونی کیک که نمیخوام...

نیاز رو به سینه چسبوند و مظلومانه زمزمه کرد:
- یه چیز دیگه میخوام؟

تمام حواسم پی صاف بریدن کیکم بود، برای همین گفتم:
- نون پنیر بخور ته دلتو بگیره.

آریو کلافه به اوپن تکیه زد و غرغر کرد:
- اه چه سخته گفتنش.

در حالی که تمام فکر و ذهنم پی کیکم بود، جواب دادم:
- برو بیرون غرغر کن.
بچمم اونطوری فشار نده استفراغ میکنه روت.

آریو از آشپزخونه رفت اما صداش رومی شنیدم که غر غر می کرد و نیاز هم در جوابش نق می زد.

- نیاز تو میگی چی کار کنم؟ اگه الان آروم باشی یعنی توام موافقی، نظرت چیه؟!

نفهمیدمم برای چی نظر می پرسید اما هرچی که بود نیاز با گریه مخالفت کرد و آریو کلافه گفت:

- ای گند بزنن به این شانس.

بالاخره موفق شدم میوه هایی که آماده کرده بودم رو بچینم لای کیکم و حسابی خامه بمالم و تزئینش کنم.

کارم تازه تموم شده بود که آریو با اخم وارد آشپزخونه شد و گفت:

- همین الان میخوام.

دستم رو شستم و مشغول کف مالی ظرف های کثیف شدم، و پرسیدم:

- چی میخوای؟

نفس عمیقی کشید، جلو اومد و گفت:

- گفتنش سخته اما خب عملش که آسونه و میتونم.

چپ چپ نگاهش کردم، آریو از کمرم گرفت و خمم کرد روی سینک ظرفشویی و پرسید:

- دیشب رفتی حموم؟ خونریزی و اینا تمومه دیگه؟!

#پارت_دویست_پنجاه_شش

وقتی به نیت شومش پی بردم، سریع چرخیدم و گفتم:

- شاشتو نگه دار الان نمیشه...

با اخم نگاهم کرد و ادامه دادم:

- کلی کار دارم و فقط کیک پختم.

باید خورشتمو کم کم بار بذارم میخوام قرمه بپزم.

ژله باید درست کنم، سالاد، برم فروشگاه بستنی بخرم، تازه باید خونه رو هم جارو بزنم و میوه ها رو بچینم و کلی کار دیگه.

دستی به کمرم کشید و گفت:

- ته تهش نیم ساعت طول میکشه دیگه.

بعدش میتونی کاراتو بکنی من خودمم کمکت می کنم.

مخالفت کردم و گفتم:

- نمیشه که.

کمرم درد میگیره نمیتونم تکون بخورم.

از من انگار و از اون بشر اصرار.
البته دقیق نمی گفت که چی میخواد و دردش چیه؟
فقط اصرار داشت خم بشم و بعدش هم بهم کمک میکنه همه ی کارا رو انجام بدم.

کلافه تشر زد:

- اه، دلارا بازی درنیار نگار.

متعجب لب زدم:

- یعنی چی؟

کلافه موهاش رو کشید و گفت:

- شما زنا فقط ساخته شدید برای گند زدن به حس و حال آدم؛ نخواستم اصلا.

دستش رو از دور کمرم برداشت و رفت.

کلافه به کابینت تکیه زدم و کمی فکر کردم تا دقیقا چه غلطی کنم؟!

خانجون همیشه می گفت:

- رابطه زناشویی برای آرامش زن و مرده.

نباید که همیشه مردا پیشقدم بشن، اونا هم باید وقتی زناشون نیاز دارن؛ به نیازشون توجه کنن.

من که ترجیح می دادم بااون حجم از شلوغی دور و کار برای مهمونی دیگه کمرم رو به درد نیارم و آش و لاش نشم.

اما انگار باید می رفتم به همسر محترم و موقتیم می رسیدم تا دوباره چس کنش رو به برق نزده!

حرف خانجون ربط چندان به موقعیتم نداشت اما دنبال بهونه بودم تا بتونم خودم رو قانع کنم و برم دنبال آریو.

- آریو بیا بند سو*تینم باز شده ببندش.

#پارت_دویست_پنجاه_هفت

آریو با اخم لبه ی تخت نشسته بود و نیازم بغل گرفته و باهاش حرف می زد.

- لباستو دربیار خودت ببند، همیشه چجوری می بندی؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- ناز نیا آریو، من زنم تو اینهمه کلاس میذاری؟

اصلا بده ببینم بچمو.

نیاز رو به زور از بغل آریو گرفتم، سمت کمد رفتم و رو به نیاز گفتم:

- الان آماده میشیم میریم از عمو جونت شکایت می کنی.

آریو با اخم پرسید:

- اون وقت به جرمی میخوای ازم شکایت کنی سرکار خانوم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- به همون جرمی که الان کو*نتو گرفتی طرف من خودتو چس می کنی.

مگه فقط یه مرد میتونه به خاطر عدم تمکین از زنش شکایت کنه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خجالت بکش زن.

با یه دست نیاز رو نگه داشتم، دست به کمر ایستادم و جواب دادم:

- اونی که باید خجالت بکشه تویی.

تازه باید برم پیش همون قاضی که دلارا رفته، اون وقته که خود قاضی شلوارتو بکش پایین ببینه اون جا احتمالا سیب زمینی چیزی نیست که انقدر بی بخاری؟!

آریو با اخم تشر زد:

- منو عصبی نکن نگار.

اما قصدم همین بود.

باید عصبی و تحریک می شد تا بالاخره یه حرکتی بزنه و یه غلطی بکنه!

- من میرم شکایت می کنم.

قاضیم که ببینه زن دومیتم شاکیه، شک نکن یه حکم میده دیگه کسی زنت نشه چون دو روزه شاکی میشه.

طفلی دلارا بااین که نی قلیونه هیچی از خوشگلی و خوش هیکلی کم نداره، توام که استخون دوست...

آریو عصبی از روی تخت بلند شد و با تهدید پرسید:

- که میخوای بری از من شکایت کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- حقمه، شوهرمی هی ماتحتتو میگیری سمت من.

آریو سری تکون داد و زمزمه کرد:

- اوکی، خودت خواستی.

#پارت_دویست_پنجاه_هشت

نیاز رو از بغلم گرفت و گفت:

- بِگَن لباساتو.

لبخند زورکی زدم و زمزمه کردم:

- چه لحنت خشن شد یهو.

اخم غلیظی کرد و تشر زد:

- زود باش نگار، درار این مزاحما رو.

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- باشه اما اول بذار نیاز رو بخوابونم.

آریو بی توجه نیاز رو روی تختش خوابوند، پستونکش رو هم دهنش داد و گفت:

- میریم از اتاق بیرون که نبینه.

مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش از اتاق بیرونم کشید.
به خاطر خشونت رفتارش کمی ترسیده بودم و گفتم:

- گزینه غلط کردم نداره؟ بیا همون چس کن خودتو.

آریو عصبی پرتم کرد روی مبل.

- زود باش، درار.

چون استرس گرفته بودم کُند عمل می کردم و تازه شلوارم رو تا زانوم پایین کشیده بودم که هلم داد عقب و سرم روی دسته ی مبل قرار گرفت.

- که میخوای از من شکایت کنی؟ که شوهرتو میخوای؟

اون لحظه واقعا به یه گزینه ی " غلط کردم " نیاز داشتم اما انگار شدنی نبود.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیا دوستانه حلش کنیم...

آریو از غفلتم استفاده کرد و از شوک حرکتش ناگهانیش، زیر دلم وحشتناک تیر کشید و چنگی به سرشونه ش زدم.

- آخ، دلم...

سعی کردم پسش بزنم اما انگار زیاده روی کرده بودم و آریو اصلا نمی فهمید اذیتم میکنه.

#پارت_دویست_پنجاه_نه

عصبانیت بود یا شهوت؟ هرچی که بود کور و کرش کرده و متوجه نمی شد اذیت میشم.

- آریو ولم کن... آیی... بسه تو رو خدا...

تمام بدنش خیس عرق بود.

چشم هاش به سرخی می زد و نفس های بلندی می کشید.

با دستش جلوی دهنم رو نگه داشت و تشر زد:

- هیس... ساکت شو.

که توام میخوای مثل دلارا بری شکایت کنی؟ که لنگاتو باز کنی تا بفهمن شوهرت بهت دست نزده؟!

مگه همینو نمی خواستی؟

برای همین صداتو نینداختی بودی تو سرت که ال میکنم و بل میکنم؟

پس تحمل کن که این تازه اولشه!

می خواستم ابروش رو درست کنم اما چشمش رو هم کور کردم.

صدای گریه ی نیاز هم بلند شده بود، اما آریو هیچ توجهی نمی کرد.

- انقدر وول نخور نگار، آروم بگیر.

هرچقدر سعی می کردم تکون نخورم تا شاید کمر اذیت بشم بی فایده بود.
درد باعث می شد مدام پیچ و تاب بخورم و مثل مار به خودم بپیچم.

- لعنتی به خودت بیا.

عرق از سروصورتش میبارید و نفس نفس می زد.
- چرا ساکتی؟
چرا فقط مثل یه تیکه گوشت افتادی زیرم؟
فقط بلدی مخ منو بخوری؟

از دو طرف لبم رو فشار داد و غرید:
- از این لبا استفاده ی بهتری هم میتونی داشته باشی عزیزم.

بالاخره ازم فاصله گرفت، از روی تنم بلند شد و تونستم نفس بکشم.

اما قبل اینکه حرکتی کنم، نشست روی مبل و کشیدم سمت خودش.

- وقت استفاده بهینه از لباته جیگر!

#پارت_دویست_شصت

باید فرار می کردم این مرد دیوانه بود!

قبل از این که بتونه تعادلش رو حفظ کنه، محکم به عقب هلش دادم و با وضعیت مسخره ی شلوارم که تا زانوم پایین کشیده شده بود به سمت اتاق خواب دویدم.

اما قبل از این که من حتی به در اتاق نزدیک بشم، آریو با خشم چنگی به تیشرت تنم زد و سمت خودش کشیدم.

- کجا؟ وایسا ببینم.

آریو اهل مشروبم نبود که بگم تا من سربرگردوندم یه چیزی کوفت کرده برای همین رفتارش غیرعادی شده.

چشم های سرخش خیلی می ترسوندم، علاوه بر تیر کشیدن زیر دلم، کمرمم حسابی درد می کرد.

روی پنجه ی پا بلند شدم، صورتش رو با دوست قاب گرفتم و زمزمه کردم:

- آریو آروم باش... ببین تربچه گریه میکنه ها.

با اخم دستم رو پس زد و غرید:

- فکر کردی با بچه طرفی که میخوای خرم کنی؟ نه جونم انگار شما زنا همه چی رو رابطه جنسی می بینید.

دهنم از تعجب باز موند و زمزمه کردم:

- وا من کی همچین حرفی زدم؟

به خدا من اگه کاری کردم فقط به خاطر خودت بود.

نیش خندی زد و پرسید:

- میدونی چرا به دلارا دست نزدم با این که عاشقش بودم و هستم؟

شلوارم که کلا دراومده بود، شوت کردم عقب و کنجکاو لب زدم:

- چرا؟

کلافه چنگی به موهاش زد و جواب داد:

- بیخیال.

خم شد و شلوارش رو کشید بالا و پوشیدش.

باید می فهمیدم چی شده و قضیه از چه قراره؟ برای همین دستش رو گرفتم و گفتم:

- اگه واقعا دلت بچه میخواد باید مشکل تو حل کنی.

عصبی به سمتم چرخید و فریاد زد:

- من مشکلی ندارم، مشکل شما زنایید!

#پارت_دویست_شصت_یک

چپ چپ نگاهش کرد و پرسیدم:

- اون وقت میشه بفرمایید مشکل با زنا چیه؟

سری تکون داد و لب زد:

- اینکه همه چیز رو رابطه جنسی می بینید.

بااخم دست به سینه ایستادم و گفتم:

- والا انگار زمونه برعکس شده وگرنه این مردا هستن که بیشتر دنبال رابطه جنسی بودن و هستن.

آریو چنگی به موهاش زد و گفت:

- من دلارا دوست داشتم، قسم میخورم از همون لحظه ی اولی که دیدمش هیچ وقت فکر و تصوری راجع به رابطه باهاش نداشتم.

تا این که اون اتفاق برای نارین افتاد و یجورایی حتی از خودم متنفر شدم.

من دلم نمی خواست دلارا فکر کنه من اونو برای تن و بدنش و یه لذت چند ساعته میخوام.

من اینجوری راحت تر بودم اما انگار برای دلارا همه چی برعکس بود.

وقتیم من کلنجار رفتن با خودم رو کنار گذاشتم و خواستم بهش نزدیک بشم، گفت برو با همونی که تمام این مدت خالیت میکرده و به خاطرش بهم دست نمیزدی!

عصبی بود یه چیزی پروند اما همین باعث شد دیگه حتی نخوام به این فکر کنم که میتونم به دلارا دست بزنم.

اینی که یه زن فکر کنه من اونو به خاطر تنش میخوام دیوانه م میکنه اما این که فکر کنه میتونه با لوندی و پیچ و تاب بدنش منو بازی بده و ازم باج بگیره؛ فاجعه ست برام.

حدسم درست بود؛ این آقای زیادی مغرور دلش نمی خواست به خاطر یه وجب زیر شکمش غرورش رو کنار بذاره.

روی پنجه ی پا بلند شدم، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و پچ زدم:

- با این طرز فکر تو که کلا تولید مثل و بقای بشر، منقرض میشه.

بااخم چنگی به پهلوم زد و گفت:

- حواست باشه نخوای از بدنت برای مسحور کردن من استفاده کنی.

با درد دستش رو پس زدم و خم شدم.

- آخ، لعنتی پوکوندیم.

آریو نگران بغلم گرفت و به سمت اتاق رفت.

#پارت_دویست_شصت_دو

خوابوندم روی تخت و پرسید:

- چی شدی یهو؟

با اخم گفتم:

- یهو؟ انگار وحشی گریتو یادت رفته که میگی یهو.

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

- خودت عصبیم کردی.

تکون که میخوردم کمرم درد می گرفت، کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم:

- مهمونی امشبو چیکار کنم...

آریو سریع گفت:

- زنگ میزنم کنسلش می کنم.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- چی رو کنسلش می کنی؟ بدو برو میوه ها رو بخر.

من بااین کمر درد نمیتونم برم فروشگاه، همه رو برات لیست می کنم.

" باشه " ای گفت و باهم مشغول آماده سازی تدارکات مهمونی شب شدیم.

تربچه خانوم هم بعد اینکه شیرش رو دادم خوابید و اذیت نکرد.

آریو خریدا رو کرد، منم خورشت و بار گذاشتم و چون کمرم درد می کرد؛ خودش مجبور شد خونه رو جارو بزنه.

میوه ها رو شستم و وسایل مورد نیاز برای ژله رو حاضر و آماده روی اوپن گذاشتم.

قبل از اومدن مهمون ها باید سالاد و ژله رو هم آماده می کردم و میز یلداییم رو هم می چیدم.

ناهار ساندویچ سوسیس خوردیم و بالاخره ساعت چهار عصر بود که کارمون تموم شد و فقط حاضر شدن غذا، درست کردن ژله م سالاد مونده بود.

- آخ، کمرم.

دستی به کمرم گرفتم و روی مبل نشستم.

آریو نیمه برهنه و فقط با لباس زیرش جلو اومد و گفت:

- پاشو بریم حموم.

چپ چپ نگاهش کردم اما توجهی نکرد، دستم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

#پارت_دویست_شصت_سه

حدود ده دقیقه ای خودمون رو گربه شور کردیم و از حموم بیرون زدیم.
به لطف آریو از درد زیر شکم و کمرم نه میتونستم بشینم و نه میتونستم بایستم.

سالاد و ژله م رو هم درست کردم و مشغول تعویض لباس نیاز بودم که اولین مهمونمون از راه رسید.

- خوش اومدید، نگار جان بیا مامان اومده.

ماچ آبداری روی گونه ی نیاز کاشتم و از اتاق بیرون رفتیم.
مامان با دیدن نیاز بغلش گرفت و در جواب سوالم راجع به بابا گفت:

- دوستای دوران سربازیش امشب دور همه جمع شدن؛ هرچی گفتم نرو به گوشش نرفت که.

لبخند زورکی زدم، روی مبل رو به روی مامان نشستم و زمزمه کردم:

- ایرادی نداره.

ولی خوب می دونستم که بابا از قصد نیومده؛ ناراحت نفس عمیقی کشیدم و آریو کنارم نشست.

مامان مشغول بگو بخند با نیاز بود که یهو اخم کرد، آریو متوجه تغییر چهره ش شد و پرسید:

- خوبی مامان؟ چیزی شده؟!

مامان لبخند زورکی زد و گفت:

- نه چیزی نشده.

ولی انگار با چشم و ابرو قصد داشت حرف بزنی و انقدر تابلو بود که آریو گفت:

- میخواید من برم اگه حرف خصوصی دارید؟

همون لحظه نیاز خوش حال خندید و دست زد.
خنده م گرفته بود و مامان هم مثل مرغ پر کنده بال بال می زد.

آریو دوباره پرسید:

- من برم؟

مامان لب گزید و گفت:

- راحت باش پسرم.

آریو هم از خدا خواسته راحت نشست.

- نگار... نگار زیر مبلو نگاه کن.

بالاخره متوجه بال بال زدن مامان شدم، سر خم کردم زیر مبل و با دیدن لباس زیرم، صورتم از خجالت سرخ شد.

- اوه، بازم که جلو مامانت ریدیم!

#پارت_دویست_شصت_چهار

چشم غره ای بهش رفتم و لب زدم:

- حرف نزنا، هرچی می کشم از دست توعه.

آریو اخمی کرد و گفت:

- شورت تو زیر مبله، اون وقت من مقصرم؟

قبل از این که حرفی بزنم، مامان تشرزد:

- بیاید بیرون، کی زیر مبل دعوا میکنه که شما زن و شوهر دعوا می کنید؟!

یه نگاه به پشتتون بندازید بد نیست به خدا.

آریو آروم پچ زد:

- نکنه خشتکمون پاره ست؟

با این حرفش سریع مثل فشنگ هردو از زیر مبل دستامون رو کشیدم بیرون و کله هامون بهم برخورد.

- مامان سری به تأسف تکون داد و گفت:

- عینهو پت و مت شدید دو نفره.

نیشم رو برای مامان باز کردم و پشت سر آریو به سمت اتاق خواب دویدم.

آریو در رو بست و پرسید:

- جریان چیه که هر سری جلوی مامانت شیرین عقلیم گل میکنه؟

سری به تأسف تکون دادم و زمزمه کردم:

- خودمم نمیدونم والا.

با به صدا در اومدن آیفون، آریو رفت تا در رو باز کنه و منم شال مشکی رنگم رو سر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

مادر و پدر آریو بودن و کمی بعد هم نارین و آریا از راه رسیدن.

هرکدوم همه یه چیزی برای خوردن باخودشون آورده بودن و مامان هم برای نیاز یه کلاه بافتنی، بافت دست خودش آورده بود.

مشغول پذیرایی بودم که دوباره زنگ رو زدن، آریو رفت در رو باز کرد و متعجب گفت:

- نیما و دلارا اومدن!

اخمی کردم، رو برگردوندم و تشر زدم:

- نمی شد یه امشب دلی جونو دعوت نکنی؟

همینجوریش به خاطر کمر دردم عصبی بودم و اومدن دلارا بدترش کرد.

#پارت_دویست_شصت_پنج

بیشتر از من اخم کرد و گفت:

- من اصلا دلارا رو دعوت نکردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس حتما از غیب خبردار شده که امشب اینجا مهمونی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که نیما با صدای بلندی گفت:

- سلام، ببخشید اما من با خودم یه مهمون آوردم.

آریو در حالی که اخم هاش درهم می شد با پوزخند لب زد:

- بفرما داداش خودت دعوتش کرده.

دلارا با لبخند و لحن معذبی گفت:

- ببخشید قصد مزاحمت نداشتم، ما هنوز جلسه کاریمون تموم نشده بود برای همین مزاحم جمع خانوادگیتون شدم.

نارین که نیاز رو از مامان گرفته بود، جواب داد:

- خوش اومدی عزیزم، بیا بشین.

دلارا با لبخند کنار نارین نشست، مامان هم به نیما علامت داد و کشوندش اتاق خواب.

آریو هم که باز چس کنش رو به برق زده بود و رفت کنار خانواده ش نشست.

اخمی بهش کردم و خودم مشغول پذیرایی شدم و چون نیاز خرابکاری کرده بود، مجبور شدم برم سمت اتاق خواب.

- کار خودتو کردی آخرش؟

خدا یا تورو مرگ بده یا منو که از دست تو پسر من یکی دیگه خسته شدم.

نیما اعتراض کرد و گفت:

- این چه حرفیه میزنی مادر من؟

مگه کار بدی کردم؟ وکیل نیاز داشتم و زن سابق شوهر خواهرم وکیله!

خون که نریختم.

حرف هاشون باعث شد همونجا وایسم و گوش بدم ببینم چی بهم میگن و حرفشون چیه؟!

- نیما شیرمو حلالت نمی کنم اگه خون به دل نگار بکنی، حالا دیگه خودت میدونی.

در باز شد و مامان با دیدنم به وضوح جا خورد و هول کرد.

#پارت_دویست_شصت_شش

یک تای ابرو بالا فرستادم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

مامان سریع جواب داد:

- نیماست دیگه همیشه گند میزنه، به خدا که شرمندتیم مادر.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- شما چرا؟ کسی که باید شرمنده باشه عین خیالشم نیست.

مامان غمگین زمزمه کرد:

- امان از تربیت غلط و رفیق ناباب!

مامان درست می گفت اما مشکل اصلی نیما، ذات خرابش بود و بس.

- میشه نیما رو بگی بره بیرون؟ میخوام نیاز رو عوض کنم.

اصلا دلم نمی خواست با نیما حرف بزنم، برای همین صبرکردم تا مامان از اتاق خواب کشیدش بیرون و بعد وارد اتاق شدم.

- خوشگل مامان... عسل مامان... جیگرطلا، شومبول بلا...

از لقب آخریم خنده م گرفت و نیاز هم با خنده نگاهم کرد.

- خدا شفات بده زن، برای خودت میگی و می خندی؟

پشت چشمی نازک کردم و پرسیدم:

- چی شد؟ چس کنو از برق کشیدی.

لپ تاپش رو برداشت، لبه ی تخت نشست و گفت:

- حقوقا و عیدیای بچه ها رو میخوام واریز کنم، بیرون شلوغ بود.

چشم هام برقی زد و گفتم:

- آخ جون، حقوق.

آریو چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- نه که خیلیم کار کردی.

مثل خودش چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:

- خیلی پررویی ها، فکر نکن میتونی پولمو بخوری که جرت میدم.

آریو نیشخندی زد و گفت:

- فعلا که خودت جر خوردی هانی.

لب گزیدم و چشم غره رفتم.

#پارت_دویست_شصت_هفت

پوشک نیاز رو که عوض کردم، گفتم:

- منم کمکت کنم؟

یک تای ابرو بالا داد و پرسید:

- بلدی مگه؟

ژستی گرفتم و جواب دادم:

- من همیشه به آریان کمک می کردم، معلومه که بلدم.

آریو سری تکون داد و گفت:

- پس بیا.

نیاز رو خوابوندم کنارمون روی تخت و خودمم ور دل آریو نشستم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لپ تاپش رو طوری گذاشت که روی پای هردومون باشه.

- اینا رو یه دور حسابدارم حساب کرده اما خب محض احتیاط خودمم حساب می کنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی انقدر پول زیادی داری که هم حسابدار داری و هم خودت حساب می کنی؟

بااخم جواب داد:

- پولدار نیستم ولی نمیخوام به خاطر یه اشتباه حق بچه ها بمونه گردنم.

چه مرد و چه زنی که اون جا کار می کنن همشون محتاج به این پول هستن.

متأثر سری تکون دادم و باهم مشغول شدیم؛ تربچه خانوم هم پستونکش رو میخورد و کلا مهمون ها رو هم فراموش کرده بودیم.

- مثل همیشه کارش درسته.

آریو حقوق همه رو براشون فرستاد و وقتی صدای پیامک گوشیشم بلند شد، ذوق زده دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لب زدم:

- وای حقوقمه.

آریو هم با کج و کوله کردن صورتش مسخره م کرد و گفت:

- یه ماچ بده خستگیم در بره.

سرم رو نزدیکش بردم تا ببوسمش که درب اتاق باز شد و آریا گفت:

- چه کار سختیم انجام میدن، اینا که تو حلق همن.

#پارت_دویست_شصت_هشت

آریو مثل ببر زخمی از جا پرید و تشر زد:

- به تو چه؟

مگه تو به نارین تجاوز کردی، کسی حرفی زد که تو فرت و فرت سرت تو ک*ون زندگی منو زنمه؟!

آریا پوزخندی زد و گفت:

- همچین زنم زنم می کنی که انگار زن عقدیته، خوبه که زن عقدیتم ولت کرد و رف...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مشت آریو خورد پای چشمش و مشت بعدی هم کوبیده شد توی دهنش.

در حالت عادی باید جیغ می کشیدم اما نیاز رو بغل گرفتم و خیره شدم به دوبرادری که مثل دشمن خونی به جون هم افتاده بودن.

آریو با نهایت خشم و عصبانیت برادر بزرگترش رو زیر مشت و لگد گرفته بود.

آریا هم که اهل کم آوردن نبود، لگد محکمی حواله ی شکم آریو کرد و باعث شد جیغ بکشم.

- یا خدا، آریو...

نیاز به بغل سمت در دویدم و داد زدم:

- واقعا کر شدین؟ اینا خودشونو تیکه پاره کردن.

پدر شوهرم زودتر از هم دوید تا پسرش هاش رو از هم جدا کنه اما آریو کوتاه نمیومد.

- ولم کن بابا.

بذار این عوضیو بکشم و یه ایل از شرش راحت بشن.

وقتی پدر شوهرم بینشون ایستاد اگه سالخوردگی و رنگ چشم هاشون نبود، انگار سه تا برادر کنار هم ایستادن.

- آریو، مادرت اینطوری بزرگت کرده؟ مهمونوازیت اینجوریه پسر؟!

آریا نیش خندی به آریو زد و همون لحظه دست پدرش بالا رفت و یه کشیده خورد!

دستش رو زیر گوشش گذاشت و مبهوت لب زد:

- بابا...

#پارت_دویست_شصت_نه

آریو پوزخندی به سیلی خوردن برادرش زد و زمانی که دست پدرش برای زدنش بالا رفت، مادرش جلو اومد و گفت:

- چی کار می کنی کیان؟

پدرشوهرم با اخم جواب داد:

- پدر و پسریه.

نیاز با چشم های درشت شده نگاهش بین خانواده ی پدری کله زردش می چرخید و وقتی نگاهش به آریوی ژولیده با گوشه ی لب خونی افتاد؛ با صدای بلندی زد زیر گریه.

- جان... جانم مامان، چرا گریه می کنی؟

گریه ی نیاز به ظاهر حواس همه رو از دعوا پرت کرد اما آریا به تلافی چکی که خورده بود؛ بی هوا لگد محکمی از پشت به ساق پای آریو زد.

نیاز با زمین خوردن آریو، جیغ بلندی کشید و گریه های بی اشکش تبدیل به قطرات درشت اشک شد.

- چه غلطی بود آریا؟

مادر شوهرم به سمت آریو دوید، آقا کیان هم سر پسر بزرگش داد کشید و مامان جلو اومد تا نیاز رو آروم کنه.

- آریوجان چی شدی؟

دلارا دوید سمت آریو، نیاز هم که چشم از عموش برنمی داشت وقتی دلارا دست آریو رو گرفت؛ شروع کرد به چنگ زدن خودش.

- دختر قشنگم... نیازم، آروم باش مامانی...

حرف زدن فایده ای نداشت، نیاز خودش رو به سمت عموش می کشید و تا آریو بغلش نگرفت، آروم نشد.

با هق هق سرش رو به سینه ی آریو چسبوند و دستاش رو مشت کرد.

متأثر از این صحنه، اشکم در اومد و به سمت دستشویی دویدم.

آریا می خواست بره اما نارین باهاش مخالفت کرد و سمت اتاق خواب رفت.

بی توجه نسبت به آریا، وارد دستشویی شدم و خواستم در رو ببندم که با پاش مانع بستن درب شد.

#پارت_دویست_هفتاد

با اخم تشر زدم:

- پاتو بردار.

با عجز نگاهم کرد و نالید:

- تو رو خدا تویکی بامن اینطوری تا نکن.

توجهی به حرفش نکردم، به زور در رو بستم و اونم مجبور شد پاش رو برداره.

اعصاب و روان حسابی سر وابستگی نیاز به آریو خورد بود و دیگه ظرفیتش رو نداشتم بخوام به چرندیات آریا هم گوش بدم.

- نگار کجا رفتی مادر؟

صدای مامان بود اما اون لحظه ترجیح می دادم داخل دستشویی تنها بمونم تا وارد اون جمع شلوغ بشم.

- نگار بیا دخترت خودشو کشت از گریه.

کمی بعد هم صدای ضجه های نیاز رو شنیدم.
بچه م چنان از ته حلقش هق می زد که نگران به سمتش دویدم، قبل از این که بخواد خفه بشه.

- جانم مامانی... الهی من بمیرم... فدات بشم گریه نکن دخترم... بمیرم برا...

آریو عصبی نیاز رو از بغلم گرفت و گفت:
- اومدی بچه رو آروم کنی یا خودتو پیش مرگش کنی؟!

عصبی جواب دادم:
- بده بچمو، همه چی تقصیر توعه که دعوا راه انداختی.
یه حرفی زد، حتما باید می رفتی تو حلقش که امشبو به کام همه زهرمار کنی؟!

آریو که از حرف هام خشکش زده بود، نیاز رو از بغلش گرفتم و سعی کردم با حرف زدن آرومش کنم تا شیر خشکش آماده بشه.

از شانس بدش هربار که به شیر مادر نیاز داشت انگار به کار تمام شیرم خشک می شد.

- مادر سینه تو بذار دهنش بلکه بچه آروم گرفت.

پدر شوهرم و نیما از اتاق بیرون رفتن و دلارا هم دستش رو دور کمر آریو حلقه کرد وپرسید:

- عشقم خوبی؟

پوزخندی زدم، لبه ی تخت نشستم و سینه ی بی شیرم رو دهن نیاز گذاشتم تا بلکه آروم بگیره.

#پارت_دویست_هفتاد_یک

زندگیم درست عین فیلم هندی غم انگیز و پر از خیانت شبیه فیلم های ترکی شده بود.

انگار فقط همون دوسالی که آریان بود، فقط روزهای خوش زندگیم به حساب میومد و بس.

پدری که قهر بود، برادر خونخوار و همسری خائن!
من خودم قبول داشتم که نباید وسط زندگی دلارا و آریو باشم اما این که آریو انقدر صمیمی جلوی چشم و منو دخترم با دلارا رفتار می کرد؛ هیچ فرقی با خیانت نداشت.

- دلاراجان، آریو الان یه مرد متاهله و بنظرت درسته بهش انقدر بچسبی؟

اگه جای تو و نگار برعکس می شدی، الان حالت چجوری بود؟!

نگار خانومی میکنه و حرفی نمیزنه، ولی بهتر نیست حدتو نگه داری؟

دلارا چشم هاش گرد و با دهن باز به نارین خیره موند.

منم چند لحظه ای ماتم زد و باورم نمی شد نارین این حرف ها رو زده باشه.

- دست مریزاد آریو خان.

هیچ وقت فکر نمی کردم تو بتونی خائن باشی و خیانت بکنی؛ واقعا خجالت نمی کشی که جلوی زنت، معشوقتو بغل می کنی داداش؟!

غمگین نفسش رو بیرون داد و زمزمه کرد:

- روزی که بچمو از دست دادم، از چند روز قبلش حس می کردم آریا داره بهم خیانت میکنه.

اومدم خونتون تا مثل همیشه ازت بخوام پشتم باشی، برادرم باشی اما حالا وقتی این رفتار رو می بینم؛ ازت ناامید میشم.

بازم به مرام و معرفت آریا که اگرم بهم خیانت میکنه با این که منو دوست نداره تا حالا جلوی چشم من زن دیگه ای رو بغل نگرفته و نبوسیده.

آریو چنگی به موهاش زد و گفت:

- دیگه خسته م کردید، دست از سرم بردارید.

حرفش رو زد، گذاشت و رفت.

دلارا هم خداحافظی کرد و دنبالش از خونه بیرون زد.

با رفتن آریو و اون دعوایی که راه انداخت، بقیه هم دل و دماغ موندن نداشتن و رفتن.

فقط مامان موند تا کمکم کنه نیازی که قصد آروم شدن نداشت رو آروم کنم.

#پارت_دویست_هفتاد_دو

- بیا قنداقه ش کنیم که حداقل خودشو چنگ نزنه انقدر.

چشمی گفتم و نیاز رو به سختی قنداق پیچ کردم، بغلش گرفتم و باهاش حرف زدم.

- مامانی تو روخدا اذیتم نکن.

آخه شب یلدایی من چی کار کنم؟ ببرمت بیمارستانم که دکتر ندارن.

انقدر باهاش حرف زدم تا بالاخره آروم شد و خوابش برد.

- یکم بخواب نگار.

نیاز رو سرجاش خوابوندم و گفتم:

- باید خونه رو جمع کنم، شما بخواب.

مامان مخالفت کرد و همراهم شد تا میز یلدایی که چیده بودم رو جمع کنم.

همه چی دست نخورده بود و تصمیم داشتم ببرم برای همسایه ی مامان اینا که وضع مالی خوبی ندارن.

- مامان میشه نیازو بذارم پیشت؟ من باید برم سرکار.

مامان سری تکون داد و گفت:

- آره مادر.

اما بخت با من یار نبود.

از اول صبح بابا زنگ زد و با کلی توپ و تشر، مامان صبحونه نخورده با اسنپ و غذاهایی که برای همسایه کنار گذاشته بودم، رفت.

نیاز رو که هنوز بی قراری می کرد، قنداقه پیچ و با اسنپ به رستوران رفتم.

سرآشپز به خاطر دیر کردنم حسابی توبیخم کرد و بالاجبار سمت اتاق مدیریت رفتم تا نیاز رو به آریو بسپرم.

- بسه دیگه، بابات یه دختر به ما داد و صدبار تا الان با خرده فرمایشاش منو گ*ایده به خدا.

صدای عصبی آریو بود که انگار با یکی دعوا می کرد.

- به درک، به ت*خمم که بابات چی میگه، زیادی حرف بزنه همین امشب نگار رو عقدش می کنم!

#پارت_دویست_هفتاد_سه

انگار مشغول دعوا با دلارا بود.

می دونستم اگه برم داخل، جلوی من حرفی نمیزنه برای همین پشت در موندم.

- این کلکا دیگه قدیمی شده.

بدرد دختر دبیرستانیایی میخوره که میخوان دوست پسرشونو بکشونن خواستگاری.

مگه من جوون هجده سالم که میگی اگه نیام خواستگاریت بابات شوهرت میده؟!

اوه اوه، پس قضیه بیخ پیدا کرده و به تهدید رسیده.

- مخلص کلام دلارا خانوم، تو اگه منو بخوای هیچ احدالناسی نمیتونه مجبورت کنه زن یکی دیگه بشی.

اگرم دنبال بهونه ای باید بهت بگم من قصد ندارم با نگار بهم بزنم، اینم بهونه بدو برو ور دل باباجونت.

چند دقیقه ای صبر کردم، وقتی صدایی نیومده تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

- میتونی مراقب نیاز باشی؟

سری تکون داد و لب زد:

- آره.

کریر نیاز رو روی مبل گذاشتم، چادر و کیفم رو هم کنارش.

- بیدار شد صدام بزن.

آریو حرفی نزد، منم بی سروصدا از اتاقش بیرون زدم و به آشپزخونه رفتم.

خوشبختانه نیاز کاملا آروم بود و ظهر خودم به زور بیدارش کردم و شیر خودم رو بهش دادم.

ناهار رو با بقیه پرسنل آشپزخونه خوردم و تا عصر سرپا بودم.

- من نیازو با خودم میبرم کافه، ده شب میام دنبالت.

به خاطر شلوغی نتونستم مخالفت کنم، برای نیاز یه شیشه شیر درست کردم و همراه عموش رفت.

سرگرم کار بودم که یکی گفت:

- خانوم اشرفی، یکی با شما کار داره.

به خاطر آریو، اشرفی صدام می زدن.

وقتی از آشپزخونه بیرون رفتم و پدر دلارا رو دیدم حسابی تعجب کردم.

#پارت_دویست_هفتاد_چهار

جلو رفتم و گفتم:

- سلام چیزی شده؟

هیچ وقت نگاه پدر دلارا رو دوست نداشتم، خیلی مغرورانه نگاهت می کرد و سرد.

- اومدم چند کلمه حرف حساب بزنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- بزنیم اما خیلی خلاصه باشه چون من کار دارم.

راهنماییش کردم و باهم پشت یه میز دونفره نشستیم.

- چون هردومون وقت نداریم خیلی زود میرم سراغ اصل مطلب.

کمی جا به جا شدم و لب زدم:

- بفرمایید.

صاف به چشم هام خیره شد و پرسید:

- برنامه ت برای آینده و زندگی با آریو چیه؟!

یک تای ابرو بالا دادم و لب زدم:

- متوجه منظورتون نمیشم.

خیلی جدی جواب دادم:

- منظورم خیلی ساده و واضحه؛ میخوای از آریو جدا بشی یا یه آدم اضافی وسط زندگیش باشی.

حرفش خیلی برام گرون تموم شد، در حدی که خشم تمام وجودم رو گرفت.

- من آدم اضافیم یا دختر شما؟

وقتی من صیغه ی آریو شدم یه مرد مجرد بود و شما طلاق دخترت رو گرفته بودی.

حالا به من بگو، من اضافیم یا دخترت که دنبال یه مرد زن دار موس موس میکنه؟

عصبی تشر زد:

- حدتو نگه دار.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اتفاقا اونی که باید حد نگه داره شما و دخترتی.

هرچی مدارا کردم بدتر و پرروتر شدید و حالا بهم توهین می کنید.

یک بار دیگه دلارا رو مثل میمون آویزون آریو ببینم ازش بعنوان همسر فعلی آریو شکایت می کنم.

روز خوش.

صبر نکردم حرفی بزنه و به آشپزخونه برگشتم.

#پارت_دویست_هفتاد_پنج

دیگه نهایت پررویی بود وقتی من باهاشون کاری نداشتم اومده بودن و بهم توهین هم می کردن.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارمین روز از دی ماه بود.

انگار قسمت نبود رابطه ی مابین من و آریو برای طولانی مدت گرم و پا برجا بمونه.

اما انگار حرفی که به پدر دلارا زدم، خوب اثر کرده بود و خبری از دلارا خانوم نبود.

- نگار یه لحظه بیا.

مشغول ظرف شستن بودم که آریو صدام زد؛ فکر کردم نیاز کار خرابی کرده اما وقتی کنارش نشستم گفت:

- میخوام این منطقه یه زمین بخرم، نظرت چیه؟

نگاهی به مانیتور لپ تاپش انداختم و پرسیدم:

- شماله؟

سری تکون داد و با هیجان گفت:

- یادته گفتم میخوام یه رستوران جدید بزنم؟ رستورانی که ملکش برای خودم باشه نه اجاره ای؟

سری تکون دادم و لب زدم:

- آره یادمه.

آریو با لبخند بقیه ی عکس ها رو هم نشونم داد و گفت:

- منطقه ی گرون قیمتیه اما اگه بتونم یه زمین بخرم و رستورانم رو اونجا بزنم کمتر از یکسال چندبرابر پولی که خرجش کردم، سود می کنم.

کمی چونه م رو خاروندم و پرسیدم:

- اینهمه پول داری؟

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

- وام میگیرم، ماشینمو میفروشم؛ پول پیش کافه و رستورانم هست.

چندبار تا نوک زبونم اومد که راجع به شراکت باهاش حرف بزنم اما سکوت کردم و ترجیح دادم از این خانواده دور بمونم.

#پارت_دویست_هفتاد_شش

آریو مدام با خوش حالی عکس و فیلم ها رو بالا و پایین می کرد و با ذوق برام از برنامه هاش می گفت، منم همراهیش می کردم و بهش ایده می دادم.

آریو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- میدونی فرق بزرگ تو با دلارا چیه؟

یک تای ابرو بالا دادم و پرسیدم:

- چیه؟

بوسه ای کنج پیشونیم کاشت و زمزمه کرد:

- آرامش میدی بهم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

لپ تاپش رو کنار گذاشت، خمم کرد روی دسته ی مبل و پچ زد:

- ماچ میخوام.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- تو خیلی پررو نیستی؟

سری تکون داد و لب زد:

- هستم.

از اینهمه رک گوییش خندیدم و زمزمه کردم:

- به یه شرط.

اخم کرد و گفت:

- ضعیفه برای من شرط میذاری؟

پشت چشمی نازک کردم و پچ زدم:

- خودتی.

آریو بیشتر روی تنم لش کرد و پرسید:

- شرطتت چی هست حالا؟!

زبونم رو روی لبم کشیدم و جواب دادم:

- شرط که نیست، خواهشه.

میشه ازت بخوام بهم یکمی پول قرض بدی؟!

یک تای ابرو بالا انداخت و پرسید:

- پول برای چی میخوای؟

حقوقت و خرجی که بهت میدم مگه بس نیست برات؟!

با اخم جواب دادم:

- شخصیه، نمیخوای قرض بدی سوال پیچم نکن لطفا.

#پارت_دویست_هفتاد_هفت

بینیش رو به بینیم مالید و پچ زد:

- قهر نکن حالا، چقدر میخوای؟!

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- پنجاه میلیون میخوام.

سری تکون داد و زمزمه کرد:

- اوکیه.

سر خم کرد و لبش روی لبم نشست.

بوسه هاش حس خوبی بهم می داد اما کمی ناشیانه تر از من بود.

بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و پرسید:

- امتحان کنیم یه بار دیگه؟

منظورش رو فهمیدم و نگران جواب دادم:

- می ترسم، درد داره.

دستش سمت دامن لباسم خرید و در حالی که جمعش می کرد، گفت:

- آرومم، اگه دردت اومد بگو ادامه ندم.

متعجب و نگران پرسیدم:

- آریو باز نگران کننده شدی.

می‌دونی که اگه به حیله و کلک باهام رابطه داشتی باشی، منو نابود می کنی؟

با خشم جواب داد:

- نقشه ی چی؟ زنمی بابا.

لب باز کردم تا حرفی بزنم، اما با بوسیدنم مانعم شد.
بوسه هاش قابلیت این رو داشتن که از زمین جدات کنن و به آسمون ها ببرنت.

لباس زیرم رو درآورد، شلوار و لباس زیر خودش رو هم تا حد لزوم پایین کشید و برای اولین بار مثل زن و شوهری واقعی بدن هامون باهم یکی شد.

#پارت_دویست_هفتاد_هشت

آریو حین رابطه یه جنتلمن واقعی و مردی بود که همه ی زن ها توقع داشتن پارنتر جنسیشون باشه.

با این که بدن خودش همچنان مقاومت می کرد اما بعد از حدود یکسال، با آریو حس سقوط آزاد و آتیش بازی پشت پلک های بسته م رو تجربه کردم.

نفس نفس زنان سرش رو روی سینه م گذاشت و پچ زد:

- چه خوب تربچه خوابه، بد آموزی داشت براش.

بی رمق خندیدم و گفتم:

- پاشو باید برم دوش بگیرم.

بی توجه عملا روی تنم لش کرد و جواب داد:

- تا تربچه خوابه از فرصت استفاده کنیم و بخوابیم.

گرمای تنش وسرمای خونه دست به دست هم دادن تا از خواب بودن نیاز کمال استفاده رو ببرم و بخوابم.

اما خوابم چندان دوام نیاورد و با بوی سوختگی از خواب پریدم.

- وای غذام سوخت.

آریو رو به زور از روی تنم کنار زدم و باعث شد پرت بشه روی زمین و سمت آشپزخونه دویدم.

شامم سوخت و تخم مرغ آپز خوردیم.
آریو انگار که کوه کنده باشه، لش کرد روی تخت و راحت خوابید.

منم بعد از این که نیاز رو عوض کردم و سرجاش خوابوندم به حموم رفتم و بعد هم خوابیدم.

صبح ساعت هشت و نیم بیدار شدم اما حس و حال بلند شدن نداشتم تا صدای پیامک گوشیم بلند شد.

پیامک واریز از بانک داشتم و پونزده میلیون برام پول کارت به کارت شده بود!

کمی چونه م رو خاروندم و از خودم پرسیدم:

- یعنی آریو زده؟ پس چرا کمه؟!

#پارت_دویست_هفتاد_نه

هنوز به پیامک بانک خیره بودم که یه واریز پونزده میلیونی دیگه هم اومد و پشت بندش آریو پیام داد:

- بیست تومنشو فردا میزنم.

یه لبخند خیلی بزرگ کنج لبم جا خوش کرد و نوشتم:

- مرسی عزیزم.

فکرش رو نمی کردم درست زمانی که خودش برای رسیدن به هدف و رویاش که یه رستوران زنجیره ای بزرگه به پول احتیاج داره، پنجاه میلیون به من بده.

با صدای خنده ی نیاز، بالاخره همت کردم و از تخت خواب دل کندم به سختی.

- جونم، چه عجب می خندی مامانی؟

با خنده دستش رو بهم کوبید و از خودش صدا درآورد؛ خم شدم تا بوسش کنم که بوی خیلی بدی به بینیم خورد.

- کله زرد بغدادی، باز که ریدی مادر جان.

با دیدن قیافه ی درهمم دوباره خندید و دست و پا زد.
بچه خودش رو راحت کرده و حسابی خوش حال بود و می خندید.

- آره دیگه، خرابکاری کردی و میخندی خوشگله.

نیاز می خندید و منم غر زنان تمیزش کردم، شب پوشکش نمی کردم تا راحت باشه اما خیلی کار خرابی کرده بود این دفعه.

- چه بویی بدی میاد نگار.

پتوی نیاز رو جمع کردم و گفتم:

- یادمه مامانت می گفت:« آریو و آریا خیلی بچه بودن کار خرابی می کردن، مخصوصا آریو ».

برادرزادتم که به خودتون رفته دیگه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- امشب مهمونی دعوتیم.

متعجب پرسیدم:

- مهمونی کی؟

لبخندی زد و گفت:

- شریکم!

#پارت_دویست_هشتاد

مشکوک پرسیدم:

- شریکت کیه؟

خندید و گفت:

- نارین.

یک تای ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

- اینهمه پول داره؟

جلو اومد، نیاز رو بغل گرفت و گفت:

- نارین قراره برای ساخت و ساز کمکم کنه، یه پا خانوم مهندسه برای خودش.

کلی هم آشنا از زمانی دانشجوییش داره که میتونه خرجای اضافیم رو کم کنه و درخواست وام هم شنبه میدم.

نیاز رو بوسید و ادامه داد:

- یه سری از کارگرهای بابا رو هم باخودم میبرم، نقشه و ساختن بناش یجورایی خرج سنگینی بود برام که نارین حلش میکنه.

سری تکون دادم و گفتم:

- چه عالی اما چجوری؟

نیاز رو به سینه چسبوند و گفت:

- چون آریا به نارین تجاوز کرده باید یه دست و پاش مهریه می شد که نتونه طلاقش بده؛ بابا برای اینکه نارین شکایت نکنه و همچین مهریه ای بریده نشه به نارین که دانشجو بود قول داد اولین پروژه ش رو بابا کلا هزینه ها رو تقبل کنه.

نارین کلا فراموش کرده بود اما وقتی براش از رستوران گفتم تصمیم گرفت باهام شریک بشه.

رستوران مال منه اما خب نارین هم سهم میره و بهرحال خواهرم بهتر از غریبه ست.

آریو خیلی خوش حال بود و مدام نیاز رو می بوسید، منم خوشحال بودم اما یه حس بدی داشتم.

دلم می خواست منم می تونستم با آریو شریک بشم اما خب شرایط من با نارین زمین تا آسمون فرق داشت.

- خانوم کجا سیر می کنی؟ بیا صبحونه بخوریم که نون داغ آوردم.

نفس عمیقی کشیدم تا به افکار آشفته م سروسامون بدم و سمت حموم رفتم.
باید صبر می کردم تا ببینم سرانجامم با این خانواده چی میشه و بعد تصمیم می گرفتم.

#پارت_دویست_هشتاد_یک

پتوی نیاز رو شستم و بعد از این که دستام رو حسابی با آب و صابون تمیز کردم به آشپزخونه رفتم.

آریو مدام از رستورانش حرف می زد و منم حین نیمرو درست کردن، پرسیدم:

- شب میریم خونشون؟

یه بوس دیگه روی گونه ی نیاز کاشت و جواب داد:

- میریم کافه با دوستاش که قراره بهمون کمک و همکاری کنن.

سری تکون دادم و حرفی نزدم.

اما تمام مدتی که صبحونه می خوردیم یه حرفی نوک زبونم بود و بالاخره گفتم:

- بهتر نیست دلارا رو با خودت‌ببری؟

متعجب پرسید:

- چرا اون؟

کمی پشت میز جا به جا شدم و جواب دادم:

- الان دی ماهیم، آخر بهمن مهلت صیغه تموم میشه و در واقع همسرت دلاراست.

اخم غلیظی بهم کرد و گفت:

- در حال حاضر تو زن منی، بعنوان همسرمم امشب میای جلسه ی معارفه.

پوزخندی زدم و پرسیدم:

- بعد دوماه نمیگن زنت کو؟

کاملا جدی جواب داد:

- میگم جدا شدیم و دقیقا زندگی منو تو به کسی مربوط نیست!

من چندان مایل نبودم افراد زیادی از این که من همسر موقت آریو هستم خبر دار بشن، گرچه اونا قسمت موقتی بودن این ازدواج رو نمی دونست.

لب باز کردم تا حرفی بزنم که آریو گفت:

- نگار لطفا خوشیمو زهرمارم کن.

چه دوماه دیگه چه دو روز دیگه، تا وقتی تو زن منی از این که این موضوع رو بقیه بدونن هیچ ابایی ندارم.

با این که چیز زیادی نخورده بود اما نیاز به بغل از پشت میز بلند شد و سمت اتاق خواب رفت.

منم بی میل میز رو جمع کردم، ظرف ها رو شستم و دنبالشون به اتاق خواب رفتم.

#پارت_دویست_هشتاد_دو

روز جمعه بود.

آریو یه سر رفت رستوران و دوباره برگشت و نپرسید پنجاه میلیون پول رو میخوام چی کار؟!

دلم می خواست روی پای خودم وایسم، حتی به سرم زده بود که کنکور بدم و برم دانشگاه، اما اول باید تکلیف بااین کله زردها مشخص می شد.

- تربچه رو خوب بپوشونا.

کلاه شنل بافتنی نیاز رو روی سرش کشیدم و گفتم:

- اینهمه لباس تنش دادما.

نیاز رو به عموش دادم، چادرم رو سرکردم و دنبالشون از خونه بیرون زدم.

- آریا هم هست؟

آریو با اخم پرسید:

- اونو چی کار داری؟

بی تفاووت جواب دادم:

- کاری بهش ندارم، پرسیدمم ببینم هست یا نه؟ همین.

سری تکون داد و گفت:

- اوکی ولی منم خر نیستم.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و دیگه حرفی نزدم.

محل قرار بر خلاف انتظارم یه کافه ی کاملا سنتی بود که در واقع کافه و رستوران باهم به حساب میومد.

نارین و دوستانش زودتر رسید و داخل یکی از آلاچیق ها نشسته بودن.

البته دور حوض و فواره، تخت هم چیده بودن اما نزدیک آب بود و سرد.

آریو با همه دست و من فقط با خانوم ها.

اول به اصطلاح تیم نارین خودشون رو معرفی کردن تا نوبت به آریو رسید.

- همسرم نگار خانوم و دخترم نیاز.

نیاز شیرین خندید و برای عموش دست زد.
بار اول بود که آریو، نیاز رو دختر خودش حساب می کرد و این موضوع رو به زبون میاورد.

#پارت_دویست_هشتاد_سه

شب خوبی بود البته اگه دست از سر لپ های دختر طفل معصوم من برمی داشتن و انقدر نمی بوسیدنش.

طوری که آخرش آریو عصبی شد و نیاز رو از بغل یکی از آقایون بیرون کشید.

- مگه لپ بچه کش تنبونه که هی میکشی جناب مهندس؟

نیاز به بغل از آلاچیق بیرون زد و نارین برای ماستمالی گفت:

- آریو خیلی روی نیاز حساسه، حتی نمیذاره آریا هم بغلش کنه.

نیاز رو بدون شنل و کلاهش برده بود، " با اجازه " ای رو به جمع گفتم و دنبال آریو رفتم.

لبه ی تختی درست رو به روی حوض نشسته بود و با نیاز حرف می زد.

- صدبار نگفتم غریبه که دیدی اخم کن؟

تا چهارتا غریبه می ببنی نیشت باز میشه و هرهر، کر کر راه میندازی بچه.

خنده م گرفت، کنارش نشستم و گفتم:

- باز که تو گیر دادی به این طفلکی.

با اخم شنل و کلاه نیاز رو ازم گرفت و لب زد:

- بدم میاد انقدر جلب توجه میکنه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بچه ستا.

اخمش غلیظ تر شد و حرفی نزد.

یکم کنار هم نشستیم تا نارین اومد و صدامون زد.

آریو جلوتر رفت و من هنوز بلند نشده بودم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم.

برای اینکه جلب توجه نکنه سریع جواب دادم:

- الو، بفرمایید؟

- نگار من دیگه طاقتشو ندارم.

دارم میرم پیش بابا همه چیز رو بهش بگم از زمانی که دیدمت و اشتباهی که کردم.
میخوام بگم مثل سگ پشیمونم و برام پا پیش بذارن برای خواستگاریت.

آریا بود!

#پارت_دویست_هشتاد_چهار

جا داشت همون لحظه یه سکته درست و حسابی بکنم و قلب و مغزم کلا از کار بایسته؛ آریا می خواست با تبر بیفته به ریشه ی بی جون آبرو و زندگی من!

- نگار چرا حرف نمیزنی؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و لب زدم:

- چی از جون من میخوای؟ چرا راحتم نمیذاری؟

با عجز نالید:

- من خودتو میخوام، چرا باورت نمیشه که دوست دارم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- منو دوست داری که به نارین تجاوز کردی؟

تا چه حد در بند شهوتی که حتی به نارین هم تجاوز کردی و همچنان داری بهش خیانت می کنی.

بی توجه گفت:

- من از خونه اومدم بیرون دارم میرم با مامان و بابام حرف بزنم.

اینو باید بدونی کافیه آریو بدونه که تو با من دوست بودی اون وقته که خودتو دخترتو پرت کنه تو خیابون؛ خودت که می دونی کله ش خرابه!

بوق آزاد در گوشم پیچید، پاهام شل شد و با زانو زمین خوردم.

- خانوم... خانوم خوبی؟

زنی به کمکم اومد، آریو صدا رو شنید و به عقب برگشت.

نمی فهمیدم آریا چطور وقتی آزارم می داد انقدر ادعای عاشقی می کرد و نمی ذاشت یه آب خوش از گلوی من پایین بره.

- نگار خوبی؟

چنگی به بازوش زدم و زمزمه کردم:

- بریم خونتون... پیش مامانت...

متعجب پرسید:

- چرا؟ چی شده؟

به خاطر فشار عصبی که تحمل می کردم، فریاد زدم:

- بریم... همین الان، فقط بریم.

آریو که از حال و روزم حسابی نگران خانواده ش شده بود، سریع خداحافظی کرد و نارین هم باهامون اومد.

#پارت_دویست_هشتاد_پنج

نیاز ترسیده و بغل نارین لش کرده بود.

هرازگاهی از خودش صدا درمیاورد اما وقتی دید من بهش توجهی نمی کنم سرش رو به سینه ی زنعموش چسبوند و دستاش رو مثل همیشه مشت کرد.

نارین دستش رو بوسید و پرسید:

- نگار جان چیزی شده؟ ببین حتی نیاز نگرانته.

اون لحظه فقط می خواستم هرچه زودتر برسم تا آریا زندگیم رو نابود نکرده، بتونم جلوش رو بگیرم.

همون لحظه پیام داد و نوشته بود:

- برای بار آخر ازت میخوام بیای کدورتای قبل رو بذاریم کنار و با هم باشیم.

یا قبول می کنی یا کاری می کنم همه طردت کنن و بهت تهمت زنا بزنن.

چندبار پیامش رو خوندم.

باورم نمی شد من یه روزی همچین آدم رذلی رو دوست داشتم.

دوباره پیام داد و نوشت:

- بیا تلگرام.

اینترنت گوشیم روشن بود، همون لحظه نوتیف پیامش اومد و برام یه عکس فرستاده بود.

با ترس و لرز عکس رو باز کردم.
عکس من بود با باز ترین لباسی که من حتی جلوی آریان نپوشیده بودم چه برسه به آریا!

آریا نوشت:

- نظرت چیه اول اینو بفرستم برای آریو و بعد همه چیزو براش تعریف کنم؟

گیج و منگ به عکسم خیره بودم که آریو گفت:

- نگار خوبی؟ چی داری نگاه می کنی؟

بده من گوشیتو.

دست دراز کرد سمت گوشیم و از دستم کشیدش.

#پارت_دویست_هشتاد_شش

بالاخره برای یک بار هم که شده شانس با من یار شد، گوشیم محض اینکه آریو گرفتش؛ صدا داد و خالی شد.

- عه این چرا خاموش شد؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شارژش تموم شده دیگه.

منم داشتم نگاه می کردم چقدر شارژ داره.

آریو گوشیم رو بهم پس داد، منم برای این که استرسم کمتر بشه نیاز رو از زنعموش گرفتم.

- خب رسیدیم، هنوزم نمیخوای بگی چه خبره؟

بی حرف پیاده شدم و زنگ آیفون رو زدم.

- عه بچه ها، شما هم که اومدید.

مادر شوهرم در رو باز کرد و آریو پرسید:

- مگه دیگه کی این جاست؟

نارین سرک کشید داخل و با دیدن ماشین شوهرش گفت:

- آریا این جاست.

بی توجه به اون دو نفر، داخل رفتم تا ببینم آریا چه خاکی به سرم ریخته و بدبختم کرده.

- چیزی شده نگار؟ چرا انقدر نگرانی؟

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

- آ... آریا کجاست؟

مادر شوهرم به پله ها اشاره کرد و گفت:

- اتاقش، بالا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سمت پله ها دویدم و خودم رو به اتاق آریا رسوندم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- اومدی پس.

نیاز رو به سینه چسبوندم و لب زدم:

- چی کار کنم تا دست از سرم برداری؟

نگاهش سرتا پام رو سانت زد و گفت:

- زنم شو.

#پارت_دویست_هشتاد_هفت

عصبی خندیدم و گفتم:

- اصلا حالیت هست که چی میگی؟

اخم کرد و گفت:

- تو از اول مال منی بودی، غلط کردم یه اشتباه کردم که...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- چرا حالیت نیست؟

تو چطور از اشتباهت پشیمونی که باز داری تکرارش می کنی؟

چنگی به موهاش زد و نالید:

- چرا نمیخوای بفهمی که من دوست دارم.

کلافه پا به زمین کوبیدم و فریاد زدم:

- چون نداری... چون آدم نیستی... چون...

همون لحظه در باز شد و پرت شدم سمت آریا.

- این جا چه خبره؟

نیاز رو دو دستی چسبیدم تا زمین نخوره، آریو عصبی پرسید:

- پرسیدم این جا چه خبره؟

آریا دست به جیب ایستاد و با پوزخند جواب داد:

- از زنت بپرس.

آریو جلو اومد، نیاز رو که نق می زد ازم جدا کرد و پرسید:

- این جا چه خبره نگار؟

اینهمه عجله داشتی بیای پیش آریا؟

در حالی که از ترس می لرزیدم جواب دادم:

- توضیح میدم بهت.

آریو، نیاز رو به نارین داد، فرستادشون بیرون و در رو قفل کرد.

- منتظرم توضیح بده.

آریا نیشخندی زد و آروم زمزمه کرد:

- خودت نخواستی وگرنه گیر نمیفتادی!

آریو بهم خیره و منتظر جواب بود.

#پارت_دویست_هشتاد_هشت

نمی دونستم چی باید بگم؟

انگار زبونم از کار افتاده و کاملا لال شده بودم؛ آریو که حسابی عصبی و کلافه بود؛ تشر زد:

- نمیخوای جواب منو بدی؟

نمی دونستم حقیقت رو بگم اصلا باور میکنه یا نه؟

آریو کله خراب تر از این حرف ها بود و من هنوز نتونسته بودم ازشون امضا بگیرم که هرگز برای حضانت نیاز اقدام نمی کنن.

- من... من...

آریو کلافه غرید:

- تو چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نیما گند زده از... از آریا پول گرفته!

آریو یک تای ابرو بالا داد و لب زد:

- خب.

زبونم رو روی لبم کشیدم و زمزمه کردم:

- من تازه فهمیدم که آریان هم ضامن وامش بود برای همین عجله ای اومدم این جا.

آریو با اخم پرسید:

- چرا من نمی دونستم اما آریا میدونه؟

آریا با پوزخند جواب داد:

- چون جنابعالی کار و بارتو از ما جدا کردی داداش کوچیکه.

آریو رفت بیرون و آریا سرخوش گفت:

- پس قبول کردی با من باشی که چیزی به آریو نگفتی.

به سختی روی پام ایستاده بودم اما اگه یه کشیده نمی خوابوندم زیر گوش آریا، آروم نمی گرفتم.

- ازت متنفرم عوضی.

آریا دستی به گوشش کشید، آریو با دسته چکش داخل اومد و گفت:

- نیما کمک می خواست باید میومد سراغ خودم، چقدر بهش پول دادی که چکشو بکشم.

#پارت_دویست_هشتاد_نه

سریع گفتم:

- نه، تو خودت پول کم داری.

اخم کرد و لب زد:
- تو دخالت نکن.

آریا دست به سینه ایستاد و با پوزخند پرسید:
- واقعا میخوای چک بشی؟
اصلا رقمشو میدونی که انقدر راحت دست به چک شدی؟

آریو بی توجه گفت:
- فقط رقمشو بگو.

آریا سری تکون داد و لب زد:
اوکی.

ولی علی الحساب یه میلیارد به تاریخ فردا بنویس تا من سفته ها و چکای برگشتی که پرداخت کردم بیارم باهام حساب کنیم.

با شنیدن رقمی که گفت، مخم سکوت کشید و پرسیدم:

- یه میلیارد دادی نیما؟

نیش خندی زد و گفت:

- یه رقمو فقط دادم به یه نزول خور.

اگه بابا می فهمید نیما پول نزول کرده قطعا سکته می کرد، تمام زندگیش رو داد تا پای پول نزول به زندگی نیما باز نشه.

آریو رو هم یجورایی مثل من خشکش شده بود، آریا با پوزخند پرسید:

- چی شد؟ بادت خوابید.

آریو اخم کرد و یه چک به مبلغ یک میلیارد نوشت و داد به برادرش.

- فردا این مقدار رو ندارم، چک به تاریخ پس فرداست.

بعد هم دستم رو گرفت و دنبال خودش از اتاق کشیدم بیرون.

- آریو تو یه میلیارد پول داری؟

با اخم جواب داد:

- نداشته باشمم جورش می کنم، دیگه نبینم با این عوضی حرف میزنیا.

با نگرانی فقط سرم رو تکون دادم.

آریو با چک دادن به آریا، بدترین اشتباه طول زندگیش رو مرتکب شد.

#پارت_دویست_نود

وارد اتاق آریو شدیم، در رو بست و گفت:

- ببین نگار من مشکلی ندارم تو بری سرکار، اجتماعی باشه و همکار مرد داشته باشی.

اما بدون آریا خط قرمز منه و تا زمانی که با منی اصلا دلم نمی خواد حتی جواب سلامش رو بدی.

لبم رو به دندون گرفتم و سکوت کردم.

قطعا اگه آریو از قضیه بویی میبرد من بدبخت می شدم.

بازوم رو گرفت و پرسید:

- چرا ساکتی؟ حرف نمیزنی؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و زمزمه کردم:

- هنوز شوک زده ی بدهیای نیمام.

من می دونستم در حد میلیاردی بدهکاره اما نمی دونستم بیش از یه میلیارده.

آریو سری تکون داد و لب زد:

- نگران نباش، حل میشه.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و پرسیدم:

- چرا به آریا چک دادی؟ پس رستورانت چی میشه؟ اصلا تو یه میلیاردو از کجا میخوای بیاری؟!

آریو بی توجه نسبت به حرفم سر خم کرد، کامی سنگین ازم گرفت و زمزمه کرد:

- بدجوری چشمک میزد لاکردار.

با خنده چنگی به موهاش زدم و پرسیدم:

- از کجا انقدر خوب یاد گرفتی بحثو عوض کنی؟

دوست نداشت جواب بده، برای همین دوباره سرخم کرد و بوسیدم.
بوسه اش تا وقتی ادامه داشت که صدای گریه ی نیاز بلند شد و نارین دنبالم می گشت.

- تربچه ی ضدحال زن!

خندیدم و یه لحظه یه فکری در ذهنم جرقه زد.

#پارت_دویست_نود_یک

البته اگه تربچه خانوم باهام همکاری می کرد، عالی می شد وگرنه نقشه م به نتیجه نمی رسید.

- شیر داری خودت؟

دستی به سینه م کشیدم و جواب دادم:

- فکر کنم یکم داشته باشم.

با اون همه استرسی که من تحمل کرده بودم عجیب بود که هنوز شیر داشتم و کاملا خشک نشده بود.

آریو، نیاز رو بغلم داد و خودش رفت بیرون.

سینه م رو دهنش گذاشتم و در حالی که نوازشش می کردم، گفتم:

- مامانی کمکم کنی؟

نیاز چشم هاش رو بسته بود و سعی می کرد با میک زدن، شیر بخوره.

کلاهش رو از سرش برداشتم و موهاش رو نوازش کردم.

- مامانی ببین منو.

نیاز پلک زد و خمار نگاهم کرد.

- ببین خوشگله من میدونم تو می فهمی من چی میگم.

نیاز متعجب بهم زل زده بود و من این طرز نگاهش رو به حساب این گذاشتم که منتظره حرفم تموم بشه.

- میذارمت بغل عمو آریا و تو حسابی مشغولش می کنی تا من یواشکی گوشیشو بردارم.

براش بخند که آریو هم عصبی بشه دعوا پیش بیاد و من راحت اون گوشی لعنتیو بردارم.

نیاز هنوز همونطور گیج نگاهم می کرد، حرفم رو دوباره تکرار کردم و گفتم:

- اگه فهمیدی، دست بزن.

نیاز خندید و مشت گره خورده ش رو به همدیگه کوبید.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- می دونستم می فهمی من چی میگم.

نیاز رو که شیر دادم از جا بلند شدم و به قصد برداشتن گوشی آریا، از اتاق بیرون زدم.

#پارت_دویست_نود_دو

آریو با دیدنم از جا بلند شد و گفت:

- بریم.

همون لحظه پدرش از دستشویی بیرون اومد و گفت:

- آریو کارت دارم، بیا یه لحظه.

آریو همراه پدرش رفت و منم رو به روی آریا روی مبل منتظر نشستم.

مثل همیشه مشغول ور رفتن با موبایلش بود و نارین هم دنبال آریو و پدرش رفت، چون صداش زدن.

- عشقم... نگارم.

با اخم سر بلند کردم و تشر زدم:

- من عشق تو نیستم.

نیش خندی زد و گفت:

- وقتی به آریو حرفی نزدی، یعنی قبول کردی که با من باشی.

اخمی کردم و لب زدم:

- من گوه بخورم که همچین غلطی کنم.

اخمی کرد و گفت:

- منو تحریک نکن که همین الان برم همه چیز رو بذارم کف دست آریو.

سکوت کردم و حرفی نزدم، آریا مثل انبار باروت بود و من نباید کبریت می زدم که خودم اول از هم می سوختم.

- میخوام برای نیاز به اسم خودم شناسنامه بگیرم.

خواستم بهش بتوپم که یادم اومد باید یجوری نیاز رو بندازم بغلش.

- چه عجب ساکتی خانومی.

نفس عمیقی کشیدم تا بدوبیراه بارش نکنم، خوشبختانه مادر شوهرم صدام زد و بهونه جور شد تا نیاز رو بدم بغل آریو.

- مامانی گوش بده ببین چی میگم.

خوب مشغولش می کنیا براش غش غش بخند که حواسش از گوشیش پرت بشه.

نیاز خندید و رفت بغل آریا.

منم سری به آشپزخونه زدم تا ببینم چی کارم داره و تا بقیه برنگشتن گوشی آریا رو بردارم و عکس رو پاک کنم.

#پارت_دویست_نود_سه

به دستور مادر شوهر مشغول درست کردن سالاد شدم و خودش هم رفت نارین رو بیاره تا غذا بکشه ومیز رو بچینه.

- نگار... نگار بیا این توله سگتو جمع کن.

اخمی کردم و لب زدم:

- چی میگه این؟

از پشت میز بلند شدم و بیرون رفتم؛ نیاز گریه می کرد و آریا روی مبل گذاشته بودش.

- بچه تو مگه پوشک نمی کنی؟ رید رو من.

با اخم جلو رفتم و گفتم:
- چرا بچه رو اینجوری انداختی رو مبل؟

عصبی همونطور که سمت دستشویی می رفت، گفت:
- همین که یکی نخوابوندم زیر گوشش، خودمو کنترل...

حرفش تموم نشده بود که پدرش گفت:
- تو گوه خوردی که دستت روی نوه ی من بلند بشه.

نیاز گریه می کرد اما وقتی بغلش کردم، ریز ریز خندید و دوباره گریه کرد.

با خنده بوسیدمش وزمزمه کردم:

- ای کله زرد بغدادی.

آریا و پدرش مشغول بحث بودن، سریع خم شدم گوشی رو برداشتم و سمت دستشویی دویدم.

- کجا؟ بذار من برم گندی که دخترت به لباسام زده رو بشورم.

در رو بستم و دیگه نشنیدم پدرش چی گفت و آریا هم چی‌جواب داد.

خوشبختانه گوشیش روشن و صفحه ش باز بود؛ چون فرصت نداشتم اول خاموشش کردم و بعد قایمش کردم توی لباس زیرم.

- دمت گرم مامانی.

نیاز رو که شستم تازه یادم اومد با خاموش کردن گوشی حسابی گند زدم چون رمزش رو بلد نبودم!

#پارت_دویست_نود_چهار

به نیاز خیره شدم و لب زدم:

- دیدی منم ریدم؟

نیاز خندید و منم خندیدم.

- نگار بیا بریم خونه.

در رو باز کردم، آریو نیاز رو که شلوار نداشت سریع به خودش چسبوند و تشر زد:

- چرا لخت آوردیش بیرون؟

در رو بستم و جواب دادم:

- شلوارش کثیف شده بود.

با اخم دستم رو چسبید و گفت:

- بدو چادرتو سر کنم که بریم.

مادرش جلو اومد و پرسید:

- کجا؟ شام آماده ست.

آریو با اخم جواب داد:

- جایی که به نیاز توهین بشه من نمیمونم.

درسته پدر نداره ولی عمو که داره؛ من نیاز رو از دختر نداشتم بیشتر دوست دارم.

از این که آریو انقدر نیاز رو دوست داشت یه لبخند خیلی بزرگ گوشه ی لبم جا خوش کرد.

بالاخره با پادرمیونی مادرش، آریو موند و سفره شام رو چیدن.
سرگرم شام خوردن بودیم که آریا از خونشون برگشت و گفت:

- نارین گوشیمو بده.

نارین متعجب لب زد:

- گوشی چیه؟

آریا چنگی به بازوی نارین زد از پشت میز بلندش کرد و گفت:

- گوشیمو بده بهت میگم.

لبم رو گاز گرفتم و نگران به نارین از همه جا بی خبر خیره شدم که سعی داشت آریا رو راضی کنه که گوشی دستش نیست.

- بده گوشیمو نارین.

عجب زنی هستی تو، برای چی گوشیمو برداشتی؟ دیوونه هم که شدی.

#پارت_دویست_نود_پنج

پدرش عصبی تشر زد:

- ولش کن پسر، چی کارش داری؟

مگه نمی فهمی داره میگه گوشیت پیشش نیست، دست از سرش بردار دیگه.

آریا پوزخندی زد و گفت:

- چرا همیشه طرف بقیه رو میگیری؟

چرا یه بار مثل باباهای بقیه پشت منو نبودی؟

اگه با آریان بحث کردم زدی تو دهنم، اگه با آریو جنگم شد زدی زیر گوش من.

حتی حالا هم طرف اینو میگیری بااینکه مقصره و گوشیمو نمیده.

نارین با گریه آریا رو پس زد، رفت کیفش رو برداشت و داد دست شوهرش.

- بگرد، اگه گوشیتو پیدا کردی تف کن صورت من.

عذاب وجدان گرفته بودم.

من اگه گوشی رو برنمی داشتم اینطوری نمی شد و نارین هم گریه نمی کرد.

شام اون شب همونطور نیمه خورده باقی موند و نارین هم به قهر رفت خونه ی باباش.

ماهم برگشتیم خونه و نیاز رو روی تختش خوابوندم و پتوش رو تا سینه ش بالا کشیدم.

- صبح میذارمت رستوران، خودم میرم بانک.

اسم بانک که اومد دوباره یاد قضیه ی چک افتادم و حسابی دلم مثل سیر و سرکه به جوش افتاد.

به بهونه ی اینکه نیاز رو بذارم پیش مامان، دیرتر رفتم رستوران و قبلش سری به گوشی فروشی زدم تا قفل گوشی آریا رو برام بشکنه.

میتونست کلا همه چیز رو فلش و پاک کنه اما می خواستم ببینم چی داره برای همین هزینه ی بیشتری دادم تا فقط قفل رو بشکنه و چیزی حذف نشه.

#پارت_دویست_نود_شش

باورم نمی شد چیزایی که میدیدم و پیامایی که می خوندم.
نیما به خاطر پول عکسای من رو برای آریا فرستاده بود و حتی یه سری از شخصی ترین مسائل من رو که کسی جز خانواده م نمی دونستن رو هم برای آریا تعریف کرده بود.

- خانوم حالتون خوبه؟

دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

- خوبم.

کلافه از مغازه بیرون زدم و سمت رستوران رفتم.
باورم نمی شد نیما در این حد بی غیرت باشه که عکس های خواهرش رو به آریا داده باشه.

سرآشپز مثل همیشه به جونم غر زد و گفت:

- فکر نکن چون زن رئیسی هروقت که بخوای میتونی بیای و بری؛ این جا آشپز خونه ی منه.

بی حوصله فقط به غر زدنش گوش دادم و مشغول کارم شدم.
آریو ندیدم تا بالاخره ساعت دوازده اومد دنبالم و رفتیم دنبال نیاز خونه ی بابام اینا.

دخترک طفلیم از بس گریه کرده بود، نا نداشتن و با دیدنم لب هاش رو باز و بسته کرد.

- خیلی لجباز شده ها، شیر خشک نخورد.

خودم هم که شیر نداشتم بهش بدم، از مامان تشکر کردم و آریو به سمت خونه روند.

- تو مشکلی نداری یه مدت بریم خونه ی بابا اینا زندگی کنیم؟

متعجب پرسیدم:

- چرا؟

آریو ماشینش رو جلوی در پارک کرد و جواب داد:

- خونه رو فروختم.

اون لحظه دلم می خواست از خجالت آب بشم و فرو برم داخل زمین از شرمندگی.

- آریا برادرمه اما دشمنی خونی برام بدتره و اصلا دلم نمیخواد به خاطر پول باهاش دهن به دهن بشی نگار!

#پارت_دویست_نود_هفت

به سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:

- منم راضی نیستم تو به خاطر برادر من خونه تو بفروشی؛ به خدا لازم نبود چک بدی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- مهم نیست، کاریه که شده و منم نمیخوام کم بیارم.

چپ چپ نگاهش کردم و ادامه داد:

- امروز رفتم همه ی چک و سفته های نیما رو از آریا گرفتم.

من کم کم میدمشون و بجاش از نیما چک و سفته گرفتم تا برای من کار کنه.

نگران پرسیدم:

- واقعا توان پرداختشو داری؟

پس رستوران شمالت چی میشه آخه؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

- اون که فعلا کنسله و شاید مجبور بشم کافه رو جمع کنم.

آدمیزاد همینه دیگه!

حاضر بود سر لجبازی با برادر خونیش حتی از رویا وهدفش بگذره و خودش رو به هچل بندازه.

- آریو خیلی ممنونم ازت؛ لطف بزرگیه.

سری تکون داد و لب زد:

- میتونی امشب توی رختخواب به نحو احسنت جبرانش کنی.

اخمی کردم و مشتی به بازوش کوبیدم.

- بهت خندیدم پررو شدیا آریو خان.

نیاز رو از بغلم گرفت و پیاده شد.

نمی دونستم قرار چه اتفاقاتی بیفته و چی بشه؟ اما می دونستم روز های بسیار سختی در انتظارمونه!

فقط امیدوار بودم که آریو بتونه نیما رو آدم کنه و بالاخره دست از گند زدن به زندگی خودش و دیگران برداره.

- خب نگار خانوم، منتظر هنرنماییت توی رختخواب هستما.

با یادآوری رابطه ی قبلیمون لپ هام سرخ شد و چادرم رو درآوردم.

#پارت_دویست_نود_هشت

آریو طاق باز روی تخت دراز کشید و گفت:

- ماساژم میخوام.

کنارش لبه ی تخت نشستم، دستم رو کشید و افتادم روی تنش.

- چقدر از مهلت صیغه مونده؟

زبونم رو روی لب خشکیدم، کشیدم و جواب دادم:

- اسفند تمومه.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پرسید:

- صبح یا شب؟

سرم رو روی سینه ش گذاشتم و زمزمه کردم:

- شب.

آریو پتو رو روی تن هردومون کشید و گفت:

- بخوابیم که روز سختی در پیش داریم.

آریو خوابید اما من خوابم نبرد و بیدار موندم.
نگرانیم بابت چک سنگینی که دست آریا داشت، نمیذاشت که بخوابم و آروم باشم.

حدود نیم ساعت بعد از این که نفس های آریو منظم شد، از بغلش جدا شدم و لباس راحتی پوشیدم.

به آشپزخونه رفتم و از سر بیکاری برای خودم شیرموز درست کردم و تصمیم گرفتم کیک هم بپزم.

خم شده بودم تا از کابینت پایین ظرف بردارم که دستی پشتم رو درست کشید.

ترسیده از جا پریدم، آریو بهم چسبید و کنار گوشم پچ زد:

- چی کار می کنی زن؟ چه نمای دل انگیزیم ریخته بودی بیرون.

چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:

- میخوام کیک بپزم.

گردنم رو دندون گرفت و گفت:

- منم میخوام کمکت کنم.

ولی از لبخند شیطونش مشخص بود که فقط قصد کرم ریزی داره و بس!

#پارت_دویست_نود_نه

نفس عمیقی کشیدم انگشت اشاره ام رو جلوی چشم هاش چند باری تکون دادم و گفتم:

- وای به حالت اگه بخوای کرم بریزی.

با لبخند شیطونی جواب داد:

- کرم چی؟ میخوام کمکت کنم زن.

" باشه " ای گفتم و شروع کردیم.

می خواستم مواد کیک رو هم بزنم که آریو از پشت بهم چسبید و زمزمه کرد:

- بیا مسابقه بذاریم ببینیم کیک کدومو بیشتر پف میکنه.

خودش رو که بهم کشید، اخم ریزی کردم و تشر زدم:

- آریو گفتی کم نمیریزم.

لبخند مسخره ای تحویلم داد و گفت:

- کرم نمیریزم که.

دارم مختو میزنم برای تولید مثل و بقا نسل بشر.

با خنده جواب دادم:

- دلایلتم مثل خودت مسخره ست مرد.

همزن و ظرف رو از دستم گرفت، خمم کرد روی اوپن و گفت:

- ببین به خاطر دویست و پنجاه گرم گوشت چقدر چرت و پرت گفتم تا خانوم راضی بشه...

چپ چپ نگاهش کردم و لب زدم:

- تو که چه من راضی بشم چه نشم کار خودتو می کنی.

دامن لباسم رو از تنم درآورد و گفت:

- عه این درمیومد؟ بسیار هم عالی.

شاید باید همراهیش می کردم تا ذهن هردومون از فکر و خیال خالی بشه و بتونیم بخوابیم.

- نگار اگه راضی نیستی...

به جای اینکه جوابش رو بدم، دستم رو بند کمر شلوارک تنش کردم و کشیدمش پایین.

چشم هاش برقی زد و زمزمه کرد:

- به نیت ساخت یه پیازچه و بقای نسل بشر.

خندیدم و آریو بهم نزدیک شد.

#پارت_سیصد

وقتی که بعد از سه و نیم رابطه ی نصف و نیمه آریو همچنان نتونست به اوج برسه به این نتیجه رسیدم که همچین هم بی مشکل نیست.

- یکم از اون شیرموزت بده بخورم.

آریو هل دادم عقب و درحالی که زیر دلم می مالیدم، نالیدم:

- خدا خفت کنه مرد، پوکوندیم کامل.

پشت چشم مسخره ای نازک کرد و جواب داد:

- همه ی زنا یه شوهر مثل من دلشون میخواد، اون وقت تو ناز میای.

اخم ریزی کردم و جواب دادم:

- کمرم صاف نمیشه زردک؛ ساعتو نگاه کردی؟ یک ساعت و نیم گذشته.

لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

- یه چی بگم بخندیم.

کنجکاو پرسیدم:

- چی؟

کمرم رو گرفت، چرخوندم سمت یخچال و گفت:

- اول یه شیرموز بده دست حاج آقات کمرش پر بشه.

چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:

- حاج آقام اصلا کمرش خالی شدنی هست که بخوام پرش کنم؟

آریو خندید و گفت:

- ولی ما زنوشوهر خوبی هستیما.

شیر و موز برداشتم و پرسیدم:

- چطور؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

- درصد شوخیای خاکبرسریمون خیلی داره میره بالا!

آریو بود و دلایل و حرف های عجیب و غریبش.

#پارت_سیصد_یک

با ته مونده ی انرژیم برای آریو شیرموز درست کردم و چون دیگه پاهام جونی نداشت، پشت میز نشستم.

- چی شدی نگار؟

چشم هام حسابی خمار شده بود و به سختی می باز نگهشون داشتم تا بتونم آریو رو ببینم.

- خسته شدم مرد.

یک نفس شیرموز رو بالا رفت؛ جلو اومد، دست انداخت زیر زانو و دور کمرم و بغلم گرفت.

- بریم بخوابیم ببینیم دنیا دست کیه؟

سرم رو به سینه ش رسید، گرمای تنش باعث شد کاملا چشم هام روی هم بیفته و خوابم بره.

آریو که روی تخت گذاشتم، صدای گریه ی نیاز بلند شد اما مقاومت کردم و تکون نخوردم.

- عه تربچه بیدار شده نگار.

جوابی به آریو هم ندادم و دو دستی خوابم رو چسبیده بودم تا از دست فرار نکنه و در نره.

- تربچه خانوم، بیا بغل عمو ببینمت.

صدای حرف زدن آریو رو با نیاز می شنیدم اما تربچه ش گرسنه بود و تا شیر نمیخورد آروم نمی شد.

- نگار پاشو بچه رو شیر بده.

کلافه تشر زدم:

- اه ولم کنید دیگه، اول عمو رو بخوابون بعدش بچه بیدار میشه.

من خسته م خودت یجوری بخوابونش.

آریو سکوت کرد و این باعث تعجب شدم تا این که با مکیدن شدن سینه چشم باز کردم.

نیاز رو چسبونده بود به سینه م تا شیر بخوره و اون کوچولو هم دو دست با مشتای گره خوردش سینه م رو چسبیده بود تا فرار نکنم.

- خسیس نباش دیگه نگار خانوم، به هردومون برس هم نیاز هم عموی نیاز!

#پارت_سیصد_دو

وقتی دقت کردم و دیدم آریو حواسش به شیر خوردن دخترکم هست، با خیال راحت چشم بستم و غرق خواب شدم.

#دوروزبعد

- خدایا چرا این لکه ی ننگو نمی کشی که از شرش راحت بشیم؟

لبم رو گاز گرفتم و تشر زدم:

- عه مامان نفرین نکن، مادری آهت دامنشو میگیره.

مامان با ناراحتی زمزمه کرد:

- فقط پیش آریو بی آبرومون نکرده بود که اون بیچاره م به خاطر گند کاریای این پسره خونشو فروخت.

دیگه چطوری روم بشه به چشماش نگاه کنم آخه؟

شونه های مامان رو مالیدم و گفتم:

- تقصیر خود آریو هم هست؛ آخه کی با برادرش میفته سر لج و حتی تا پای فروختن خونه ش میره؟

خدا بزرگه، شاید آریو بتونه نیما رو آدم کنه پولشم زنده کنه و پس بگیره.

مامان اومده بود بهم کمک کنه برای اسباب کشی و جمع کردن وسایل تا یه چند وقتی بریم خونه ی پدرشوهرم اینا.

ولی از وقتی فهمید چی شده؟ مدام نیما رو ناله و نفرین می کرد و نیاز هم با دیدن اشک های مادربزرگش زد زیر گریه.

- مامان گریه نکن دیگه، ببین نیازم گریه میکنه.

با کلی حرف زدن و دلداری دادن تونستم مامان رو راضی کنم که حداقل به خاطر نیازم که شده گریه نکنه.

ولی خودمم با قسمت مرگ نیما موافق بود.

این پسر به حدی در این بیست و چند سالی که از خدا عمر گرفته بود به اندازه ی صد سال همه ی ما رو اذیت کرده و آزار داده بود.

#پارت_سیصد_سه

با کمک مامان همه ی وسایلای خرده و ریز رو جمع کردیم و برای وسایل سنگین هم آریو خودش کمک کرد.

بعد هم رفت از رستوران برامون غذا آورد و شام و ناهار رو یکجا بعد از اذان مغرب خوردیم.

مامان در حالی که برای نیاز شیر درست می کرد، پرسید:

- اینهمه عجله لازم بود مادر؟

آریو در حالی که با گوشیش ور می رفت، جواب داد:

- خونه رو باید فردا تحویل بدم آخه.

مامان ناراحت زمزمه کرد:

- به خدا شرمندتم پسرم.

آریو لبخندی زد و گفت:

- شما چرا شرمنده ای؟ بچه ی ناخلف زیاده، یکیش خود من.

آریو از بیرون یه مرد تخس بدزبون بود اما وقتی باهاش بیشتر آشنا بشی میفهمی که خیلی هم بامرامه!

بالاخره کامیون اومد اسباب و اثاثیه رو بار زدیم و بعد از رسوندن مامان، سمت خونه ی مادر شوهر راه افتادیم.

پشت چراغ قرمز ایستادیم و آریو گفت:

- اگه راحت نیستی، بریم هتل.

سریع جواب دادم:

- لازم نیست اصلا، همون بریم خونه ی مامانت اینا.

سری تکون داد و به محض اینکه چراغ سبز شد، آریو هم پاش رو روی پدال گاز فشرد.

تازه کامیون جلوی در رسیده بود که ماهم رسیدیم.

پدر شوهرم اومده بود دم در و نیاز رو بغل گرفت تا من ساکش رو از صندوق عقب بردارم.

همون لحظه آژیر ماشین پلیس به گوش رسید و کمی بعد با فاصله کنار ماشین آریو پارک کرد.

- آقای آریو اشرفی کدومتون هستید؟ باید با ما تشریف بیارید کلانتری.

#پارت_سیصد_چهار

پدر شوهرم متعجب جلو رفت و پرسید:

- شکایت برای چی؟

پلیسی که دقیقا درجه ش رو هم نمی دونستم چیه؟ جواب داد:

- چک برگشتی دارن، شاکی شکایت کرده.

جلو رفتم، نیاز رو بغل گرفتم و پرسیدم:

- آریو مگه حسابت پُر نبود؟

آریو که خودشم گیج بود، جواب داد:

- من هشت صبح موجودی حسابمو تکمیل کردم، چطور برگشت خورده؟

پلیس که انگار حوصله نداشت و مشخص هم شده که آریو کیه؟ دستش رو سمت ماشین پلیس گرفت و گفت:

- لطفا سوار بشید، بریم کلانتری همه چیز مشخص میشه.

پدر شوهرم می خواست دنبال آریو بره اما اگه می رفت، کامیون وسط هوا و زمین، سرگردون میموند و مجبور شد یمونه تا اسباب و اثاثیه رو خالی کنن.

آریو موقعی که می رفت، گفت:

- نگران نباشید، لازمم نیست نصفه شبی دنبال من راه بیفتید و بیاید.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و آروم و قرار نداشتم.

بالاخره کارگرها بار کامیون رو کامل خالی کردن و پدرشوهرم تونست بره کلانتری و خبری از آریو بگیره.

چندباری زنگ زدم اما جواب نداد و مادر آریو نگران زمزمه کرد:

- بچمو شب نگه ندارن.

اون لحظه یه حسی بهم می گفت که این کار آریا بوده و وقتی پدر شوهرم با نارینِ چمدون به دست برگشت، شکی که داشتم به یقین تبدیل شد.

- نمیدونم کجای راهو اشتباه رفتم که پسرای خودم به جون همدیگه افتادن.

لااقل بذارن من سرمو بذارم بمیرم بعد همدیگه رو بندازن پشت میله های زندون.

آریو یه چک دیگه داشته و نمیدونسته، چک رو زودتر وصول کردن و برای یک میلیاردی که برای آریا کشیده بود؛ کمبود داشته.

آریا هم بدون اینکه خودش یا بانک به آریو زنگ بزنن چک رو برگشت زده، شکایت کرده و مامور فرستاده دم خونه ی باباش دنبال آریو.

#پارت_سیصد_پنج

مادر شوهرم پرسیدم:

- آریو چی شد پس؟

شوهرش کلافه جواب داد:

- هیچی.

پسره ی کره خر راضی نشد رضایت بده بذاره آریو بیاد.

فردا صبح میرم بانک، خودم حسابشو پر می کنم.

اون لحظه دلم میخواست از خجالت آب بشم برم داخل زمین و اونجا نباشم.

نیاز رو به سینه چسبوندم و پرسیدم:

- آریو چقدر کم داره؟

دستی به موهاش کشید و جواب داد:

- پونزده تومن بیشتر نیست اما آریا لج کرده دیگه.

من می دونستم آریو اصلا دوست نداره باباش به جاش چکش رو پاس کنه برای همین گفتم:

- آریو یکم پول پیش من داره، میشه ببریم الان دم یه عابر بانک؟

من میدونم دوست نداره شما بدید و بعدش عصبی میشه.

مخالفت کرد اما با اصرارم راضی شد تا همون نصف شبی بریم عابر بانک و من پول رو برای آریو کارت به کارت کنم.

تا صبح خوابم نبرد، نیاز هم تا آریو از بازداشتگاه برنگشت؛ بی قراری می کرد و آخرش بغل عموش آروم گرفت.

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد و ماجرای چک برگشتی شد سوت شروع دشمنی علنی بین دو برادر.

آریو که کلا بیخیال رستوران شمالش شده بود و نارین هم مثل ما خونه ی مادر شوهرم موندگار شد.

ساعت دوازده ظهر بود و آریو همچنان خواب!

نیاز پیش زنعموش بود و منم رفتم تا شازده رو بیدار کنم اما به جای اینکه بیدار بشه؛ دستم رو کشید و افتادم بغلش.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- پاشو زشته انقدر میخوابی، منم ول کن.

خمیازه ای کشید و زمزمه کرد:

- زشته اینه شوهرت تازه از زندان آزاد شده به جای اینکه بیای بپرسی چی شده؟ چی نیاز داره یا نه؟

یه چهارتا ماچ و نوازشش کنی، میگی زشته و پاشو؟

با خنده موهاش رو کشیدم و گفتم:

دوازده ساعتم بازداشت نبود...

حرفم تموم نشده بود که زیر گلوم داغ شد!

#پارت_سیصد_شش

همون لحظه هم در اتاقش باز شد و نارین اومد داخل.

- نگار بیا نیا...

با دیدن وضعیت توحلقی ما، نیاز رو گذاشت روی تخت و سریع فرار کرد و رفت.

آریو خندید و گفت:

- ای خدا تا کی قراره همش آش نخورده و دهن سوخته بشم؟

مشتی به بازوش کوبیدم و غریدم:

- خیلی چیزیا.

ابرویی بالا انداخت، لبخند مغرورانه زد و گفت:

- خیلی جذاب و سک...

چپ چپ نگاهش کردم و تشر زدم:

- زشته جلو نیاز.

نیاز با خنده عموش رو نگاه می کرد، آریو بیخیال من شد و چرخید سمت تربچه ش و خواست ببوستش که صورتش درهم شد.

- چه بویی میده این بچه.

نیاز حسابی کار خرابی کرده بود، پوشکش رو از ساک برداشتم و گفتم:

- بغلش کن بریم حموم.

چشمک شیطونی زد.

- جوون من میمیرم برای حموما.

از این ادا و اصولش خندیدم و گفتم:

- آریو انقدر لودگی نکن.

قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

- لودگی نکنم پس تو رو بُکُ...

باآرنج کوبیدم به پهلوش و غریدم:

- عه آریو، چه بلایی تو مرد.

انگار نه انگار تازه از بازداشت اومده، شده بود یه پا دلقک برای خودش.

#پارت_سیصد_هفت

نیاز رو بریدم حموم و شستیم و نظرم راجع به پوشک کردنش عوض شد و گذاشتم آزاد باشه.

آریو هم دوباره سرش رو گذاشت و خوابید.
منم که کار خاصی نداشتم برای همین سرم رو گذاشتم روی سینه ی آریو و خوابیدم.

**

#ده_روز_بعد

هر روزی که می گذشت یه روز از مهلت صیغه ی ما کمتر می شد.

آریو کافه ش رو جمع کرد، ملک رو به صاحبش پس داد و با رستورانش یکی کرد.

تمام چک و سفته های نیما رو از هم آریا گرفت و نیما رو استخدام کرد.

از این که نیما و آریا دستشون یه کاسه ست مطمئن بودم و می ترسیدم بیش از این به آریو صدمه بزنن.

گوشی آریا رو هم که بهش پس نداده بودم و انگار اونم کلا بیخیال پیدا کردن گوشیش شده بود.
یه شب اومد، نارین رو با یه دسته گل برداشت و رفت.

سرگرم نیاز بودم که آریو عصبی وارد خونه شد و فریاد زد:
- نگار... نگار کدوم گوری هستی؟

ترسیده از جا پریدم و نگران نیاز رو به سینه چسبوندم و زمزمه کردم:

- نیازی، آریو اومد نذاری منو بخوره ها.

نیاز خندید و آریو همون لحظه وارد اتاق شد و پرسید:

- جریان گلا چیه هان؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و لب زدم:

- گل چی؟

پوزخندی زد و گفت:

- همون گلایی که هرروز پیک میاره دم خونه ی قبلی من. کدوم کره خری برای زن من گل میفرسته هان؟!

حداقل بهش خبر می دادی از اونجا رفتی، الکی پولشو هدر نده.

#پارت_سیصد_هشت

دیوار حاشا بلند و راه همیشگی من بود.
با تته و پته زمزمه کردم:
- از... چ... چی حرف می... میزنی؟

پوزخندی زد و گفت:
- روی پیشونی من چیزی نوشته؟
نوشته یابو که فکر می کنی سر منو شیره بمالی هان؟
با زبون خوش میگی اون گلا رو کی می فرسته یا خودم میرم از گلفروش میپرسم.

از بس نیاز رو فشار داده بودم، کبود شده و گریه می کرد.
- من نمیدونم از چی حرف میزنی، میتونی بری خودت از همونجایی که میگی بپرسی.

صبر نکردم تا حرفی بزنه، نیاز رو خوابوندم روی تخت و مشغول شیر دادن بهش شدم.

- نگار به نفعته خودت بهم بگی اون جاک.ش کیه؟ خودم بفهمم به ضررته ها.

اخمی کردم و جواب دادم:

- یه بار گفتم که من نمیدونم از چی حرف میزنی.

آریو سری تکون داد و گفت:

- باشه، خودت خواستی.

رفت و در رو محکم بهم کوبید.

از نگرانی و استرس چیزی نمونده بود تا پس بیفتم و سکته کنم.

بعد از اینکه نیاز رو آروم کردم، گوشیم رو برداشت و به دلارا زنگ زدم.

متعجب پرسید:

- سلام، چیزی شده؟

از استرس به چون پوست لبم افتاده بودم و جواب دادم:

- کارت دارم، میخوام باهات یه معامله بکنم.

تعجب رو به راحتی می شد از صداش خوند.

- چه معامله ای؟

به سمت کمد رفتم تا لباس عوض کنم و گفتم:

- میگم بهت.

کجایی؟ آدرس بفرست برام تا بیام پیشت.

تا من آماده بشم، دلارا هم آدرس فرستاد و نیاز به بغل از خونه ی پدری آریو بیرون زدم.

#پارت_سیصد_نه

محل قرار یه کافه شلوغ و پر رفت و آمد بود.
نیاز به بغل وارد شدم و دنبال دلارا گشتم و درست پشت یه میز دو نفره کنار دیوار دیدمش.

رو به روش نشستم و پرسید:
- اتفاقی افتاده؟

کیفم رو روی میز گذاشتم تا بتونم راحت تر نیاز رو بغل بگیرم و جواب دادم:
- یه راست برم سر اصل مطلب یا مقدمه چینی میخوای؟

تکیه زد به پشتی صندلی و گفت:

- برو سر اصل مطلب.

سری تکون دادم و پرسیدم:

- تو آریو چقدر دوست داری؟

اخم ریزی کرد و جواب داد:

- بیشتر از جونم.

نگاهی به نیاز غرق خواب انداختم و گفتم:

- منم نیاز رو بیشتر از جونم دوست دارم.

تو یه وکیلی، ازت میخوام کمکم کنی حضانت نیاز رو بگیرم و قیم قانونیش باشم.

در عوض من زودتر از تموم شدن موعد صیغه میرم و تو میمونی با آریو.

پوزخندی زد و پرسید:

- اگه قبول نکنم چی؟

با نیشخند جواب دادم:

- خوب از علاقه ی آریو به نیاز خبر داری، میتونه کاری کنه که من بشم زن قانونی و عقدی آریو.

من نیاز رو میخوام، تو آریو رو میخوای.

منو به دخترم برسون تا من برم و تو بتونی به عشقت برسی.

بعد از کمی فکر نفس عمیقی کشید و گفت:

- حضانت نیاز با خودته بعنوان مادر، مگر اینکه جد پدریش یا یکی از عموهاش اقدام بکنه که متأسفانه چون شرایط نداری حضانتش رو ازت میگیرن.

در واقع اگه پای شکایت و دادگاه وسط بیاد فقط به ضرر تو خواهد بود...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- من یه تعهد نامه ی دفتری میخوام که هرگز برای حضانت نیاز هیچ اقدامی نمی کنن؛ باید برام جورش کنی وگرنه حسرت آریو تا ابد روی دلت میمونه.

بهت یه هفته وقت میدم که بیفتی دنبال کارایی که باید انجام بشه از سند خوردن خونه و ماشین آریان به اسم نیاز تا تعهد نامه ای که گفتم.

به من ربطی نداره چی کار می کنی و چجوری؟ فقط باید که انجامش بدی...

کیفم رو برداشتم و ادامه دادم:

- منتظر خبرت هستم و یادت نره فقط یه هفته فرصت داری.

#پارت_سیصد_ده

دلارا هم بلند شد و گفت:

- من یه هفته ای چی کار میتونم بکنم آخه؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- این دیگه به من مربوط نیست.

بعد از یک هفته یا من به چیزی که میخوام میرسم یا کارت عروسی می فرستم دم در خونتون.

دیگه صبر نکردم تا حرفی بزنه و از کافه بیرون زدم.

فقط کافی بود یه هفته آریا رو تحمل کنم تا دخترم برای همیشه پیشم بمونه و خودم همه چیز رو به بقیه بگم.

اسنپ گرفتم برای محل کار آریا.

شرکت خانواده ی اشرفی که نگهبان مجتمع هم به خوبی من رو می شناخت و با دیدنم تسلیت گفت.

- مهندس اشرفی اومدن امروز؟

کلاهش رو برداشت و جواب داد:

- بله همین چند دقیقه پیش اومدن.

تشکر کردم و سمت آسانسور رفتم.
سخت بود وقتی بهم تسلیت میگن بغض نکنم و بتونم با لبخند جوابشون رو بدم.

منشی آریا دوباره عوض شده بود.
یه زن بی نهایت جلف که تمام گردن و سینه ش مشخص و جلوی چشم بود.

- مهندس هستن؟

سرش رو که بالا آورد تازه متوجه چسب روی بینیش شدم.

- هستن، وقت قبلی داشتید؟

وقتی مطمئن شدم که هست، بی توجه نسبت به منشی، وارد اتاق شدم.

آریا با دیدنم متعجب پرسید:

- این جا چی کار داری؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

- اومدم پیش عشق قدیمیم!

من باید خطر آریا رو در نطفه خفه می کردم.

#پارت_سیصد_یازده

گیج نگاهم کرد و لب زد:

- چی گفتی؟

جلوتر رفتم، روی مبل نشستم و گفتم:

- واضح نبود؟ اومدم پیش عشق قدیمیم.

انگار باورش نمی شد که این حرف و جمله رو از من شنیده باشه.

کیفم رو گذاشتم روی میز، نیاز رو که اخم کرده بود از شر گرمای شنلش راحت کردم.

- چرا خشکت زده؟

راستشو بخوای من هرچقدر سعی کردم فراموشت کنم نشده.

آخه میدونی که عشق اول از یاد آدم نمیره و خب تو عشق اول و آخرمی!

من یه زن متأهل بودم حتی به زبون آوردن این حرف ها برام سخت و اشتباه بود اما وقتی همشون دست به دست هم

داده بودن تا با زندگی منو دخترم بازی کنن؛ چاره ای نداشتم جز اینکه خودم بازی رو به دست بگیرم.

- نگار واقعا خودتی؟ دوربین مخفی که نیست؟

چپ چپ نگاهش کردم.
لبخند دستپاچه و هول شده ای تحویلم داد و گفت:

- آخه باورم نمیشه که...

بی حوصله وسط حرفش پریدم.

- باورت بشه یا نشه من هنوز دوست دارم اما دلم ازت صاف نشده و دل چرکینم.

اومدم بهت بگم که من تصمیم گرفتم بهت یه فرصت کوتاه بدم تا خودتو بهم ثابت کنی.

از پشت میزش بلند شد و گفت:

- ثابت می کنم که هیچ کس جز من لیاقتتو نداره.

باید پولم رو مدیریت می کردم.
به خاطر نیاز نمی تونستم پیاده برم و واقعا دیگه پول نداشتم خرج اسنپ کنم.

از طرفی هم برای طبیعی شدن نقشه م از آریو خواستم تا خونه ی پدریش من رو برسونه.

- ای به چشم عزیز دلم.

پوزخندی زدم و نیاز ناراضی و اخمالو رو بغل گرفتم.
دخترکم اصلا آریا رو دوست نداشت و خصمانه نگاهش می کرد!

#پارت_سیصد_دوازده

آریا سر از پا نمی شناخت، کبکش خروس میخوند و در ماتحتش جشن و سرور برپا بود.

با پوزخند ازش رو گرفتم و سر کوچه پیاده شدم.
حالا نوبت آخرین نفر و مُهره ی اصلی این ماجرا، یعنی آریو بود!

من قبل از این که این زندگی نیم‌بند رو دو دستی تقدیم دلارا کنم؛ آریو رو به آتیش می کشم و بعد میرم!

وارد خونه که شدم مادر شوهرم ده دقیقه بعد تازه از شنا برگشت و کمی با نیاز بازی کرد.

آریو هم تا شب برنگشت و وقتی که هم اومد، سر به زیر زمزمه کرد:

- اون قضیه ی صبح، اشتباه نگهبانی و گلا برای واحد رو به رویی بوده.

پوزخندی زدم و آریو از اتاق بیرون رفت، مردک مو زردک حتی حاضر نبود به خاطر اشتباهش عذرخواهی کنه تا ببخشمش!

نیاز رو شیر دادم و کنار گوشش پچ زدم:

- امشب باید حال عموی کله زردتو بگیریم.

خندید و من مطمئن شدم که کارش رو به درستی انجام میده.

دور نیاز بالشت چیدم تا از روی تخت نیفته و خودم سراغ چمدون رفتم.

یه لباس خواب ناموسی که سر و ته اصلا نداشت از چمدون درآوردم و روی تخت گذاشتم.

بعد از بافتن موهام برای شام بیرون رفت و دور میز روی به روی آریو نشستم.

میز آشپزخونه چندان بزرگ نبود.

وقتی که همه مشغول شام بودن، پام رو دراز کردن و شصت پام رو به برآمدگی خشتک آریو کشیدم.

بااخم تشر زد:

- نکن.

توجهی نکردم و این بار کف پام رو دقیقا به همون محل کشیدم و فشردم.

#پارت_سیصد_سیزده

آریو کلافه دستش رو فرستاد زیر میز و محکم پام رو هل داد عقب.

اما من توجهی نکردم و وقتی دوباره مشغول غذا خوردنش شد؛ انگشتای پام رو به محل مورد نظر رسوندم.

بعد از چند دقیقه ی کوتاه، آریو به وضوح کلافه شده بود و نمی تونست شامش رو بخوره.

ریز ریز خندیدم و هر دو پام سمتش دراز کردم و مالیدم به بدنش.

- آریو چیزی شده؟ چرا انقدر کلافه ای پسر؟

لبخند زورکی زد و گفت:

- چیزیم نیست مامان.

همون لحظه من تکون به انگشتای پام دادم و حال آریو منقلب تر از قبل شد.

این بار پدر شوهرم پرسید:

- بابا جان مطمئنی که حالت خوبه؟

آریو کلافه از پشت میز بلند شد، منم سریع پام رو جمع کردم تا یه وقتی به زمین نخورده و دردم نگیره.

- دستت درد نکنه مامان؛ من سیر شدم.

مادرش متعجب پرسید:

- کجا میری پسر؟ تو که هیچی نخوردی.

آریو اول به دستشویی رفت، وقتی بیرون اومد صورتش خیس بود و گفت:

- نگار بیا بهم قرص بده.

مادرش سریع بلند شد و گفت:

- من میارم برات، نگار بذار شامشو بخوره که بچه شیر میده.

آریو گاهی درست مثل بچه ها می شد، همونقدر تخس و یه دنده!

- نمیخوام، نگار بیاید.

پدرش چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- خودت برو از یخچال قرص بردار.

با دخالت و تشر پدرش، آریو کلا ضایع شد و بادش خوابید.

منم ریز ریز برای خودم می خندیدم و با خیال راحت شامم رو خوردم تا حداقل بتونم یه نوبت در روز از شیر خودم به نیاز بدم.

برگ زیتون:

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_دوازده

بعد از شام هم نشستم کنار مادر و پدر شوهرم باهم دیگه فیلم سینمایی دیدیم.

- خانوم تنقلاتی چیزی نداری بیاری؟

مادر شوهرم سریع بلند شد و گفت:
- الان میارم.

وقتی وارد آشپزخونه شد، پدر شوهرم پرسید:
- برنامه ت برای آینده چیه؟

ناخودآگاه نیشخندی زدم و گفتم:
- چه خبره همه دنبال اینن بفهمن برنامه من چیه؟!

متعجب پرسید:
- دقیقا کیا؟

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- پدر دلارا.

اخم ریزی کرد و گفت:

- هیچ وقت نفهمیدم دقیقا این مرد چی میخواد و هدفش چیه؟

تو که طلاق دخترتو به زور گرفتی، دیگه دردت چیه مرد ناحسابی.

این سوال منم بود اما خب جوابی براش نداشتم.

مادر شوهرم که اومد، آریو هم نیاز رو برام آورد چون بیدار شده بود و گریه می کرد.

- جانم مامان، چی شده عزیز دلم.

مادر شوهرم سریع گفت:

- الان شیر خشک درست می کنم.

خودم یکم شیر داشتم برای همین مانعش شدم و چون پیش پدر شوهرم راحت نبودم به اتاق برگشتم تا نیاز رو شیر بدم.

- این کارا چیه سر شام می کنی زن؟

خودم به بی خبری زدم و پرسیدم:

- کدوم کارا؟

نیش خندی زد و گفت:

- به بچه شیر بده تا بعدش بهت بگم از کدوم کارا.

لحن حرصیش باعث شد لبم رو به دندون بگیرم و ریز ریز بخندم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_پانزده

آریو کنارم لبه ی تخت نشست و پرسید:

- نظرت چیه بریم مسافرت؟

متعجب پرسیدم:

- مسافرت؟

سری تکون داد و گفت:

- آره مسافرت، مگه چیزعجیبی گفتم؟

کمی نیاز رو جا به جا کردم و جواب دادم:

- نه، اما کجا بریم؟

لش کرد روی تخت و گفت:

- شمال.

آریان دریا خیلی دوست داشت و زیاد باهم میریم شمال.
با یادآورد مجدد آریان کمی پکر شدم و آریو پرسید:
- چی شدی تو؟

من که قصد داشتم به زودی از پیش آریو برم پس ایرادی نداشت که یه سفر بریم.

آروم چندباری زدم پشت کمرم نیاز تا عارق بزنه و پرسیدم:
- هستم، کی میریم؟

نیاز که عاروقش رو زد، آریو بغلش گرفت و گفت:
- فردا صبح الطلوع!

نیاز رو خیلی ناشیانه خوابوند گوشه ی تخت و ادامه داد:
- بیا که الان نوبت رسیدگی به عموی نیازه.

قبل از این که دستش بهم برسه سمت در دویدم و گفتم:

- شرمنده عموی نیاز، ولی من میخوام فیلم ببینم.

خوش حال خواستم از اتاق بیرون برم که آریو خودش رو بهم رسوند، انداختم روی کولش و تا کنار تخت برد.

- به تخت سلام کن عمویی!

و رسماً از بغلش پرتم کرد روی تختش و خودش هم سریع دراز کشید.

- جفتک نپرون، جیغ جیغم نکن که خانواده فکر بد میکنن.

چپ چپ نگاهش کردم، اما آریو بیخیال تر از این حرف ها بود؛ سرش رو گذاشت روی سینه م و خوابید.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_شانزده

در حالی که موهاش رو نوازش می کردم، لب زدم:

- آریو فازت چیه دقیقا؟

چشم باز کرد و پرسید:

- متوجه منظورت نشدم؟

موهاش رو کشیدم و گفتم:

- میگم فازت دقیقا چیه؟ ببینم مشکل روانی چیزی نداری؟

چپ چپ نگاهم کرد و تشر زد:

- روانی خودتی.

دستم رو پس زد اما من دوباره به موهاش چنگ زدم و گفتم:

- چرا با آریو انقدر دشمنی؟

با اخم جواب داد:

- چون دقیقا مثل لاشخور میمونه.

کفتار صفتی از بچگیش تو وجودش بود و همچنانم هست.
علاقه ی خاصی داره به ته مونده های بقیه!

لبم رو به دندون گرفتم و پرسیدم:

- اگه نتونی چکایی که دادی پاس کنی چی؟ میفتی زندانا.

بیخیال چشم بست و جواب داد:

- من حاضرم تا آخر عمرم بره هلفدونی و آب خنک بخورم اما قبلش پوز این آریا رو به خاک بمالم.

آدم شدنی نبود این بشر!

حرف آدمیزادم که اصلا به گوشش نمی رفت و همچنان حرف خودش رو می زد.

- الانم دیگه حرف نزن که صبح میخوایم بزنیم به جاده و الان باید بخوابم.

این بار نوبت من بود که چپ چپ نگاهش کنم و از غیض موهاش رو محکم بکشم.

کم کم هم از گرمای تنش و سکوت اتاق، خوابم گرفت و چشم هام روی هم رفت.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هفده

- نگار پاشو لباس بپوش دیگه.

کلافه پوشک جدیدی برای نیاز برداشت و نالیدم:

- بابا این بچه اسهال شده، نمیشه بعد بریم مسافرت؟ از صبح یه بسته پوشک تموم کردم اما خوب نشده.

اما مرغ آریو یک پا داشت و آخرش هم راهی سفر شدیم. هنوز از حیاط بیرون نرفتم که ماشین آریا از راه رسید و جلوی در ایستاد.

آریو با اخم پرسید:

- این برای چی اومده؟

باباش در رو کامل باز کرد و گفت:

- من گفتم که بیاد...

و زنش ادامه داد:

- سفر برای روحیه ی نارین خوبه.

آریا ذوق زده از ماشین پیاده شد، کنارم ایستاد و آروم زمزمه کرد:

- سلام نگارم.

اخم ریزی کردم و ازش فاصله گرفتم اما با یادآوری نقشه ای که کشیده بودم لبخندی زدم و جواب دادم:

- سلام، خوبی تو؟

شاید قبلا برام جالب بود این رفتار و ذوق کردنش اما الان فقط حالم رو بهم می زد؛ اون یه مرد متأهل بود.

قبل از اینکه جوابی بده، آریو با اخم دستش رو پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد سمت ماشین باباش.

قرار بود آریو ماشینش رو نیاره و دو ماشینیه بریم.

آریو نشست پشت فرمون و گفت:

- یه نفر دیگه جا داریما.

نارین بیاد با ما، شوهرشم لازم نیست بیاد.

ماشاالله روحیه ش حرف نداره.

با تمام غر زدن ها آریو، پدرش نذاشت آریا رو برگردونه و بالاخره حرکت کردیم.

هنوز از تهران بیرون نرفته بودیم که شماره ی ناشناسی پیام داد:

- منتظر سوپرایزای این سفر باش عشقم.

حدس می زدم بازهم کار آریا باشه برای همین جوابی ندادم.

خوش حال از مسیر لذت میبردم بدون اینکه بدونم چی در انتظارمه و قرار چه اتفاقی بیفته!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هجده

بین مسیر هم چند جایی وایسادیم برای عکس گرفتن و تعویض پوشک نیاز که بدجوری پشت سرهم خرابکاری می کرد.

- آریو خدا بگم چیکارت کنه.

بیخیال کنار نیاز روی زیر انداز لم داد و گفت:

- مگه من بچه رو اسهال کردم؟

عصبی بسته پوشک رو پرت کردم سمتش و لب زدم:

- انقدر خوشمزه نباش.

بیخیال با نیاز مشغول بازی شد و بقیه هم مشغول عکاسی بودن.

منم برای اینکه حالش رو بگیرم، پاکت مشکی که پوشک کثیف نیاز رو داخلش گذاشته بودم، چسبوندم به بینیش.

- اه این چیه دیگه؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

- پی پی همونی که قربون صدقه ش میری.

پاشو برو یه سطل زباله ای چیزی پیدا کن بندازش دور.

بیخیال تر از قبل نایلون رو پس زد و گفت:

- بذار تو ماشین تا یه جایی پیدا کنم.

نیشگونی از شکمش گرفتم و تشر زدم:

- تو خجالت نمی کشی؟ پاشو ببینم.

به زورم که شده از جا بلندش کردم تا بالاخره رفتن نایلون رو دور بندازه.

تأکید هم کردم که حتما سطل زباله پیدا کنه و به امون خدا ول نکنه.

- چه عجب بالاخره تنها شدی عشقم.

آریا کنارم نشست و گفت:

- چقدر این آریو کنه ست، تکون نمیخوره از کنارت.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- بالاخره زنشم دیگه؛ زن تو کو؟

اخمی کرد و گفت:

- زن من تویی، خودم زنت کردم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نوزده

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- اشتباه میکنی عزیزم، من زنِ آریانم و با خودشم زن شدم.

اخم کرد و گفت:

- انگار یادت رفته اون روز چی شد؟

با یادآوری اون روز کذایی، دستام رو مشت کردم تا به قصد خفه کردن نپیچه دور گردنش.

- خوب یادمه اما بهتره توام اینو بدونی که من با آریان رفتیم دکتر و میدونم وقتی من از حال رفتم تو هیچ کاری نکردی و این برام هنوز جای سواله که چرا؟

با اخم خواست بلند بشه و بره اما با کشیدن گوشه ی کتش مانعش شدم.

- کجا؟ چرا فرار می کنی؟

حوصله انگار که از چیزی بخواد فرار کنه، گفت:

- الان یکی میاد و ما رو میبینه.

آریا رفت.

اما من می دونستم این مرد از خداشه که بقیه ما رو با همدیگه ببینن.

هوا سرد بود، سوز میومد و شنل نیاز کفاف گرم کردنش رو نمی داد و از سرما می‌لرزید.

نیاز رو بغل گرفتم و به مسیر رفتن آریا خیره شدم.

- آخرش می فهمم چرا دوماه منو تهدید کردی، ترسوندیم و یهو ناپدید شدی.

آریا هم مثل من دوست داشته که باشگاه بزنه؛ اون پولش رو داشت اما من، نه.

قرار بود منم یکی از مربی های باشگاهش باشم و در همین حین هم برم کلاس و آموزش ببینم، تا اینکه یه روز بهم گفت که یه سری از وسایل رو میارن خونه ش و منم برم تا بهم یاد بده چطور تشخیص بدم که کدومش بهتره و اصل و کم خطره!

وقتی وارد خونه ش شدم از همون اول فهمیدم که آریا حال میزون و خوبی نداره چون مدام تلو تلو میخورد و زیر لب فحش می داد.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست

حدود یکسالی از آشناییمون می گذشت و آریا چندباری سعی کرد ارتباط فیزیکی نزدیکی باهام داشته باشه اما من ازش دوری می کردم و با اخم جوابش رو می دادم.

اما اون روز حال طبیعی نداشت، باهم درگیر شدیم و باعث شد از حال برم و وقتی چشمم رو باز کردم حتی نذاشت درست و حسابی لباسام رو بپوشم و از خونه ش بیرونم کرد.

سرگردون وسط کوچه بودم و سعی می کردم تنم رو با چادرم بپوشونم که آریان از راه رسید و شد فرشته ی نجاتم.

- به چی فکر می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- به این که توی این سرما شمال رفتنمون دیگه چی بود؟

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

- عشق و حال که سرما و گرما نمیشناسه.

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و حرفی نزدم.
کمی بعد با اومدن بقیه راه افتادیم و بالاخره به ویلای پدرشوهرم رسیدیم.

نیاز خیلی بی تابی می کرد، پیاده نشدم و با آریو بردیمش دکتر. معاینه ش کرد، یه شربت داد و برگشتیم ویلا.

بعد از اینکه نیاز رو خوابوندم لباس برداشتم و رفتم حمومی که ته راهرو بود.

تازه لباسم رو درآورده بودم و می خواستم برم زیر دوش که صدای آریا رو از بیرون شنیدم.

- نگار در رو باز کن کارت دارم.

نگران در رو چک کردم تا مطمئن بشم که قفلش کردم و نمیتونه بازش کنه.

با اخم پرسیدم:

- چی کار داری؟

دستگیره ی در بالا و پایین شد و جواب داد:

- میخوام باهات دوش بگیرم.

دهنم از این حجم بیشعوریش باز موند و چپ چپ به در بسته خیره شدم.

- باز کن تا یکی ندیدتم؛ دلم لک زده برای اندام پر و بی نقصت!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_یک

طوری از اندام من حرف می زد انگار صدبار تن برهنه ی من رو دیده.

خیالم از قفل بودن در راحت بود و بی توجه نسبت بهش دوشم رو گرفتم.

آریا هم سخته شد و رفت.
برای اینکه بهش اعتباری نبود، داخل حموم لباسم رو پوشیدم و بیرون رفتم.

صدای گریه میومد، نگران دویدم سمت پله ها و پرسیدم:
- نیاز گریه میکنه؟

اما وقتی از پله ها پایین رفتم با یه پسر بچه ی حدوداً هشت ساله رو به روشدم که بغل آریو گریه می کرد.

متعجب پرسیدم:

- این پسر کوچولو کیه؟ چرا گریه میکنه؟

آریو کلافه جواب داد:

- از تو کوچه پیداش کردم.

جلوتر رفتم و گفتم:

- چرا نبردیش پیش پلیس؟ چه اشکیم میریزه.

جلوش روی زانو نشستم و پرسیدم:

- خوشگلم، مامانت کو؟

فین فین کنان جواب داد:

- مُرده.

با ناراحت نگاهش کردم و لب زدم:

- بابات چی؟

هق هق کنان خودش رو انداخت بغلم، سفت گردنم رو چسبید و گفت:

- تو رو خدا منو قایم کنید.

گیج به آریو خیره شدم و زمزمه کرد:

- داشت از دست یه چند نفری فرار می کرد؛ منم با خودم آوردمش.

اون پسر کوچولو مثل یه گنجشک توی بغلم می لرزید و گریه می کرد؛ محکمم گردنم رو گرفته بود و ولم نمی کرد.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_دو

کم کم بقیه هم اومدن و پدرشوهرم معتقد بود که باید پسر رو به پلیس تحویل بدیم اما پسر با گریه گردنم رو چسبیده بود و ازم می خواست که نذارم به پلیس بدنش.

- تو رو خدا منو قایم کنید، بابا منو میده به اون آقا بدجنسه.

نارین که اشکش دم مشکش بود با گریه جلو اومد و گفت:

- گناه داره نباید ببریمش پیش پلیس.

اگه باباش آدم خوبی بود که از دستش فرار نمی کرد؛ پلیسم تحویلش میده به باباش.

پدرشوهرم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- از تو بعیده نارین، ما چجوری به یه بچه اعتماد کنیم؟ اصلا به پلیسم خبر ندیم، قراره چی کار کنیم با این بچه؟

چند دقیقه ای سکوت شد تا دوباره نارین به حرف اومد و گفت:

- من نگهش میدارم.

آریا بااخم تشر زد:

- چی میگی برا خودت؟

ولی نارین توجهی به حرفش نکرد، جلو اومد دست پسر رو گرفت و سمت خودش کشیدش.

- فردا خودم میبرمش خونشونو نشونم بده؛ راجع بهش تحقیق می کنم و بعد نگهش می دارم.

آریا با پوزخند پرسید:

- اگه امشب کل خونه رو لخت کرد و رفت چی؟

اصلا اگه بهونه شون باشه یکیو بکشونن مکانشونو سر به نیستت کنن چی؟

نارین با اخم جواب داد:

- داری راجع به یه بچه حرف میزنی نه قاتل سریالی.

مادرشوهرم به حرف اومد و گفت:

- آریا راست میگه؛ مگه اخبار نمیبینی؟!

با تمام دلیل و منطق دیگران، مرغ نارین روی یک پا ایستاده بود و اصرار داشت که پسر رو نگه داره.

اون شب تا صبح آریو نخوابید و کشیک می داد تا یه وقت پسره دست به دزدی نزنه یا همدستاش از راه نرسن و منم حسابی ترسیده بودم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_سه

ولی اتفاق خاصی نیفتاد.

پسر که اسمش وحید بود، شامش رو خورد و خیلی زود هم خوابش برد.

- نگار پاشو بریم حموم.

خمیازه ای کشیدم و لب زدم:

- خودت برو.

پتو رو از روی تنم کنار زد و گفت:

- میخوام با تو برم.

خوابم میومد برای همین جوابی بهش ندادم و دوباره خوابیدم.

آریو که دید جوابش رو نمیدم رفت اما دوباره برگشت و این رو از صدای باز و بسته شدن درب اتاق شنیدم.

- نمیای پس؟

بدون اینکه چشمم رو باز کنم برای اینکه خوابم نپره، جواب دادم:

- زشته خجالت بکش.

آریو دیگه حرفی نزد و فکر کردم که بیخیال شده
اما وقتی که دست انداخت زیر کمر و زانوم و بلندم کرد، جیغ خفه ای کشیدم.

- چی کار می کنی آریو؟

بی توجه شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

- یه عمر تنهایی رفتم حموم، الانم که زن دارم باز تنهایی برم حموم؟ اون وقت فرق وقتی که زن نداشتم با الان که دارم چیه؟!

جوابش خیلی قانع کننده بود برای همین دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو هم به سینه ش چسبوندم.

- یکی نبینتمون آریو.

بیخیال جواب داد:

- سه صبحه، همه خوابن بابا.

خیالم کمی راحت شد و وقتی به حموم رسیدیم، آریو گذاشتم زمین و گفت:

- عه وان نداره؛ میخواستم یه پوزیشن جدید امتحان کنیما.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_چهار

چپ چپ نگاهش کردم و گفت:

- چته؟ زن گرفتم؛ بسته جدید گلنار که باز نکردم همچنان یه پوزیشن ادامه بدم.

نمی دونستم باید بخندم یا از اینهمه پررویی این بشر گریه کنم و عصبی بشم.

- نخندون منو آریو.

بی توجه جلو اومد و گفت:

- درار این لباساتو، جا دستم که نداره.

به کمک آریو لباسام رو درآوردم تا مثلا دوش بگیریم اما انقدر کرم ریخت و قلقلکم داد که قهقه م کل حموم رو گرفت.

- آریو... نگار...

مادرشوهرم پشت در بود.

آریو مثل پسر بچه های خنگ و بامزه، کله ش رو خاروند و لب زد:

- شرفمون رفت، بیدار شد...

اخم وحشتناکی تحویلش دادم و غریدم:

- همش تقصیر توعه دیگه.

آخه کی وقتی با چند نفر میره مسافرت گیر میده که بریم حموم دو نفره؟!

قبل از اینکه آریو حرفی بزنه، مادرش تقه ای به در زد و گفت:

- به جای اینکه دعوا کنید یکم آرومتر دوش بگیرید؛ سروصداتون همه رو بی خواب کرده.

با پشت دست کوبیدم به پیشونیم وزمزمه کردم:

- وای از دست تو آریو.

این مرد واقعا قابلیت دیوونه کردن آدما رو تا شعاع هزار کیلومتری داشت و مثل یه اشعه لیزری عمل می کرد.

از بیرون خیلی یوبس، خشک و جدی به نظر می رسید و کسی نمی تونست بفهمه تا چقدر تخسه و به قولی دهنت رو سرویس میکنه!

حوله رو برداشتم تا بدنم رو خشک کنم و برم که آریو دستش دور کمرم حلقه شد و گفت:

- کجا؟ این دفعه دیگه نمیذارم آش نخورده و دهن سوخته بشم.

نذاشت برم و بالاخره به مرادش رسید!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_پنج

گرچه من آخرش هم دقیقا نفهمیدم مشکل آریو چیه؟
می گفتن که ناتوانی جنسی داره اما این آقا مثل یه بوفالوی گرسنه میفتاد روی من و به زور خودم رو از اون زیر می کشیدم بیرون.

حقیقتشم این بود که نه خودش و نه من، همچین هم دنبال درمانش رو هم نگرفتیم تا یکم رابطه بینمون گرم و صمیمی می شد یه اتفاقی میفتاد که همه چیز بهم می ریخت.

- به چی فکر می کنی زن؟ بیا خشکت کنم و بریم.

دستی به کمرم گرفتم و جواب دادم:
- به اینکه چجور ناتوانی داری که هربار منو می‌پوکونی؟ بیشتر بهت میخوره دیر انزالی داشته باشی مرد.

حوله رو دور کمرش گره زد و گفت:
- زیاد فکر می کنی یه وقت فیلسوف میشیا.

با اخم نگاهش کردم و آریو ادامه داد:

- تا دو دقیقه دیگه اینطور دست به کمرم رو به روی من وایسی، یعنی ظرفتیشو داری یه راند دیگه...

با اخم آرنجم رو کوبیدم به سینه ش و تشر زدم:

- انقدر خوش اشتها نباش.

بالاخره آریو دست از کرم ریختن برداشت، اجازه داد لباسامون رو بپوشیم و از حموم بیرون بریم.

آریا دم در اتاقشون ایستاده بود و یا دیدنم اخمی بهم کرد و برگشت داخل.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و سمت اتاق خواب دویدم چون راهرو خیلی سرد بود.

خوشبختانه نیاز غرق خواب بود اما آریوی بی عقل نکرده بود یه دوتا بالشت دورش بچینه که یه وقت نیفته.

بی توجه نسبت به آریو خوابیدم و صبح که بیدار شدم آریا با اخم وارد اتاق شد و پرسید:

- با آریو رابطه داشتید دیشب؟!

با اخم شالم رو از روی بالشت برداشتم، انداختم روی سرم و تشر زدم:

- اینجا مگه طویله ست سرتو انداختی پایینو اومدی داخل؟

عصبی لگدی حواله ی تخت کرد و گفت:

- جواب منو بده؛ باهاش خوابیدی یا نه؟!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_شش

بی تفاووت نگاهش کردم و لب زدم:

- به تو چه؟

وا رفته نگاهم کرد و پرسید:

- به من چه؟

پتو رو روی تن نیاز مرتب کردم و جواب دادم:

- دقیقا، به تو چه؟

یادت که نرفته جمله ی خودته.

لبه ی تخت نشست و گفت:

- اذیتم نکن جون آریا.

با پوزخند لگدی حواله ش کردم و لب زدم:

- پاشو ببینم؛ برو بیرون تا کسی ندیدتت.

آریا بلند شد و گفت:

- نگار ازت یه خواهشی دارم؛ تو رو خدا نه نگو.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و پرسیدم:

- چه قولی؟

با عجز نگاهم کرد و نالید:

- قول بده که نمیذاری آریو بهت دست بزنه.

چند ثانیه ای نگاهش کردم تا دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ قهقه ای زدم.

- امر دیگه ای نداری؟ پاشو برو بیرون تا آریو نیومده و ندیدتت.

آریا با اخم گفت:

- یعنی آریو از من مهمتره برات؟

حیف نمی تونستم جوابش رک و راست بدم؛ برای همین با مکث لب زدم:

- تو مهمتری.

گل ازگلش شکفت و پرسید:

- پس قول میدی که نذاری بهت دست بزنه؟

بی میل سری تکون دادم و گفتم:

- آره...

با یادآوری موضوعی ادامه دادم:

- البته به یه شرط قول میدم نذارم آریو بهم دست بزنه؟

با شعف پرسید:

- چی؟ چه قولی؟!

نیاز تکونی خورد، بغلش گرفتم و گفتم:

- امروز عصر میریم یه دفترخونه ی رسمی و امضا میدی که تا آخر عمرت هیچ ادعایی برای حضانت نیاز نداری و نخواهی داشت!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_هفت

خیلی سریع قبول کرد و گفت:

- منکه حرفی ندارم عزیز من.

اصلا من از همون اولشم با اینکه تو زن آریو بشی مخالف بودم و همه چی زیر سر آریو و باباست.

بچه مال توعه، تو مادرشی معلومه که من همچین کاری نمی کنم که دخترتو ازت بگیرم.

با پوزخند گفتم:

- لطفا کن برو بیرون، برای عصر بهت خبر میدم که کی بریم.

وقتی که آریا رفت، تازه یادم اومد چیز سختی ازش نخواستم و باید می خواستم که چک و سفته هایی که از آریو گرفته رو پس بده.

با لبخند پوشک نیاز رو عوض کردم، صورتش رو هم شستم و بعد از اینکه صبحونه خوردم براش شیر درست کردم و سری به حیاط ویلا زدم.

آریو همراه نارین و وحید رفته بود تا ببینه اون بچه کجا زندگی میکنه و اصل و نصبش چیه و چقدر راست میگه؟!

وقتی هم برگشتن باخودشون ناهار آورده بودن و آخرای ناهار بود که نارین گفت:

- بااجازه ی مامان و بابا می خواستم بگم که من تصمیم گرفتم وحید رو بعنوان پسرم با خودم ببرم تهران.

آریا با خشم تشر زد:

- تو غلط کردی، نباید با من مشورت کنی؟

نارین با پوزخند جوابش رو داد:

- دوسال پیش با تجاوزت زندگیمو خراب کردی، دوماه پیشم باعث شدی برای همیشه دیگه نتونم مادر بشم؛ پس حتی اگه مخالفتم کنی ازت طلاق میگیرم و خودم وحیدو بزرگ می کنم.

یادت که نرفته یه پا و یه دستت مهریه ی منه!

پروژه ساخت رستوران آریو که کنسل شد پس همچنان مهریه ی نارین اعضای بدن آریا بود و نمی تونست به راحتی طلاقش بده.

آریا از پشت میز بلند شد و رو به نارین گفت:

- با من بیا.

ولی نارین توجهی نکرد و مشغول غذا خوردنش شد.
آریا چنگی به بازوش زد و غرید:

- مگه با تو نیستم؟

نارین عصبی هلش داد عقب و فریاد زد:

- دست از سرم بردار.

وحید طفلکی ترسیده بهشون زل زده بود و چشم هاش نم اشک داشت.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_هشت

آقا کیان با اخم به هردوتاشون نگاه کرد و تشر زد:

- بسه دیگه؛ مگه بچه شدید؟

پاشید برید بالا مشکلاتتونو باهمدیگه حل کنید و برگردید.

نارین کلافه بلند شد و لب زد:

- فقط به خاطر شما بابا.

جلوتر از آریا راه افتاد و مادر شوهرم با لبخند به وحید گفت:

- چرا غذاتو نمیخوری؟ مرغ دوست نداری؟

وحید بینیش رو بالا کشید و زمزمه کرد:

- دوست دارم، دلم برای مامانم تنگ شده.

با ناراحتی نگاهش کردم و آقا کیان گفت:

- از این به بعد نارین مامان جدیدته؛ منم بابابزرگتم و طهورا هم مامانبزرگته.

آریا هم خندون حرف باباش ادامه داد:

- منم عموتم، نگار زنعموته و نیاز هم دخترعموت.

وحید با غصه گفت:

- اما شوهر مامان نارین مثل بابام منو دوست نداره.

خندیدم وآروم زیر گوش آریو لب زدم:

- به نارین گفت مامان.

آریو با جواب وحید رو داد:

- ولش کن اون دوتا رو، مهم اینه که ماها با مامان خدا بیامرزت دوست داریم.

وحید لبخندی زد وزمزمه کرد:

- باشه، منم دوستتون دا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای جیغ نارین بلند شد.

- ولم کن دیگه خسته ام کردی و از کتکت زدنت نمیترسم.

پدرشوهرم از پشت میز بلند شد و به سمت پله ها رفت، همون لحظه آریا گفت:

- تو گوه خوردی بدون اجازه ی من هر غلطی میخوای می کنی، زنیکه ی چشم سفی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که نارین جیغ کشید و صدایی شبیه پرت شدن چیزی از بلندی به گوش رسید.

آقا کیان دوید و فریاد زد:

- آریا...

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_بیست_نه

طهورا خانوم هم نگران دنبالش دوید و کمی بعد صدای فریادش بلند شد.

- چی کار کردی نارین؟

آریو عین خیالش نبود، راحت شامش رو میخورد اما من بلند شدم برم ببینم چه خبره شده؟!

آریا پایین پله ها با سر و کله ی خونی روی زمین افتاده بود، مادرش صداش می زد و آقا کیان هم شماره ی آمبولانس رو گرفته بود.

نارین شوک زده روی پله ی آخری نشست و زمزمه کرد:

- به خدا من کاریش نکردم.

خودش... خودش عقب عقب رفت و پرت شد پایین...

طهورا خانوم با گریه رو به شوهرش تشر زد:

- چرا زنگ نمیزنی پس؟

برگشتم سمت میز غذا خوری چون نیاز گردن می کشید سمت آریا و دلم نمی خواست در اون وضعیت ببینتش.

- داداشت از پله افتاده و تو غذا میخوری؟

بیخیال جواب داد:

- فوقش پاش شکسته باشه.

چپ چپ نگاهش کردم و لب زدم:

- سرش خونی شده.

بیخیال گفت:

- خودتو ببین چه ریلکسی؛ چیزیش نشده پس.

سری به تاسف تکون دادم.

- تو که داداششی به یه ورت نیست، من که یه غریبه بیشتر نیستم.

لیوان نوشابه ش رو برداشت و گفت:

- شاید باورت نشه ولی اگه بمیرتم بازم به تخ.مم نیست.

عشق و محبت برادرانه بینشون موج می زد.
وحید نگران نگاهم کرد و پرسید:

- زنعمو چیزی شده؟

آریو بیخیال جوابش رو داد:

- نه عموجون، تو بخور.

یه ربع طول کشید تا آمبولانس اومد و آریا رو برد.

نیاز رو به آریو سپردم و رفتم پیش نارین تا تنها نباشه و کمی بهش دلداری بدم.

- به خدا تقصیر من نبود؛ خودش افتاد!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی

بغلش گرفتم و زمزمه کردم:

- ایرادی نداره؛ پیش میاد.

به سختی سعی کردم نارین رو قانع کنم اتفاقی نیفتاده، چیزی نشده و ریلکس باشه و بالاخره هم موفق شدم.

وحید رو خوابوند؛ خودش هم کنارش خوابش برد.
با لبخند پتویی کشیدم روی تن هردوتاشون و سری به پذیرایی زدم.

- آریو حواست به نیاز هست تا من بخوابم؟

آریو تلوزیون می داد و نیاز هم روی سینه ی عموش با خیال راحت لش کرده بود.

- آره برو.

تشکر کردم و رفتم تا بخوابم.
عصر قرار بود بریم دفترخونه که این بلا سر آریا اومده و یکم برنامه ریزیم رو بهم ریخت.

*

غروب بود که از خواب بیدار شدم و به پیشنهاد آریو قرار شد بریم بیرون و شام بخوریم.

نارین گرفته و ناراحت بود.
اما آریو حسابی شنگول می زد و علناً ابراز خوش حالی می کرد.

- هیچ وقت فکرشو نمی کردم به این راحتی از شرش خلاص بشیما.

چپ چپ نگاهش کردم اما اعتنایی نکرد.
تازه از در ویلا بیرون رفته بودیم که آژیر ماشین پلیس به گوش رسید و کمی بعد هم کنارمون ایستاد.

- خانوم نارین شمس کدومتون هستید؟ باید با ما بیاید.

نارین وحشت زده پرسید:
- چرا؟

پلیس جواب داد:

- آقای اشرفی ازتون شکایت کردن؛ تشریف بیارید کلانتری به پروندتون رسیدگی میشه!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سی_یک

آریو با اخم جلو رفت و پرسید:

- کدوم آقای اشرفی؟

آقای پلیس که انگار حوصله ی درست و حسابی هم نداشت؛ جواب داد:

- تشریف بیارن کلانتری مشخص میشه.

خانوم شما هم لطفا سوار بشید و همراه ما بیاید.

آریو مشکوک پرسید:

- اصلا چرا با خودتون خانوم نیاوردید؟ مگه برای جلب یه خانوم معمولا پلیس خانوم نمیارن؟

نارین دخالت کرد و گفت:

- داداش باهاشون یکی به دو نکن؛ من میرم ببینم چی شده؟ شما برید بیرون خوش باشید.

آریو چنان چشم غره ای به نارین رفت که من به جاش ترسیدم و نزدیک بود خودم رو خیس کنم.

- پشت سرتون میایم.

ماشین پلیس جلو و ماهم از پشت سر دنبالش راه افتادیم سمت کلانتری تا بالاخره فهمیدیم آریا به محض بهوش اومدن از نارین شکایت کرده که از پله هلش داده پایین.

نارین هم قسم میخورد که تقصیری نداشته و حتی دستش به آریا نخورده و اون خودش افتاده.

وحید نگران به طهورا خانوم چسبیده بود و پدر شوهرم دنبال راهی بود تا بلکه بشه با سند نارین رو ببریم خونه.

- می بینی تو رو خدا؛ آریا افتاده رو تخت بیمارستان و بابا دنبال آزادی نارینه.

نیاز رو بغلم جا به جا کردم و پرسیدم:

- مگه بده؟ خوبه دلت نمیخواست سر به تن آریا باشه.

آریو دستی به گردنش کشید و جواب داد:

- هنوزم دلم نمیخواد.

منظور حرف من چیز دیگه ای بود؛ اینکه آریا عجب بشریه که ننه باباشم ازش دوری می کنن!

به نظرم آریا باید تست DNA می داد.

این حجم از محبت خانوادگی واقعا بی سابقه بود و من احتمال می دادم آریا سرراهی باشه.

بالاخره ساعت یازده و نیم نیمه شب بود که نارین رو با وثیقه آزاد کردیم و همگی به ویلا برگشتیم، البته نارین رفت تا سنگاش رو با آریا وا بِگنه!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سی_دو

شام خوردیم و هرچی منتظر شدیم از نارین خبری نشد.

آریو خواست بره دنبالش اما پدرش مانع شد و گفت که خودش میره تا ببینه چی شده و نارین کجا مونده.

- نگار ماساژ میخوام؛ پاشو بریم اتاق.

به حدی صداش بلند بود که مادرش چرخید سمتمون و نگاه خاصی بهمون انداخت.

بااخم آرنجم رو کوبیدم به پهلوش و تشر زدم:

- هیس؛ آبرومون رفت.

بیخیال با همون صدای بلندش گفتم:

- مامان از خودمونه بابا.

به تاسف سری تکون دادم و با کف دست کوبیدم به پیشونیم.

طهورا خانوم با لبخند گفت:

- من نیاز و میخوابونم؛ شما برید.

لب باز کردم تا تعارف کنم اما آریو از خدا خواسته بلند شد و دست منم دنبال خودش کشید.

- دمت گرم مامان، پس امشب بخوابه پیش خودت.

ما هم بریم تا این نگار خانوم تعارف کردنش شروع نشده.

مادرش خندید و با اخم تشر زدم:

- آریو زشته خجالت بکش.

ولی مگه خجالت حالیش می شد یا توجه کرد به حرفم؟ وارد اتاق که شدیم در و قفل کرد و گفت:

- محض احتیاط قفلش کنم که یه وقت نیاز مزاحممون نشه.

چنان می گفت که نیاز مزاحممون نشه؛ انگار طفلکی یه ده سال رو داشت و می فهمید باید بیاد و مزاحم کیف و کوک عمو جونش بشه.

آریو شلوارش رو درآورد و با تیشرت و لباس زیر درست وسط تخت دراز کشید و گفت:

- بفرما اینم گوی و اینم میدان.

چپ چپ نگاهش کردم اما از رو نرفت و پررو پررو دستور داد:

- شروع کن دیگه؛ لباس زیرمم خودت بکش پایین!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی_سه

دست به سینه کنار تخت ایستادم و پرسیدم:

- تو خیلی خوش اشتها نیستی؟ اول ببین کسی ماساژت میده یا نه؟

بعدش دستور بده که خودتم لباس زیرمو بکش پایین.

دستی به موهاش کشید و لب زد:

- مگه ماساژم نمیدی؟

خم شدم روی تخت و گفتم:

- باید بگی نگار خانوم لطفا ماساژم بده عزیز دل...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستم رو کشید؛ افتادم روی تنش و کنار گوشم پچ زد:

- عزیز دلم ماساژم میدی یا خودم دست به کار بشم؟

نفس های داغش که به گوشم میخورد تمام تنم مور مور می شد و دلم می خواست بیشتر حرف بزنه.

- چرا ساکتی؟

گوشم رو از قصد چسبوندم به لب هاش و پچ زدم:

- نفسات داغه؛ خوشم میاد.

آریو از روی بلوز چنگی به پهلوم زد و گفت:

- جون؛ خوشت میاد؟

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- اوهوم؛ حس خیلی خوبیه...

گردنم رو کمی کج کردم تا بتونم صورتش رو بهتر ببینم و ادامه دادم:

- همیشه وقتی تنهاییم اینجوری دم گوشم حرف بزن.

گاز ریزی از لاله ی گوش گرفت و گفت:

- ای به چشم.

من آریا رو دوست داشتم.

با عشق باهم دوست شدیم اما همیشه کنارش احساس اضطراب و استرس داشتم و هیچ وقت آروم نبودم.

با اینکه عاشقش بودم اما هربار که بهم نزدیک می شد ازش دوری می کردم و دلم نمی خواست حتی به چادرم دست بزنه.

برعکس اون، چند وقتی بود دلم می خواست مدام آریو بهم نزدیک باشه و لمسم کنه!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی_چهار

آریو دستش دور کمرم حلقه شد و پرسید:

- به چی فکر می کنی؟

صادقانه جواب دادم:

- به تو.

یک تای ابرو بالا انداخت و پرسید:

- چرا من؟

چنگی به موهاش زدم و زمزمه کردم:

- چون در حال حاضر تا یکماه دیگه هنوز شوهرمی.

انگار توقع نداشت در این حد کم از صیغه نامون مونده باشه؛ جا خورد و لب زد:

- اوه همش یکماه مونده؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- اسفند تمومه دیگه.

چرخید؛ طوری که من روی تخت قرار گرفتم و آریو هم روی تنم دراز کشید.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و پچ زدم:

- ماشاالله چند کیلویی؟

چشم غره ای بهم رفت و جواب داد:

- من وزنم ایده آله زنه.

دستی به بازوش کشیدم و زمزمه کردم:

- ولی کم کمش یه صد کیلو رو بهت میخوره ها.

نیشم رو باز کردم و با لبخند مسخره ای بهش خیره شدم؛ آریو سر خم کرد گاز محکمی از گونه م گرفت و جیغم رو درآورد.

- هیس، الان مامان فکر میکنه چخبره اینجا.

درحالی که گونه م رو می مالیدم؛ گفتم:

- وایسا اگه تلافی نکردم.

ولی مگه تهدید حالیش می شد؟ عین خیالش نبود و خیلی ریلکس گفت:

- بخوابیم که صبح میخوام ببرمت یه جایی و نمیگم کجا.

هرچقدر اصرار کردم تا بهم بگه؛ فایده ای نداشت و حتی یک کلمه هم راجع به جایی که می خواستیم بریم حرفی نزد.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سی_پنج

صبح که از خواب بیدار شدم صدای گریه میومد، آریو هم کنارم نبود.

برای همین پاورچین از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به ته راهرو انداختم و نارین رو بغل آریو دیدم.

- چرا گریه می کنی خواهری؟ چیزی شده؟

نارین فین فین کنان جواب داد:

- مرتیکه عوضی بهم میگه اگه مهریتو نبخشی؛ رضایت نمیدم و باید بری زندان.

بهم میگه باید طلاق بگیری چون من میخوام زن بگیرم!

یه لحظه احساس کردم گوش هام اشتباه شنیده؛ اما وقتی نارین دوباره تکرار کرد، پاهام سست شد و نزدیک بود که زمین بخورم.

اما از دیوار گرفتم تا به کمکش از سقوطم جلوگیری کنم.

آریو عصبی غرید:

- غلط کرده مرتیکه؛ مگه شهر هرت و هرکی به هرکیه؟!

نارین سرش رو چسبوند به سینه ی آریو با صدای بلندی زد زیر گریه و هق هق.

دلم برای مظلومیتش حسابی ریش شده بود و غصه ش رو میخوردم.

لبم رو به دندون گرفتم و با خودم زمزمه کردم:

- خاک تو سرت نگار که همه چی تقصیر توعه.

احساس گناه می کردم از اینکه نارین اینطور زجه می زد و اشک می ریخت؛ چون فکر می کردم که همه چیز تقصیر منه.

- چرا گریه می کنی خواهر من؟ از خداتم باشه راحت میشی از دستش.

نارین از آریو جدا شد و گفت:

- از خدام که هست اما من نمیخوام مهریمو ببخشم.

تو که رستورانت کنسل شد؛ من اگه طلاق بگیرم مهریمو میخوام.

باید کم کمش دستش قطع بشه تا به یه دختر بیچاره ی دیگه دست درازی نکنه، حتی اگه لازم باشه حبسشم می کشم.

آریو کله ش رو خاروند و گفت:

- تو نگران نباش؛ داداشت مثل شیر پشتته.

و دوباره همدیگه رو بغل گرفتن.

به این حرکتشون حسابی حسودیم شد و به یاد برادر خودم افتادم که هیچ بویی از مهر و محبت نبرده بود.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سی_شش

با ناراحتی به اتاق برگشتم و سعی کردم دوباره بخوابم اما یه بغض وحشتناکی راه گلوم رو بندآورده بود و بهم اجازه ی خوابیدن نمی داد.

آریو هم برنمی گشت و اینکه می دونستم در حال دلجویی از نارین هست؛ بیشتر کلافه و ناراحتم می کرد.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم خوابم برد و وقتی دوباره بیدار شدم نیاز گریه می کرد.

- سلام دختر خوشگلم، بیدار شدی مامان؟

رفتم بغلش بگیرم که متوجه شدم حسابی خرابکاری کرده. سری به تأسف تکون دادم و با خودم زمزمه کردم:

- کی بشه بتونی بری دستشویی خودت.

سرگرم نیاز بودم که تلفنم زنگ خورد و با دیدن شماره ی نارین جواب دادم و پرسیدم:

- خبرای خوش داری برام؟

انگار سرما خورده بود.

چون مدام سرفه می کرد و نفس هم درست و حسابی در نمیومد.

- من اومدم شمال.

باید ببینمت یه سری امضا لازم ذارم ازت.

بااخم پرسیدم:

- شمال چرا؟

با بی تفاووتی جواب داد:

- چون آریو بهم گفت بیام.

دلم می خواست همون لحظه برم و سر آریو رو از تنش جدا کنم اما ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم.

- الو نگار... الو؟

به خاطر سکوتم، فکر کرده بود که قطع شده اما جوابش رو دادم و باهم برای ساعت چهار ظهر قرار گذاشتیم.

در حالی که نیاز رو تمیز می کردم؛ دنبال راهی بودم که وقتی رفتم بتونم حال دلارا رو بگیرم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی_هفت

برای ناهار بالاخره تونستم از اتاق بیرون برم.
نیاز خانوم به حدی خرابکاری کرده بود که نمی تونستم حتی تصور کنم اون همه کثیفی رو بخوام بشورم.

برای همین همه رو جمع کردم و انداختم دور!

البته یواشکی و دور از چشم بقیه؛ چون می دونستم حتما میخوان گیر بدن و ایراد بگیرن، اما واقعا نمی تونستم بشورمش.

- خب گل دخترم، پاشو یه حمومتم بدم.

نیاز خندید و با دیدن لثه هاش دلم ضعف رفت و خم شدم تا ببوسمش.

- تو چقدر قند و نباتی آخه.

با نیاز مشغول بگو و بخند بودم که در اتاق باز شد و آریو با سروکله ی خونی داخل اومد.

- یا خدا، چی شدی آریو؟

دستمال رو زیر بینیش نگه داشت و جواب داد:

- هیچی، خوردم زمین.

چپ چپ نگاهش کردم.
نشست لبه ی تخت و در حالی که با نیاز بازی می کرد؛ گفت:
- میدونم کار خود نامرد بی وجودشه.

کنارش نشستم، دستش رو گرفتم و پرسیدم:
- کار کی؟

با پوزخند جواب داد:
- خان داداشم، آریا جان.

متعجب پرسیدم:
- اون زدتت؟

نیش خندی زد و گفت:

- وجودشو نداره؛ با یه بی سروپا مثل خودش دعوا کردم با کله زد به دماغم.

با تصور اون صحنه حتی منم احساس درد کردم و دستی به بینیم کشیدم و نالیدم:

- اوه، خوبی الان؟

آریو با شیطنت سرش رو چسبوند به سینه ام و زمزمه کرد:

- اگه بهم برسی و از این خوشمزه ها بدی بهتر میشم!

چشم هام گرد شد و آریو تلاش کرد تا تونیکم رو از تنم در بیاره.

- هرروز خوش دست تر از دیروز!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سی_هشت

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- تا دیروز که می گفتی کیسه ماسته.

تونیکم رو پرت کرد زیر تخت و جواب داد:

- اون دیروز بود.

مهم امروزه که به نظرم همچین هلو میزنه.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

- مگه اون دفعه نخوردی و گفتی شیر دوست ندارم؟

چنان با دقت مشغول باز کردن قفل لباس زیرم بود که انگار داشت اورانیوم غنی می کرد.

- گوه خوردم؛ ولم می کنی یا نه؟

خنده ام گرفته بود از رفتارش.

وقتی اشتباه می کرد زورش میومد یه ببخشید خشک و خالی بگه اما برای زیر شکمش چه حرفا که نمیزد.

- اه چرا باز نمیشه؟

چنان با اخم در حال کشتی گرفتن با قفلش بود که قهقه ای زدم و گفتم:

- برو کنار، خودم باز می کنم.

اما زودتر باز کرد و لب زد:

- آخیش، خسته شدما.

دستم رو ضربدری جلوی سینه ام نگه داشتم و آریو محکم کوبید روی دستم.

- بردار ببینم دستتو.

مثل قحطی زده ها دستم رو پس زد و حمله کرد بهم؛ طوری چسبیده بود بهم که نیاز نمی چسبید موقع شیر خوردن!

- چرا منو از اینا هلوها محروم می کنی زن؟

چنگی به موهاش زدم و نالیدم:

- دندون نزن مرتیکه.

تیزی دندوناش رو نشونم داد و گفت:

- خوب می کنم که دندون میگیرم.

و گاز محکمی از بالای سینه ام گرفت؛ طوری که از دردش به موهاش چنگ زدم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سی_نه

مثل بچه ها که وقتی بهم میفتن از غیض موهای همدیگه رو محکم میکشن تا دردی که تحمل می کنن کمتر بشه؛ من موهای آریو می کشیدم و اون گاز محکمی تر از گردن و سینه ام می گرفت تا درد خودش کمتر بشه.

- آخ؛ سوراخ کردی آریو.

نصف بیشتر موهاش رو چنگ زده و برای همین کله ش کج بود سمت دست من.

- موهامو ول کن زن.

چپ چپ نگاهش کردم و لب زد:

- اول سینه ی منو ول کن.

اسباب بازیت که نیست؛ من باهاش بهش به بچه ام شیر میدم...

پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم:

- از بس دست زدی کثیف شد.

این حرف هام به مزاق آریو خوش نیومد.
طوری که باعث شد چهارچنگولی بیفته به جون بالا تنه ام و منم با تمام قوا موهاش رو بکشم.

انقدر ادامه دادیم و جیغ جیغ کردیم که نیاز به گریه افتاد؛ اونم با صدای بلند!

چپ چپ به آریو نگاه کردم و تشر زدم:

- ول کن بچه ام بیدار شد.

با اخم اشاره ای به موهاش کرد و گفت:

- تو اول موهای منو ول کن.

مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

- اگه ول کردم اما ول نکردی چی؟

انگار خیلی درد می کشید چون سریع جواب داد:

- اصلا همزمان ول می کنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- پس میشمارم؛ یک...

اما هنوز شمارشم شروع نشده بود که نیاز جیغ فرابنفشی کشید و ترسیده بدن و موهای همدیگه رو ول کردیم و من سمت نیاز چرخیدم.

بااخم مشتش رو سمت آریو گرفته بود و پشت سر هم حرف هایی می زد که بی شباهت به غرغر کردن نبود.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل

با خنده بغلش گرفتم و رو به آریو گفتم:
- گوش بده ببین دخترم چی میگه بهت.

آریو کمی سرش رو مالید و لب زد:
- بشکنه دستت زن.

اخمی کرد و تشر زدم:
- دست و دندونای توام بشکنه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- یکم جنبه تو بیر بالا نگار خانوم.

پشت چشمی نازک کردم و دیگه حرفی نزدم.

آروم کمی خودش رو کشید به سمت قسمتی از تخت که من نشسته بودم و سرش رو گذاشت روی پام.

تازه چشم بسته و می خواست حس بگیره که نیاز با لگد محکم کوبید به سرش و دادش رو در آورد.

- چیکار میکنی پدر سوخته؟

خندیدم و گفتم:

- من که میگم نیاز کلا باهات مشکل داره.

نیاز با اخن به عموش خیره و مشتش رو گره کرده بود.

تند تند برای خودش حرف می زد گرچه اصلا معلوم نمی شد چی میگه؟ فقط از خودش صدا درمیومد و حسابی هم شاکی بود.

آریو با اخم به نیاز خیره شد و گفت:

- زن خودمه، تو چی میگی؟

نیاز پاش رو بالا برد و سعی کرد به عموش لگد بزنه اما پاهای تپلی و کوچیکش به آریو نرسید و عصبی غرغر کرد.

با خنده گوش دادم و گفتم:

- آریو ببین بچه ام چی میگه؟

آریو دست به سینه نشست و لب زد:

- والا این بچه ت که همش فقط داره به من میگه اووی اووق!

قهقه ای زدم و نیاز رو به سینه فشردم.

هر دو کله زردای لجبازم خصمانه به همدیگه نگاه می کردن و برای هم خط و نشون می کشیدن.

- اجازه هست بیام داخل؟

انقدر گرم بگو و بخند بودیم که اصلا نمی فهمیدم دلارا کی از راه رسید؟!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_یک

آریو بهش اجازه داد بیاد داخل و وقتی در رو بست با دیدن ماها حسابی تعجب گرد و دهنش باز موند.

گرچه حق هم داشت.
هرکس دیگه ای هم جای دلارا بود با دیدن اوضاع ما تعجب می کرد.

آریو کلا سروکله ش خونی و موهاش سیخ سیخی و منم که بالا تنه ام برهنه بود.

البته اصلا حواسم نبود و اگه آریو به دلارا تشر نمی زد و از اتاق بیرونش نمی کرد؛ همچنان هم متوجه نمی شدم که لباس تنم نیست.

- خجالت نمی کشی لخت نشستی؟

همینو می خواستی که دیدت بزنه و چشمش بیفتی به هلوهای من؟!

چشم هام از تعجب گرد شد و لب زدم:

- چی میگی برای خودت؟ زن بو...

حرفم تموم نشده بود که عصبی پرید وسط و گفت:

- حرف نزن، پاشو یه چیزی تنت کن.

نیاز که اصلا از لحن عموش خوشش نیومده بود دوباره شروع به غر غر کرد.

- الهی من قربون غر زدنت بشم یکی یدونه ی من...

سر خم کردم، زیر گلوش رو بوسیدم و ادامه دادم:

- تو تنها حامی مامانی هستی عزیزکم.

آریو در حالی که از روی تخت بلند می شد زیر لب غر زد:

- همچین میگه تو تنها حامی مامانی که انگار اینجا جنگله و ما مامانو میخوریم.

به اینکه انقدر بچه بود خندیدم، آریو تونیکم رو پرت کرد سمتم و خودش از اتاق بیرون رفت.

صدای حرف زدنش با دلارا میومد اما علاقه ای به فالگوش ایستادن نداشتم.

ولی صداشون ناخودآگاه فضولی و کنجاویم رو با همدیگه تحریک کرد تا دقت کنم و بفهمم چخبره؟!

- آریو نمیخوای کاری کنی؟ بابا قرار خواستگاریو گذاشته.

انگار براش خواستگار قرار بود که بیاد.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_دو

خیلی کنجکاو بودم تا ببینم آریو بهش چی میگه؟
اما متأسفانه نیاز یک ریز غر می زد و یاد گرفته بود از خودش صدا دربیاره.

به خاطر همین من متوجه نمی شدم که اون دو نفر چی به همدیگه میگن و صداشون اصلا برای من واضح نبود.

- مامانی فدات بشه؛ یکم هیس باش.

نیاز رو گذاشتم روی تخت و دورش رو هم بالشت چیدم تا یه وقتی خدایی نکرده از روی تخت نیفته زمین.

تونیکم رو دست گرفتم و پاورچین سمت در رفتم تا بشنوم چی بهم میگن و بحثشون سر چیه؟!

- میگی چی کار کنم؟

من که نمیتونم نیاز و نگار رو به امون خدا ول کنم؛ هرچی نباشه زن و دختر برادرم میشن.

دلارا پوزخندی زد و گفت:

- نگو زن و دختر برادرمه؛ الکی هم نیاز رو بهونه نکن آریو جان.

بگو هیکل زن داداشم چشممو گرفته نه که همچین پر و پاچه دارم هست، یه دو روز باهاش بودم دیگه نمیتونم فراموشش کنم.

آریو عصبی تشر زد:

- چی چرت و پرت میگی برای خودت؟

دلارا با ناراحتی گفت:

- مگه دروغ میگم؟ حاشا نکن که همین چند دقیقه پیش خودم لخت کنارت دیدمش.

آریو عصبی غرید:

- تو غلط کردی که لختشو دید زدی.

ناخواسته لبخندی زدم و صدای فین فین دلارا از پشت در بسته بلند شد و انگار زده بود زیر گریه.

- واقعا که آریو خان، اصلا ازت توقع نداشتم.

صدای پا اومد و پشتش هم آریو شروع به صدا زدن اسم دلارا و هی از در دور شدن و دیگه صدایی به گوش نرسید.

خوش حال و خندون سمت تخت برگشتم.

این بحث دونفرشون کمک بزرگی به من می کرد تا دلارا رو یک دل و مطمئن کنه که هرچه زودتر خواسته ام رو انجام بده!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_چهل_سه

حس می کردم بالاخره خوشبختی به من رو آورده و همه چی داره کم کم بر وقف مرادم پیش میره و میتونم زندگی خوبی داشته باشم.

چند روز بعد

فقط دو ساعت خوشیم دوام آورد و طول کشید!
نیاز که اسهالی گرفته بود چنان حالش بد شد که مجبور شدیم همراه آریو به تهران برگردیم.

دخترکم فقط دو شب بیمارستان موند و ثانیه ای ازش چشم برنداشتم.
تمام هستیم جلوی چشم هام پرپر می شد، از درد به خودش می پیچید و مظلومانه گریه می کرد.

- پاشو مادر، پاشو یه چیزی بخور.

بی رمق در جواب مامان زمزمه کردم:
- نمیخوام، نیاز تنها میمونه.

مامان شونه هام رو مالید و کنار گوشم پچ زد:

- خدا رو خوش نمیاد انقدر خودتو آزار بدی مادر.

با پوزخند گفتم:

- اون وقت خدا رو خوش میاد اینهمه منو اذیت می کنه؟ لابد جیگرش خنک میشه ضجر کشیدن منو میبینه.

مامان با اخم تشر زد:

- کفر نگو دختر.

بغضم شکسته و اشک هام سرازیر شده بودن.

احساس تنهایی شدیدی می کردم، مثل پسربچه ای که مادرش رو در جمعه بازای شلوغ گم کرده بود.

دستی به سینه ام کشیدم و گفتم:

- وقتی نیاز شیر می خواست حتی یه قطره نداشتم به بچه بدم.

از بس میک میزد و شیر نداشت، کلافه جیغ می زد و به گریه میفتاد.

باورت میشه نیاز حتی یه بارم چون شیر نداشتم سینمو گاز نگرفت؟

اون وقت حالا که بچه ام افتاده کنج بیمارستان، از شیر زیادی لباسم خیس میشه.

اگه این کفر گفتنه، آره من کفر میگم چون خسته شدم از خدایی که داره هرچی دارم و ندارم ازم میگیره!

مامان سرم رو چسبوند به سینه ش و باصدای بلندی زدم زیر گریه.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_چهل_چهار

من همیشه تنها بودم، دوستی چندانی اصلا نداشتم و با خانواده و فامیل هم زیاد رفت و آمد نمی کردم!

من جز خدا فقط آریان و نیاز رو داشتم.
آریان که بچمون رو ندیده رفت و نیاز هم از همون اول یا مریض بود یا ازم دورش کرده بودن!

مامان سعی می کرد آرومم کنه اما نمی شد، نمی تونست ارومم کنه چون من شبای زیادی کنار خودش زیر پتو تا صبح هق زدم و متوجه نشد!

- نیاز که حالش خوبه، برای چی گریه می کنی مادر؟

جوابی بهش ندادم، دلم نمی خواست با هیچ کسی حرف بزنم و فقط می خواستم نیاز رو بزنم زیر بغلم و برم.

- همراه نیاز اشرفی...

سریع از جا پریدم و خودم رو به ایستگاه پرستاری رسوندم.

- من مادر نیاز اشرفیم، چیزی شده؟!

پرستار بدون اینکه جوابی بهم بده، گفت:

- برید اتاق دکتر؛ انتهای سالن یه راهرو هست اولین اتاق از سمت چپ.

مامان می خواست همراهم بیاد اما ازش خواستم پیش نیاز بمونه و خودم رفتم تا ببینم چی کارم داره.

- ببینید خانوم محترم باید بگم که دختر شما هیچ مشکل جسمانی نداره، یکم ضعیفیه که خب مادر ضعیف بوده و این طبیعیه!

ولی چیزی که نگران کنندست این بچه هنوز ششماهش نشده اما از نظر روحی آسیب دیده و وابسته ست!

نمیتونیم برای درمانش از قرص و دارو استفاده کنیم چون خیلی هنوز بچه ست اما متأسفانه اگه همینطور پیش بره دخترتون یه کودک افسرده بزرگ میشه!

آسیب روحی که دیده روی کارکرد بقیه ی اعضای بدنش هم اثر میذاره و بهتون توصیه میکنم حتما به یه روانپزشک سر بزنید اگه دخترتون و آیندش براتون مهمه.

راستی همسرتون کجاست؟

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:

- قبل از دنیااومدن نیاز از دنیا رفت...

دکتر متأثر نگاهم کرد و حرفی نزد.

شاید حالا بهتر می تونست درک کنه چرا دخترکم آسیب دیده و شکننده شده!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_چهل_پنج

یه سری توضیح بهم داد که بنابر چه دلایلی نمیتونن به نیاز دارو بزنن و باید حتما تا مشکل حاد تر و نیاز بی جون تر نشده، حلش کنم.

- خیلی ممنون، کی میتونم نیاز رو مرخص کنیم؟

دکتر کارت ویزیت یه روانپزشک رویهم داد و گفت:

- محض احتیاط امشبم باشه، فردا میتونید ببریدش...

نگاهش رو قسمت خیس سینه ی مانتوم خشک شد و ادامه داد:

- شیر خودتو میخوره؟

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:

- شیرم کمه، شیر خشک و گاهی مادر.

سری تکون داد و گفت:

- برو خونه یه دوش بگیر و شیرتم یه دور بدوش بنداز دور. بعد برگرد و میگم اجازه بدن بهش شیر بدی.

نگران لب زدم:

- میترسم تنهاش بذارم.

اخم ریزی کرد و گفت:

- این که شیرش بدی خیلی بهتره تا فقط از پشت شیشه نگاهش کنی.

حق با دکتر بود.

برای همین ازش تشکر کردم و به محض بیرون رفتن از اتاقش به آریو زنگ‌زدم تا بیاد پیش نیاز بمونه.

از اونجایی که به زور فرستاده بودمش سرکار و به شدت هم روی تربچه حساس بود تا خودش شخصا با دکتر حرف نزد، راضی نشد ببرتم خونه ی باباش تا حموم کنم.

آخر سر هم زنگ زد نیما اومد، سوییچ ماشینش رو داد بهش تا من رو برسونه.

نیاز چطوره آبجی؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- از احوالپرسیای داییش خیلی خوبه.

اخم ریزی کرد و لب زد:

- تیکه نپرون نگار.

دیگه بهش جوابی ندادم و وقتی رسیدیم حتی تعارفش نکردم بیاد بالا و خودم تنها داخل رفتم.

اول شیرم رو دوشیدم و دور انداختم، بعد لباس تمیز برداشتم و به حموم رفتم تا دوش بگیرم.

- نگارم... نگار جان کجایی عشقم؟!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_شش

صدای آریا بود.
کلافه مشتم رو کوبیدم به دیوار و لب زدم:
- خدایا این دیگه چرا دست از سرم برنمیداره؟

می دونستم اگه صدای شرشر آب رو بشنوه انقدر عوضی و نفهم هست که شده در رو بشکنه و داخل بیاد!

برای همین سریع و بدون خشک کردن تنم، لباسم رو پوشیدم و بیرون رفتم.

به محض اینکه از اتاق بیرون رفتم با آریا چشم تو چشم شدم و بادیدن حوله ی دور موهام چشم هاش برق زد.

- من عاشق عطر موهاتم وقتی از حموم میای بیرون.

با پوزخند لب زدم:

- اون وقت تو کی موهامو بو کردی که تز میدی؟

اخم ریزی کرد و جواب داد:

- من سال هاست شب و روز دارم با خیالت زندگی می کنم.

نیش خندی زدم و سکوت کردم.

اگه قبلا بود با این حرف هاش قلبم به تپش میفتاد و حرارت تنم بالا می رفت اما خیلی وقت بود که دیگه از این خبرا نبود.

- باور نمی کنی حرفمو نگارم؟

بی حوصله از کنارش رد شدم و گفتم:

- باید برم پیش دخترم، درکم کن لطفا.

قبل از این که رد بشم، دستش رو انداخت دور کمرم و به خودش چسبوندم.

- حیف نیست جای دستم دور این کمر باریکت خالی باشه؟ تو مال منی نگار، صیغه رو باطل کن.

نگاهی با بانداژ سرش انداختم و با آرنجم کوبیدم به سینه ش.

- ولم کن؛ چی هزیون میگی برای خودت؟!

با چشم های خمارش نگاهم کرد و پچ زد:

- میخوام ببوسمت.

حلقه ی دستش دور کمرم سفت تر شد و لبش کنج لبم نشست!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_هفت

قبل از این که فرصت کنه ببوستم، زانوم رو بالا بردم و محکم کوبیدم وسط پاش.

- آخ.

حلقه ی دستش از دور کمرم باز و خم شد.
عصبی انگشت اشاره ام رو تهدیدوار جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- کاری نکن از اینکه بهت فرصت دوباره دادم، پشیمون بشم.

آریا همچنان خم بود و بین پاش رو میمالید.
وارد اتاق آریو شدم و در رو هم قفل کردم، خیلی سریع مانتو و شلوارم رو پوشیدم و با برداشتن کیف و چادرم از اتاق بیرون زدم.

خبری از آریا نبود و با خیال راحت تونستم از خونه بیرون بزنم و سوار ماشین آریو بشم.

در رو محکم بستم و باعث شد نیما از خواب بپره.

- عه چه زود اومدی.

نگاهش از پنجره ماشین به سمت خیابون چرخید و خیلی تابلو سمت ماشین آریا رو پایید.

با اخم دست به سینه نشستم و تشر زدم:

- منتظر چی هستی؟ راه بیفت دیگه.

سری تکون داد و گفت:

- خیله خب بابا، چرا انقدر عصبی هستی.

دست به سینه نشستم و حرفی نزدم.

چون حدس می زدم همین نابرادر به آریا خبر داره و قطعا دستشون باهم تو یه کاسه ست.

- نگار یه سوال بپرسم؟

بی حوصله لب زدم:

- بپرس.

کمی به سمتم گردن کج کرد و پرسید:

- تو آریو رو دوست داری؟

اخم ریزی بین دو ابروم جا خوش کرد و جواب دادم:

- به تو ربطی نداره.

توقع داشتم که سکوت کنه اما گفت:

- آخه آریا عاشقته!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_هشت

پوزخندی زدم چرخیدم سمتش و کاملا جدی پرسیدم:

- این وسط چی به تو میرسه؟

جا خورد و لب زد:

- متوجه منظورت نمیشم.

دست به سینه نشستم و با همون پوزخندی که هنوز کنج لبم جا خوش کرده بود، گفتم:

- قول چقدر پول بهت داده که انقدر راحت راپورت خواهرتو بهش میدی خوش غیرت؟

اخمی کرد و تشر زد:

- راجع به من درست حرف بزن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه جای درست حرف زدنم گذاشتی؟

سکوت کرد و حرفی نزد.

خوشبختانه سرعتش بالا بود و زود رسیدیم به بیمارستان.

به محض پیاده شدن دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- بده من سوییچو.

بی میل سوییچ و کف دستم گذاشت و پچ زد:

- خسیس، حالا خوبه مال خودتم نیست.

توجهی به حرفش نکردم، چادرم رو کنی جلوتر کشیدم و با قدم های بلند وارد بیمارستان شدم و با آسانسور به طبقه سوم رفتم.

- اومدی مادر.

جلو رفتم و پرسیدم:

- نیاز کو؟

مامان لبخندی زد و گفت:

- حالش خوبه و بغل عموشه.

آریو رفته بود داخل اتاق و پیش نیاز بود.
منم پیش پرستار رفتم و گفتم که دکتر گفته شیر خودم رو بهش بدم تا بالاخره پرستاره اجازه داد برم داخل.

- سلام مامانی، خوبی نیازم؟

نیاز که بغل عموش بود خندید و دست و پا زد تا بغلش بگیرم و پرستار با لبخند گفت:

- بوی مادرشو حس کرده!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_نه

بی تاب نیاز رو بغل گرفتم و بوسه بارونش کردم.
دلم لک زده بود برای بوی تنش و اینکه صورتش رو به سینه ام بماله.

- میتونم بهش شیر بدم؟

پرستار با لبخند جواب داد:

- اول باید یه دور شیرتو بدوشی، بعد بهش شیر بدی.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- خونه این کارو کردم.

دوباره لبخند زد، جلوتر اومد و گفت:

- پس بذار کمکت کنم بهش شیر بدی.

آریو در حالی که باهم پرده ی اتاق رو درست می کرد، نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- اینجا که دوربین نداره؟

پرستار جواب داد:

- نه.

همیشه یه پرستار اینجا هست و چون مادرا به بچه هاشون شیرین میدن، دوربین نداره.

آریو که خیالش راحت شده بود، بالا سرم ایستاد تا نیاز شیر بخوره.

- بخور جون بگیری تربچه.

نیاز چشم هاش رو کمی باز کرد، با دیدن آریو صدایی از خودش درآورد و دستش رو به سمتش گرفت.

آریو گیج نگاهش کرد و پرستار با لبخند گفت:

- دستشو بگیرید.

آریو کمی خم شد و دست تربچه ش رو گرفت.

نیاز هم که انگار خیالش راحت شده باشه، دست خودش و عموش رو روی سینه ام گذاشت و با ولع شیر خورد.

با لبخند بهش خیره و مراقب بودم شیر به گلوش نپره که آریو کنار گوشم پچ زد:

- باید راجع به نیاز باهم حرف بزنیم.

سری تکون دادم و " باشه " ای زمزمه کردم.

سینه ام حسابی داغ شده بود اون قسمتی که دست آریو قرار داشت، مخصوصا که گاهی یواشکی فشار ریزی هم می داد.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_پنجاه

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب تشر زدم:

- زشته آریو.

خودش رو به علی چپ زد و پرسید:

- چی زشته؟

با گوشه ی چشم به دستش و پرستار چندباری اشاره کردم اما از رو نرفت که نرفت.

بعد از این نیاز رو درست و حسابی شیر دادم، پرستار ازم گرفتش و همراه آریو بیرون رفتیم.

- چیزی خوردی نگار؟

گرسنه م بود اما نمی خواستم از نیاز دور بشم برای همین الکی گفتم:

- میل ندارم.

اما همون لحظه صدای قاروقور شکمم بلند شد.

آریو پوزخندی زد و گفت:

- خوبه گشنه ت نیست و صدای شکمت کرمون کرد.

دستی به شکمم کشیدم و چشم غره ای بهش رفتم.

- نمیخوام نیاز تنها بمونه.

دستی به گردنش کشید و گفت:

- میرم از پایین یه چیزی میگیرم برات.

خواست بره که دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم.

- اول حرف بزنیم بعدش یه چیزی میخوریم.

کنار هم روی صندلی های انتهای راهرو نشستیم و آریو پرسید:

- برنامه ت چیه؟

گیج لب زدم:

- برنامه چی؟

پا روی پا انداخت و گفت:

- برنامه ت برای بعد از جدایی.

نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه مکث جواب دادم:

- پیدا کردن یه شغل و ساختن یه زندگی خوب و مناسب برای نیاز.

تو برنامه ت چیه؟

خیره نگاهم کرد و لب زد:

- اینکه عقدت کنم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_پنجاه_یک

گیج سری تکون دادم و لب زدم:

- چی گفتی؟

کاملا چرخید سمتم و جواب داد:

- ببین نگار تو یه زن تنهایی منم یه مرد تنهام.

ما ششماه باهم زندگی کردیم پس بازم میتونیم، در واقع به خاطر نیاز باید بتونیم.

اخمی کردم و پرسیدم:

- آریو هیچ حواست هست چی میگی؟

مثل خودم اخم کرد و جواب داد:

- حواسم هست که نیاز ششماهش نشده بار دومشه رو تخت بیمارستانه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه که همه ی اینا تقصیر منه و این شماها نبودید دخترمو برداشتید و بردید.

چنگی به بازوم زد و گفت:

- من نبودم.

خودت که دیدی من اصلا راضی نبودم اون وقت بیام نیاز رو بدزدم که تو بمونی لای منگنه؟!

دستش رو پس زدم، ازش دور شدم و زمزمه کردم:

- آریو من نمیتونم بهت اعتماد کنم...

عصبی پرید وسط حرفم و تشر زد:

- اون وقت چرا؟

خودم رو بغل گرفتم و جواب دادم:

- خودت باید بهتر بدونی.

تو اگه خیلی به فکر نیاز هستی بمون و مثل یه عمو از دور هواش رو داشته باش!

آریو چند ثانیه ای بهم خیره شد و لب زد:

- تصمیم آخرته؟

بهترین تصمیم همین بود.

چندماهی که گذشت، اتفاقات خوب و بد زیاد بود اما صلاح نبود بیش از این ادامه داشته باشه.

- آره حرف آخرم همینه.

لطفا از دور و مثل یه عمو مراقب نیاز باش!

سری تکون داد و زمزمه کرد:

- اوکی.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_دو

بدون هیچ حرفی دور شد و رفت.
صدای بارون باعث شد به سمت پنجره ی ته راهرو برم و نگاهی به بیرون بندازم.

دل آسمون انگار بدجوری گرفته بود، اشک می ریخت اما سبک نمی شد و ابرها هر لحظه تیره تر از قبل می شدن.

- نگار... نگار...

با صدای مامان از پنجره دل کندم و جواب دادم:
- اینجام، چی شده؟

جلو اومد و گفت:

- نیاز بی قراری میکنه، بیا پیشش.

سری تکون دادم و همراهش رفتم.
اون شب تا صبح بارون زد، حتی صبح هم آفتاب طلوع نکرد و به خاطر بارون دوساعت ترافیک طول کشید تا بالاخره به خونه ی پدر آریو رسیدیم.

مامان می خواست به خونه بره که بالاخره بعد از مدت ها بابا اومد جایی که من هستم!

- نیاز چطوره؟

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:
- سلام.
الحمدالله حالش خیلی بهتره.

بابا جلو اومد، برای بغل گرفتن نوه ش دست دراز کرد و نیاز مشکوک مشت گره شدش رو سمتش گرفت.

مامان خندید و گفت:

- بچه غریبی میکنه.

اما وقتی باباش مشت کوچولوش رو بوئید و بوسید، نیاز مشتاقانه خودش رو سمت پدر بزرگش کشید.

- فتبارک الله...

بابا نیاز رو به سینه چسبوند و دور سرش " قل هوالله " خوند و پیشونیش رو بوسید.

لبخندی به دلبری نوه و پدر بزرگ زدم و اشک چشمم رو با نوک انگشتم گرفتم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_سه

با تعارفی که مادرشوهرم زد، بابا و مامان تا شب موندن و آخر سر هم چون آریو قرار بود یه سفر کوتاه مدت بره؛ من و نیاز رو با خودشون بردن.

- نگار با آریو حرفی نزدید؟

نیاز رو خوابوندم روی تشکش و پرسیدم:
- راجع به چی؟

مامان وارد اتاق خواب شد و گفت:
- چیزی نمونده صیغه بینتون تموم بشه مادر.

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- خب تموم بشه، خدا بزرگه.

مامان بازوم رو گرفت و پرسید:

- یعنی قرار نیست باهم بمونید؟ شما که خیلی خوبید.

با لبخند زورکی جواب دادم:

- چیزی فرق نکرده که.

نیاز مال منه و آریو هم میره با دلارا.

مامان فقط نگاهم کرد و حرفی نزد.

ولی از نگاهش مشخص بود که راضی نیست از این جدایی، اما چیزی هم به زبون نیاورد.

منم حرفی نزدم چون دلم نمی خواست چیزی باعث بشه از تصمیمم برگردم.

- بیا بریم شام.

نیاز رو خوابوندم و همراه مامان برای شام رفتم.
هنوز شروع نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد و پشت بندش یه پیام از طرف آریا اومد و نوشته بود:

- فردا بریم دفترخونه.

برای اینکه پشیمون نشه سریع آدرس دفترخونه ی دوست بابا رو براش فرستادم و نوشتم:

- ساعت ده و نیم منتظرتم.

انگار کم کم همه چیز داشت دست به دست هم می داد تا هرچه زود تر از این خانواده دور بشم و برم.

بعد از شام ظرف ها رو شستم و زنگی به آریو زدم اما وقتی جواب نداد، گوشیم رو زدم شارژ و کنار نیاز دراز کشیدم و تا اذان صبح خوابیدم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_چهار

صبح که از خواب بیدار شدم، صبحونه خوردم و نیاز به بغل از خونه بیرون زدم.

هوا سرد شده بود.
نیاز رو لای پتو پیچیده بودم و چون سنگینی می کرد نمی تونستم درست راه برم.

- بده من کمکت کنم.

یهو دستم خالی و سنگینی نیاز برداشته شد.
با اخم برگشتم سمت آریا و تشر زدم:
- تو این جا چی کار داری؟

خندید و جواب داد:

- علیک سلام خانوم اخمالو.

با خشم نگاهش کردم و پرسیدم:

- این جا چی کار داری؟

اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:

- اومدم دنبالتون بریم دفتر خونه دیگه.

نیاز اصلا از آریا خوشش نمیومد و بغلش احساس راحتی نمی کرد.

برای همین شروع به نق زدن کرد و پتوش رو هم کنار زد تا دستاش برای پس زدن آریا، آزاد بشه.

- بدش من بچمو.

نیاز رو خودم بغل گرفتم و سوار ماشینش شد.
آریا خیلی خوش حال بود کبکش خروس میخوند چون فکر می کرد که من دوباره خر شدم و گولش رو خوردم.

به دفترخونه که رسیدیم، توضیح دادم و گفتم که برای گرفتن یه تعهد نامه کتبی و محضری اومدیم که آریا اشرفی هرگز هیچ گونه ادعایی راجع به حضانت نیاز اشرفی نداشته باشه.

متن تعهد نامه رو برامون نوشتن، آریا هم امضا و مبلغی رو هم پرداخت کرد و از دفترخونه بیرون زدیم.

- بریم آش بخوریم؟ توی این هوا می چسبه.

قبل از اینکه جوابش رو بدم گوشیم زنگ خورد، آریو تماس تصویری گرفته بود!

دلم نمی خواست بدونه که کجام و با کی؟ برای همین جوابش رو ندادم و سوار ماشین آریا شدم.

- ببرم همونجایی که سوارم کردی.

گفت:

- چشم.

اما مسیر ناآشنایی رو در پیش گرفت.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_پنج

عصبی برگشتم سمتش اما قبل از اینکه چیزی بگم، گفت:

- میخوام حال و هوات عوض بشه.

اون آریو که حالیش نیست این چند وقت بیمارستان بودی باید میمونه کنارت به جای این که بره یللی تللی.

با اخن تشر زدم:

- پای اونو نکش وسط.

پوزخندی زد و گفت:

- ای بابا چرا ترش می کنی؟ چون به آریو جون گفتم بالا چشمش ابروئه؟!

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- برام خیلی سخت بود تا خودم رو راضی کنم که بتونم بهت یه فرصت دوباره بدم، پس لطفا خرابش نکن آریا.

سری تکون داد و گفت:

- اوکی اما لطفا توام روی منو زمین نندازو بریم آش بخوریم...

مظلومانه نگاهم کرد و ادامه داد:

- خواهش می کنم.

نمی دونم نگاهش چی داشت؟ اما موفق شد از پا دربیاردم.
سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- بریم.

سعی کردم خودم رو با این بهونه که آریا برادر شوهرمه و آش خوردن باهاش موردی نداره خودم رو راضی و از عذاب وجدانم کم کنم.

- نگار...

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.
لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنونم ازت که " نه " نگفتی.

سری تکون دادم و حرفی نزدم.
بالاخره رسیدیم به همون دکه ی آش فروشی قدیمی که همیشه میومدیم و برامون پر از خاطره بود.

پیرزن آش فروش که " عمه باجی " صداش میزدن با دیدن نیاز پرسید:
- بالاخره عروسی کردید؟ خدا نگهش داره براتون.

خواستم بگم که اینطور نیست.
اما آریا کاملا رندانه بحث رو عوض کرد و تا پیاله پر از آش با کشک و نعنا داغ گرفت.

- پیاز داغ چون دوست نداری گفتم نریزه.

ناخودآگاه لبخند زدم از اینکه هنوز هم یادش بود از پیاز داغ روی آش بیزارم!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_شش

نیاز که لبخندم رو دید با اخم شروع کرد به تکون داد پاهاش طوری که بخواد بهم لگد بزنه.

لب گزیدم و زمزمه کردم:

- ببخشید مامانی.

من عاشق آش های عمه باجی بود اما نیاز کج خلقی می کرد و بهونه الکی می گرفت.

- منو می رسونی خونه؟ نیاز اذیت میکنه.

آریا سریع از روی نیمکت پارک بلند شد و گفت:

- حساب کنم و بریم.

آریا پیاله ها رو برد، حساب کرد و وقتی برگشت با همدیگه سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم.

وقتی به خونه رسیدیم و ازش جدا شدم به این فکر کردم که اگه ناراحتی نیاز رو فاکتور می گرفتم، ساعات خوشی رو مثل قدیما در کنار هم گذرونده بودیم.

- به چی لبخند میزنی نگار؟

مامان از هپروت بیرونم کشید.

نیاز رو به سینه چسبوندم و در حالی که شلوارش رو پایین می کشیدم تا پوشکش رو چک کنم، جواب دادم:

- یهو یه جوک یادم افتاد.

خوشبختانه مامان از اون آدم هایی نبود که پیله کنه حتما جوک رو براش تعریف کنم و مشغول آشپزیش شد.

نیاز حسابی خودش رو کثیف کرده بود و حتما باید حمومش می کردم.
مامان اومد کمکم و حسابی نیاز رو تمیز شستیم و لای حوله و پتو پیچونیدم.

نیاز که تنش سبک شده بود، خوابید و مامان گفت:
- آریو زنگ زده بود.
پرسید کجایی و چرا تلفنش رو جواب ندادی؟

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:
- نیاز بغلم بود.
نشد که جواب بدم اما الان زنگ میزنم.

اون لحظه حس خیلی بدی داشتم درست شبیه حس زنی که داره خیانت میکنه!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_هفت

حسم در حدی بد بود که تصمیم به جبران بگیرم این که چند ساعتی رو کنار آریا بودم و در کامل ناباوری و شاید هم وقاحت اون چند ساعت برام خوشایند بود.

- مامان من یه دوش میگیرم تا ناهار حاضر بشه، تو حواست به نیاز باشه.

مامان که قبول کرد به حموم رفتم، دوش گرفتم و موهام رو حسابی شامپو زدم و شستم.

وقتی از حموم بیرون رفتم، فقط آب موهام رو گرفتم و همونطور خیس به امان خدا روی شونه هام ولش کردم.

- مامان سَرمه ت کو؟

مامان از آشپزخونه جواب داد:

- کِشو رو برگرد همونجاست.

هومی گفتم و وارد اتاق خواب مامان و بابا شدم.
با سُرمه ی مامان چشم هام رو سیاه کردم و کمی هم از تنها ماتیکی که داشت و قهوه ای رنگ بود به لب هام زدم.

سُرمه باعث شده بود چشم هام درشت تر به نظر برسه و موهای خیسم هم مواج روی شونه ام خود نمایی می کرد.

لبخندی به تصویر خودم در آینه زدم، کنار نیاز لبه ی تخت نشستم و تصویری آریو رو گرفتم.

رد تماس داد و نوشت:

- وسط جلسه ام، پنج دقیقه صبر کن.

نفس عمیقی کشیدم و کنار نیاز دراز کشیدم.

به پنج دقیقه نرسیده، آریو خودش بهم زنگ زد و با دیدن قیافه ی خسته ش که درست شبیه پسر بچه ها بعد از چند ساعت بازی بود؛ دلم ضعف رفت و لبخند زدم.

- به به نگار خانوم چه خوشگل شدی، چه ریختی بیرون.

متعجب لب زدم:

- هن؟

آریو با چشم و ابرو هی اشاره میومد تا حواسم به خودم جلب شد و فهمیدم با حوله نشستم رو به روی مردی که از چشم هاش شیطنت و هیزی میباره!

- جای من خالیه ها، چه چشمکیم میزنه سفید تنت!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_هشت

خندیدم و گفتم:
- نیاز دلتنگیتو میکنه.

آریو هم مثل من روی تخت نشسته بود، دراز کشید و گفت:
- منم دلم تنگ شده.

لبم رو به دندون گرفتم و پرسیدم:
- کی میای آریو؟

دستی به موهاش کشید و جواب داد:

- راه میفتم کم کم.

ناخودآگاه ذوق زده شدم و پرسیدم:

- امشب میای؟

نچی کرد و گفت:

- کار دارم هنوز.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دلم می خواست این روزای آخر رو باهم و کنار هم باشیم.

آریو بعد از چند ثانیه سکوت به حرف اومد:

- هرطور شده تا فردا ظهر کنارتونم.

دیگه دل و دماغ حرف زدن نبود.

بعد از چند جمله ی کوتاه تماس رو تموم کردیم و پشت بندش دلارا بهم زنگ زد و گفت کاری که می خواستم رو انجام داده حتی از پدر شوهرم هم امضا گرفته و فقط آریو مونده.

آریویی که این روزها خودم و دخترم عجیب بهش وابسته شده بودیم و دلمون نمی خواست ازش دور بشیم.

- نگار بیا غذا حاضره.

لباس مناسب تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم تا غذا بخوریم و ذهنم از فکر آزاد بشه.

- چیزی شده مادر؟

نفسم رو خسته بیرون دادم و لب زدم:

- با آریو حرف می زدم...

مامان لبخندی زد و گفت:

- دوست دارم جواب سوالمو بی رودروایسی بدی؛ تو آریو رو دوست داری؟

از این سوال خشکم زد و خیره نگاهش کردم فقط.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_نه

سکوتم که طولانی شد، مامان گفت:

- منو غریبه ندون.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- این مدت اصلا اتفاق خاصی بین منو آریو نیفتاد که بخوام عاشقش بشم ما بیشتر شبیه موش و گربه بودیم اما خب...

خب دلمم نمیخواد همه چی تموم بشه، اون وقت منو نیاز دوباره تنها میشیم و کسی رو نداریم.

مامان اخم ریزی کرد و تشر زد:

- پس منو بابات اینجا چغندریم؟

لبخند تصنعی زدم و زمزمه کردم:

- شما تاج سرید.

غذامون رو خوردیم و ظرف ها رو شستم.

بعد از غذا خوردن خودم یکم شیر داشتم که نیاز بدم برای همین نشستم روی مبل و در حالی که فیلم می دیدم به نیاز هم شیر می دادم.

همه چیز عادی بود تا گوشی مامان زنگ خورد و با صدای بلندی گفت:

- باز چه غلطی کردی نیما؟

چرخیدم سمت مامان و منتظر به دهنش خیره شدم.
انگار نیما باز هم گند زده بود و مامان باید به کلانتری می رفت.

با اینکه ازم نخواستن اما خودم آماده شدم و همراه با نیاز سه نفری به کلانتری رفتیم.

همزمان با ما دلارا و آریا هم از راه رسیدن و آریا با دیدنم لبخند عمیقی زد.

- سلام دورت بگردم.

مامان و دلارا جلوتر بودن، با خشم تشر زدم:

- منو اینطوری صدا نزن.

لبخندی زد، دستش رو نامحسوس گذاشت پشت کمرم و گفت:

- دیگه باید عادت کنی عشق...

حرفش کامل تموم نشده بود که نیاز با اخم چنگی به صورت عموش کشید و نق زد.

- وحشی!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_شصت

چشم غره ای بهش رفتم و تشر زدم:
- درست صحبت کن با دختر من.

دیگه صبر نکردم تا حرفی بزنه و با قدم های بلند خودم رو به مامان و دلارا رسوندم.

نیما رو به خاطر دعوا با مادر زنش گرفته بودن، مادر زهرا با دیدنمون شروع کرد به بد و بیراه گفتن.

مامان هم سعی داشت سر شر رو کوتاه کنه اما زبون درازی های خود نیما فقط داشت همه چیز رو بدتر می کرد.

زهرا هم که یه کلام فقط گفت:

- طلاق میخوام با کل مهریه ام.

نیاز کلافگی می کرد برای همین به حیاط رفتم که گوشیم زنگ خورد و شماره ی آریو افتاد.

- الو؟ دستم بنده آریو...

صدای گریه ی نیاز رو شنید و نگران پرسید:

- چی شده؟ چرا تربچه گریه میکنه؟

نشستم روی پله و جواب دادم:

- اومدم کلانتری...

همون لحظه یه سرباز جلو اومد و گفت:

- خانوم شما چجوری اومدی داخل؟ چرا گوشیتو تحویل ندادی؟!

حتی اجازه نداد یه کلمه دیگه حرف بزنم.

گوشیم رو از دستم گرفت و گفت:

- بیاید مشخصات بدید، هروقت رفتید گوشیتونو میدم.

هرچی گفتم که من نمیرم داخل و حیاط میمونم اما به گوشش نرفت و تلفنم رو هم پس نداد.

دقیقا تا اذان مغرب درگیر نیما بودیم و بالاخره بعد از شنیدن صدای اذان، تونستم گوشیم رو بگیرم.

آریو بعد از پنجاه بار زنگ زدن و ده تا پیام، نوشته بود:

- دارم برمیگردم تهران.

ناخودآگاه لبخند زدم، نیاز رو بوسیدم و پچ زدم:

- عمو داره میاد.

#برگ_زیتون
#سیصد_شصت_یک

نیاز خندید، دخترم عموش رو خیلی دوست داشت.
گوشیم دوباره زنگ خورد و وقتی جواب دادم، آریو نگران پرسید:

- کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

بهش توضیح دادم که کجام و ازش خواستم تا بیاد دنبالمون و بعد هم منتظر مامان موندم.

- برسونمتون؟

قبل از این که مامان چیزی بگه با اخم جواب دادم:

- آریو الان میرسه.

آریا به وضوح روترش کرد و لب زد:

- نکنه میخوای دبه کنی نگار؟

عصبی غریدم:

- باز شروع نکن آریا.

مامان که با نیما حرف می زد، متعجب برگشت سمتم و پرسید:

- چیزی شده؟

نیاز رو کمی بغلم جا به جا کردم و جواب دادم:

- نه.

نیما جلو اومد و گفت:

- بده فندوقو بغلم.

اصلا دلم نمی خواست که دخترم رو بغل کنه برای همین بهونه آوردم و آریا با پوزخند گفت:

- ایشون فقط آریو بعنوان کس و کار دخترش قبول داره، وگرنه عمو و دایی کیلو چنده؟!

آریا آدم بشو نبود.

واقعا نمی فهمید با خودش چند چنده و چی میخواد از این زندگی؟!

در سکوت فقط بهش خیره موندم اما به جای اینکه از رو بره، گفت:

- مگه دروغ میگم؟

منم عموشم، نیما داییشه اما نیاز فقط بغل آریو میره.

قبل از این که کسی چیزی بگه، آریو از پشت سرم جواب داد:

- آدم نیستی وگرنه نیاز بغل همه میره.

جلوی کلانتری بودیم اما آریا این چیزا حالیش نبود، با شنیدن این حرف از دهن آریو به سمتش حمله برد.

- که من آدم نیستم؟

باهم گلاویز شدن، آریو قصد حمله نداشت و فقط از خودش دفاع می کرد تا سرباز نگهبان برای جدا کردنشون جلو اومد و آریو گفت:

- من شکایت دارم!

#برگ_زیتون

#سیصد_شصت_دو

تازه اونجا بود که فهمیدم چرا آریو اصلا به آریا حمله نمی کرد و فقط جلوی ضربه هاش رو می گرفت.

مامان پادرمیونی کرد و گفت:

- برادرته، برادر که برادر رو نمیندازه زندان.

آریو با پوزخند درحالی که سرووضعش رو مرتب می کرد، جواب داد:

- مگه همین برادر نبود که منو انداخت هلفدونی؟

احترامت واجبه مامان اما لطفا ازش دفاع نکن چون دلم نمیخواد روتو زمین بندازم.

مامان به خوبی می دونست که آریو چه کله خرابیه برای همین تصمیم گرفت حرفی نزنه تا خودش کوچیک نشه.

دلارا هم که هنوز نرفته بود، اومد کنارم ایستاد و گفت:

- خوبت شد؟ الان خوش حالی؟

چرخیدم سمتش و پرسیدم:

- منظورتو متوجه نمیشم؟

با نیشخند جواب داد:

- تو و دخترت نحسید.

از وقتی پات به این خونواده باز شده همه چیز رو بهم ریختی و حتی شوهر خودتم از نحسی دختر مُرد و حالا هم که دوتا برادر رو انداختی به جون هم.

خیره فقط نگاهش کردم، چطور می تونست همچین حرف هایی رو بزنه در حالی که نیاز بهش خیره بود و نگاهش می کرد.

- چیه؟ چرا ساکتی شدی؟ چون حرف حقیقت تلخه!

حرفش که تموم شد، بهم تنه زد و دنبال بقیه دوباره سمت کلانتری رفت و من کنار خیابون روی جدول نشستم و نیاز رو به سینه چسبوندم.

- خدایا هستی دیگه؟ بنده هات چه راحت قضاوت می کنن و با حرف هاشون دل می شکونن.

من همیشه حق رو به دلارا می دادم اما اون هرروز و هرلحظه بیشتر از قبل برام منفور و حال بهم زن می شد.

از اومدن آریو که ناامید شدم بهش پیام دادم و همراه مامان با اسنپ برگشتم.

#برگ_زیتون

#سیصد_شصت_سه

یه سری افکار مضخرف اذیتم می کردن، اینکه نکنه واقعا با دلارا باشه و من میونه ی برادری بینشون رو خراب کردم؟!

- برای نیاز شیر درست می کنی مامان؟

با اینکه خسته بود اما خیلی سریـع هم برای نیاز شیر داد و هم پوشکش رو عوض کرد.

منم رفتم تا بخوابم و نیاز رو کاملا به مامان سپردم چون حسابی خسته و اصلا نای بیدار شدن نداشتم.

- نگار... نگار خانوم...

حس کردم صدای آریو رو شنیدم اما از اونجایی که حسابی خوابم میومد چندان توجهی نشون ندادم.

- نگار جان... خانوم...

خمیازه ای کشیدم و پچ زدم:

- خسته ام، بذار بخوابم.

دستش رو کشید روی ساق پام و گفت:

- پاشو زن، خونه بابات نمیشه غسل کردا.

کلافه دستش رو پس زدم و غرغر کردم:

- چی میگی؟ بذار بخوابم؟

آریو کشیدم سمت خودش و بغلم گرفت.

- بیا این جا ببینمت.

چه منو ندیدی بهت ساخته ها، خوشگل شدی.

خمیازه کشیدم و جواب دادم:

- جون تو خوابم میاد، صبح حرف بزنیم.

چون هنوز مانتو شلوار تنم بود، دستش خزید داخل شلوارم و پچ زد:

- جون تو نمیشه.

بیدار شده و تا نخوابونیش نمیتونم بخوابم که.

بی حواس زمزمه کردم:

- نیاز که خوابه...

آریو ریز خندید، دستم رو برد سمت خشتکش و گفت:

- حسش می کنی؟ یا فول اچ دی نشونت بدم زن؟!

با حس اوضاعش خواب به کل از چشمم پرید.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_چهار

سریع از بغلش جدا شدم و گفتم:

- من حال ندارم برم حموما.

لبخند مسخره ای تحویلم داد و لب زد:

- خودم میبرمت حموم خانوم.

" خانوم " رو با لحن بیش از حد خاصی به زبون آورد.
از اون لحن هایی که میتونن به تنهایی چشم هات رو خمار کنن و دلت پر از پرواز پروانه بشه.

- نگار بپوش بریم.

دستی به موهام کشیدم و پرسیدم:

- کجا؟ تازه اومدی که.

چپ چپ نگاهم کرد و معذب جواب داد:

- خونه ی پدر زن که نمیشه با دخترش رفت حموم و شیطونی.

سری به تأسف تکون دادم و گفتم:

- واقعا متاسفم برات.

خواستم با بالشت بزنم به کله ش که جفت دستام رو گرفت.

- متأسف باش اما قبلش بهم برس زن.

انقدر لحنش مظلوم و طفلکی بود که نتونستم مخالفت کنم و بعد از جمع کردن وسایلم و خداحافظی با مامان و بابا از خونه بیرون زدیم.

- راستی آریا چی شد؟

با اخم لب زد:

- چرا راجع به اون می پرسی؟

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

- خب چون شکایت کردی.

آریو با نیشخند گفت:

- داره آب خنک میخوره.

دیگه حرفی نزدم تا به خونه ی پدرش رسیدیم.

آریو بیش از حد بی طاقت می رسید به محض رسیدنمون نیاز رو خودش خوابوند روی تختش و مشغول درآوردن لباس هام شد.

- بجنب زن، دیره!

عجله ش رو درک نمی کردم.

در کسری ثانیه بدن هردومون برهنه و روی تخت در حال پیچ و تاب خوردن بود.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنج

نفس نفس زنان کنارم روی تخت دراز کشید و لب زد:
- میای از تهران بریم؟

خمار خواب بودم.
رابطه ای که گذروندیم انرژی زیادی ازم گرفته بود و دلم فقط خواب می خواست.

به سختی پلک هام رو از هم باز کردم و پرسیدم:
- کجا؟

آریو نیم خیز شد سمتم.

ملافه رو تا روی قفسه ی سینه ام بالا کشید و جواب داد:

- میخوام هرچی باقی مونده بفروشم، رستوران رو هم پس بدم برم از صفر شروع کنم.

لبم رو به دندون گرفتم و پچ زدم:

- بازم شرمنده بابت نیما.

با اخم انگشت اشاره اش رو روی لبم فشرد و گفت:

- لازم نیست شرمنده باشی، فقط بگو باهام میای یا نه؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- من که قبلا هم گفتم، تصمیم گرفتم ازتون دور بشم.

به نظرم دوری و دوستی بهترین راهه!

آریو خیره به چشم هام پرسید:

- حرف آخرته؟

با تاکید لب زدم:
- حرف اول و آخرمه.

سری تکون داد و زمزمه کرد:
- اوکی.

بعد هم ملافه رو از روی تنم کشید و خودش جایگزین ملافه روی بدنم شد.

لب هاش رو روی گردنم کشید و زیر گوشم پچ زد:
- حس می کنم میتونیم یه راند دیگه ام داشته باشیم.

سکوت کوتاهم رو رضایت برداشت کرده بود و... .

گرچه منم بدم نمیومد از روز و شب های آخرمون برام خاطره ی خوش به جا بمونه!

- بوی تنت معرکه ست نگار.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_شش

چنگی به موهاش زدم و زمزمه کردم:
- چرا این دم رفتنی مهربون شدی؟

خیره به چشم هام پچ زد:
- آدما تا وقتی چیزی رو دارن قدرش رو نمی دونن اما کافیه تا از دستش بدن تا بفهمنن ای دل غافل چی بود و چی رو از دست دادن؟!

نفسش رو داخل گردنم خالی کرد و ادامه داد:

- دلم میخواد ازم بعنوان یه همسر هر چند موقت یه خاطره ی خوش برات باقی بمونه.

لبخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

- قطعا تو هیچ وقت از یادم نمیری کله زرد بغدادی!

**

چند روز بعد

- نگار جان چرا انقدر مضطربی؟

برگشتم سمت مادر آریو و فقط نگاهش کردم، روم نمی شد بگم چون روزهای آخر صیغمون در حال تموم شدنه نگران و ناراحتم.

دستی به گونه ام کشیدم و جواب دادم:

- چیزی نیست خوبم.

آریو با نیاز رفته بود بیرون و قرار گذاشتیم که شام به رستوران بریم تا روزهای آخر خیلی خونوادگی تر بینمون برگزار بشه.

- نگار جان تو آریو رو دوست نداری؟

لبخند زورکی زدم و پرسیدم:

- چرا این روزا همه این سوالو میپرسن؟

دستم رو گرفت و جواب داد:

- میگن زنا به کسی که باهاش رابطه جنسی داشتن وابسته میشن برای همین گفتم که شاید...

قبل تموم شدن حرفش گفتم:

- نه اینطور نیست.

فشاری به دستم داد و پرسید:

- پس ایراد نداره برای همون شب قرار خواستگاری بذاریم با خانواده دلارا؟!

یه لحظه از این سوال خشکم زد.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هفت

سکوتم که طولانی شد مادر شوهرم فشاری به دستم داد و صدام زد:

- نگار جان... نگار!

از فکر بیرون اومدم و با این که حالم خوش نبود اما با لبخند تصنعی جواب دادم:

- والا این موضوع به خودشون مربوطه نه من.

هرچی که خود آریو و دلارا تصمیم گرفتن همون کار رو انجام بدید.

مادر شوهرم با لحنی که من ازش ترحم برداشت می کردم، گفت:

- بهرحال تو هم زن آریو بودی.

دیگه دلم نمی خواست این موضوع بیش از این کش پیدا کنه برای همین از پشت میز بلند شدم و لب زدم:

- برم به آریو زنگ بزنم، دل نگران نیاز شدم.

اما هنوز به گوشیم نرسیده بودم که آریو در حالی که نیاز بغلش بود وارد خونه شد و با دیدنم گفت:

- تو که هنوز حاضر نشدی.

به سمت پله ها پا تند کردم و گفتم:

- الان میام.

بعد از این که آماده شدم سه نفری از خونه بیرون زدیم و پرسیدم:

- ماشینت کو؟

نیاز رو سمتم گرفت و جواب داد:

- فروختمش.

چشم هام گرد شد و لب زدم:

- چی کار کردی؟

بیخیال جواب داد:

- فروختم.

نمی شد وقتی بدهکارم با ماشین چند صد میلیونی اینور و اونور برم.

با شرمندگی زمزمه کردم:

- خدا لعنتت کنه نیما.

آریو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- بیخیال من از صفر شروع کردم و بازم میتونم الان بهتره بریم خوش بگذرونیم.

به خواست آریو دیگه حرفی از نیما و مشکل مالی که براش درست کرده بود دیگه حرف نزدیم و پیاده به جلو راه افتادیم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هشت

فکر و خیال ذهنم رو حسابی مشغول کرده بود.

وقتی نیاز رو آریو از بغلم گرفت از فکر و خیالم فاصله گرفتم.

- امروز نیاز رو زیاد بغل کردی، من نگهش میدارم.

آریو با لذت دخترکم رو به سینه چسبوند و زمزمه کرد:
- نه من راحتم.
میخوام بوش رو ذخیره کنم برای روزای دلتنگی.

یه لحظه خشکم زد و پرسیدم:
- یعنی قرار نیست دیگه بیای پیش نیاز؟

با اخم جواب داد:
- مگه من میتونم بدون تربچه زنده بمونم؟

آب دهنم خشک شده بود به سختی زمزمه کردم:
- تو رو نمیدونم اما میدونم نیاز بدون تو نمیتونه.

آریو با یه دست نیاز رو نگه داشت و یه دستش رو هم دور کمر من حلقه کرد و گفت:

- بهتره به چیزای خوب خوب فکر کنیم نه منفی.

سری تکون دادم و لب زدم:

- عالیه.

یه رستوران بود که با آریان رفته بودیم و غذاش خیلی با کیفیت و عالی بود.

دلم می خواست به آریو پیشنهاد بدم به همون رستوران بریم اما وقتی ماشینش رو هم فروخته بود یعنی که اوضاع مالیش خوب نیست و نباید خرج اضافی روی دستش بذارم.

- شام کجا بریم؟ دربند و پایه ای؟

پتوی نیاز رو دورش مرتب کردم و جواب دادم:

- هوس پیتزا کردم، امشبو پیتزا بخوریم؟

برای نیازم لباس گرم برنداشتم اونجا سردش میشه ها.

می دونستم آریو تا چه حد آدم حساس و لجبازیه و خداروشکر که اصلا شک نکرد دارم مراعات جیبش رو می‌کنم.

- پیتزا هم خوبه، بریم یه پیتزایی مشت و چرک می شناسم که انگشتاتم باهاش میخوری.

لبخندی زدم و همراه هم راه افتادیم تا شاید بالاخره از روز های آخر با هم موندنمون خاطرات خوشی به جا بمونه!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نه

تا ما به فست فودی مورد نظر برسیم نم نم هم بارون شروع به باریدن کردن و نیاز نق زد.

آریو با خنده لپش رو کشید و یهو وسط خیابون داد زد:

- دندون درآورده.

نگاه ها سمت آریو چرخید.

اما اون عین خیالش نبود با خوش حالی نیاز رو پرت می‌کرد هوا و با دقت نگهش می داشت.

- دندونشو... مموش خانوم...

من که از فریادش ترسیده بودم دستم رو گذاشتم روی قلبم و تشر زدم:

- خدا نکشتت، ترسوندیم آریو.

انقدری که آریو از بابت دندون نیاز خوش حال بود منی که مادرش بودم می تونستم بگم در اون حد خوش حال نشدم.

- آریو زشته وسط خیابونیم.

نیاز هم انگشتش رو به دهن گرفته و متعجب به عموی جوگیرش نگاه می کرد و نق می زد.

- آریو... عه آریو...

بالاخره مرد خرس گنده رضایت داد دست از خوش حالی کردن برداره و با لبخند گفت:

- چه حس شیرینیه اولین کسی باشی که اولین دندون بچه تو می بینی.

می خواستم بگم:

- نیاز که بچه ی منه.

اما وقتی دیدم چطور با محبت نیاز رو به سینه فشرده، میبوسه وقربون دندونش میره ترجیح دادم حرفی نزنم و فقط از دور شاهد دلبری کله زرد های عزیزم برای هم باشم.

شام رو در کنار هم مثل یه خانواده خوشبخت سپری کردیم.
پیتزا پپرونی خوردیم با سس مخصوص و حسابی از تندیش سوختیم و فی المثل آتیش گرفتیم.

آریو معتقد بود چون نیاز دندون درآورده باید بهش پیتزا بدیم بخوره و بزور حالیش کردم هنوز پیتزا خوردن برای تربچه ش زوه!

نیاز هم که جدیداً یاد گرفته بود هرچی رو می دید می خواست بخوره و ببره داخل دهنش، و با مکافاتی عمو و برادر زاده رو از فست فودی بیرون کشیدم تا تلفات وارد نکردن.

- خب وقت چیه؟ وقت خوابوندن بچه و انجام اعمال واجب آخرشبه نگار خانوم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_ده

با خنده نیاز رو روی تخت خودش خوابوندم و پرسیدم:
- اون وقت اعمال واجب آخر شب چیه؟

آریو با یه حرکت تیشرتش رو از تنش در آورد و جواب داد:
- باس قدم به قدم پیش رفت.

پتوی نیاز رو روی تنش مرتب کرد و از تختش دور شدم.
- قدم اولش چیه؟

آریو به بالا تنه ی برهنه ش اشاره کرد و گفت:

- این که مثل من لخت بشی.

ابرویی بالا انداخت و لب زدم:

- دیگه چی؟

نیشش رو باز کرد و جواب داد:

- لخت شو تا بقیه ش رو بگمت.

خودش هم شلوار ش رو در آورد و با یه لباس زیر لبه ی تخت نشست و بهم خیره شد.

- بجنب زن، منتظرما.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز بد و منفی فکر نکنم و فقط ذهنم سمت آریو باشه!

مانتو و شلوارم رو در آوردم، حالا من هم فقط لباس زیر تنم بود و رو به روی آریو ایستادم.

دستش رو گذاشت دو طرف پهلوم و لب زد:

- به چی فکر می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- راستش رو بگم یا دروغ؟

کف دستش رو از پهلوی راستم کشید سمت شکمم و زمزمه کرد:

- به من همیشه راستش رو بگو.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- به این که چطور بعد تموم شدن صیغه بهت به چشم عموی نیاز نگاه کنم.

آریو چند ثانیه ای فقط بهم خیره شد و یه اخم ریز چنان بین دو ابروش جا خوش کرده بود که باعث می شد بترسم.

نشوندم روی پاهاش، چنگی به موهام زد و مثل یه تشنه که تازه به آب رسید به لب هام حمله کرد.

- کاش لباس زیرتم در میاوردی که مجبور نمی شدم پاره ش کنم.

هنوز گیج بوسه ش بودم که صدای پاره شدن پارچه ی لباس زیرم به گوش رسید.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_یازده

ترس از دست دادن چه ها که با آدمی نمیکنه!

ساعت ها بدنمون روی تخت به همدیگه گره خورد و حتم داشتم صدای نفس هامون به گوش ساکنین اتاق بغلی رسیده و نمی تونستم صبح چطور باید با پدر و مادر شوهرم رو به رو بشم و بابت ناله هام خجالت نکشم؟!

آریو نفس نفس زنان ازم فاصله گرفت و پچ زد:

- من هنوز خوب نشدم، باید به بابا اینو بگم.

چشم هام به قدری خمار و خسته بودن که به سختی از هم بازشون کردم.

- چی میگی؟ مطمئنی خوب نشدی و منو پوکوندی؟

آریو طاق باز خوابید و نصف بیشتر تخت رو اِشغال کرد.

- آره هنوز خوب نشدم، پس باید بمونی...

نمی دونستم چی بگم؟ اصلا نمی دونستم و نمی فهمیدم منظور و قصد آریو از این حرف ها و کاراش چیه؟!

صدای نم نم بارون میومد، دلم می خواست برم پشت پنجره بایستم و دونه های بارون بشمرم اما خواب این اجازه رو بهم نداد!

- نگار خانوم... نگار جان.

با صدای طهورا خانوم چشم باز کردم، هنوز برهنه بودم اما خوشبختانه آریو پتو رو درست تا گردنم بالا کشیده بود.

- عزیزم بیا کیان کارت داره.

متعجب و کمی مضطرب پرسیدم:

- چی کارم دارن؟

موهاش رو فرستاد پشت گوشش و جواب داد:

- راجع به نیازه.

رفت و من رو با دنیایی از ترس و نگرانی تنها گذاشت.

در حدی استرس و اضطراب داشتم که دلم می خواست بدون حرف زدن با پدر شوهرم نیاز رو بغل بگیرم و فلنگ رو ببندم.

اما باید باهاش حرف می زدم تا می فهمیدم راجع به قراره چه موضوعی حرف بزنیم؟!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_دوازه

فکر می کردم من باید از اتاق بیرون برم اما خود پدر شوهرم اومد و گفت:

- نگار جان حرف بزنیم؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- حرف بزنیم.

اومد کنارم لبه ی تختم نشست و پرسید:

- بعد از تموم شدن صیغه تون میمونی پیش ما یا میری خونه ی خودتون؟

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- راستش رو بخواید من می خوام خونه رو بدم اجاره و خودم برم یه خونه ی کوچیکتر و اجاره ای.

پدر شوهرم نگاهی به نیاز انداخت که کنارم روی تخت بود و دست و پا می زد.

- نگار جان من میدونم با بردن نیاز از پیشت اونم بعد از زایمانت در حق تو و دخترت بد کردم.

لبخند زورکی تحویلش دادم و زمزمه کردم:

- ایرادی نداره، قسمت همین بوده دیگه.

کمی سمت نیاز خم شد، گونه ش رو نوازش کرد و لب زد:

- من فکر می کردم مهر تو و نیاز میفته به دل آریو و شما با هم میمونید.

دلارا دختر خوبیه واقعا خوبه اما درکی از زندگی مشترک نداره و نمیتونه بسازه!

جای این حرفا نیست اما من واقعا با ازدواج دوباره دلارا و آریو نیستم.

شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

- من واقعا نمی دونم چی باید بگم.

انگار تردید داشت راجع به حرفی که می خواست بزنه و مدام با نیاز ور می رفت و آخر سر هم بغلش گرفت.

- نگار جان میشه ازت یه چیزی بخوام؟

یجورایی کلافه شده بودم از اینکه حرفش رو نمیزنه.

- میشه حرفتون بزنید؟ کلافه شدم به خدا.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ازت میخوام زن آریو بشی.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سیزده

خندیدم و لب زدم:

- شوخی بامزه ای بود، خندیدم.

اخمی کرد و گفت:

- اما من شوخی نکردم.

دلارا خوشگل و جوونه، میتونه زندگی بهتر داشته باشه و نیاز هم میتونه تو و آریو رو بعنوان پدر و مادر کنار خودش داشته باشه.

کلافه چشم بستم و غریدم:

- اگه قراره بازم بازیم بدید و زندگیمو بازیچه کنید بهم بگید.

قرار بود شش ماه صیغه بشیم و شما نیاز رو برای همیشه بدید به من.

نیاز برای پدر بزرگش خندید و آقا کیان گفت:

- نگار جان من که نگفتم نیاز رو میخوام.

اصلا حرفامو فراموش کن، خونه رو بده اجاره و اینجا با ما زندگی کن.

آریو به زودی خونه میگیره و از این جا میره، تو و نیاز بمونید پیش ما.

نیاز خودش رو به سمتم خم کرد، بغلش کردم و جواب دادم:

- بهش فکر می کنم.

پدرشوهرم نیاز رو بوسید و پرسید:

- منو می بخشی نگار جان؟

لبخند تلخی زدم و جواب دادم:

- خدا ببخشه، من ازتون دلگیرم اما دلیل نمیشه نخوام ببخشمتون.

با لبخند پدرانه ی پیشونیم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.
سینه ام شیر داشت، لباسم رو بالا زدم و به نیاز شیر دادم.

- بخور مامان جان، بخور که مامان جز تو کسی رو توی این دنیا نداره.

باید بزرگ بشی تا بتونی هوای مامان نگار رو داشته باشی خوشگل من.

همونطور که با نیاز حرف می زدم بهش شیر دادم و اونم با چشم های درشتش بهم نگاه می کرد و شیر میخورد.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهارده

وقتی به نیاز شیر می دادم خودمم حسابی گرسنه ام می شد برای همین شیر خوردنش که تموم شد از اتاق بیرون رفتم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.

- نگارم...

با اخم و کلافه برگشتم سمت آریایی که با ذوق به سمتم میومد و بهم خیره شده بود.

- سلام عزیز دلم.

نیاز که شاخک هاش فعال شده بود خودش رو به سینه ام چسبوند و با اخم شروع کرد به غر زدن.

با لبخند گونه ش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- شیر من، حواسش به مامانش هست دخترکم.

آریا که از گارد گرفتن نیاز اصلا خوشش نیومده بود با اخم گفت:

- این دخترت چرا منو می بینی موتور غرغرش روشن میشه؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- واضح نیست؟ چون ازت خوشش نمیاد.

درضمن این رو به درخت میگن؛ دخترم اسم داره اسمش هم نیازه!

خواستم از کنارش رد بشم و برم که بازوم رو گرفت و گفت:

- بده یکمم من بغلش کنم.

بالاخره باید باهام اُخت بگیره و جای پدرش قبولم کنه یا نه؟!

نیاز که این حرفش رو شنید و دستش رو روی بازوم دید عصبی شد و چنگی به دست آریا زد.

آریا هم سریع دستش رو پس زد و گریه ی نیاز رو درآورد.

- چرا بچه رو میزنی بیشعور؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تو خودت چرا ناخوناشو نمیگیری؟

نیاز گریه می کرد و پشت دستش حسابی سرخ شده بود.

- گمشو برو از جلو چشمم تا زنگ نزدم آریو بیاد حساب تو برسه؛ خوب میدونی که تا چه حد رو نیاز حساسه.

هرگزم به این فکر نکن که بتونی جای پدر نیاز رو بگیری، آریان تنها پدریه که نیاز داشته و خواهد داشت.

پا تند کردم و سمت پله ها رفتم تا بتونم نیاز رو آروم کنم و زیر لب هرچی دری وری بلد بودم بار آریا کردم اما دلم آروم نگرفت و تلفن خونه رو برداشتم تا به آریو زنگ بزنم و گله کنم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_پانزده

ولی به جای آریو، دلارا با خنده جواب داد:

- جونم مامان؟

صدای خندون دلارا باعث شد بی حرف گوشی رو بذارم سرجاش و نیاز رو خودم آروم کنم.

- گریه نکن مامان جان، کم مونده تا همه چی تموم بشه.

نیاز رو به سینه چسبوندم و خدا رو شکر کردم که دوباره گول حرف های آریو رو نخوردم و خام نشدم.

به من از موندن و عقد کردن میگه اون وقت صدای خنده هاش با زن سابقش از پشت گوشی میاد و باباشم راجع به مراسم عقدمجددشون بامن حرف میزنه.

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم.
اینطور که معلوم بود آقا آریو در حدی خوب شده که برای برطرف کردن نیاز زیر شکمش حتی شب ها توی رختخواب دروغ بگه و نقش بازی کنه.

- نگار خوبی؟ نیازو کبود کردی دختر.

از حرص زیادی نفهمیدم چطور دارم نیاز رو کنج بغلم مچاله می کنم و دخترک طفلکیم از فشار زیادی کبود شده و هرچی شیر خورده بود رو بالا آورد.

- بدش من دختررو.

نیاز رو از بغلم گرفت و کلافه صورتم رو با دستام پوشوندم تا بلکه ذهن آشفته ام کمی آروم بشه.

- من میرم لباس نیازو عوض کنم.

حرفی نزدم و اجازه دادم نیاز رو ببره.

دلم می خواست با صدای بلندی بزنم زیر گریه تا هرچی سر دلم گیر کرده رو بالا بیارم و بلکه کمی سبک بشم.

- نگار خوبی؟

عصبی سر بلند کردم و فریاد زدم:

- تو هنوز این جایی؟ چرا گورتو گم نمی کنی و نمیری؟

جا خورد و زمزمه کرد:

- دیدم حالت بده گفتم شاید کمک بخوای.

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- تنها کمکی که میتونی بهم بکنی اینه که بری و تنهام بذاری.

فکر کردم که میره اما جلو اومد، دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

- اما من نمیخوام برم.

میخوام بمونم تا آرومت کنم، اگه بخوای میتونی بیای بغلم و گریه کنی!

منتظر موند و نگاهم کرد.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_شانزده

آریا خوب می دونست که من محبت ندیده ام!
می دونست که مثل یه تشنه دنبال ذره ای محبتم تا سیرآب بشم و می دونست تا چه حد همیشه دنبال یک بغل آرامش بودم.

- نگار دستام خسته شد.

دستاش باز بود.
من روصدا می زدن تا جلو برم ناخودآگاه قصد از جا بلند شدن رو داشتم که صدای وارد شدن ماشین به حیاط اومد.

- آریو من اون لباس عروس دکلته رو دوست دارم خب.

صدای دلارا بود که مثل کشیدن گچ روی تخت سیاه، مغزم رو آزار می داد.

- اون خیلی باز بود یکی دیگه انتخاب کن.

در باز شد و دست به دست همدیگه داخل اومدن.
آریو با اخم رو به برادرش تشر زد:
- تو این جا چه غلطی می کنی؟ باید بازداشت باشی که.

آریا دست به جیب ایستاد و با نیشخند جواب داد:
- باید از زن داداش گلم دلارا جان تشکذ کنم.

آریو متعجب برگشت سمت دلارا و لب زد:
- کار تو بوده؟

دلارا جا خورده زمزمه کرد:

- خب... خب من وکیلم و...

آریو عصبی دستش رو از دست دلارا بیرون کشید و فریاد زد:

- خفه شو.

تو بیجا کردی که وکیلی واین نسناسو کشیدی بیرون.

بدجنسی بود اما من دلم خنک شد از این که اینطور سر دلارا داد می زد و محکومش می کرد.

- آریو بذار توضیح بدم.

آریو اما صبر نکرد به سمت پله ها رفت و دلارا هم دنبالش دوید.

- دنبالم نیا که بد سگم دلی!

دلارا پایین پله ها جا موند و آریو رفت.

عصبی با قدم های بلند خودش رو به آریا رسوند و فریاد زد:

- چرا بهش گفتی؟ مگه قرارمون این نبود که نفهمه؟!

یک تای ابروم بالا پرید، قضیه کم کم داشت جالب می شد.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هفده

آریا خواست حرفی بزنه که نگاهش چرخید سمت من و گفت:

- چرا این جا نشستی؟

به چشم هاش خیره شدم و لب زدم:

- من اول اومدم اینجا، اگه مشکلی داری تشریف ببر یه ور دیگه.

آریا هم بازوی دلارا رو گرفت و دنبال خودش سمت آشپزخونه کشیدش.

خیلی دلم می خواست بشنوم به همدیگه چی میگن؟! اما ترجیح دادم بشینم سرجام تا موقع فالگوش وایسادن لو برم.

- نگار بیا یه لحظه.

صدای گریه ی نیاز از این خبر می داد که مادر بزرگش نتونسته دخترکم رو آروم کنه.

- الان میام.

خودم رو به اتاق خواب رسوندم و نیاز رو از بغل مادرشوهرم گرفتم.

آریو با اخم روی تخت دراز کشیده بود و با دیدنم تشر زد:

- کجا مُردی؟ تربچه از گریه تلف شد.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چته تو؟ خوبی؟

- با اخم جواب داد:

- به تو مربوط نیست؛ بچه رو ساکت کن.

هاج و واج به آریو خیره موندم.

خیلی وقت بود که باهام کج خلقی نمی کرد اما انگار اون روز از دنده ی چپ بلند شده باشه.

- مگه با تو نیستم؟ بچه رو ساکت کن از بس عر زد سرم رفت!

نیاز که از فریاد عموش ترسید گریه هاش شدید تر شد و صورتش رو به سینه ام مالید.

- جانم مامان... هیس، آروم...

نمی تونستم اینهمه تغییر رفتار آریو رو در عرض این مدت کوتاه باور کنم.

مخصوصا رفتارش با نیازی که براش جونشم در می رفت و حاضر بود آدم بکشه!

- دخترتو که ساکت کردی وسایلتو برمیداری میری اتاق آریان.

دیگه خوش ندارم اتاقمو اِشغال کنی پرتقال خونی!

#برگ_زیتون

#سیصد_هجده

وا رفته فقط نگاهش کردم.

واقعا باورم نمی شد، نمی تونستم باور کنم که اخلاقش برگشته به همون آریوی چند ماه پیش.

- چیه؟ به چی زل زدی؟

اصلا همین الان جمع کن برو بیرون.

هرچی زمان جلوتر می رفت، بیشتر از رفتارش متعجب می شدم و به کل حتی فراموشم شده بود که سینه ام رو دهن نیاز گذاشتم.

- خودم الان وسایلتو پرت می کنم بیرون.

از جا بلند شد و اول از همه تختی که خودش برای نیاز خریده بود پرت کرد بیرون، درست وسط راهرو.

- دیگه نه میخوام خودتو ببینم نه دخترتو.

سینه ام شیر نداشت.

نیاز بی تابی می کرد و چون تازه دندون درآورده و گرسنه بود از لج گازم می گرفت.

آریو هم در حالی که لباس هام رو دونه دونه از کمدش در میاورد و پرت می کرد بیرون، تشر زد:

- ساکتش کن اون توله سگتو.

این جا درست جایی بود که حتی نیاز نا باورانه به عموش خیره شد.

بعد از چند ثانیه آریو عصبی فریاد زد:

- چته؟ چرا به من زل زدی بااون چشمای وزغی ورقلمبیدت؟!

نیاز از صدای بلند فریاد آریو ترسید، دستاش مشت شد و باگریه صورتش رو به سینه ام مالید.

آب دهنم رو به زورت دادم و زمزمه کردم:

- این... این کارا یعنی چی آریو؟

دست به سینه ایستاد و با پوزخند جواب داد:

- یعنی نمی خوامت.

قرار بود یه مدت بهم سرویس بدی تا همه چی اوکی بشه، حالام بهتره بری رد کارت.

اون کیسه ماستای شل و ولتم بپوشون، دلارا خوش نداره اینجوری جلوی من بگردی.

باورم نمی شد هرلحظه منتظر بودم تا بگه که شوخی میکنه اما واقعیت تلخ تر از این حرف ها بود!

#برگ_زیتون

#سیصد_نوزده

- چرا نشستی؟ دخترتم که‌شیر نمیخوره پاشو برو بیرون.

آریو جلو اومد.
منی که ماتم برده بود رو با کشیدن بازوم از جا بلند کرد طوری که نزدیک بود نیاز بیفته.

نیاز از شدت گریه زیادی به زجه زدن رسیده بود اما آریو با نهایت سنگدلی حتی بهش نگاه نمی کرد.

- دیگه خوش ندارم ببینمت.
تا این صیغه ی کوفتی تموم نشده جلو چشمای من نباش.

هلم داد از اتاقش بیرون و در رو بست.
حتی همنقدر صبر نکرد تا من لباسم رو درست کنم تا تنم معلوم نباشه.

تخت نیاز درست وسط راهرو واژگون شده و آویز ماه و ستاره ش شکسته بود.

- جانم مامان... گریه نکن دورت برگردم.

سعی کردم آرومش کنم اما هرلحظه فقط بیشتر از قبل گریه می کرد و هق می زد.

- دورت بگردم، چته آخه؟

نیاز از همون روز اول دختر ساکت و آرومی بود اما این چند وقت اخیر یا مدام اسهال می شد یا گریه می کرد.

باید براش شیر درست می کردم اما آریو تمام وسایلم رو وسط راهرو ریخته بود و محتویات قوطی شیر خشک نیاز هم چپه شده!

- نیاز گریه نکن مامان...

باهاش حرف می زدم تا آروم بشه اما اون مشتای کوچولوش رو سمت در بسته ی اتاق عموش گرفته و هق می زد.

دختر کوچولوی من بدجوری شکه شده و هرکاری می کردم نمی تونستم آرومش کنم.

من خودمم هنوز نتونسته بودم این حجم از تغییر رفتار یهویی رو درکنم چه برسه به نیاز!

#برگ_زیتون

#سیصد_بیست

بالاخره بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و سمت اتاق آریان رفتم، خوشبختانه در اتاق قفل نبود.

به محض این که وارد اتاق می شدی عکس بزرگ روز فارغ التحصیلی آریان بالای تختش به چشم میخورد.

لبخندی زدم و برای آروم کردن نیاز به سمت عکس آریان رفتم.

- ببین کی این جاست، بابا آریان...

کنار تخت ایستادم و دست نیاز رو گذاشتم روی عکس.

- نیاز بابا رو ببین، سلام کن به بابا.

گریه می کرد، مدام می خواست دستش رو ول کنم تا بتونه بمکه و بخورتش.

- نیازم، بابا رو ببین.

ببین چه خوشگل و مهربونه؛ ببین داره بهت میخنده.

نیاز رو به زور صاف نگه داشتم تا بلکه چشمش به عکس پدرش بیفته و آروم بشه.

- نیاز خانوم، بابا رو ببین دیگه.

اون عموی زشت و بی ریختتو فراموش کن؛ ببین خودت بابا داری.

نمی تونستم نیاز رو آروم کنم و از این نتونستن حسابی عاجز و درمونده بودم.

کلافه از دست و پا زدن نیاز، گذاشتمش روی تخت و تشر زدم:

- بسه دیگه، آروم بگیر بچه.

نیاز بغ کرده نگاهم کرد و کلافه از اشکی دیدن چشم هاش و ناتوانی خودم به سمت در رفتم.

- تا ساکت نشی همین جا تنها میمونی دختر بد!

نیاز جیغ کشید ولی بی توجه بیرون رفتم و در رو هم محکم بهم کوبیدم.
پشت در روی زمین چمباتمه زدم و با صدای بلندی گریه کردم!

- خدایا بسه دیگه.
پس کی قراره تمومش کنی؟

نیاز داخل اتاق و من پشت در اتاق، با صدای نسبتا بلندی گریه می کردیم و مطمئن بودم آریو میشنوه اما واکنشی نشون نمیده!

#برگ_زیتون
#سیصد_بیست_یک

- نگار چرا گریه می کنی؟ نیاز کجاست؟
چرا وسایلتو...

سر بلند کردم و با دیدن چشم هام حرفش نصفه موند و نگران سمتم اومد.

- خوبی عزیزم؟

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:
- نه.

کنارم روی زانو نشست و پرسید:
- چیزی شده؟ چرا گریه می کنی؟ نیاز کجاست صداش میاد.

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:

- من... من میخوام از این جا برم لطفا به آقا کیان بگید این روزای آخر صیغه رو خودمون باطل کنیم.

مادر شوهرم که حسابی گیج شده و کمی هم ترسیده بود، لب زد:

- چرا آخه؟ چیزی شده؟

سرم رو چسبوندم و به در و زمزمه کردم:

- اگه ذره ای اعصاب و روان نیاز براتون مهمه ازتون خواهش می کنم، اصلا بهتون التماس می کنم بذارید منو دخترم بریم.

صدای گریه های نیاز که بیشتر به زجه شباهت داشت هرلحظه داشت کمرنگ تر می شد.

- عزیزم پاشو نیاز خودشو کشت.

پاشو دختر رو آروم کن بعدش باهم یه تصمیم خوب میگیریم.

ولی من نمی خواستم از جا بلند بشم، حتی از نیاز هم خسته بودم؛ خسته!

به اجبار طهورا خانوم از جا بلندشدم و رفت داخل اتاق و نیاز رو برام آورد.

- طفلک کبود شده از گریه.

دستای لرزونم رو دراز کردم و نیاز رو بغل گرفتن، دخترکم بی حال بود اما سرش رو به سینه ام مالید و زمزمه کرد.

- ما... ما... ماما...

باورم نمی شد، گفت: ماما!

اون لحظه حسم درست شبیه دیدن رنگین کمون بعد از یه طوفان بود!

خندیدم، با صدای بلند و دیوانه وار بین اشک های شورم خندیدم و نیاز رو به سینه چسبوندم.

#برگ_زیتون

#سیصد_بیست_دو

دختر طفلکیم بغض داشت، گونه ش رو بوسیدم و زیر گوشش پچ زدم:

- امشب از اینجا میریم، بهت قول میدم.

- نگار جان مطمئنی میخوای بری؟

زیپ چمدونم رو بستم و جواب دادم:

- اگه نمی رسونین منو با اسنپ میرم.

سری تکون داد و گفت:

- تو برو پایین من چمدونتو میارم.

تشکری کردم، نیاز رو بغل زدم و از اتاق بیرون رفتم.

درست نیم ساعت پیش صیغه ی بین من و آریو باطل شد و دیگه هیچ ارتباط و پیوندی بین ما نبود حتی همون چند خط عربی!

بعد از خداحافظی با طهورا خانوم سوار ماشین پدر شوهرم شدم تا من رو به خونه ی آریان ببره، خونه ای که مال نیاز بود!

- هر کمکی خواستی به من بگو، بتونم دریغ نمی کنم تو مادر نوه ام و یادگار پسرمی.

لبخندی که شبیه پوزخند بود، زدم و زمزمه کردم:

- ممنون!

من فقط می خواستم از اون خانواده دور بشم برای آرامش خودم و دخترم بهترین راه دوری بود.

- کاش میموندی پیش خودمون.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- خونه ی خودمون راحت ترم.

لحنم به حدی جدی بود که جای حرف اضافه ای باقی نمیذاشت و بالاخره رسیدیم به خونه!

- چمدونتو میارم داخل.

سری تکون دادم و زیر لب ازش تشکر کردم.
برام چمدونم رو آورد، شوفاژ رو هم خودش روشن کرد و بعد از یه مشت تعارف الکی رفت.

لبخند خسته ای به نیاز زدم و زمزمه کردم:

- من موندم و تو!

قصد داشتم به همراه نیاز تنهایی طوری زندگی کنم که دیگه هیچ کسی نتونه آرامش رو ازمون بگیره.

زمستون در حال تموم شدن بود و بهار فصل جدیدی برای زندگی منو دخترکم به حساب میومد!

#برگ_زیتون

#سیصد_بیست_سه

چند روز بعد

- اینم تمام مدارکی که می خواستی همشون به اسم نیاز سند خورده ولی حق استفاده ازشون با قیم قانونیه که خودتی.

سند خونه ی آریانم از گرو بانک آزاد شده، حساب بانکیشم میتونی ازش استفاده کنی که البته بهتره خودت برای نیاز یه حساب جدید باز کنی.

سری تکون دادم و لب زدم:

- مرسی.

سری تکون داد و پرسید:

- پنجشنبه شب میای دیگه؟

در حالی که پستونک نیاز رو بهش می دادم، لب زدم:

- پنجشنبه؟ پنجشنبه چه خبره؟

لبخند بزرگی زد و جواب داد:

- عقدکنونمونه دیگه.

البته یه جشن بزرگ در حدی عقد اولیمون نیست اما خب همه ی فامیلا هستن.

برای این که برداشت اشتباهی نکنه لبخندی زدم و گفتم:

- چه خوب، حتما میام.

خندید و این بار از کیفش یه کارت دعوت درآورد و سمتم گرفت.

- بیا عزیزم، اینم کارت دعوتت.

با تشکر از دستش گرفتم و به نیاز که با چشم های گرد شده نگاهمون می کرد نشونش دادم.

- ببینش عمو قراره دوماد بشه.

دلارا نگاه خاصی به نیاز انداخت و لب زد:

- البته فکر نکنم نیاز چندان خوش حال بشه ها.

چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:

- دلیلی نداره که از ازدواج عموش ناراحت بشه.

نیشخندی زد و گفت:

- اگه اون عموش شوهر صیغه ای مادرش باشه، دلیل خوبیه برای ناراحتی!

نفس عمیقی کشیدم تا حرف اشتباهی بهش نزنم و از کوره در نرم.

- من باید برم باشگاه، اگه کارت تموم شده باهم تا یه جایی میتونیم بریم.

فهمید که دارم دکش می کنم برای همین خودش زودتر خداحافظی کرد و رفت.

#برگ_زیتون
#سیصد_بیست_چهار

منم نیاز رو آماده کردم تا ببرمش پیش بابا و بعدش خودم برم باشگاه.

حقوقش چندان زیاد نبود اما خب می تونست کمکم کنه تا خودم مدرک مربیگریم رو بگیرم و شاید هم می رفتم دانشگاه.

تصمیم داشتم اوضاعم رو به راه شد به زنایی که مثل خودم بودن و خانواده ی شوهرشون می خواست بچه رو از شون بگیره کمک کنم.

اول از همه باید گواهینامه می گرفتم تا می تونستم از ماشین آریان برای رفت و آمدم استفاده کنم.

اول قصد داشتم ماشین رو بفروشم یه مدل پایین تر بخرم اما بعد پشیمون شدم؛ دارایی های آریان برای نیاز بود و من نباید بی اجازه ش یادگاری های باباش می رو می فروختم.

بابا هنوز هم کمی باهام سرسنگین بود و این رو پای غرور مردونه اش و تعصبات قدیمیش میذاشتم.

اما هرچی بمن اخم و تخم می کرد نیاز رو دوست داشت و روی چشم هاش جا داشت.

مامان بعنوان آشپز پیش آریو کار می کرد من اول این موضوع رو نمی دونستم وقتی هم فهمیدم واکنشی نشون ندادم.

همین که خودم و دخترم از اون خونواده دور بودیم برام کافی و بس بود.

- دیر کردی نگار جون.

لبخندی زدم و جواب دادم:

- ببخشید تا نیاز رو ببرم پیش بابا طول کشید.

تاکید کرد دیگه دیر نکنم و از فردا من باید سانس رو از آقایون تحویل بگیرم و رفت و آمد ها رو چک کنم.

باید اعضای جدید رو نام نویسی کنم، شهریه اعضای قدیمی رو ازشون بگیرم و برنامه ها رو تحویل بدم.

یه روز درمیون هم بعد باشگاه به کلاس رانندگی می رفتم و نیاز هم با پدر بزرگش مشغول بود.

گرچه دخترکم همچنان اسهالی بیخ ریشش رو گرفته و نصف شده بود از مریضی!

نق می زد، غر غر می کرد اما چاره ای نبود نمی تونستم کاری کنم که بی تابی نکنه!

اجازه خواستم نیاز رو ببرم باشگاه اما شلوغی کاری کرد که نیاز فقط جیغ می کشید و مجبور شدم دوباره ببرمش پیش بابا.

روزها بادرگیری های جدیدم شب می شد تا بالاخره پنج شنبه از راه رسید!

#برگ_زیتون

#سیصد_بیست_پنج

- مطمئنی میخوای بری عقد کنون؟

یک تای ابرو بالا انداختم و متعجب لب زدم:

- نباید برم؟

مامان کلافه جواب داد:

- نیاز اذیت میشه، نبرش لااقل.

اخمی کردم و گفتم:

- مادر من یه صیغه شش ماهه ی ساده بود که کسیم ازش خبری نداره.

من بااون خانواده هیچ نسبتی ندارم، نسبت ما فقط نیازه؛ اون وقت من بدون نیاز برم؟

مامان دستم رو گرفت با عجز نالید:

- خب نرو.

مگه نمیگی باهاشون نسبتی نداری؟! پس چرا میخوای بری؟!

دستم رو عقب کشیدم و جواب دادم:

- چون اگه نرم فکر میکنن که خبریه، من میرم دوساعت میمونم و میام.

شمااگه میخواین میتونین که نیاین اما من میرم.

مامان کلافه لب زد:

- از دست تو دختر.

ما هم میایم، مگه میشه تنهات بذاریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلیم عالی.

دو هفته باشگاه رفتن و از سر گرفتن تمریناتم هیکلم رو داشت به ایده آل سابق برمیگردوند و لباس تو تنم جلوه ی خاص خودش رو داشت.

کت و شلوار یاسی رنگی بهمراه شال و صندل سفید پوشیدم و چون با ماشین می رفتیم برای اولین بار چادرم رو کنار گذاشتم و سر نکردم.

- ماشاالله به قد و هیکلت مادر.

اصلا بهت نمیخوره همین ششماه پیش تازه زاییده باشی.

لبخندی زدم و بابا با لحنی جدید گفت:

- کاش قبل از رفتن براش اسپند دود می کردی.

محبت مردی مثل بابا هم اینطوری بود دیگه با جدیت و اخم!

مامان برام اسپند دود کرد و سمت محل عقدکنون که یکی از تالار های به نام تهران بود راه افتادیم.

نیاز رو به سینه چسبوندم و با پوزخند گفتم:

- حالا خوبه مراسمشون خودمونیم هست!

یه حسی شبیه حسادت راه گلوم رو گرفته و بغض شده بود.

#برگ_زیتون
#سیصد_بیست_شش

ورودی زنونه و مردونه از هم جدا بود اما در اصل وقتی داخل می رفتی مشخص می شد که فقط ورودی جداست و زن و مرد قاطیه.

- نیازم...

طهورا خانوم یه پیراهن تقریبا بلند تا زیر زانوش پوشیده بود که یقه ی دلبری داشت و شبیه عروسک های خارجی شده بود.

خانوادگی بور و چشم رنگی بودن حتی مادر خانواده هم از این قاعده مستثنی نبود.

- سلام خوبید؟ نیاز به مادرجون سلام کن.

نیاز فقط نگاه می کرد و پستونکش رو می مکید؛ در اصل یه چیزی پرونده بودم و نیاز اصلا بلد نبود حرف بزنه.
طهورا خانوم نیاز رو از بغلم گرفت و به مامان و بابا تعارف زد تا بشینن.

بابا اخم داشت، مامان چادرش رو درآورد و داخل کیفش گذاشت چون کت و دامن تنش به اندازه کافی پوشیده بود.

- اخم نکن مرد!

ولی من می دونستم بابا تا آخر مجلس قراره اخم کنه چون تیپ مهمونای حاضر زمین تا آسمون با اعتقادات بابا فرق داشت.

- عروس و دوماد اومدن... عروس و دوماد اومدن...

یه پسربچه دوان دوان کل سالن رو چرخید و خبر داد که عروس و دوماد اومدن.

دی جی شروع کرد به آهنگ خوندن و صدلی هلهله دخترها و سوت کشیدن پسرا کل سالن رو فرستاد هوا.

میون اونهمه دود و وسایل آتیش بازی که جلوی در ورودی عروس دوماد گذاشته بودن، آریو دست به دست دلارا به سمت جایگاهشون رفتن.

آریو کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و دلارا هم لباس فوق العاده باز و کوتاه قرمز رنگی به تن داشت که می شد حدس زد دلیل اخم های آریو هم همین لباس بی سر و ته باشه.

کوتاهیش تا زیر باسنش بود.
یقه ی شل و ولی داشت که فقط یه نخ دور گردنش حساب می شد.

شکرخدا که اصلا بالا تنه ش حجیم نبود وگرنه تمام سینه ش از گوشه و کنار اون لباس مشخص می شد!

موهاش رو هم کاملا جمع کرده و بالاسرش شینیون کرده بودن.
دلم می خواست آریو ببینتم برای همین وقتی نشستن سر سفره ی عقد، بعنوان جاری عروس از جا بلند شدم و جلو رفتم.

پاشنه های صندلم تق تق صدا می داد و تک و توک توجه ها به سمتم جلب شد!

#برگ_زیتون
#سیصد_بیست_هفت

- زنِ اون یکی پسرشونه؟

- این کیه؟

- شوهرش مرده خودش این جا چی کار داره؟

- این همین دو روز پیش نزایید؟ شکمش کو؟!

وقتی حرف هاشون رو می شنیدم، پوزخندی زدم و با اعتماد به نفس بالایی اولین پله رو به سمت جایگاه عروس و دوماد بالا رفتم.

- سلام تبریک میگم بهتون.

دلارا با عشوه چرخید سمتم و لب زد:

- سلام عزیزم خوش اومدی.

اما آریو حتی سرش رو هم بالا نگرفت، اخم وحشتناکی داشت و جواب داد:

- خوش اومدی زن داداش.

می خواستم که نگاهم کنه!

یعنی مجبور که اون سر لعنتیش رو بیاره بالا، گردنش صاف بشه و من رو ببینیه.

منی که همه تحسینم می کردن از این که چطور با وجود یه بچه همچنان تناسب اندامم رو حفظ کردم!

باید می دید که زن استخوونیش هیچ شانسی در مقابل منه پرتقال خونی نداره و همه ی نگاه ها سمت منه؛ بیوه ی برادرش!

همونی که به خاطر بچه ش تحقیرش کرد، همونی که دخترشو بعد از زایمان ازش جدا کردن و مثل یه کارگر جنسی باهاش رفتار کرد و وقتی از کارکردن زیر دلش مطمئن شد برگشت سمت عشقش، دلی جانش!

با قدم های محکم جلو رفتم، کنار آریو ایستادم و مثلا قصدم دید زدن سفره ی عقد بود.

اما خم شدم و آروم زیر گوشش پچ زدم:

- چرا نگاهم نمی کنی؟ دلی جان اجازه نمیده یا خودت دست و دلت میلرزه اگه چشمت بهم بیفته و خاطرات تخت خواب برات زنده میشه؟!

آریو عصبی و تیز نگاهم کرد.

لبخند خاصی زدم بیشتر خم شدم تا نفس هام به گوش و گردنش برسه و می دونستم که بی نهایت به گردنش حساسه!

- اخم که می کنی هات تر میشی برادر شوهر عزیزم.

ریز ریز خندیدم و خواستم فاصله بگیرم که مچ دستم رو چسبید!

#برگ_زیتون

#سیصد_بیست_هشت

از بین دندون های بهم کلید شده غرید:

- بیا بیرون کارت دارم.

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

- چی کارم داری؟ من قرص نخوردما، کاندوم داری؟!

عصبی چشم هاش رو بست و زمزمه کرد:

- کاری نکن رسوایی راه بندازم.

خنده هام عصبیش می کرد، خندیدم و جواب دادم:

- عقد خودت بهم میخوره عشقم.

تمام نگاه ها روش زوم بود آزادی عمل نداشت وگرنه قطعا مچ دستم رو می شکوند بااینهمه فشاری که می داد.

- کرم نریز لعنتی!

اتفاقا تصمیم گرفته بودم که کرم بریزم و دیوانه ش کنم کله زرد بغدادی رو.

هیچ وقت فراموشم نمی شد چطور من و نیاز رو از اتاقش انداخت بیرون و اشک های دخترک طفل معصومم رو ندید.

- آریو عشقم چیزی شده؟

آریو سریع دستم رو ول کرد و چرخید سمت دلارا.

- نه چیزی نشده.

نیم ساعت بیشتر میشه اومدیم تمام مهمونا هم لباستو دیدن برو عوضش کن تا سگ نشدم دلی!

دلارا بغ کرد و با لب و لوچه ای آویزون گفت:

- چرا؟ لباسم که خوبه.

مثلا عروسما، یه شب که هزار شب نمی...

آریو عصبی غرید:

- ما فقط برای نیم ساعت توافق کرده بودیم تو همین نیم ساعت همه تمام جونتو دیدن؛ گمشو عوضش کن تا مجلسو بهم نریختم.

دلارا با ناراحتی از جا بلند شد، آریو اشاره زد تا نارین جلو بیاد و من سریع گفتم:

- من میتونم کمکت کنم عزیزم.

دلارا پکر جواب داد:

- پس لطفا باهام بیا.

چشمکی به آریو زدم و در حالی که همراه زنش می رفتم؛ پچ زدم:

- می بینمت عزیزم.

#برگ_زیتون

#سیصد_بیست_نه

نارین هم حسابی خوشگل شده بود.
موهاش رو شونه کوتاه کرده و یه پیراهن عروسی کوتاه تا روی زانو تنش بود و پاهای خوش تراش حسابی به چشم میومد.

- وای نگار چه خوب شده هیکلت.

لبخندی زدم و گفتم:
- توام خوب شدی که.

کلافه لباسش رو زد بالا تا گن تنش رو ببینم و جواب داد:
- کجا خوب شدم بابا؟
ببین بعد سقطم حال و روزمو، گن بستم که تونستم این لباسو بپوشم.

از حرص خوردنش خندم گرفت و گفتم:

- چرا نمیای باشگاه ما؟ بیا منم هستم که تنها نباشی.

خوش حال ازم آدرس گرفت و دلارا هم با اخم و تخم بالاخره لباسش رو با یه پیراهن سفید بلند که آستین تور داشت عوض کرد.

- انگار میخام برم مسجد، این چیه خریدی آریو.

لباسش اتفاقات قشنگ بود اما انگار دلی جان با لباس پوشیده حال نمی کرد و نمی پسنید.

نارین دخالت کرد و گفت:

- اتفاقا خیلی بهت میاد و قشنگه.

دلارا با ناراحتی از رختکنی که مخصوص عروس بود بیرون رفت و نارین هم پشت سرش.

- وایسا دختر، بااخم نرو شگون نداره.

سری به تأسف تکون دادم و خواستم دنبالشون بیرون برم که در باز شد و آریو داخل اومد.

یه لحظه جا خوردم اما سریع حفظ ظاهر کردم و گفتم:

- زنت همین الان رفت بیرون.

دست به جیب ایستاد و لب زد:

- با زن خودم کار ندارم، با زن داداشم... اشتباه شد با بیوه ی داداشم کار دارم.

سری تکون دادم و گفتم:

- اوکی کارتو بگو.

با نیشخند بسته ی کاندوم رو از جیب کتش درآورد و لب زد:

- لازم نیست قرص بخوری، کاندوم دارم عزیزم.

مات بهش خیره شدم و با کلیدی که روی در بود؛ درب رختکن رو قفل زد!

#برگ_زیتون
#سیصد_سی

عصبی غریدم:

- این کارت چه معنی میده؟

دست به سینه ایستاد و جواب داد:

- خودت کرم ریختی.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- برو کنار، میخوام برم بیرون.

نیشخندی زد و گفت:
- کجا بذارم بری؟ تازه کاندومم دارما.

سری به تأسف تکون دادم و لب زدم:
- آریو من خوب میدونم فقط میخوای منو زهره ترک کنی. نیاز من نباشم گریه میکنه پس لطفا برو کنار و بذار من برم.

نمی دونم چرا احساس کردم که آریو با شنیدن اسم نیاز چهره ش درهم شد.

برای همین دوباره از اسمش استفاده کردم و گفتم:
- نیاز منتظرمه.

آریو کلید رو از جیبم درآورد و گرفت سمتم.

- بیا، در رو باز کن و برو.

قبل از اینکه دوباره نظرش عوش بشه در رو باز کردم و از رختکن به سمت سالن بیرون دویدم.

وقتی رسیدم به جمعیت برای اینکه عادی باشم چندتا نفس عمیق کشیدم و سر میز خودمون نشستم.

من قصدم فقط کرم ریختن و اذیت کردن بود برای همین دلیلی نداشت بخوام سر سفره عقد بمونم.

- سلام دخترم، بیدار شدی مامانی؟

نیاز رو طوری بغل گرفتم که آریو موقع ورود به سالن بتونه تربچه ی جیگرش رو بغلم ببینه.

نیاز هم بغلم لش کرده بود بوسه ای روی موهاش کاشتم و لب زدم:

- ناز و اداتو قربون، دلبریاتو قربون مامانی.

بالاخره آریو برگشت و صدای کل کشیدن از هر طرف بلند شد.

#برگ_زیتون
#سیصد_سی_یک

از قصد کمی نیاز رو روی دستم بلند کردم تا ببینتش.
بااینکه بار آخر اصلا برخورد با نیاز خوب نبود اما میخواستم پرنسسم رو با اون لباس عروسکی صورتی ببینه و بفهمه چه فرشته ای رو از دست داده.

- نگار چیکار می کنی؟

مامان که متوجه شد سریع نیاز رو نشوندم روی میز و جواب دادم:

- هیچی.

چپ چپ نگاهم کرد و تشر زد:

- با این کارت فقط دخترتو اذیت میکنی.

لبم رو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم.

وقتی مامان رو برگردوند دوباره برای نشون دادن نیاز اقدام کردم اما آریو با اخم به کفش هاش خیره بود فقط.

- عزیزم نیاز رو بیار کنار سفره عقد.

از خدا خواسته دنبال طهورا خانوم راه افتادم و نیاز رو هم سفت چسبیدم چون سختم بود با اون پاشنه ها راه رفتن.

نارین با دیدنم لبخند زد:

- بیا اینجا عزیزم.

پشت صندلی عروس داماد ایستادیم و طهورا خانوم گفت:

- نیاز رو بده بغل عموش.

آریو همچنان اخم داشت.

نامطمئن دستم رو سمتش دراز کردم که خوشبختانه نیاز رو بغلم گرفت و بوسیدش!

- تربچه...

ادامه ی حرفش رو نشنیدم اما دیدم با چه محبتی سر و صورت نیاز رو بوسید و نیاز بغل عموش چنان لش کرده بود که انگار بهترین مکان دنیاست!

- نگار باید بره.

جای زن دو بخته و شوهر مرده سر سفره ی عقد نیست؛ شگون نداره!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی_دو

این حرف رو عمه ی دلارا زد.
ناراحت لبم رو به دندون گرفتم و خواستم برم که آریو گفت:

- این حرفا دیگه قدیمی شده عمه خانوم، زن داداش شما بهم بمون بالاخره خانواده ی آریانید.

با این حرفش دهن عمه ی دلارا بسته شد و منم یه لبخند زدم.
نارین با شیطنت و محض خنده زیر گوشم پچ زد:

- برو قندا رو تو بساب بلکه یه شوهر خوب گیرت بیاد.

ریز ریز خندیدم و آریو تشر زد:

- لازم نکرده این قند بسابه.

نارین متعجب لب زد:

- وا آریو.

آریو فقط چشم غره رفت و حرفی نزد.

منم در جواب نگاه متعجب نارین فقط شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم.

بالاخره عاقد اومد و خطبه ی عقد رو خوند.

دلارا با چنان ناز و عشوه ای جواب بله رو داد؛ منی که زن بودم دلم برای نازش رفت.

آریو هم خشک و جدی جواب بله رو داد و نوبت رسید به حلقه و عسل!

دلارا خیلی پر انرژی بود اما آریو کسل رفتار می کرد و این رو هم می شد از کارهاش فهمید.

نیاز هم که بغل عموش جا خوش کرده بود و قصد نداشت حتی یه میلی متر هم ازش دور بشه.

- عشقم بهتر نیست نیاز رو بدی مامانش؟

آریو چشم غره ای بهش رفت و جواب داد:
- مگه جای تو رو تنگ کرده؟ نشسته بغل من.
کاری به تو نداره که پسش بدم مادرش.

دلارا وا رفت و منو نارین هم ریز ریز خندیدیم.
ده دقیقه ای از تموم شدن عقد و مراسماتش گذشته بود که رفتم سمت دستشویی.

- نگارم چه خوشگل شدی!

زیر لب بر خرمگس معرکه که آریا باشه لعنت فرستادم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی_سه

با اخم برگشتم سمتش و تشر زدم:

- خجالت نمی کشیدی اومدی داخل دستشویی زنونه؟ الحمدلله اینجا حداقل دستشویی زنونه، مردونه ش از هم جداست.

بی توجه به حرفم با شیفتگی جواب داد:

- دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

سری به تأسف تکون دادم و گفتم:

- ولی من اصلا دلم برات تنگ نشده بود پس بهتره تشریف ببری بیرون.

اخم کرد و غرید:

- چرا با من اینطوری رفتار می کنی؟ اگه مشکلت نارینه که درخواست طلاق توافقی دادیم.

چشم هام گرد شد و لب زدم:

- چی؟

چنگی به موهاش زد و جواب داد:

- دیگه نمیتونم باهاش زندگی کنم توافقی از هم جدا بشیم بهتره.

زیر لب زمزمه کردم:

- طفلک نارین.

آریا جلو اومد رو به روم ایستاد و گفت:

- لطفا، ازت خواهش می کنم بهم یه فرصت دیگه بده.

چطور میتونی اینهمه التماس منو نادیده بگیری نگار؟!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- به همون راحتی که تو عشق، احساس و اعتماد منو به بازی گرفتی و غرورم رو زیر پات له کردی.

برای آخرین بار میگم من نمیتونم ببخشمت، مغزم اگه فراموشی بگیره و فراموش کنه؛ جای حرفات و نامردیت تا ابد یه زخم روی قلبمه و نمیذاره فراموش کنم.

بیخیال دستشویی رفتن شدم و خواستم برگردم سمت سالن که آریا با عجز از پشت سرم نالید:

- تو رو به جون نیاز به خاک آریان قسمت میدم یه فرصت دیگه بهم بده نگار.

به خدا جبران می کنم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سی_چهار

عصبی برگشتم سمتش تهدید وار انگشت اشاره ام رو تکون دادم و گفتم:

- ببین بار آخره دارم اینو بهت میگم یه بار دیگه دور و بر من بپلکی یا بخوای جون دخترمو آریان رو بکشی وسط.

به خدا میرم به همه میگم چه غلطی کردی و ازت به جرم تجاوز شکایت می کنم تا این دفعه دیگه اعدام بشی.

کم نیست جرمایی که انجام دادی؛ تجاوز به من، به نارین، پاپوش درست کردن برای نارین و مزاحمت برای من.

معلوم نیست چندتا گند دیگه کجا بالا آوردی و کافیه دستت رو بشه تا حداقل ده سالم شده بیفتی پشت میله های زندون و همه از شرت خلاص بشن.

تمام این حرف ها رو یه نفس و بدون مکث به زبون آوردم و بعدش از دستشویی بیرون زدم.

حس می کردن صورتم به خاطر خشم و عصبانیت باید حسابی سرخ شده باشه.

نشستم سر میزمون و نیاز هم که پیش فک و فامیلای پدرش بود و نیم وجبی با دلبری براشون می خندید.

مامان با دیدنم پرسید:

- چیزی شده؟

از اونجایی که پارچه ی کت وشلوارم کلفت و گرم بود، گرما رو بهونه کردم برای اوضاع آشفته و صورت سرخم.

مامان ریز ریز خندید و لب زد:

- امشب حتی از خود عروس تو چشم تری.

متعجب پرسیدم:

- چطور مگه؟

مامان نامحسوس و زیر چشمی به میز کناریمون اشاره کرد و گفت:

- همین الان از تو برای پسرش خواستگاری کرد.

چشم هام گرد شد و لب زدم:

- تو چی گفتی؟

مامان بیخیال جواب داد:

- چی می گفتم؟ شماره خونه رو دادم بعداً زنگ بزنن ببینیم چی میشه؟!

خواستم حرفی بزنم که مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- مجردی و خوش بر و رو.

خواستگار زیاده، فوقش میگی نمیخوام شوهر کنم؛ رو ترش کردن که نداره.

کلافه سری تکون دادم و همون لحظه آریو نیاز به بغل سمتمون اومد.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی_پنج

دختر کوچولوم همچین بغل عموش لم داده بود که دلم با دیدن خنده هاش ضعف رفت.

- ما.. ما... ماما...

وقتی آریو کنار میز ایستاد نیاز با خوش حالی خودش رو سمتم خم کرد تا بغلش کنم.

- جونم دختر قشنگم.

وقتی نیاز رو از بغل عموش گرفتم با اخم تشر زد:

- چرا بهم نگفتی نیاز حرف میزنه؟

نیشخندی زدم و جواب دادم:

- چون خودت نخواستی، خودت نیاز رو از اتاق پرت کردی بیرون.

با اخم دستش مشت شد و من با پوزخند گفتم:

- شاید بهتر باشه بگم وقتی تو مارو بیرون کردی و گریه می کردیم نیاز برای اولین باز صدام زد و گفت: ماما.

اولین باری که شاید می تونست اسم تو رو به جای " ماما " به زبون بیاره اما خودت نخواستی.

بابا بیرون رفته بود و مامان متعجب نگاهمون می کرد.

آریو کلافه چنگی به موهاش زد و با قدم های بلند ازمون دور شد و به جایگاه عروس و دوماد برگشت.

- نگار چیزی شده؟

نیاز رو چسبوندم به سینه و جواب دادم:

- نه.

دیگه تا آخر مراسم کسی از خانواده ی اشرفی سمت میز ما اومد و نه من بهشون نزدیک شدم.

بعد از شام کیک دادن و چون آریو علاقه ای به رقص نداشت دلارا تنهایی اون وسط مشغول رقص و به قولی ترکوندن سالن و مراسم بود!

- نگار بابات خسته شده، زنگ بزن نیما بیاد دنبالش.

منم دیگه از عشوه های دلارا خسته شده بودم برای همین گفتم:

- منم میام.

رفتم برای خداحافظی و آریو آروم پچ زد:

- صبرکن می رسونمت؛ باهات حرف دارم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_سی_شش

اخمی کردم و جواب دادم:

- لازم نکرده شما بشین پیش عروس خانومت، اگرم حرفی داری فردا صبح من خونه ام و میتونی بیای.

دیگه صبر نکردم حرفی بزنه، از بقیه هم خداحافظی کردم و همراه مامان و بابا به خونشون برگشتم.

مامان و بابا باهم حرف می زدن و منم نیاز رو روی پام خوابوندم و تکون دادم تا بخوابه.

- لالا نیاز لالا...

ولی نیاز قصد خوابیدن نداشت، مدام از خودش صدا درمیاورد و زور می زد بلند بشه و دستاش رو هم سمتم دراز کرده بود.

بوسه ای روی دستش زدم و گفتم:

- چرا نمیخوابی مامانی؟

نیاز فقط می خندید و منم کلافه سعی داشتم تا بخوابونمش اما فایده ای نداشت.

- نگار چرا عصبی هستی دختر؟

کلافه نیاز رو از روی پام بلند کردم و جواب دادم:

- نمی خوابه که، خندیدنش گرفته نصف شبی.

مامان نیاز رو ازم گرفت و گفت:

- من می خوابونمش تو بخواب.

از خدا خواسته لباس عوض کردم تا بخوابم و نیاز هم با مادربزرگش مشغول بود و براش می خندید.

- مامان مطمئنی من بخوابم؟

مامان لامپ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

- آره بخواب.

دستام رو زیر سرم قلاب کردم و با فکر به اینکه آریو چی میخواد بگه، کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

صبحم که بیدار شدم رفتم سریع خونه که اگه اومد پشت در نمونه اما پیداش نشد و منم نیاز به بغل رفتم باشگاه.

بابا کار داشت و نمی تونست نیاز رو برام نگهداره؛ چاره ای جز اینکه خودم ببرمش نبود.

#پارت_سیصد_سی_هفت

سه ماه بعد

- نگار جون مطمئنی نمیخوای مدل بشی؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

- گفتم که عزیزم مدل لباس زیر شدن با عقاید من جور نیست.

نیاز رو خوابوندم داخل کالسکه ش و از باشگاه بیرون زدم.

- فقط که لباس زیر نیست.

لباس شب، کت و شلوار، طلا و جواهرات، کیف و کفش اصلا!

پدر تارا شرکت طراحی لباس داشت و حدود یکماهی می شد که به باشگاه اومده و از همون اول بهم پیله کرده بود تا مدل شرکت باباش بشم.

- تارا جون چند بار بگم من علاقه ای به مدل شدن ندارم؟ دستت درد نکنه بابت پیشنهادت اما من میخوام دوره های مربیگری بگذرونم و برای خودم باشگاه بزنم و وقتی برای مدلینگ و کت واک ندارم.

با لب و لوچه ای آویزون نگاهم کرد و لب زد:

- باشه، خداحافظ.

منتظر جوابم نموند و سمت ماشین مدل بالای پدرش رفت و حس کردم لحظه ی آخر من رو با انگشت نشون داد.

بی تفاووت شونه ای بالا انداختم و به سمت خونه راه افتادم.

آخرین باری که آریو رو دیدم شب عقدکنونش بود و فرداش زمانی که منتظرش بودم یه مبلغی برام واریز شد و آریو پیام داد:

- باقی مونده ی حقوقت.

در جوابش نوشتم:

- تشکر.

اما سه ماه گذشت و حتی پیامم رو سین هم نزد.

منم دیگه پیگیرش نشدم و از مامان شنیده بودم که نارین و آریا قصد دارن از هم جدا بشن.

نارین با وحید به خونه ی پدرش رفته و گفته بود در یه صورت جدا میشه که آریا مهریه ش رو بده.

آریا هم نمی خواست پا و دستش رو از دست بده، برای همین باهم درگیر بودن.

آقا کیان و طهورا خانوم هم هر پونزده روز یکبار میومدن به نیاز سر میزدن.

نیاز هم انگار به نبود آریو عادت کرده بود، دیگه نق نمی زد اما خیلی ساکت تر از ماه های اولش شده بود.

- نگار خانوم یه لحظه وقتتون رو میشه بگیرم؟!

برگشتم به عقب و مردی رو دیدم که تارا قبلا بعنوان پدرش معرفی کرده بود.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی_هشت

- سلام نگار خانوم.

متعجب نگاهش کردم و جواب دادم:

- سلام بفرمایید.

قدمی جلوتر اومد و گفت:

- من پویان افخمی هستم، پدر تارا.

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- بله می دونم اما اگه شماهم مثل تارا میخواید پیشنهاد کار بدید باید بگم که من اصلا دوست ندارم مدل بشم و خوشم نمیاد.

سری تکون داد و گفت:

- من به نظر شما احترام میذارم و اصرار نمی کنم اما اگه مایل باشید برسونمتون تا منزل.

محترمانه در خواستشون رو رد کردم و ترجیح دادم با پیاده روی به خونه برگردم.

خونه ی خودمون رو اجاره دادم.
دلم نمیومد وسایلی که با آریان چیده بودیم جا به جا کنم اما چاره ای نبود.

یه خونه ی خیلی نقلی نزدیک باشگاه با موجودی حساب آریان و پول پیش مستاجرمون خریدم و عملا پولی دستم نمونده بود برای خرج کردن.

پول آریان کم پولی نبود اما ملک گرون شده بود و از طرفی بدبختیم این بود سر سال باید پول پیش مستاجر رو بهش پس می دادم.

دو شیفت می رفتم باشگاه، نیاز رو از شیر خشک گرفته بودم و بهش شیر پاستوریزه می دادم.

خونه ی جدیدمون طبقه ی چهارم یه ساختمون پنج طبقه ای ده واحدی بود؛ یعنی هر طبقه دو واحد داشت.

همسایه ها هم ماشاالله عیال وار و باعث می شد که از چیزی نترسم و احساس تنهایی نکنم.

آسانسور طبقه ی چهارم که ایستاد وقتی کالسکه رو هل دادم بیرون با دیدن مجدد پدر تارا اخم کردم.

- آقای محترم چرا دنبالم اومدی؟ مگه نگفتم من اصلا مایل نیستم مدل شما بشم؟

با اخم کالسکه نیاز رو کوبیدم به ساق پاش تا کنار بره.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_سی_نه

با اخم نگاهم کرد و تشر زد:

- مگه مرض داری خانوم؟

اخمش و حرفش باعث شد منم اخم کنم.

- من مرض ندارم اما انگار شما مرض داری.

برای چی راه افتادی دنبال من؟

قبل از اینکه حرفی بزنه، درب واحد روبه رویی باز شد و تارا بیرون اومد.

- بابا راستی نوشابه هم بگیر با...

وقتی من رو دید جا خورد و پرسید:

- عه نگار جون تو این جا چی کار می کنی؟

پدرش پوزخندی زد و جواب داد:

- ظاهراً همسایمون هستن.

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم و آروم زمزمه کردم:

- ببخشید.

خیلی بد گند زده بودم و دلم می خواست هر چه زودتر از جلوی چشمشون محو بشم و برم.

اما انگار کلیدم باهام لج کرده بود.
هرکاری کردم و زور زدم نتونستم در رو باز کنم و عصابم بهم ریخته بود.

- برید کنار؛ اجازه بدید من باز کنم براتون.

مرد بیش از حد مودبی بود و محترم هم به نظر می رسید.

لبم رو به دندون گرفتم و آروم از در دور شدم تا بهش اجازه بدم در رو باز کنه.

- کلید...

متعجب نگاهش کردم که به دستم اشاره کرد و ادامه داد:

- کلیدو ندادید.

از اینهمه گیج زدنم دلم می خواست جیغ بکشم و سرم رو محکم بکوبونم به دیوار.

کلید رو بهش دادم، در رو خیلی راحت باز کرد و گفت:

- بفرما اینم باز شد.

دیگه منتظر نموندم سریع کالسکه رو هل دادم داخل خونه و در رو هم بستم!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل

به اندازه ی کافی گند زده بودم.
مخصوصا اونجایی که کالسکه نیاز رو کوبیدم به ساق پای بیچاره.

- وای نگار، گندت بزنن که فقط بلدی خرابکاری کنی.

پشت در ایستاده بودم و حرص میخوردم که زنگ در واحدم به صدا در اومد.

ناخودآگاه فریاد زدم:
- کیه؟

بعد که خودم متوجه ولوم بالای صدام شدم سریع جلوی دهنم رو با دست گرفتم.

- وای نگار... وای از دست تو.

انگار قرار بود اون روز پشت سر هم فقط گند بزنم اونم جلوی پدر یکی از اعضای باشگاه که همسایه هم بودیم.

- نگار خانوم یه لحظه در رو باز می کنید؟

در حدی خجالت می کشیدم که اصلا روم نمی شد بخوام در رو باز کنم.

برای همین طی تکمیل کردن گند زدن ها یا به قولی ریدن های پشت سرهمم، گفتم:

- لطفا کارتونو از پشت در بگید.

صدای پوزخند زدنش در حدی بود که من حتی از پشت در بسته هم شنیدم و متوجه شدم پوزخند زده.

- خانوم محترم میخوام کلیدتونو بهتون بدم!

انگار که یه سطل آب سرد روم ریخته باشن؛ پشت در وا رفتم و کلافه مشتم رو کوبیدم به ران پام.

یه آدم مگه چقدر می تونست آبروریزی کنه؟
از خجالت و فکر به اینکه پدر تارا پیش خودش راجع به من چی فکر میکنه؟ ترجیح دادم اصلا در رو باز نکنم.

- کلید رو بذارید رو در، خودم برمیدارم بعداً.

من که اینهمه گند زدم، جمله ای آخریم هم روش و با این حرف خودم رو قانع کردم.

صدای پا که اومد سریع در رو باز کردم؛ کلید رو از رو قفل در برداشتم و برگشتم داخل.

- آخیش!

برگ زیتون:

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_چهل_یک

همیشه معتقد بودم اگه بعد از گند زدن، جیم بشم و دیگه جلوی طرف آفتابی نشم یادش میره من چی کار کردم؟!

همین هم شد رویه ام با تارا و پدرش.

چون وقتی می خواستن سوار آسانسور بشن و باهم حرف می زدن من به راحتی می تونستم صداشون رو بشنوم.

همه چیز دوباره یه روتین عادی پیدا کرده بود که مامان زنگ زد و گفت:

- دلارا حامله ست!

خیلی عادی و ریلکس جواب دادم:

- عه بسلامتی، خب مبار...

که تازه دوهزاری کجم افتاد و پرسیدم:

- گفتی کی حامله ست؟

مامان کمی ولوم صداش رو کم کرد و جواب داد:

- دلارا حامله ست.

امروز آریو به همه شیرینی داد تازه گفت حقوق همه رو بیشتر میکنه چون داره پدر میشه!

باورم نمی شد، هنوز چهارماه هم نگذشته بود اما انگار آقا آریو خوب گل زده و دلارا خانوم هم خوب گل رو جذب کرده بود.

- الو نگار؟ الو قطع شد؟!

وقتی مامان صدام زد به خودم اومدم و جواب دادم:

- یه لحظه صدات نیومد مامان.

مامان از شادی و خوشی آریو برای پدر شدنش می گفت و من موهای نیاز رو نوازش می کردم.

دخترک نازم چیزی نمونده بود تا ده ماهش بشه ولی هنوز ساکت و گوشه گیر بود.

دندون داشت اما برعکس بقیه بچه ها انگار علاقه ای نداشت بخواد حرف بزنه یا حتی راه بره.

همش بغلم لش می کرد و حتی تلاشی برای چهار دست و پا راه رفتن هم نمی کرد!

- نگار باز رفتی تو هپروت؟ زنگ بزن تبریک بگو حاملگی دلارا رو.

احتمالا مهمونی بگیرن شاید دعوتمون کنن؛ اگه تو نری ما هم نمیریم.

یحورایی فقط حرف های مامان رو می شنیدم و اصلا متوجه نمی شدم که چی میگی؟!

فقط صدای آریو توی گوشم می پیچید که می گفت:

- تربچه فقط مال منه، خودِ من!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_دو

ولی خب حقیقتا به معنای واقعی کلمه فقط زر می زد چون نیاز مال من بود؛ مادرش!

- نگار با دیوار که حرف نمیزنم دختر.

نیاز رو گذاشتم روی مبل و جواب دادم:

- نمیدونم مامان جان، اگه دعوتم کنن شاید برم.

اصلا مگه برای حاملگی هم جشن میگیرن؟

اون جا بود که یادم اومد من جشن زایمانی نداشتم، به یاد برنامه های آریان برای زایمانم لبخند تلخی زدم و به نیاز خیره شدم.

- چه میدونم مادر.

دلاراست دیگه، اهل تشریفات و بزن و برقص.

پاهام رو تو دلم روی مبل جمع کردم و گفتم:

- ضایع نیست اگه دعوتم کنن، نرم؟

چون اصلا دلم نمی خواد باهاشون چشم تو چشم بشم و دوباره ببینمشون.

مامان متعجب پرسید:

- الان منظورت آریوعه دیگه؟ چون پدر و مادرش رو که زیاد میبینی.

با تکون دادن سرم جواب دادم:

- خب آره.

من نمیخوام نیاز دوباره هوایی بشه، خودت که میدونی چقدر بچه ی آروم و گوشه گیریه.

خیلی دلم می خواست برم ببینم چخبره؟ اما خب به خاطر آرامش خودم و دخترم دوری بهترین راه بود.

یکم دیگه با مامان حرف زدم که زنگ در رو زدن، متعجب از نیاز پرسیدم:

- یعنی کیه؟

نیاز هم سوالم رو به چپش گرفت، این بچه حتی تلاش هم نمی کرد تا حرف بزنه.

تاپ و شلوارک تنم بود برای همین چادر نمازم رو سر کردم و رفتم دم در.

در رو که باز کردم تارا با نگرانی گفت:

- نگار جون میای کمکم؟ بابا تب کرده بلد نیستم پاشویه ش کنم.

وا رفته نگاهش کردم.

انگار توقع داشت من برم و پدرش رو پاشویه کنم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_چهل_سه

- نگار جون کمکم نمی کنی؟

کمی این پا و اون پا کردم و جواب دادم:

- عزیزم آخه من چه کمکی میتونم بهت بدم؟

یه تشت آب سرد بردار؛ پای پاتو بذار داخلش و هی از اون آب بریز رو پاش.

یه دستمال تمیزم خیس کن و بذار رو پیشونیش که تبش بیاد پایین.

تارا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- می تونستم که خودم انجام می دادم، تو رو خدا بیا دیگه.

کلافه لب زدم:

- من نمیتونم به بابات دست بزنم که.

بی توجه دستم رو کشید و گفت:

- اون حالش خوب نیست تب داره، میخوای پاشویه ش کنی نه که بمالیش.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم وجب دختر چه زوریم داشت.
به زور مقاومت کردم چون کلید نداشتم و نیاز هم روی مبل بود.

- وایسا نیاز رو بردارم خودم میام.

اینجوری منو می کشی در بسته بشه که من میمونم پشت در.

بالاخره رضایت داد تا دستم رو ول کنه.

- در رو باز میذارم زود بیا.

" باشه " ای گفتم و تارا رفت.
در رو بستم و رفتم سمت نیاز، اگه این بچه ذره ای تکون خورده باشه که اصلا یه سانت هم جا به جا نشده بود.

کم کم داشتم نگرانش می شدم ولی هرچی دکتر میبردم همه می گفتن که یه سری بچه ها زیادی ساکتن و این عادیه!

مانتو و شلوار مناسبی پوشیدم؛ کلید و گوشیم رو هم برداشتم و نیاز به بغل از واحدم بیرون زدم.

واحد رو به رویی درست شبیه خونه ی خودم دو خوابه با یه هال نسبتا بزرگ و آشپزخونه ی اوپن بود.

- نگار جون بیا...

در اتاق باز بود و تارا سعی داشت تیشرت باباش رو از تنش در بیاره.

- بیا کمک لباسای بابا رو درآریم.

چشم هام گرد شد و لب زدم:

- من باباتو لخت کنم؟!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_چهل_چهار

چپ چپ نگاهم کرد وگفت:

- نگار جون همچین میگی لختش کنم که انگار می خوای بهش تجاوز کنی.

بابا جان، میخوای کمکم کنی تا تبش رو بیاریم پایین مثلا.

نیاز رو خوابوندم روی مبل و گفتم:

- تو خودت لباساشو در بیار.

منم میرم آب سرد بیاد برای پاشویه، ببینم یخ که دارید؟!

در حالی که زور می زد باباش رو برهنه کنه، جواب داد:

- اره، یخچال هست.

اینی که نیاز اصلا تکون نمی خورد فقط یه خوبی داشت، اونم این بود که لازم نیست نگران افتادنش باشم چون اصلا میلی به چرخیدن و تکون خوردن نداشت.

آشپزخونه بودم که تارا با صدای بلندی پرسید:

- شلوارشم در بیارم؟!

چشم هام گرد شد و جواب دادم:

- نه، چی کار شلوارش داری دختر؟

دیگه خبری ازش نشد.

منم یه تشت پیدا و پر از آب سردش کردم و چند قالب یخ کوچولو هم انداختم داخلش.

- نگار جون پارچه چه رنگی بیارم؟

تشت رو گذاشتم پایین تخت و جواب دادم:

- فرقی نداره.

تارا یه پارچه ی قرمز رنگ آورد و گفت:

- تمیزه.

اول نیاز رو چک کردم که یه وقت خدایی نکرده بلایی سر بچه ام نیومده باشه که با دیدن چشم های بسته ش خیالم راحت شد خوابش برده.

- باباتو بکش پایین پاهاشو بذار داخل تشت تا من یه پارچه آب سرد باز بیارم.

پدر تارا هزیون می گفت و می لرزید.
سیکس پک و بدن عضلانی نداشت اما شکم و چربی هم نداشت و در کل بدنش مناسب و خوب بود.

چشم از تن برهنه ش گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم تا آب سرد بیارم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_پنج

حدود دو ساعتی فقط درگیر پاشویه ش بودیم اما تبش پایین بیا نبود و حتی لرز هم گرفته بود.

نیاز هم بیدار شده و بدقلقی می کرد.

- جونمم مامان، تو دیگه چته؟!

به سختی نیاز رو آروم کردم و گفتم:

- چرا زنگ نمیزنی اورژانس؟

تارا جواب دادم:

- زنگ زدم گفت که سرماخوردگی مورد ضروری نیست ما نمیتونیم نیرو بفرستیم.

متعجب لب زدم:

- وا.

نیاز رو گرفتم سمت تارا و گفتم:

- نگهش دار من لااقل یه سوپ بپزم برا بابات.

با تشکر نیاز رو از بغلم گرفت و لب زد:

- سلام نرمالو.

نیاز خندید، صورتش رو مالید به گردن تارا و از خودش صدا درآورد.

- ای جونمممم نفس.

تارا انگار خوب بلد بود چطور با بچه ها رفتار کنه که دخترک غارنشین من رو از غار تنهاییش بیرون کشیده و براش می خندید.

به آشپزخونه رفتم سوپم رو بار گذاشتم و برگشتم پارچه ی پیشونی پدر تارا رو عوض کردم.

- تارا بیا چک کن ببین تب بابات اومده پایین یا نه؟!

خواستم بلند بشم که دستی مچم رو گرفت و محکم فشار داد.

- آخ...

تارا بیرون از اتاق بود.

پدرش مچ دستم رو سفت چسبیده و قصد ول کردنم رو نداشت.

- هما... هما...

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_شش

با اخم دستم رو کشیدم و تشر زدم:
- هما کیه دیگه؟ من نگارم.

آروم پلک زد و بین چشم های نیمه بازش نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد:
- هما من... و... ب... بخ... ش...
(هما منو بخش)

سری تکون دادم و گفتم:
- اوکی بخشیدم...

و آروم تر ادامه دادم:
- البته من هما نیستم.

پلک هاش دوباره بهم چفت شد.
سینه ش خس خس می کرد تمام تنش مثل کوره ی آتیش داغ بود با اینکه عملا ما با پارچه ی خیس تمام تنش رو آب زدیم.

- نگار جون نیاز خودشو کثیف کرده من عوضش می کنم.

" باشه " ای گفتم و خواستم تشکر کنم که موضوعی یادم افتاد و پرسیدم:
- مگه بلدی؟

از اتاق بیرون رفتم.
تارا نیاز رو خوابونده بود روی مبل و جواب داد:
- آره من همیشه خواهر کوچیکترمو پوشک می کردم.

متعجب لب زدم:

- خواهرت؟

لبخند تلخی زد و جواب داد:

- الان چهارسالشه، من یازده سالم بود دنیا اومد و با مامانم رفتن ایتالیا.

سری تکون دادم و لب زدم:

- مامان و بابات از هم جدا شدن؟ البته اگه دوست نداری جواب نده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- والا نمیدونم اسمشو چی میشه گذاشت؟

شناسنامه ای هنوز جدا نشدن ولی یه سه سالی هست که کلا باهم زندگی نمی کنن و مامان ایتالیا درگیر مد و فشن و اینجور چیزاست.

آخه مامانم طراح لباسه، میکاپ آرتیست هم هست و هرازگاهیم خودش بعنوان مدل میره رو استیج.

خیلی زن موفق و قویه من همیشه دلم میخواد مثل مامانم بشه تو حیطه ی کاری اما خب چجوری بگم؟

از وقتی وارد کار شد وقتی پیشرفت کرد ماها فراموشش شدیم مخصوصا بابام!

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:

- متأسفم عزیزم ببخشید ناراحتت کردم.

لبخندی زد و در حالی که نیاز رو می بوسید، گفت:

- نیاز بوی خواهرم تلما رو میده!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_چهل_هفت

برای این که مطمئن بشم " هما " همون مادر تاراست یا نه؟ پرسیدم:

- اسم مامانت چیه؟!

تارا وقتی راجع به موفقیت های مادرش حرف می زد چشم هاش ستاره بارون می شد.

حق هم داشت، اینطور که می گفت مادرش یک زن کاملا قوی و کاربلد بود که به تنهایی در کشوری غریب فعالیت می کرد بدون ساپورت مالی از طرف کسی!

- اسم مامانم هماست.

نبین از هم جدا زندگی می کنن ولی عاشق همدیگه بودن و امیدوارم هنوزم باشن.

بابام شونزده سالش بوده مامانمم چهارده که عاشق هم میشن ازدواج می کنن و یه سال بعدش من دنیا میام.

باهمدیگه همسایه بودن که همو میبینن و عاشق هم میشن!

من بیشتر پیش مامان بزرگام بودم چون مامان و بابام هردو درس می خوندن یا سر کار بودن.

همه فکر میکنن مامانم بابامو کرده نردبون موفقیتش بعدش ولمون کرده و رفته اما بابا همیشه میگه که مامانم برای هرچی که الان داره خودش از صفر تا صدش رو تلاش کرده...

چند ثانیه ی سکوت کرد، خندید و لب زد:

- ببخشید من یکم خیلی پر چونه ام.

لبخندی زدم و گفتم:

- ایرادی نداره؛ امیدوارم مامان و بابات دوباره برگردن به هم.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- نمیشه... بابا درگیر شرکتشه و مامان هم درگیر فستیوال های مختلف و برندش.

با اینکه هردوتاشون کنار هم برای موفقیتشون تلاش کردن اما حالا که هرکدوم زندگی مستقل اجتماعی خودشونو دارن انگار دیگه نمیتونن کنار هم و باهم زندگی کنن!

واقعا نمی شد زندگی آدم ها رو از بیرون قضاوت کرد؛ یه عکس ازشون دید و گفت:« وای چقدر خوشبختن ».

باید جای اون ها زندگی کرد تا فهمید هرکسی که زندگی اجتماعی موفقی داره دلیل نمیشه زندگی عاطفیش هم رو به راه و بر وقف مراد باشه!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_هشت

سوپ که آماده شد به تارا گفتم برای پدرش ببره و کمکش کنه تا بخوره.

خودمم نشستم روی مبل و با نیاز بازی کردم.
دخترکم لطف کرده بود بر عکس بقیه ی روزها می خندید و بازی می کرد.

- جوونم مامانی، چه خوشگلی تو کله زرد.

وقتی بهش "کله زرد" می گفتم، غش غش می خندید و دست و پا می‌زد.

- نگار جون خودت نمیخوری؟

نیاز رو نشوندم روی پام و گفتم:
- اگه حال بابات بهتره من میرم خونه.

تارا کلی ازم تشکر کرد و بالاخره به خونه برگشتم.
البته تصمیم گرفتم بازم بهشون سر بزنم اما خب اونجا برای موندن راحت نبودم.

سرگرم تعویض پوشک نیاز شدم که گوشیم زنگ زد و طهورا خانوم بود.

- سلام نگار جون، نیاز خوبه؟!

زنگ زدم بگم که پنجشنبه ی آخر هفته آریو و دلارا یه جشن کوچولو گرفتن؛ نیاز رو بردار و بیایین.

حدس می‌زدم مناسبت جشن چی باشه اما بازم پرسیدم:

- خیر باشه، جشن به چه مناسبت؟

خندید و جواب داد:

- آریو داره بابا میشه.

نیاز روی تختش دست و پا می زد، خم شدم بوسیدمش و در جواب طهورا خانوم گفتم:

- به سلامتی قدم نو رسیده مبارک.

من سعی می کنم که بیام اما نیاز دندون درمیاره و بچه ام همش اسهاله.

این حرفم از نظر خودم یعنی تمام و من نمیام.
اما طهورا خانوم گفت:

- تونستی بیا خوش حال میشیم.

بالاخره نیاز باید خانواده پدریش رو بشناسه یا نه؟ بدونه فامیل کیا تو شناسنامشه دیگه.

سعی کردم حرف آخرش رو بی منظور و تیکه برداشت کنم اما شدنی نبود!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_چهل_نه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من تاجایی که برای دخترم مشکلی ایجاد نکنه مانعی نمیشم برای رفت و آمد با خانواده ی پدر محرومش طهوراخانوم!

انگار بهش برخورد که اصلا هم برام مهم نبود.
طوری با من حرف می زد که انگار همینا نبودن نیاز رو از من گرفتن اونم بعد از زایمانم.

با این طرز رفتار و گفتار تصمیم گرفتم اصلا به جشن مذکور نرم و به مامان هم گفتم که نباید برن.

اما مامان گفت:

- خود آریو دعوتم کرده.

خوب نیست بعد اینهمه کمک و خوبیش دعوتش رو رد کنم و نرم.

مامان حق انتخاب داشت برای رفتن اما من دیگه تا نیاز بزرگ نشده و خودش به اختیار خودش نرفته دیدن خانواده پدریش دیگه هرگز قصد نداشتم به اون خانواده نزدیک بشم.

*

- نگار جون بابا میاد دنبالم، باما برگرد خونه.

خیلی خسته بودم.
کمر از درد به خاطر پربود شدنم، صاف نمی شد و به زور قدم برمی داشتم.

- پس صبر من یه چک برم سالنو بعد بریم.

واقعا توان مخالفت نداشتم و بالاخره عالم همسایگی این رفت و آمد ها رو هم داشت.

اول همه جا رو چک کردم که مشکلی نباشه، باشگاه رو به آقایونی که سانس شب بودن تحویل دادم و بیرون رفتم.

- سلام نگار خانوم.

پدر تارا با دیدنم تکیه از ماشینش برداشت، در رو باز و کمکم کرد کالسکه نیاز رو جمع کنم و بذار صندوق عقب.

تارا جلو کنار پدرش نشست و منم با نیاز صندلی عقب جا خوش کردم.
نیاز متعجب انگشت شصتش رو میخورد و فضای جدید ماشین خارجی پدر تارا رو دید می زد.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه

نیاز بچه بود و هرچیزی براش جالب به نظر می رسید اما دوست نداشتم دخترم به داشته های دیگران اینطوری نگاه کنه.

برای همین صورتش رو چرخوندم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- از فردا با ماشین خودمون میایم و میریم.

نیاز صدام رو می شنید واکنش هم نشون می داد اما بعید می دونستم دقیقا مو به مو متوجه حرفم شده باشه.

- نگارجون بابا با شما بودا.

با صدای تارا از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

- حواسم پرت نیاز بود، بله بفرمایید؟

از آیینه نگاهم کرد و گفت:

- تارا رو میخوام ببرم شهربازی اگه دوست دارید شما و نیازم بیاید.

لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

- مرسی از پیشنهادتون اما نیاز برای شهربازی خیلی بچه ست آخه.

تارا از فاصله بین دو صندلی به عقب برگشت و لب زد:

- خب فردا شبو بیا...

خواستم مخالفت کنم که خودش ادامه داد:

- فردا شب بابا قول داده بود ببرتم شام بیرون، توام بیا لطفا.

دلم نمی خواست که باهاشون برم یکمی معذب بودم اما تارا به قدری اصرار کرد که نتونستم مخالفت کنم و نرم.

- باشه میام.

خوش حال گونه ام رو بوسید.

تمام مدتی که داشت برای فردا شب نقشه می کشید من به این فکرمی کردم که نکنه خونریزی زیادم روکش چرم ماشین پدرش رو کثیف کرده باشه؟!

این یه مسئله عادی و طبیعی برای هر زنی بود اما دلم نمی خواست فکر کنن من زن شلخته و کثیفیم!

- نگار خانوم خوبید؟ چیزی شده؟!

لبم رو به دندون گرفتم و به زور خندیدم تا همه چیز رو عادی جلو بدم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_یک

وقتی جوابی ندادم تارا هم نگران چرخید سمتم و پرسید:
- خوبی نگار جون؟

کمی نیاز رو بغلم جا به جا کردم و جواب دادم:

- یکم نیاز سنگین شده اذیتم میکنه.

در صورتی که دخترک بیچاره ی من اصلا وزنی نداشت و هربار به درمونگاه می رفتم تا قد و وزنش رو چک کنن حسابی غر می زدن و تاکید می کردن وزنش کمه.

اما خوشبختانه که حرفم حواسشون رو پرت کرد و بیخیال سوال پرسیدن راجع به حالم شدن.

بالاخره به خونه رسیدیم.

اول خوب نگاه کردم تا جایی که نشستم خونی نشده باشه و بعد سریع پیاده شدم.

- هووف... آخیش.

پدر تارا درب ماشینش رو بست و تعارف زد:

- بدید من نیاز رو اگه سنگینه.

کمرم واقعا درد می کرد اما نه از سنگینی نیاز، ولی تعارفش رو رد نکردم.

- اذیتتون نکنه.

با لبخند نیاز رو از بغلم گرفت و زمزمه کرد:

- دختر کوچیکترم تلما دقیقا همسن نیاز بود که با مادرش مهاجرت کردن.

نیاز رو مثل یه شی باارزش به سینه چسبوند و موهای طلایی و بورش رو بوسید.

- بچه ها بوی بهشت میدن.

صبر نکرد جوابش رو بدم و سمت درب ورودی ساختمون رفت.

- تارا بمون تا بیام.

از تارا خداحافظی کردم و دنبال پدرش وارد ساختمون شدم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_دو

دستش درد نکنه نیاز رو برام تا دم در خونه آورد و بعدش هم رفت.
منم اول نیاز رو به اتاق خواب بردم و بعد خودم رو به دستشویی رسوندم.

بعد از این که کارم تموم شد وعده بعد تمرینم رو خوردم و دیدم که گوشیم زنگ میزنه.

- جانم مامان جان؟

گوشی به دست سمت اتاق خواب رفتم تا ببینم تنبلکم در چه حاله؟ خوابه یا بیدار شده؟!

- نگار مطمئنی فرداشبو نمیای؟

متعجب پرسیدم:

- فردا شب چخبره؟

مامان مشکوک جواب داد:

- مگه یادت نیست؟ یا بهت زنگ نزدن؟!

لبه ی تخت کنار نیاز نشستم و پرسیدم:

- کی باید زنگ می زد و در چه باره؟!

مامان کلافه گفت:

- مهمونی حاملگی دلارا دیگه.

به کل از بس سرم شلوغ بود فراموش کردم که دعوت شدم برای اون مهمون و جمع خانوادگی.

- اوه من به کل فراموشم شده بود...

بعد از چند لحظه سکوت ادامه دادم:

- و این که مامان جان گفتم من نمیام و فردا اصلا کلی کار دارم.

مامان پرسید:

- چی کار داری؟ پنج شنبه ها که باشگاهتون سانس بانوان نداره.

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- دعوت شدم به یه شام!

مامان کلی سعی کرد تصمیمم رو عوض کنه اما من ترجیح می دادم همراه تارا و پدرش باشم مهمونی اشرفی ها.

بالاخره مامان خسته شد از قانع نشدنم و تماس رو قطع کرد، منم کنار نیاز از خستگی چشم هام گرم شد و خوابم برد.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_سه

همیشه اوضاع از روز سوم سیکل ماهانه ام بهتر می شد و از شش و نیم صبح مشغول رسیدگی به کارهای خونه شدم.

نمی دونستم آماده بشم یا نشم؟ چون حس می کردم یه تعارف خشک و خالی بهم زدن و من نباید خیلی جدی بگیرم.

- پیف توام خود درگیری داریا نگار.

محض احتیاط کارهام رو انجام دادم و نیاز رو هم بردم حموم که اگه یه درصد پیشنهادشون جدی بود من آماه باشم.

حدود ساعت هفت شب بود که زنگ در رو زدن و نیاز به بغل رفتم دم در.

- نگار جون چرا حاضر نشدی.

خودم رو زدم به علی چپ و جواب دادم:

- عه ببخشید فراموشم شده بود.

مثلا یادم نبوده.

برگشتم داخل سریع اماده شدم و لباس های نیاز رو هم تنش کردم.

وقتی از خونه بیرون رفتم تارا جلوی آسانسور منتظرم بود و گفت:

- بابا رفت ماشینو از پارکینگ بیاره.

لبخندی بهش زدم و اونم سرگرم بازی با نیاز شد.

آسانسور رسید سوار شدیم و پایین رفتیم؛ این بار تارا اصرار کرد جلو بشینم و خودش با نیاز عقب نشستن.

تا رسیدن به رستوران کسی حرفی نزد فقط تارا مشغول بازی و حرف زدن با نیاز بود.

حدود نیم ساعت طول کشید تا برسیم، رستوران شیک و دو طبقه ای بود که می گفتن طبقه دومش رو یه خانواده برای جشن خانوادگی انتخاب کردن.

ماهم گوشه ی خلوت و دنج سالن کنار پنجره رو انتخاب کردیم.
جایی که به طبقه ی بالا دید داشت و وقتی سر چرخوندم تا نیاز رو بغل کنم با دیدن آریا و طهورا خانوم کنار همدیگه اونم طبقه ی بالای رستوران خشکم زد!

- اوه زنه چه به خودش رسیده حتما صاحب مهمونیه.

بااین حرف تارا برگشتم سمت زن و با دیدن دلارا رنگ از رخم پرید!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_چهار

معذب کمی جا به جا شدم و لب زدم:
- ای بخشکی شانس.

اسمم صف اول بدشانس ها می درخشید.

نمی فهمیدم چرا مهمونیشون رو دقیقا همون رستورانی که ما رفتیم، گرفتن؟!

کلافه آرنجم رو گذاشتم روی میز و سعی کردم صورتم رو بشنوم تا به چشم کسی آشنا نیام.

تارا هم با نیاز بازی می کرد و کرکر خنده شون به راه بود و نمی تونستم چیزی هم بهشون بگم.

وقتی دلارا از پله ها بالا رفت صدای دست و جیغ به گوش رسید و یجورایی توجه همه ی حاضرین رو به خودش جلب کرد.

جایی که نشسته بودم دید خوبی نسبت به طبقه ی بالا داشت و نگران بودم اونا هم از بالا همین ویو دقیق رو نسبت به میز ما داشته باشن.

آریو جلو اومد، دست انداخت دور کمرم دلارا و با محبت پیشونیش رو بوسید.

- My God.

فکر نمی کردم مردای ایرانیم انقدر با احساس باشن.

تارا با حیرت به اون دو نفر خیره بود و پدرش تشر زد:

- تارا زل نزن به بقیه.

تارا لب و لوچه ش آویزون شد و جواب داد:

- بقیه تو یه فضای عمومی همو نبوسن که کسی بهشون زل نزنه.

پدرش بهش چشم غره رفت و خوشبختانه همون لحظه گارسون جلو اومد و ازمون سفارش گرفت.

آریو هم دستش رو گذاشت پشت کمر دلارا جلو رفتن و از دید ما دور شدن.

- انگار تموم خانوما شیفته ی این رمانیتک بازیان.

از این حرفش جا خوردم و در سکوت فقط نگاهش کردم که منو رو سمتم گرفت.

- اول شما انتخاب کنید.

ابروم بالا پرید و لب زدم:

- چه جنتلمن!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_پنجاه_پنج

با تشکر منو رو از دستش گرفتم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی مامان آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

- ببخشید من برمیگردم.

از میزی که نشسته بودیم دور شدم و یواشکی جواب تلفنم رو دادم و حرف زدم.

- الو مامان...

مامان با صدایی که سعی میکرد کنترل شده و آروم باشه گفت:

- این جا چی کار می کنی نگار؟ اون مرد و دختره کیه نشستی کنارشون؟

جا تو عوض کن تا یکی ندیدتت؛ نیازم از بغل دختره بگیره.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم تماس رو قطع کرد.

نمی دونستم از اینکه مامان دیدتم و بهم خبر داد خوش حال باشم؟ یا فکر و ذهنم پی این باشه که نکنه یکی دیگه ام منو دیده؟!

برگشتم سمت میز و رو به تارا گفتم:

- میشه جاهامونو عوض کنیم؟

صندلی تارا پشت به پله ها و طبقه ی بالا بود و باید می چرخیدی تا می تونستی ببینی اون بالا چه خبره.

- بشین عزیزم.

تارا خیلی زود جا به جا شد و نیاز رو هم از بغلش به بهونه ی شیر دادن گرفتم.

چادرم رو انداختم روی صورت نیاز اما کلافه با دست پسش زد و غرغر کرد.

انگار که شلوغی دوست داشته باشه دلش نمی خواست زیر چادر سیاه رنگم باشه و نتونه جایی رو خوب ببینه.

- نگار خانوم خوبی؟ مضطرب به نظر میرسی؟

نمیدونم چرا؟
اما خیلی الکی و بیخودی نگران بودم و از استرس نمی تونستم حتی بشینم.

لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

- نه خوبم.

ولی اصلا خوب نبودم و انگار زمان به کندی می گذشت و سفارشمون هم حاضر شدنی نبود!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_شش

من که کار خلاف شرعی انجام نمی دادم خیلی عادی اومده بودم تا با همسایه ام و دخترش شام بخورم.

اما خب نمی فهمیدم چرا انقدر استرس دارم و دلم نمیخواد کسی ما رو با هم ببینه.

- نگار جون مطمئنی خوبی؟

لبخند زورکی زدم و جواب دادم:
- آ... آره خوبم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- اما انگار رنگت پریده ها.

پدرش اخم ریزی کرد و تشر زد:

- گیر نده بهشون تارا.

خوشبختانه موضوع بحثشون از من تغییر کرد و رفت سمت مد و فشن خودشون.

بالاخره هم سفارشمون رسید.

من که به کل میلم پریده بود اما زورکی خوردم تا حیف و میل نشه.

- مامان بیا بریم پیش نیاز.

با شنیدن صدای آشنایی عرق سردی تمام پشتم رو گرفت اما سعی کردم بزنم خودم رو به اون راه.

- اشتباه نمی کنم، نگاه خود نیازه بغل خاله نگار!

خاله نگار گفتن وحید آخرین تیر ترکش بود که از پا درم بیاره و تارا متعجب بپرسه:

- می شناسین همو؟

قبل از اینکه من جوابی بدم صدای پاشنه ی کفش های نارین زودتر از خودش رسید.

- سلام نگار جون، مامان گفت که کسالت داری و نمیای مهمونی؟

نگاهش بین حاضرین سر میز ما چرخید و من به زور زمزمه کردم:

- سَ... سلام راستش یهویی شد.

تارا مشتاق پرسید:

- معرفی نمی کنی نگار جون؟

لبم رو به دندون گرفتم و نارین خودش جواب داد:

- من جاری نگارجونم!

تارا اخم کرد و پدرش بی تفاووت گفت:

- خوشبختم از آشناییتون، بفرمایید بشینید.

ایستادن نارین سر میز ما توجه خیلیا رو بهمون جلب کرد حتی آریو!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_پنجاه_هفت

آریا هم کنار نرده ایستاده بود و با اخم نگاهمون می کرد، مامان که دستپاچه شده بود سریع خودش رو بهمون رسوند و گفت:

- خوبی مادر؟

نمی دونستم چی بگم؟ بهتر دیدم از معرفی مامان شروع کنم انگار بهتره تا کل جو رستوران رو سر ما هوار نشده.

- مامانم هستن، نارین جان هم همسر برادر همسر مرحومم هستن و وحید جان هم پسرشون.

وحید اصرار داشت نیاز رو بدم بغلش اما من به نیاز برای کاهش استرس زیادیم نیاز داشتم.

پدر تارا خیلی مودبانه گفت:

- خوشبختم، پاشا صبوری هستم همسایه ی نگار خانوم.

تارا هم که قیافه ش حسابی پکر شده بود بعد از پدرش خودش رو معرفی کرد.

- تارا هستم، تارا صبوری.

نارین و مامان با تارا صمیمانه دست دادن و پدر تارا دوباره تعارفشون زد تا بشین.

اما مامان که متوجه اوضاع بود مخالفت کرد و نارین رو با خودش برد.
وحید که قصد رفتن نداشت و دو دستی‌نیاز رو چسبیده بود اما من می ترسیدم بدم نیاز رو ببره که مامان قول داد مراقبش باشه.

وقتی رفتن تارا زمزمه کرد:
- ما رو اینجا می شناسن، آبرومون رفت به خدا.

وقتی چشمش به من افتاد سریع گفت:
- به خدا منظور بدی نداشتما آخه یهو اومدن سر میز ما وایسادن و خب جلب توجه کردن دیگه.

دور از ادب بود وگرنه همون ثانیه پا می شدم و می رفتم خونه. بعد از تموم شدن شام، پدر تارا رفت حساب کنه و منم رفتم تا نیاز رو بیارم.

مجبور شدم با بقیه خوش و بش کنم وطهورا خانوم گفت:

- بمون باهم برگردیم.

قبل از اینکه من جوابی بدم آریو از پشت سرم جواب داد:

- نگار خانوم خودشون همراه دارن، درست رفیق نیمه راه بشن و بهتره تشریف ببرن!

اگه می خواستم بمونمم دیگه بااین حرفش جای موندی وجود نداشت.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_پنجاه_هشت

لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

- درسته، من فقط اومدم یه سلام عرض کنم و نیاز رو ببرم.

سمت وحید رفتم که مظلوم نگاهم کرد و لب زد:

- خاله تو رو خدا نیاز بمونه پیش من.

کلافه و نگران خواستم مخالفت کنم که مامان گفت:

- نیاز هنوز کوچولوعه پسرم.

تو از مامانت اجازه بگیر امشب بمون پیش نیاز.

این واقعا گزینه ی خیلی بهتری بود، مخصوصا که من خودمم وحید رو خیلی دوست داشتم پسر کوچولوی موفرفری جذاب!

وحید چرخید سمت نارین و پرسید:

- مامان میشه برم پیش نیاز؟

نارین دستی به موهای فرفری پسرکش کشید و گفت:
- برو ولی اذیت نکنیا، من صبح میام دنبالت.

وحید خوش حال نارین رو بغل گرفت و زمزمه کرد:
- مرسی مامان.

ترسیده خم شدم سمتش و تشر زدم:
- نیاز میفته الان وحیدجان.

نیاز رو داد بغلم و لب زد:
- حواسم نبود.

لبخندی زدم و گفتم:
- اشکال نداره عزیز دلم.

وحید پسر با محبتی بود خیلی هم نیاز رو دوست داشت.
بعد از خداحافظی با بقیه همراه خانواده صبوری به خونه برگشتم و تارا حسابی از موهای وحید خوشش اومده بود.

- موهای خودشه نگار جون؟

لبخندی زدم و جواب دادم:
- آره.

تارا لپ وحید رو کشید و گفت:
- آیی به قربون لپات، تو چه گوگولی هستی پسر.

وحید لبخندی زد و جواب داد:
- توام خیلی خوشگلی خاله.

تارا ذوق زده خندید و دوباره وحید رو مچاله کرد بغلش!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_پنجاه_نه

پدرش از آیینه تیز نگاهش کرد و تشر زد:
- تارا خفه کردی بچه رو.
این درست نیست تا بچه می بینی از خود بیخود میشی.

تارا در حالی که با موهای وحید بازی می کرد جواب داد:
- بچه دوست دارم خب.

پدرش سری به نشونه ی تأسف تکون داد و زمزمه کرد:
- از دست تو.

بالاخره بعد از تموم شدن ترافیک به خونه رسیدیم و هرکسی سمت واحد خودش رفت.

خوشبختانه لباسای وحید اسپورت و راحت بود وگرنه من لباس اندازه ی بچه ی همسن و سالش نداشتم که بپوشه و راحت باشه.

- خاله نیاز کی میتونه حرف بزنه؟

با لبخند در حالی که داخل اتاق خواب لباس عوض می کردم جواب دادم:

- یه چندماه دیگه.

وحید این بار پرسید:

- میشه من بهش یاد بدم اسم منم بگه؟

با خنده جواب دادم:

- صبر کن بیام باهم یادش میدیم اسمتو بگه.

وحید اون شب در حدی تو دلم جا باز کرد که تصمیم گرفتم در هفته حداقل یه روز بیارمش خونه ی خودم تا هم با نیاز بازی کنه و هم من ازش انرژی بگیرم.

تا نیمه شب با نیاز بازی کرد و آخرش ساعت دو روی مبل خوابش برد و وقتی بردمش رو تخت بخوابونمش غرق خواب بود.

صبح هم نارین اومد دنبالش و خیلی زود بردش چون وقت دندونپزشک داشتن و باید زودتر می رفتن.

پنج دقیقه هم از رفتن نارین نگذشته بود که زنگ در واحدم رو زدن.

به خیال اینکه نارین چیزی جا گذاشته در رو باز کردم و پرسیدم:

- چیزی جا گذاشتی عزیز...

با دیدن آریا پشت در اخمی کردم و خواستم در رو ببندم که سریع پاش رو گذاشت لای در.

- نذاری بیام داخل، آبرو ریزی راه میندازم گفته باشم!

بالاجبار در رو باز کردم تا بتونه بیاد داخل.
اصلا دلم نمی خواست به خاطر یه آدمی مثل آریا آبروم پیش همسایه ها بریزه.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_شصت

قطعا نارین خونه ی من رو به آریا یاد نداده بود چون خودش گفت که دوستش دندونپزشکه امروز وقتش خالی شده و روز جمعه ای دارن میرن مطبش، پس آریا خودش افتاده دنبالش تا اینجا رو یاد بگیره.

خوشبختانه بلوز و شلوار مناسب وگشادی تنم بود ولی آریا همچنان با هیزی سرتا پام رو رصد می کرد.

با اخم تشر زدم:

- به چی زل زدی؟ کارتو بگو و برو.

وقتی از هپروت بیرون اومد، اونم بهم اخم کرد و پرسید:

- این یاروعه کی بود دیشب باهاش اومده بودی رستوران؟

تیز نگاهش کردم و جواب دادم:

- به تو مربوط نیست.

توقع همچین جوابی نداشت، فکر می کرد من هنوز هم مثل قدیم انقدری اسکلم برای اینکه راجع بهم فکر بدی نکنن میشینم برای تک تک آدما همه چیز رو توضیح میدم و شفاف سازی می کنم.

عصبی دندون خایید و غرید:

- نکنه خونه ی آریان مادر مرده رو اجاره دادی که بیای اینجا دور از چشم بقیه راحت جندگی کنـ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه کشیده خوابوندم زیر گوشش و در حالی که داشتم از خشم می لرزیدم، انگشتم رو تهدیدوار جلوی چشمش گرفتم.

- یک بار دیگه، فقط یکبار دیگه دهن نجس تو باز کنی و بخوای راجع به من چرت و پرت بگی یا اسم شوهر خدابیامرزمو به زبون بیاری؛ خودم زبونتو از حلقومت می کشم بیرون.

اون نگاری که سکوت می کرد دیگه مُرد و نمیتونی هرچی دلت میخواد بارش کنی.

رفتم سمت در، بازش کردم و غریدم:

- گمشو بیرون تا خودم جیغ نزدم همسایه ها نریختن سرت.

همون لحظه درب واحد صبوری باز شد و پدر تارا متعجب پرسید:

- چیزی شده؟

یه لحظه جا خوردم که چی بگم؟ ولی خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و جواب دادم:

- نه، عموی نیاز داره میره اومدم راهنماییشون کنم.

ولی آریا بدون اینکه از جاش تکون بخوره با غضب به پدر تارا خیره شده و انگار قصد حمله داشت!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_شصت_یک

ولی خوشبختانه پدر تارا زودتر رفتم سمت آسانسور و گفت:
- روز خوبی داشته باشید نگار خانوم.

با لبخند جوابش رو دادم:
- همینطور شما آقا پاشا.

درب آسانسور که بسته شد، آریا با پوزخند پرسید:
- فقط آریا خار داره نه؟ آقا پاشا عزیزتونه.

بی حوصله جواب دادم:
- ببین چی میگم بهت؛ با این حرفات فقط باعث میشی بیشتر از چشمم بیفتی و بیشتر ازت متنفر بشم.

آریا ناامید نگاهم کرد و با عجز نالید:

- اما من دوست دارم.

با پوزخند جواب دادم:

- ولی متأسفانه من دیگه دوست ندارم و نمیخوام حتی ریختت رو ببینم.

آریا اخم کرد و لب زد:

- دروغ میگی تو منو هنوزم دوست داری...

به این حرف مسخره ش خندیدم.

- خواب دیدی خیر باشه، من تو رو خیلی وقته فراموش کردم!

آریا با غم به چشم هام خیره شد و گفت:

- پس توام عاشقم نبود اگه عاشق بودی که فراموشم نمی کردی.

دیگه داشت کلافه ام می کرد.

واقعا توان سرپا ایستادن رو نداشتم دوباره خونریزیم زیاد شده بود و از کلافگی می خواستم سرم رو بکوبونم به دیوار.

آریا که سکوتم رو دید، گفت:

- تو یا از اول عاشقم نبودی یا الان دلیل این دوریات اینه که می ترسی دوباره اسیر عشقم بشی!

اینهمه پررویی و خودشیفتگی واقعا نوبر بود.

- آریا برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس!

اسم پلیس که اومد بی حرف از خونه ام بیرون رفت اما قبل اینکه در رو ببندم صداش رو شنیدم:

- ولی من می دونم که هنوزم مثل قدیما عاشقمی و ته دلت هنوزم دوستم داری و قلبت برای من میتپه!

ناخودآگاه دستم روی قلبم نشست و به صدای کوبش آروم و منظمش چند ثانیه ای گوش دادم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_شصت_دو

قلبم هنوز هم می زد، خیلی منظم تر از قبل و روزهایی که با آریا آشنا شدم و فکر می کردم بدون اون زندگی برام جهنمه!

متأسفانه به خاطر دنیا اومدن در خانواده ای که فقط به پسراشون اهمیت می داد من به شدت دچار فقر احساسی بودم.

بابا همچین پدر بدی نبود اما تربیت خانوادگیش ازش یه دیکتاتور ساخته که بلد نبود چطور به دخترش محبت کنه.

نیما هم اصلا آدم نبود که بشه ازش توقعی داشت و انتظاری ازش نمی رفت.

مامان بود، همیشه بود اما به خاطر اختلاف نسل هامون و بازهم همون مسئله ی نوع تربیت شدن بچگیش ما با تمام نزدیکی فیزیکیمون از هم دور بودیم.

وقتی با آریا آشنا شدم، وقتی که بهم توجه کرد؛ وقتی که برام وقت میذاشت و برعکس خانواده ی خودم بلد بود چطوری علنی ابراز محبت و علاقه کنه، منم به راحتی مجذوبش شدم!

آریا هر روز برام گل می خرید و از اینکه چقدر روسری آبی بهم میاد تعریف می کرد؛ کاری که هیچ وقت بابا یا نیما نکردن!

کلافه از فکر به گذشته، چنگی به سینه ام زدم و زمزمه کردم:

- تو دوام آوری با بدترین شرایط همچنان زدی و من نفس کشیدم پس حق نداری هرگز دیگه برای یکی مثل آریا تپش بگیری!

صدای گریه ی نیاز که بلند شد خودم رو سریع به اتاق خواب رسوندم و بغلش گرفتم.

به سینه ام چسبوندمش و صورتش رو بوسه بارون کردم.

- عشق من... دلیل من.

واقعا نیاز دلیل من برای ادامه ی زندگیم بود!

صورتش رو مالید به سینه ام، یکم شیر داشتم برای همین لباسم رو زدم بالا.

- گشنته مامانی؟ بخور نوش جونت.

تا نیاز رو شیر بدم دوباره آیفون به صدا دراومد و این بار مامان و نیما پشت در بودن.

هربار نیما میومد سراغ من یعنی یه گند جدید زده و من باید جمعش کنم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_شصت_سه

دکمه اف اف رو زدم و دست به سینه منتظر موندم.

در که باز شد جفتشون داخل اومدن و با ترش‌رویی سلام کردم،مامان اومد توی آشپزخونه و نیما و نیاز هم مشغول اسباب بازیای نیاز بودند.

- مامان؟ چرا این و برداشتی آوردی اینجا؟ نمی‌دونی آینه دقه منه!

باز چه گندی بالا آورده؟

مامان دستش و به گونش کوبید و لبش و گزید:

- هیچی دختر، زنش بیچارش کرده نمی‌بینی حال و روزش‌و؟!

- هر چی سرش بیاد حقشه!

مامان پوفی کشید و چایی رو توی فنجون ریخت.

- اومدم باهات حرف بزنم!

همون طور که سرک می‌کشیدم تا نگاهی به نیاز و نیما بندازم لب زدم:

- جانم...

شکلاتی از توی سینی برداشتم و قورتش دادم.

- شب برات خواستگار میاد خونه ما!

چنان شکلاته توی گلوم پرید که به شدت به سرفه افتادم و نیاز هم ترسیده صدای گریه‌ش بلند شد.

مامان نگران به کمرم کوبید و تشر زد:

- چته دختر؟ مگه دنبالت افتادن؟

بزاق دهنم و قورت دادم و به زور گفتم:

- مامان چی می‌گی؟!

با اخم توپید:

- تو دختر مجردی میفهمی این و؟ نمی‌تونیم به مردم جواب رد بدیم که! اومدن دیدی نپسندیدی نه بگو نگار!

ولی به خودت ظلم نکن بخاطر آریو.

خشکم زد، واقعا بخاطر آریو بود؟ خواستم حرفی بزنم که دستش و به نشونه سکوت بالا آورد.

- من تورو بزرگت کردم دخترم، می‌فهمم تو نمی‌خوای قبول کنی که عاشقش شدی! حتی توی دل خودت.

چشم بستم و نالیدم:

- مامان لطفا!

مامان کلافه سرش و به عنوان تاسف تکون داد و چایی رو توی پذیرایی برد.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_شصت_چهار

دستم و بند اپن کردم و لبم و گزیدم، چقدر ضایع بودم که مامانم فهمیده؟! لعنت بهت آریو.

بعد از رفتن مامان و نیما مشغول تمیز شدن خونه شدم، خوشبختانه امروز رو تایم برای باشگاه برنداشتم.

دل و دماغ حاضر شدن برای مراسم خواستگاری رو نداشتم ولی چه کنم که مجبور بودم!
انگار با حرفای مامان داغ دلم تازه شده بود که مدام فکرم پیش آریو و دلارا می‌رفت.

لبخند تلخی روی لبم نشست و از ته دل خواستم آریو هر کاری که می‌کنه و هر جا هست خوشبخت شه.

درسته خیلی دلم و شکسته بود و از دستش حسابی دلخور بودم ولی راضی به غمش هم نبودم.

امیدوار بودم همیشه شاد و سرزنده باشه.

با صدای جیغ نیاز از فکر و خیال بیرون اومدم و سریع بغلش کردم.

- جونم مامان؟ فدات بشم من دلیلِ من!

نیاز دلیلِ من بود! دلیلم برای ادامه این زندگی و نفس کشیدن.

بعد از دوشی که گرفتم نیاز هم حمام کردم و لباس سرهمی قرمزی تنش کردم، خودمم بعد از مدت ها یه دست مانتو و شلوار سفید با روسری و کیف و کفش مشکی به تن زدم و به سمت خونه بابا اینا حرکت کردم.

مامان اصرار کرده بود زود برم و دلم نمی‌خواست باعث آبرو ریزی بشم، به طرز عجیبی حوصله و دل و دماغ نداشتم.

نیاز و در آغوشم گرفتم و زمزمه کردم:

- خدایا خودت به هممون آرامش بده!

- بابا جان چایی بیار.

دستام به شدت می‌لرزید و انگار دیونه شده بودم که انقدر استرس داشتم، حتی واسه آریان هم این حال نبودم.

مدام رابطم با آریو برام تداعی می‌شد و امشب و بهم زهر می‌کرد، خوبه که نیاز و خوابوندم وعلا استرس اونم داشتم!

سینی چایی و با دستای یخ زدم بلند کردم و با صلواتی زیر لب به سمت پذیرایی قدم برداشتم.

تا وارد پذیرایی شدم سلام کردم و خانم مسنی که می‌خورد مادر داماد باشه ماشاالله‌ای زیر لب گفت.

- خدا حفظت کنه دخترم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_شصت_پنج

لبخند تصنعی‌ای زدم و جلوی آقای مسنی که گویا پدرش بود دولا شدم تا چایی برداره.
حتی رغبت نمی‌کردم نیم‌نگاهی به آقای به اصطلاح داماد بندازم!

صدای آیفون، فضای سکوت آور مجلس رو درهم شکست، بی خود و بی جهت تپش قلبم بالا رفت.
بابا بلند شد و با «با اجازه‌ای» که گفت رفت تا در و باز کنه.

جلوی آخرین نفر هم چایی گرفتم و نشستم.
سر به زیر با ناخن‌های مانیکور شده‌ام که به رنگ لاکِ قرمز مزین شده بود بازی کردم که با صدای داد بابا از جا پریدم.

- به تو چه؟ چی‌کارشی؟!

و طولی نکشید که درِ پذیرایی به شدت باز شد و آریو با چهره قرمز شده از خشم وارد شد.

مامان خواست چیزی بگه که آریو خطاب بهم گفت:

- می‌زاشتی سال داداشم بگذره بی حیا!

بعد بری پِی...

حس می‌کردم از عصبانیت هیچی نمی‌فهمه! بابا به موقع داخل پذیرایی اومد و بازوش و کشید.

- آریو چه مرگته؟ نگار که نباید بخاطر آریان خودش و بکشه اونم حق ازدواج دوباره رو داره!

حق خوشبخت شدن‌و!

آریو دندون های سفیدش و روی هم سایید و من که تا اون لحظه از شوک گیج و خشک شده بودم بخاطر این آبروریزی ببخشیدی گفتم و مجلس رو ترک کردم.

خودم و توی اتاقی که نیاز خوابیده بود انداختم و بالاسر تک دخترم رفتم.

توی خواب اخم کوچیکی رو پیشونیش داشت و سرش و هر چند دقیقه یه بار به چپ و راست تکون می‌داد.

بچم گشنشه!

لبخند نرمی زدم و سینه‌م و از توی لباسم درآوردم و آروم بهش شیر دادم.

دستم و روی لپ نرمش کشیدم و لبخند زدم.

دیدی عموت چی کار کرد؟! اصلا واسه چی اومده بود؟ حتی یه درصدم دوستم نداری که بگم بخاطر غیرتی شدنت بود!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_شصت_شش

خودت عروسی و جشن بگیری و به من که رسید سال داداشت؟! کدوم حرف و رفتارت و باور کنم.

چرا نمیری بچسبی به زن و زندگیت آخه لعنتی؟!

چرا من و هوایی می‌کنی آریو؟چقد ظلمی تو!

نفسم و آه مانند بیرون دادم و سرم و به دیوار تکیه دادم.

حتی نفهمیدم بابا و مامان این آبروریزی و چجوری جمع کردند، خوبیش اینه که این خانواده دیگه هرگز برای خواستگاری گذرشون اینجا نمی‌افتاد.

یک ساعتی داخل اتاق موندم و وقتی دیدم سر و صدایی نمیاد لای در و باز کردم.

- نگار بیا بیرون رفتن.

با صدای مامان نفسم و راحت بیرون دادم و از اتاق بیرون زدم.
بابا جلوی تلویزیون روی مبل با اخم نشسته بود.
منم روی چند مبل این طرف تر نشستم.

- تو هنوز با این مرتیکه سَر و سِری داری که اینجوری آبروریزی می‌کنه؟!

نگاهم رنگ تعجب گرفت، چرا همیشه من مقصر بودم؟!

- باهاش رابطه داشتم می‌ذاشتم کسی بیاد خواستگاریم؟! اون زن داره!

مامان چایی سینی رو روی میز جلوی تلویزیون گذاشت و کنارم نشست، دلخور نیاز و روی پاهام جابه‌جا کردم.

- فردا میرم با پدرش حرف بزنم، جلوی پسراش و بگیره!

مامان حرف بابا رو تایید کرد:

- نگار الان مجرده و با هر کی دلش بخواد می‌تونه ازدواج کنه.

دلم می‌خواست از این شرایط فرار کنم، این چه تقدیر تلخیه!

دیگه چیزی نگفتم و قرار شد شب خونه خودم بمونم، مامان و بابا هم مخالفتی نکردند.

وقتی رسیدم خونه، سرپرست باشگاه بهم زنگ زد و گفت واسه این دوره مسابقات مربی لازم داره و من و انتخاب کرده، چکشم چند روز دیگه بهم می‌ده.

میون این همه هیاهو بلاخره یه خبر خوشی بود که بهم رسید و خوشحالم کرد!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_شصت_هفت

نیاز و به سختی خوابوندم و خودم پای تلویزیون نشسته بودم، نیاز تازگی ها خیلی بهونه می‌گرفت و حال روحیش اصلا خوب نبود.

می‌فهمیدم که دخترم بخاطر مسائل دوری از آریو با این وضع افتاده.

نفسم و با آه بیرون دادم و زانوهام و توی بغلم جمع کردم.
کاش خرابش نمی‌کردی آریو کاش...!

نیاز تورو دوست داشت من چمه؟! انگار ازم دوری مریضم.
لبخند تلخی زدم و خیره به صفحه مشکی تی وی شدم، داره بچه دار می‌شه...

عاشق بچه هاست! مخصوصا اگه دختر باشه مطمئنا من و نیاز و به کل فراموش می‌کنه.

روی مبل دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی نشد، آخرین باری که ساعت و دیدم ساعت سه صبح بود...!

کم کم چشمام داشت گرم می‌شد که صدای کلید توی در اومد و پشت بندش سایه سیاه و بزرگی نمایان شد.

با ترس از جا پریدم و به کل خواب از سرم پرید، یعنی چی می‌تونست باشه؟! بزاق دهنم و قورت دادم.

یعنی دزده؟! بلایی به سر نیاز نیاره!

تپش قلبم بالا رفت و کم مونده بود سکته کنم.

خواستم جیغ بزنم تا همسایه ها به کمکم بیاند که یکی از چراغ های چشمک زن و روشن کرد.

سالن پذیرایی در حد یه باریکه نور روشن شد و با دیدن آریو نفسم و آسوده بیرون دادم.

از شوک حتی یادم رفته بود از روی مبل بلند شم، تند از روی مبل بلند شدم و با تندی بهش غر زدم:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ نمیگی می‌ترسم نصفه شبی تو خونه؟ کلید خونه من و از کجا آوردی؟

از آخرین باری که دیده بودمش می‌تونم قسم بخورم که چقد بهم ریخته بود!

زبونش و روی لب‌هاش کشید و ناخواسته نگاهم به اون سمت کشیده شد.

- من نمیزارم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_شصت_هشت

تای ابروم بالا پرید و حرفش و تکرار کردم:

- نمیزاری؟!

پوزخندی زدم و نزدیک تر رفتم، بخاطر نیاز سعی می‌کردم صدام بالا نره.

- تو چی کارمی هان؟! چی کارمی آریو! نصفه شب زن حاملت و ول کردی، رگ غیرتت واسه زن داداشت زده بالا!

انگشت اشاره‌ش و تهدید دار سمتم گرفت و با دندون های چفت شده از خشم شمرده شمرده پچ زد:

- حواست باشه چی از دهنت میاد بیرون، نه حق داری با اون مرتیکه ازدواج کنی نه هیچ خر دیگه ای!

بخاطر صدای بلندش اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم ولی سفت سر جام ایستادم، تموم شد اون نگاری که همه براش تصمیم می‌گرفتن! اون نگار مرد.

جدی تو چشماش زل زدم و گفتم:

- من هر کاری دلم بخواد می‌کنم! با هر کسی دلم بخواد ازدواج می‌کنم! به تو و هیچ کس دیگه ایم ربط نداره!

در و باز کردم و با چشمایی که عصبانیت درش موج می‌زد به بیرون اشاره کردم.

- الانم برمیگردی همون جایی که باید باشی.

آریو حق نداشت با تخمی که کاشته و گندی که زده واسم تایین تکلیف کنه، حق نداشت خودش هر غلطی می‌خواد بکنه و برای من خط قرمز بزاره.

از خشم هر دو تامون نفس نفس می‌زدیم، برخلاف تصورم آریو در و با قدرت از دستم گرفت و بست.

با تعجب نگاهش کردم که قدمی به طرفم برداشت و دو سانتی‌م ایستاد.

نمی‌تونستم تو چشماش نگاه کنم برای همین سرم و پایین انداختم که اجازه نداد و چونه‌م و اسیر کرد.

به اجبار بهش خیره شدم، اون چشمای عسلیش دردی تو خودشون داشتن که تا هیچ وقت تا حالا ندیده بودم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_شصت_نه

پوزخندی زد:

- جالبه هار شدی! کاسه داغ تر از آش! تو که بدت می‌اومد از دلارا... مثل هوو بود برات چی شد حالا؟!

حساب اون زنیکه هم می‌رسم که سر من و شیره مالیده!

اخم کرده شاخکام فعال شد، منظورش چی بود؟ خودم یه حدسایی می‌زدم ولی با توجه به پیشرفت علم الان فکر کردم مزخرفه!

تخت سینش زدم و همین طور که تقلا می‌کردم ازش جدا شم لب زدم:

- منظورت چیه آریو؟!

بی‌توجه خواست لبم و ببوسه که با ترش رویی سرم و برگردوندم.

- آریو! باید با من حرف بزنی می‌فهمی؟! من یه سوراخ نیستم که...

با خشم کنترل شده ای دستش و روی دهنم گذاشت و غرید:

- خفه شو نگار!

به زور دستش و پس زدم و همین طور که قطره‌های اشک تو چشمم جمع شده بود درمونده نالیدم:

- چیه؟ دروغ می‌گم؟ تا اعصابت خورده میای سر منه بدبخت خالی می‌کنی و می‌ری! اصلا نمی‌گی نگار آدمه یا حیوون؟! شد یه بار من و محرم و مرهم خودت بدونی؟!

کلافه ازم فاصله گرفت و چشماش و بست، دستش و توی موهای خوش حالتش فرو برد.
دلم بد ازش شکسته بود که نتونستم طاقت بیارم و دوییدم توی بالکن.

به محض رسیدنم به بالکن بغضم با صدای بلندی شکست و روی زمین سر خوردم.

چرا از خودش دفاع نکرد، یعنی واقعا من همچین نقشی توی زندگیش داشتم؟!

فقط همین؟ حتی من و در حد یه دوست نمی‌دید که بخواد درد و دل کنه و از زندگیش برام بگه.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هفتاد

هق هقم گریه‌م به هوا رفت و دستم عاجزانه سینه دردناکم و چنگ زد.

کاش آریو یه زره از حسی که من بهت داشتم و تو بهم داشتی! کاش...!
توی این فصل از سال از سرما و لرزی که کردم دندون هام بهم می‌خورد.

دلم به حال خودم سوخت، کم کم بدنم داشت بی حس می‌شد که آریو در بالکن و باز کرد و باعث شد در به کمرم بخوره.

از درد جیغی زدم و خودم و عقب کشیدم، آریو که انگار تازه متوجه شده بود نگرانی با حالم تو چشماش موج زد و به سمتم خیز برداشت.

- نگار؟! حالت خوبه؟

نگار خواهش می‌کنم جواب بده!

گریه امونم و بریده بود که حتی نمی‌تونستم یه کلمه حرف بزنم.

من و تو بغلش گرفت و زیر لب غرید:

- لعنت به من!

سرم و به سینه‌ش چسبوندم و یه امشب و سعی نکردم قوی باشم! دیگه نمی‌تونستم قوی باشم.

دیگه نمی‌تونستم نگاری باشم که هر حرف و رفتاری میبینه زبون به دهن بگیره و به قول معروف خفه شه.

بین هق هق هام نالیدم:

- چرا باز نشستی اینجا؟ مگه بهت نگفتم برو؟

باز نشستی تنگِ من که چی شه؟ یادت رفته نا محرمیم؟ چرا دست می‌زنی بهم؟!

خودمم می‌دونستم مثل سگ می‌خوام بمونه و این حرفا رو از روی عصبانیت می‌زدم.

انگار آریو هم فهمید حالم تا چه حد بده که دستاش و دور حلقه کرد و سرم و آروم بوسید.

- هیسس! تا خوب نشی هیچ جا نمی‌رم نگارم!

از زمزمه‌ش قلبم فرو ریخت.

گوشه لبم و گزیدم و سرم و بیشتر تو سینش فرو بردم، دلم می‌خواست بگم می‌شه همیشه انقدر خوب باشی؟

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هفتاد_دو

روی تخت خوابیدم و جای نیاز و درست کردم.
آریو با بالا تنه برهنه روی تخت دو نفرمون خزید.
لبخندی زدم و دستی به بازو برهنش کشیدم.
- جامون نمی‌شه که این تخت دو نفرست!
- عوضش می‌چسبی بهم.

با لبخند عمیق چشمام و بستم که توی آغوش گرمش فرو رفتم.

دست آریو دوباره لای موهام رفت که بی هوا یاد دلارا و بچه تو شکمش افتادم.
- آریو؟!

با هوم کشیده‌ای جوابم و داد.

- دلارا کجاست؟

با شنیدن این حرفم دستش تو موهام خشک شد و پوفی کشید.

- چرا می‌پرسی؟

نفسم و آه مانند بیرون دادم.

- تو زن نیستی که بفهمی من چی می‌کشم آریو!

وقتی با من بودی به اون خیانت کردی خواهش می‌کنم وقتی با دلارایی بهش خیانت نکن.

انگار از حرفم کلافه شده بود، من نمی‌تونستم این حس بد و از خودم دور کنم!

به جای نامشخصی خیره شدم و زیر لب گفتم:

- اون حاملس!

- بچه از من نیست!

از بهت تای ابروم بالا پرید، یعنی چی که مال اون نیست؟!

- یعنی چی؟!

نگاهش و ازم دزدید، انگار از حرف زدن طفره می‌رفت.

- می‌شه بعدا حرف بزنیم؟ بخدا نیاز به آرامش دارم که اومدم اینجا نگار!

نیازم خوابیده.

تو سرش داریم حرف می‌زنیم.

با این که خیلی کنجکاو شده بودم ولی دلم به حال چشمای قرمزش سوخت.

بدون حرف سرش و روی سینه‌ام گذاشتم و آروم شروع کردم به نوازش کمر پهن و خوش فرم مردونه‌ش!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هفتاد_سه

تن مردونش توی بغلم آروم شد و من هم کم کم چشمام روی هم رفت و بلاخره بعد از چند شب بی قرار، امشب درست و حسابی خوابیدم.

با صدای گریه‌ی نیاز چشمام و به سختی باز کردم و نیم نگاه گیجی به اطراف انداختم.

نیاز کنارم دست و پا می‌زد و گریه می‌کرد.
اروم برش داشتم و سینم و توی دهنش گذاشتم.
بگذریم که به بدبختی از توی بغل آریو خودم و بیرون کشیدم.

انقد خوابم می‌اومد که بین مک زدن های نیاز چشمام روی هم می‌رفت.

با باز بستن پلکاش و خواب رفتنش انگار دنیا رو بهم دادن که جاش و درست کردم و سخت خودم و تو بغل آریو جا دادم! دوباره!

می‌دونید برزخ کجاست؟! من اون شب انگار توی برزخ بودم. اما دلم راضی نمی‌رسد به این که آریو بره.

آب دهنم و قورت دادم که لب‌های آریو روی پیشانیم نشست و ریز بوسید.

- بیدار شدی؟!

تک خنده جذابی کرد و جواب داد.

- مگه این فسقل میزاره کسی بخوابه؟!

بیچاره شدم از صداش.

خندیدم و آریو از روی تنم خیمه زد روی نیاز.

- چقدر قشنگ خوابیده تربچه!

پشت دستش و به نرمی روی گونه نیاز کشید و با دست دیگش پشت دستم رو نوازش کرد.

لبخندی از شوق روی لب هام نشست.

چقدر خوب بود بعد از این همه مدت کنار خودم دارمش... ولی کاش دلارا نبود... کاش....

انقد به تصویر رو به روم که انگار بهترین تصویر عمرم بود خیره شدم تا پلکام روی هم افتاد و دوباره خوابیدم.

این بار وقتی بیدار شدم ساعت دوازده بود!
چقدر خوابیده بودم؟! خودمم تعجب کردم.
خیلی وقت می‌شد انقدر خواب نمی‌رفتم ولی کنار آریو چنان آرامشی دارم که دلم می‌خواد تا ابد توی بغلش بخوابم.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هفتاد_چهار

بی سر و صدا ناهار مفصلی حاظر کردم چون برای صبحانه خیلی دیر بود.
می‌دونستم الان که آریو بیدار شه حسابی گرسنه‌س پس قرمه بار گذاشتم و نیاز هم بیدار کردم و شیر دادم.

توی پذیرایی نشسته بودم که آریو در اتاق و باز کرد و همین جور که با اخم نگام می‌کرد پیرهنش و تن زد.

- چرا بیدارم نکردی؟!

ابرویی با تعجب بالا انداختم

- خودمم خواب موندم! داری می‌ری؟!

- آره دلارا زنگ زده عصبی بود انگار حالش بد شده.

حس بدی بهم دست داد، اصلا چرا اومده بود اینجا؟ که الان از زنش بگه و من و تا این حد ناراحت کنه؟

روم و با دلخوری ازش گرفتم:

- به سلامت!

- کی گفت من می‌خوام برم؟

سعی کردم واقع بین باشم و از خودم دورش کنم، موندن با ما دو تا با هم نه به صلاح خودمون بود نه دیگران.

- لازم نیست بگی، دیشب اومدنت هم اشتباه بود، زود تر برو پیش زن و بچت!

با دلجویی نزدیک نشست و خواست دستش و دور شونم حلقه کنه که خودم و عقب کشیدم.

پوفی کشید و دستش و به صورتش کشید.

- من بچه ای ندارم نگار!

از کِی تا حالا وقتی آریو صدا می‌زد قلبم می‌لرزید؟!

نفس عمیقی کشیدم و نیاز و توی تشک کوچیکی که رو به روی تلویزیون بود،گذاشته بودم.

- ببین آریو این بچه بازی نیست بیا منطقی بهش نگاه کنیم.

من و تو الان نسبتی باهم نداریم!

دلم می‌خواست ازش بپرسم منظورش از «بچه‌ای ندارم» چیه؟ ولی زبونم و کنترل کردم، این موضوع به من ربطی نداشت.

شاید الان که به زندگی با دلارا برگشته بود متوجه شده بود اون بهش خیانت کرده... شایدم...

نمی‌خواستم ذهنم و درگیر رابطش با دلارا کنم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هفتاد_پنج

سوالی نگاهم کرد که نفسم و فوت کردم و کامل به سمتش برگشتم.

- ببین آریو! درست نیست ما باهم باشیم، الان من یه زن مطلقه‌م و تو یه مرد زن دار.

می‌دونی کسی ببین مارو باهم چه حرفایی درمیاره؟

- اشتباست مگه؟!

مگه زیرم نبودی؟

از بی حیایی‌ش لبم و زیر دندونم بردم و نگاهم و ازش چرخوندم، لعنت بهت که در هر موقعیتی باید به روم بیاری.

از رو نرفتم و فوری گفتم:

- فراموش شده!

نگاهش نکردم ولی متوجه شدم نزدیک تر شد و طوری حرف می‌زد که نفس گرمش به گوشم خورد.

- منظورت اینه که یادت بیارم؟!

از گرمایی که یهو تنم و دربرگرفت گر گرفته عقب رفتم.

- آریو!!

برو عقب داری اذیتم می‌کنی.

جای این که به حرفم گوش کنه دستش و تخت سینم گذاشت و بی هوا روی مبل درازم داد که با جیغ خفه‌ای سعی کردم بلند شم.

روم خیمه زد و زبونش و آروم زیر گلوم کشید که نفس هام یکی در میون شد.

- آریو...

- چرا انقد بوی خوبی می‌دی؟!

بزاق دهنم و به زور قورت دادم و سعی کردم از این حس خوب از هوش نرم.

- آریو، داری اذیتم می‌کنی.

عمیق به چشمام خیره شد و قفسه سینم انقدر تند تند بالا پایین می‌شد و گرمم شده بود که حس می‌کردم دیوارا نزدیکم شدند.

برام عجیب بود هیچ وقت همچین حسایی نداشتم! هیچ وقت حتی با شوهرم این حس هیجان خاص و شیرین و تجربه نکرده بودم.

انگشت اشاره‌ش و به گونم کشید و پچ زد:

- اذیتت می‌کنم؟

مثل خودش آروم به حرف اومدم:

- اون اذیت نه! ولی آریو این درست....

همون انگشت اشاره‌ش که حول گونه‌م چرخ می‌خورد و روی لبم گذاشت و کمی فشار داد.

- هیس! من بد تر از حس عذاب وجدان دارم نگار! ولی نمی‌شه بخدا نمی‌تونم.... درکم کن.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هفتاد_شش

بدون حرف و غمگین دستم و روی سینش گذاشتم، شاید الان سکوت بهترین گزینه بود.
انقدر حرفی نزدم که آریو موهام و پشت گوشم زد و به حرف اومد:

- من می‌دونم این چقدر برای تو سخته ولی سعی دارم درستش کنم.

منظورش و نفهمیدم، آریو جدیدا خیلی مخفی کار و مرموز شده بود.

نفسم و فوت کردم و سوالی سرم و تکون دادم.
پلک زد که یعنی هیچی نیست و یه جورایی برای آروم کردن من این کار و کرد.

- نمی‌خوای ناهار بکشی مردم از گشنگی!

با تعجب ابرویی بالا انداختم.

- مگه نمی‌خواستی بری؟!

دستی به شکمش کشید و سرش و بالا انداخت.

- نه حالا که حرصم دادی می‌مونم غذای خوشمزه می‌ریزم توی خندق بلا!

از میزان پر رو بودنش یا تعجب خندیدم.

- خیلی پرویی، من تورو حرص دادم آخه مرتیکه؟

از لفظی که بهش دادم و از این طور حرف زدنم جای این که بدش بیاد تک خنده ای کرد و خنده‌ش شدت گرفت.

نیاز و از توی اتاق برداشت و رو دست سمت منی اومد که داخل آشپزخانه مشغول چشیدن نمک غذا بودم.

نیاز وقتی با آریو بود انقد می‌خندید و بازی می‌کرد که به کل با نیازی که ساکت بود فرق داشت.

- مامان و ببین داره چی کار می‌کنه؟

نیاز به طرز دلبری دستاش و بهم کوبید و از خودش صدایی در آورد که دل آریو واسش ضعف رفت و محکم لپش و میون لباش گرفت و گونه بچه رو دندون زد.

- آخ آخ خدا تو چطور انقدر خوشگلی هان؟
دروغ نبود اگه بگم به نیاز حسودی می‌کنم.
دوباره لپ بچه رو با اون ته ریشش بوسید و این بار نیاز صداش در اومد.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هفتاد_هفت

این بچه حتی نصف منم نبود و چه دلبری می‌کرد برای آریو!
نتونستم ساکت بمونم و با حرص برنج و توی دیس کشیدم.

- به من رفته!

آریو بلاخره توجهش بهم جلب شد و انگار متوجه دلخوریم شد که با ابرو بالا رفته پچ زد.

- بر منکرش لعنت!

چشم غره ای بهش رفتم که متعجب خندید و نیاز و به اون دستش داد.

- الان تو به تربچه حسودی کردی؟!

بازم جوابش و ندادم و فقط نفس حرصی‌م رو بیرون دادم که این بار چشماش و گشاد کرد و دم گوش نیاز جوری که من بشنوم پچ پچ کرد.

- مامانت خیلی حسوده ها می‌دونستی؟

دیس برنج رو سر میز تغریبا می‌کوبونم و شروع می‌کنم به کشیدن خورشت.

- چه بویی راه انداختی ولی!

لبخند خود شیفته ای زدم و سر میز نشستیم.

نیاز هم

نیاز و چهارزانو روی میز گذاشت که صدای اعتراض آمیزم بلند شد.

- بچه رو چرا اینجوری کردی؟ میفته خب مرد!

چیزی نگفت که سرم و به دو طرف تکون دادم و نیاز و از روی میز برداشتم، انگار تا حالا غذا نخورده بود که بشقابش و پراز برنج کرد و با ولع شروع به خوردن کرد.
با تعجب نگاهش می‌کردم و آروم آروم شروع کردم به خوردن.

- وای خیلی وقت بود غذای درست حسابی نخورده بودم!

- چرا؟!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هفتاد_هشت

- چون دستپخت این زنیکه رو نمی‌پسندم.

با طعنه گفتم:

- تا چند روز پیش که عشقت بود یادت رفته تو عروسی و مهمونی بچه دار شدنت چجوری بهش با عشق نگاه می‌کردی و لبخند می‌زدی؟!

انگار گفته‌ام به مزاقش خوش نیومد که دندوناش و روی هم سایید و قاشقی که پر از برنج کرده بود تا بخوره آروم پایین آورد.

با خشم لب باز کرد:

- تو چیزی نمی‌دونی پس حرف نزن!

- چرا نمیگی بفهمم؟! عین معما حرف می‌زنی خب لب باز کن! حرف بزن! من و با اون خفت از اتاقت بیرون کردی... نیاز و دیدی اصلا اون موقع؟!

بچه به این کوچیکی فهمید داری با مادرش بد تا می‌کنی بغض کرد!

این بچه خیلی بیشتر از تو میفهمه آریو!

قسم میخورم از خشم حرفایی که بهش زده بودم قرمز شده بود ولی تا کی می‌تونستم خفه شم و چیزی نگم؟!

مشتش و بالا برد و محکم روی میز کوبوند که تمام ظرفا تکون خوردن و بدن منم از شدت ترس لرزید.

فکش قفل کرد و با نفس نفس غرید:

- خفه شو نگار!

اشک تو چشمام حلقه زد و خواستم چیزی بگم که آریو امون نداد و با چنگ زدن کتش از روی مبل از خونه بیرون زد.

ولی من هنوز منگ حرفا و کارای آریو و خودم بودم!

چی می‌شد خفه می‌شدی و دو دیقه میذاشتی آروم بگیره نگار؟!

آهی کشیدم و تازه حواسم به نیازی جمع شد که بغض کرده نگاهم می‌کرد.

خودمم دست کمی از اون بچه نداشتم و هر لحظه ممکن بود بغضم بترکه.

با گاز گرفتن لبم کمی خودم و آروم کردم و از سر میز بلند شدم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هفتاد_نه

نیاز رو روی تشکش خوابوندم و کمی پشتش و دست کشیدم تا آروم تر بشه.

بعد از کلی دل دل کردن بلاخره نتونستم خودم و راضی کنم و گوشیم و برداشتم.

با استرس شماره آریو رو چند بار گرفتم ولی با خاموش بودنش حالم بیشتر گرفته شد.

نباید اون حرفا رو بهش می‌زدم.

نفسم و فوت کردم و با خشم گوشی رو به طرفی پرت کردم.

آخه من با تو چی کار کنم آریو؟!

حتی غذاشم کامل نخورد، دوباره نا امید گوشی رو برداشتم و چند تا اس ام اس بهش دادم و برای دهمین دفعه بهش زنگ زدم ولی جواب نداد که نداد.

دستم و به سرم کشیدم و هوفی گفتم، کجا رفتی آخه.

رفتم توی اتاق و به زور نیاز و خوابوندم، انقدر حالم بد بود که حس می‌کردم کمی تب دارم.

چشمام و بستم و دستم و روی سرم گذاشتم که از داغی پیشونیم متوجه شدم واقعا تب دارم!

البته بیشتر تب عصبی بود نه مریضی.

سرم گیج می‌رفت و فکر به این که الان آریو پیش دلاراست حالم و بد تر می‌کرد.

سرم و به تاج تخت تکیه دادم و اجازه دادم اشک های گرمم صورتم و داغ تر کنند.

نمی‌دونم چقدر گریه کردم که آخر سر خواب که نه از هوش رفتم!

با حس سنگینی روی دستم و گریه بی وقفه نیاز به زور لای پلک هام و باز کردم و با دیدن وضعیت رو به روم ناخواسته هوشیار تر شدم.

آریو در حالی که به سختی دستم و فشار می‌داد سعی داشت نیاز و بخوابونه.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هشتاد

- بخواب تربچه! چرا اخه مامانت بیدار نمی‌شه هان؟ اذیتش کردی؟

لب‌هام به طرح لبخندی باز شد و با صدای گرفته اعلام حضور کردم:

- من بیدارم آقای بد اخلاق بده بچه رو بخوابونم.

با شنیدن صدام انگار که نمی‌فهمید خوابه یا بیدار، نیاز رو کنارم گذاشت و به سمتم خزید.

- حالت خوبه؟

دستمالی که خیس بود از روی سرم برداشتم و سر تکون دادم و بلند شدم.

- خوبم... تو اینجا چی کار می‌کنی؟!
مگه نرفته بودی؟

چپ چپ نگام کرد و دستش و روی پیشونیم گذاشت.

- تب داشتی عین چی، دلم نیومد، برگشتم دیدم به این حالی! دراز به دراز اقتاده بودی.

نفسم و آه مانند بیرون دادم و نیم خیز شده به تاج تخت تکیه دادم.

- ببخشید از کار و زندگی انداختمت!

با نگاهی کلافه انگشتش و به تار موهام کشید و پچ زد.

- نه!

نگاهم و ازش گرفتم و با گوشه ناخنم بازی کردم و لب زدم:

- بابت اون حرفا واقعا متاسفم، قصد نداشتم ناراحتت کنم.

دستش و توی دستم گرفتم و لبم و گزیدم، نمی‌دونم این گندی که زدم و چجوری جمع کنم.

آروم سرم و روی پاهاش گذاشتم و چشمام و بستم تا از سرگیجه و سردری که داشتم رهایی پیدا کنم.

با مکث دستش و توی موهام پیچید و شروع کرد به نرم نوازش کردن موهام.

لبخندم عمیق تر شد و جام و روی پاهاش درست کردم که نیاز دوباره گریه‌ش بالا گرفت.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هشتاد_یک

اولین بار بود که میدیدم آریو انقد از دست تربچه‌اش کلافه شده بود.

- این بچه هیچ جوره ساکت نمی‌شه مشکلش چیه ؟

خندیدم که بدون تکون دادن من نیاز رو به آغوش کشید و آروم تکونش داد تا نیاز آروم بشه و گریه نکنه.

یکن بهش شیر دادم که انگار گشنش بود با ولع مکید و بعد از اون به خواب رفت.

- چه سریع خوابش برد! شانسه منه!

ریز خندیدم و با غرور گفتم:

- بوی تن مادر و شنید و آرامش گرفت حسود خان مشکلی داری؟!

فکر می‌کردم بازم با بلبل زبونی حرفی بزنه ولی با نگاهی معنا دار بهم لبخند تلخی زد و نفسش و آه مانند بیرون داد.

نیاز و کنارم روی تشک گذاشتم که پشت دستش و روی گونه نرم نیاز کشید و با لحن آغشته به درد لب زد:

- خوش به حال نیاز که مادری مثل تورو داره!

متعجب خندیدم و دستم و روی دستش گذاشتم.

- تو مطمئنی خوبی؟!

- اهوم...

نگاهش به سمتم چرخوند و ادامه داد:

- اومدم این حالت و دیدم طاقت نیاوردم موندم، چت شده بود؟!

چرا به هوش اومدی تبت اومده بود پایین؟

لبم و با زبونم تر کردم:

- وقتی رفتی حالم بد شد، عصبی بود! ببخش نگرانت کردم.
- الان اوکی هستی نگار؟

سرم و تکون دادم که لبخندی زد و سکوت کرد.
دولا شدم و کمی آب از توی تنگ داخل لیوان ریختم و سَر کشیدم.
این تب شدید و مک زدن های نیاز از سینه‌م هم تشنم کرده بود هم گشنم.
روم نمی‌شد به آریو بگم برام غذا بیاره و خودمم انقدر ضعف داشتم که هیچی حالیم نبود.

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هشتاد_دو

با صدای قور قور شکمم نیم نگاهی به آریو کردم که داشت می‌خندید، حرصم گرفت من از گشنگی داشتم تلف می‌شدم و این گراز داشت می‌خندید!

بالشت و برداشتم و محکم توی سرش زدم که آخی گفت و خنده‌ش شدید تر شد.

با خنده رو بهم گفت:

- آخه چرا وقتی داری از گشنگی میمیری حرف نمی‌زنی، این شکمت از تو بیشتر می‌فهمه!

چشم غره ای بهش رفتم و لب زدم:

- تو شعور سرت نمی‌شه کسی که تب داشته ضعف داره بچه هم شیر می‌ده احتیاج به غذا داره!

با همون ته مونده خندش دستاش و به معنی تسلیم بالا برد و گفت:

- من تسلیم! الان ناهار ظهر خوشمزه رو برات بیارم بانو !

از کلمه ی اخری که گفت و لحنی که حرف زد خندم گرفت.

بیست دقیقه بعد در حالی که بوی خوب غذا توی خونه پیچیده بود، آریو با یه سینی وارد اتاق شد.

- حسابی کد بانو شدم!

لبخندی زدم که سینی و روی پام گذاشت و منم بدون تعارف مشغول خوردن شدم.

بعد از این که غذا تموم شد آریو بلند شد و کتش و به تن زد:

- خوبی؟ من برم دیگه؟

با این که دلم نمی‌خواست بره ولی با تایید سری تکون دادم.

دولا شد و با نفس عمیقی که کشید آروم گفت:

- قول میدم این وضعیت هر چه سریع تر درست بشه.

چیزی نگفتم، واقعا همین بود که جفتمون دلمون می‌خواست این وضعیت سامان پیدا کنه.

متنفر بودم از این بودن... بودن در همچین جمعی...
آریا از یه طرف و آریو هم از یه طرف.
حالم بهم می‌خورد از تعهدی که به آریو داشتم وقتی آریا توی این جمع فقط نگاهش به من بود حس گناه می‌کردم.
کاش این وضعیت هر چه زود تر تموم شه.

به اصرار مادر شوهرم که نه! مادر شوهر سابقم بعد از جدا شدن با آریو به جمع خانوادگی‌شون برگشته بودم.

از یک طرف ناز و عشوه های دلارا برای آریو رو مخم بود و از طرفی این لبخند و نگاه های گاه و بی گاه آریا!

بَدی بیوه بودن همین بود که حتی بردار شوهرم هم به این چشم نگاهم می‌کرد و من این و دوست نداشتم.

سرم و به پشتی مبل پشتِ سرم تکیه داده و چند لحظه چشمام و بستم که صدای جیغ نیاز بلند شد. با بی حوصلگی کمی مانتوم و باز کردم و شروع کردم به شیر دادن به تربچه!

کاش می‌شد همین الان من و آریو و نیاز از این جمع دل بکنیم و تا می‌تونیم فرار کنیم از این باطلاقی که داخلش هستیم.

نمی‌دونم چقدر تو خودم بودم که صدای زخمتِ آریا از جا پروندم.

- کوچولو خوبه؟!

کنارم پدرشوهرم نشسته بود و متوجه شدم که بخاطر همین کلامش رنگ و بوی همیشگی رو نداشت.

حقیقتا می‌خواستم بهش بگم دیر بهم دل باختی وقتی که دیگه از منِ قدیمی چیزی باقی نمونده بود!

ولی سکوت می‌کنم تا اون هم مثل من توی این آتیش بسوزه...!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هشتاد_چهار

سری به نشونه آره تکون دادم که انگار حرف نزدنم آتیش زد به جونش!

یه بخشی از من می‌خواست اذیتش کنه ولی با خودم می‌گفتم چرا؟ ارزش داره؟ جوابم نه بود.
آریا کوچک ترین ارزشی توی زندگیم نداشت.
شاید یه دوره ای خیلی می‌خواستمش ولی دیگه نگار قدیم مرد!

سکوتم و که دیدم به سمت مادرش رفت و نمی‌دونم دم گوش مادر شوهر چی گفت که مادرش شوهرمم سری تکون داد.

مشکوک نگاهشون می‌کردم که مادرشوهرم صدام زد.

- نگار جان میای یه لحظه؟!

از اون‌جایی که بالا آشپزخونه ایستاده بود چشمی گفتم و نیاز بغل بلند شدم و سمتش رفتم.

- جانم؟

نیاز رو از دستم گرفت و بغل گوشم گفت:

- برو تو حیاط آریا می‌خواد باهات صحبت کنه.

ابرویی با تعجب بالا انداختم، فکر نمی‌کردم همچین چیزی ازم بخواد! معلوم نیست آریا چی دم گوشش گفته که مادر شوهرم رضایت داده به حرف زدن من و آریا.

باشه ای زیر لب گفتم و بعد از بوسیدن گونه نیاز از در حیاط بیرون زدم.

بخاطر نسیم خنکی که می‌وزید دستام و دورم پیچیدم.

- بله؟ چی می‌خوای بگی حرفای تکراری؟!

لبخندی زد و گامی به سمتم برداشت.

- خسته شدو از این بلاتکلیفی!

- ولی من حرف آخر و زدم! با کسی که دوست ندارن ازدواج نمی‌کنم!

پوزخندی مهمون لب هاش شد، آخ آریا داغت به دلم که من وضعیت بدی دارو و توهم هی جفت پا می‌پری تو زندگیِ در همم!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هشتاد_پنج

- اگه خودت دوست نداری، مجبورم این کار و بکنم.

لطفا ازم ناراحت نشو من می‌خواستم با لطافت با این قضیه برخورد کنم ولی تو نذاشتی.

با تعجب ابرویی بالا انداختم، یعنی دوباره می‌خواست چی کار کنه؟!

- چی تو اون ذهنته؟

چشمکی زد و زیر گوشم گفت:

- به زودی می‌فهمی!

لعنتی زیرِ لب گفتم و برگشتم داخل.

کاش دست از سر من برمی‌داشت.

دقیقا پشت ِسر من داخل اومد و من تازه متوجه اخم های درهم آریو و خشمش شدم.

لبم و گزیدم و گوشه ای نشستم.

دلم شور می‌زد و حس می‌کردم امشب یه برنامه ای واسه منِ بیچاره دارند!

سرِ میز شام که نشستیم متوجه پچ پچ های آریا با مادرش شدم.

اینجا واقعا یه خبرایی بود که من نمی‌فهمیدم چشونه و این پچ پچ های یواشکی واسه چیه.

دیس برنج و برداشتم و کمی واسه خودم ریختم که مادر شوهرم گفت:

- عزیزم ما به فکر می‌کنیم تو به اندازه کافی تنها بودی.

می‌دونی که دهنِ مردمم نمی‌شه بست.

با چشمای کمی گرد شده برگشتم سمتش که این حرف و زده بود.

لبخند اجباری زدم.

- منظورتون چیه مادرجون؟

اونم بهم لبخند زد و لب‌هاش تکون خورد.

- خب ما... فکر کردیم که تورو واسه آریا خواستگاری کنیم.

باورم نمی‌شد که مادر شوهرم همچین حرفی بزنه واسه یه لحظه چنان ترسیدم که دستم لرزید قاشق برنجم از دستم داخل بشقاب افتاد.

زبونم بند اومده بود که آریو با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- مگه آریا زن نداره؟ مامان از شما بعیده این حرف! رنگ و روی این دو تا دختر و ببینید!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هشتاد_شش

از زیر میز به رونم چنگ زدم و خودم و کنترل کردم تا حرفی به زبون نیارم و باعث دلخوری نشم.

این پست بودنش تا کجا می‌خواست ادامه دار باشه؟!

مادرِ آریا دستاش و توی هم قفل کرد، انگار خودش هم از بیان حرف هاش شرم داشت و می‌دونست تا چه حد پاش رو فرا تر گذاشته!

- عزیزم من که عاقد نیاوردم بالای سرش من فقط...

آریو حرف مادرش و قطع کرد:

- تموم کنیم این موضوع رو لطفا!

شما خودتون به ما یاد دادید مادر جان، حرفی که می‌خوایم بزنیم رو مزه مزه کنیم...!

با این حرف مادرش سرش و پایین انداخت و دیگه حرفی به میان نیاورد.

پدر که درست در رأس میز نشسته بود سرفه مصلحتی کرد و لیوان آبی برای خانمش ریخت.

با این که اخمی روی صورتش داد ولی حرفی نزد و سکوت فضا رو در برگرفت.

نفسم رو راحت تر بیرون دادم، حس می‌کردم از فشاری که همین ده دقیقه روی تنم بود در حال فروپاشی بودم.

با نگاهی قدر دان خیره آریو شده بودم که نگاهم زیاد دوام نیاورد و صدای رسای آریا بلند شد.

- ولی من روی تصمیمم هستم خان داداش!

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_هشتاد_هفت

از تیکه سنگینی که به آریو انداخته بود اخم کردم، چرا تموم نمی‌کرد وقتی حالم و میدید؟
مگه عشق این نبود که تو فقط و فقط فکر معشوقه‌ات باشی؟! نه این که هر دقیقه حالش و بد تر بکنی!

آریو با رگی باد کرده لب زد:

- تصمیم تو کافی نیست آریا، اینجا داری دو نفر دیگه هم نابود می‌کنی، خجالت نمی‌کشی تو؟!

آریا با کمال خونسردی پوزخندی زد و تبر خلاص و زد:

- جرم که نکردم؟ هان؟ آدم کشتم؟ رفتم صیغه‌ش کنم و زنم و طلاق بدم؟

با این حرفش آریو چنان دادی کشید که جیغ منم بلند شد.

بی مهابا به سمت برادرش حمله کرد و سیلی به صورتش کوبوند.
آریا مستقیم به رابطه منو آریو و صیغه بینمون اشاره کرده بود!

پدرشون سعی در جدا کردنشون داشت ولی انگار این زخم قدیمی سر باز کرده بود.
بازوی آریو رو گرفتم و با جیغ عقب کشیدمش، اشک از چشمان سرازیر شده بود، چرا انقد بدبخت بودم؟!

بعداز چند دقیقه به سختی از هم جدا شدند.

نمی‌دونم این وسط موضوع چی بود که دلارا کیفش و برداشت و بلافاصله از در بیرون زد.

دست آریو رو یهو ول کردم، نکنه من یه کار اشتباهی انجام داده بودم؟

بغضم و قورت دادم تا اشکام بیشتر روانه نشو و جنون وار به سمت آریا برگشتم و عین دیونه های داد زدم:

- خدا لعنتت کنه! ازت متنفرم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هشتاد_هشت

دیگه نمی‌تونستم خودم و کنترل کنم، هر چی می‌خواستم جلوی اشک‌هام و بگیرم نشد که نشد!

دستم و زیر چشمای خیسم کشیدم که صدای گریه نیاز بلند شد.

قلبم چنان توی سینه‌ام می‌زد که از صداش می‌ترسیدم.

برگشتم و سمتِ اتاق رفتم، نیاز و بغل کردم و با اشک‌هایی که نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم به نیاز شیر دادم.

با غم موهاش و از توی صورتش کنار زدم، بی پروا به سینم مک زد.

- بخور مامانی، نوش جونت فدات شم!

نقی زد که بین گریه خندیدم و سرم وبه دیوار تکیه دادم... دلم پیشِ آریو بود نکنه اتفاقی واسش بیفته؟!

زخم عمیق روی پیشونیش بود، و کنار لبشم خونی بود.
کم کم دوباره نیاز خوابش برد که تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای مادر شوهرم.

- نگار جان خوبی بیام تو؟ آریو باهامه عزیزم حجاب کن!

پوزخندی گوشه لبم نشست.
یه جوری می‌گفت حجاب کن انگار آریو همون مردی نیست که همه تنم و از برِ!

- بفرمایید داخل.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_هشتاد_نه

جفتشون داخل اومدند، و اول از همه جعبه کمک های اولیه کوچیک دست مادر شوهرم توجه‌م رو جلب کرد.

با تعجب ابرویی بالا انداختم و نیاز و توی جاش خوابوندم.

- نگار جان این دختر که ول کرد رفت زحمت بکش تو به این زخمای آریو برس تا من برم با آریا حرف بزنم پیر شدم وسط این پسرا!

لبخندی تلخی رو بهش زدم و خیره به آریو که عین پسر بجه های شیطون بعد از خرابکاری مظلوم شده بود.

- چشم من حواسم هستم، می‌خواید زنگ بزنم دلارا جان آقا آریو؟

از لفظ آقا آریو دور از چشم مادرش واسم چشم چرخوند وغر زد:

- نه ممنون لازم نیست، ما بحثمون سر دراز داره....

پوزخندی زد که حتی مادرشم صداش و شنید و برگشت سمتش.

- کاش این دختره نمی‌افتاد تو کاسه من!

مادر شوهرم با تشر غرید:

- آریو!!

آریو آنا بی توجه به حرفای مادرشوهرم، کنارم نشست... ناچار بلند شدم و جعبه کمک های اولیه رو از مادرشوهرم گرفتم.

- دستت درد نکنه نگار جان من رفتم کاری داشتی صدام کن.

- حتما.

صدای بهم خوردن در اتاق که اومد، به سمت آریو رفتم و کنارش نشستم.

و جعبه کمک های اولیه رو باز کردم و مشغول کنکاش داخلش شدم.

بتادین و درآوردم و روی پنبه ریختم، زخم گوشه لبش آتیش به جونم می‌زد برای همین اولین پنبه رو روی لبش فشردم که آخ بلند از سر دردش بلند شد.

چشمام از درد آریو جمع شد و آروم گفتم.

- ببخشید!

- عیب نداره جوجه!

دوباره سرش و به دیوار تکیه داد.

دوباره مشغول چلوندن ناشیانه پنبه روی لبش شتم که گفت:

- دیونه شدم... یه لحظه خون جلوی چشمم و گرفت، اگه بابا نمی‌گرفتم قطعا می‌کشتمش بی ناموس و!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نود

بزاق دهنم و قورت دادم و چشم ازش گرفتم.

- مامانت نمی‌گه چرا واسه یه زن غریبه رگ گردنت باد می‌کنه؟

پوفی کشید و با ضربه ای آروم به معنی کلافگی سرش و به دیوار آروم کوبید.

- داغونم لعنتی اینجوری حرف نزن که دلم می‌خواد همین حالا برم و خودم از پشت بوم بندازم پایین!

با دلخوری سرم و برگردوندم و خودم و مشغول زخم کتار لبش کردم.
بی هوا چونه‌ام و اسیر دستش کرد.

- نگار؟ یه حرفی بزن!

- چی بگم؟ داداشت فکر می‌کنه من یه هر جاییم که تو این خانواده داره دست به دست می‌شه! حالم بهم می‌خوره وقتی داشت حرف می‌زد.

دلم می‌خواد نیاز و بردارم و برم از این شهر.
دیگه خسته شدم.

دستی توی موهاش برد و می‌دونستم اونم دقیقا همچین چیزی و می‌خواد ولی سرنوشت ما این بود.

چسب زخمی برداشتم و توی سکوت عذاب آور اتاق روی زخم پیشونیش چسبوندم چسب زخم دیگه ای هم برداشتم و کنار لبش گذاشتم.

ناخواسته نگاهم به لبش رفت و لبم و ریز گزیدم.

نزدیک تر اومد و من هول زده کمی عقب رفتم.

- چی کار می‌کنی آریو؟ الان جای این کاراست نیاز و نمی‌بینی ؟

اخمی کرد و بیشتر زوم لبم شد.

- این بچه کلا یه بند انگشته چی می‌فهمه آخه؟!

من فعلا می‌خوام از زنم لذت ببرم....

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نود_یک

از بوسه نرمش روی لبم برق از سرم پرید، قسم می‌خورم که می‌خواستم جلوش و بگیرم ولی نمی‌تونستم چیزی جلوم و می‌گرفت و فکر می‌کنم این حس همون عشق بود.

برعکس دستم و دور گردنش حلقه کردم و زخم لبش و با بغض بوسیدم.

حقیقتا از این که بخاطر من کتک خورده بود دلم گرفته بود. از این که بخاطر من درد کشید و بخاطر من حرف شنید ولی در مقابل چنان ابن کارش برام قشنگ جلوه می‌کرد که صد برابر دوست داشتنی تر شده بود برای من!

ازش جدا شدم و گونه های قرمز لب زدم:

- مرسی

گونه ام و نوازش کرد و بوسه نرم ولی کوتاه دیگه ای گوشه لبم کاشت.

- علتش؟!

- بخاطر این که یه حرفی زد تو این جمع و با این که می‌دونستی دلارا باهات لج میفته ازم طرفداری کردی... راستش اگه ساکت می‌موندی عاقد هم می‌آوردند.

فکش با همین حرف ساده‌م قفل کرد و غرید :

- غلط کرده پسر عوضی، به زودی همه این چیزا درست می‌شه نگران نباش.

پست دستم و نوازش کرد و روی موهام و بوسید که حال خوب تموم تنم و در برگرفت.

زمزمه وار دوباره لب زد:

- همه چی درست می‌شه!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نود_دو

لبخند تلخی بهش زدم و با پنبه ای که دستم بود خون خشک شده روی صورتش و پاک کردم.

مطمئنن همه چی درست میشد ولی کی و چطوری؟ به نفع کی درست می‌شد؟!

من یا آریا؟ آریو کجای داستان بود، می‌دونستم باقی عمرم و به خوبی و خوشی کنار آریو و نیاز زندگی کنم.

شاید عجیب بود ولی من هنوز به آریو شک داشتم، اگه همین الانشم به دلارا علاقه داشت چی؟!

کاش دوباره نخواد بهم ضربه بزنه چون من این دفعه تحملش و ندارم.

#آریو

با اعصابی داغون سرم و توی دستم گرفتم، توی مناقصه ای که شرکت کرده بودم یه جورایی تمام داراییم به باد رفته بود.

چند روز دیگه هم چکی داشتم که اگه پولش و پرداخت نمی‌کردم قطعا باید راهی زندون می‌شدم.

تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد، برداشتم و با دیدن اسم دلارا به زندان رفتن هم راضی شدم!

نفسم و به بیرون فوت کردم گوشی و خاموش کردم که دیگه نتونه زنگ بزنه، فکرشم نمی‌کردم یه روزی انقدر از دلارا بدم بیاد.

این روزا یه جورایی شده بود و با توجه به دروغهایی که بهم می‌گفت اصلا دلم نمی‌خواست باهاش هم کلام باشم.

ازدواجمون هم متاسفانه بخاطر حرف و حدیث مردم بود....

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نود_سه

با یادِ نگار گوشی و روشن کردم، اگه نگار زنگ می‌زد و گوشیم خاموش بود نگران می‌شد.

قبول داشتم که مرد به شدت خوبی نبودم ولی هر چی که بود دلارا زنم بود و نمی‌خواستم بهش خیانت کنم با این حال که حتی ذره ای بهش متعهد نبودم دلم نمی‌خواست بهش خیانت کنم.

ولی همین وقت اخیر هم که نگار و درجریان کارام نمیذاشتم و بهش بی محلی می‌کردم روانی شدم...

یه دیونه زنجیری که فقط اون زن می‌تونست آرومش کنه.

نمي‌دونستم ابن قضیه بارداری دلارا چیه؟!

من که حتی دستمم بهش نخورده بود این حرف د از کجا درآورده بود؟!

دستی بین موهام کشیدم و به سمتِ خونه بابا اینا حرکت کردم باید تصمیم و با بابا و مامان در میون می‌ذاشتم.

نیم ساعت بعد به خونه رسیدم و زنگ زد و زدم.
طولی نکشید که در با دستای چروکیده ولی زیبا مادرم باز شد.

- آریو؟! تویی مادر بیا تو فدات بشم حالت خوبه؟

زخم رو صورتت نمی‌سوزه که؟ بمیرم برات آخه...چی کار کنم از دست تو و داداشت.

لبخندی بهش زدم و سلام و احوال پرسی کردم.

- خوبم مادر جان! نگران نباش من با داداشم کنار میام بابا خونست؟ می‌خواستم درباره یه چیزی ازتون مشورت بگیرم.

با هم داخل رفتیم و همین طور که داخل آشپزخانه می‌رفت لب زد:

- آره هستش میاد الان.

چیزی شده؟

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نود_چهار

اوکی ای لب زدم و منتظر موندم تا بابا بیاد، تغریبا نیم ساعت بعد بابام اومد و مامانم با چایی دبش روی میز گذاشت و خیره بهم کنارِ بابا نشست.

- من خیلی با خودم کلنجار رفتم که چی کار کنم؟! این مسئله رو بهتون بگم یا نه!

ولی من دلارا رو می‌خوام طلاق بدم.

هین مامان بلند شد و اخمی روی صورت پدرم نشست.

- چی میگی تو پسر؟! مگه اونا مسخره ماعن؟!

دخترشون برات شده سرگرمی یه روز بخوای یه روز نه؟!

با این که می‌دونستم شاید این حرفا واسه دلارا ممکنه دردسر ساز بشه ولی مجبور بودم که بگم.

نگم که همین طور بیشتر و بیشتر دلارا سوارم شه ؟!

دیگه کافی بود! من بازیچه اون نمی‌شم.

- بزارید براتون کامل بگم، مریض نیستم.

بعد از این که صیغه بین من و نگار تموم شد مجبورم کردید الا و بلا دلارا رو عقد کنم...

ولی من الان باید چی کار کنم وسط این برزخ؟!

مامان سعی کرد با خودش مسلط بشه و گفت:

- پسرم مشکلی بینتون پیش اومده می‌شینیم حرف می‌زنیم!

با تشر گفتم:

- مادر من به نظرت دروغ به این بزرگی که دلارا گفته، میشه صاف کرد؟! اونم با حرف زدن؟!

بابا با اخم به جلو کج شد:

- چی؟

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_نود_پنج

نفسم و فوت کردم.

- دلارا حامله نیست... من از وقتی که دوباره ازدواج کردیم بهش دست نزدم.

فقط می‌خواستم ابروی خودم نره که حرف نزدم ولی دیگه تحملم تموم شده می‌خوام طلاقش بدم...!

مامان لبش و گاز گرفت و سیلی آرومی با صورتش کوبید و بابا هم رنگش عوض شد.
نمی‌تونستم دیگه آروم بمونم و چیزی نگم!
من مرد صبر نبودم مخصوصا برای رسیدن به نگار.

- یعنی بچه واسه کس دیگست؟!

- نه دروغ گفته، هیچ بچه ای در کار نیست.

با اتمام حرفام بلند شدم و به سمت در رفتم ولی قبل از خارج شدن لب باز کردم:

- امیدوارم وقتی خبری شندید ناراحت نشید من زود تر به شما گفتم که از خودم خبر دار شده باشید.

مامان بلند شد و بدرقه ام کرد مشخص بود حسابی تو خودشه ولی هیچ حرفی نزد.

مطمئنم اگه جریان شکست مال و اموالم می‌گفتم قطعا بابا و مامان بیشتر اعصابشون بهم می‌ریخت.

رله خونه رو در پیش گرفتم ولی اعصابم بهم ریخته بود و دوست نداشتم برم خونه.

زندگی با دلارا حالا واسم عذابی بی انتها بود!

سر کوچه که رسیدم با دیدن جمعیت عجیب و زیاد به سمتِ خونه حرکت کردم که با دیدن جمعیت دم خونه ما نفسم رفت.

چی شده بود؟!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نود_شش

یعنی دلارا کاری کرده بود؟! این جمعیت واسه چی اینجا جمع شده بودند؟

با اخم های در هم به قدم هام سرعت بخشیدم.

- چه خبره اینجا؟

سرهایی زیادی به سمتم برمی‌گردند و میون اون جمعیت توجه همه به من جلب می‌شه.

و من تازه متوجه می‌شم این لشکر و همون بدهکارم آورده، با این که بدهیم زیاد نیست ولی طوری قشون کشی کرده گویا میلیارد ها پول از من طلب داره!

عصبی می‌شم و به محض این که چشمم بهش می‌خوره خشمم فوران می‌کنه.

- مرتیکه به چه جرعتی اینا رو اوردی دم خونه من هان؟!

مگه ازت مهلت نخواستم؟ بدبخت اگه دو سه روز پیش بود که اضافه ترم بهت می‌دادم مگه نمی‌دونی...

حرفم با دیدن پدر دلارا و خودِ دلارا که چمدون به دست از خونه بیرونن میزنند قطع می‌شه و نفس من هم برای لحظه‌ای منقطع!

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نود_هفت

می‌دونید شونه خم کردن مرد یعنی چی؟! می‌خواست بزاره و بره اونم تو این وضع من؟! نه که دلارا واسم مهم باشه ها! نه!

فقط برام سخت بود باور این که زن فعلیم تو شرایطی که یه لشکر طلبکار به قصد نابودی من دم خونه‌ام هستن بخواد بزاره بره!

چرا هر بار یادم می‌ره دلارا یه زنِ عاشق نیست؟

اگه قبلا بود و این من، منِ عاشق و دلشکسته دلارا بودم با این حرکتش وسط همین کوچه زار زار گریه می‌کردم ولی الان فقط نفسم عمیق بیرون دادم و پلک زدم.

با پدرش جلو اومدن و من یقه توی دستم و ول کردم.
منتظر حرفی از جانب خودش بودم که پدرش لب باز کرد:

- دلارا دیگه تو این خونه نمی‌مونه! قرار نیست دخترم هر لحظه تن و بدنش بلرزه!

پوزخند گوشه لبم جا خوش کرد و با نگاهی که حقیر بودنش و نشون می‌دادخیره دلارا شدم.

- شما درست میگید! دخترتون و ببرید جایی که لیاقتش و داره منم فردا اول وقت برای طلاق توافقی خدمت می‌رسم که یه سر باهم بریم دادگاه!

چشمای گشاد شده دلارا پوزخندم و عمیق تر کرد، احتمالا انتظار این حرفم و نداشت ولی زنی که توی سختی ها پشت شوهرش نباشه حقیقتا به چه دردی می‌خوره؟!

پدر دلارا بدون حرف و با چشمای شعله ور از خشم راهش و کشید و رفت و من فقط سکوت کردم.

#برگ_زیتون

#پارت_سیصد_نود_هشت

#نگار

نیاز رو روی پام گذاشتم و سعی کردم بخوابونمش، خبرای جدیدی که به لطف مادرشوهرم به گوشم رسیده بود حسابی بهمم ریخته بود.

- بخواب مامانی جون، نکنه توهم مثل من ناراحتی که خوابت نمی‌بره هوم؟ نگران عموتی؟

لبخندی پهنای صورتم و گرفت.

- می‌دونی چه عموت به این راحتیا کم نمیاره! صد بار از صفر شروع کرده اینم روش!

انگار دختر کوچولوم هم تا عمق لبخند غمگین و متوجه شد که دستش و به حالت بامزه‌ای تکون داد و زیر گریه زد.

بزاق دهنم و همراه با بغضم قورت دادم.

حقیقتا از وضعی که آریو درش قرار گرفته بود در حال مرگ بودم.

دلم می‌خواست بهش کمک کنم ولی نمی‌دونستم چطوری! چی کار باید می‌کردم؟!

دلم می‌خواست برم خونه آریو! پیشش... ولی هر بار این واقعیت که آریو متاهله و من یه خیانت کار عین پتک توی سرم کوبیده می‌شد و من و منصرف می‌کرد.

نیاز و سفت تو بغلم گرفتم تا هوای به آغوش کشیدن اون مردی که سهم من نبود به سرم نزنه!

با دوباره زنگ خوردن گوشیم، جواب دادم.

- الو؟! جانم مادر جان...

- سلام عزیز دلم خوبی، نیاز خوبه؟ نمی‌خوای یه سر بزنی بهمون.

لبخندی زدم و جواب دادم.
از عمد گفتم.

- بله خوبه فقط بهونه گیری می‌کنه مادر جان می‌دونید که خیلی به آقا آریو وابسته‌س.

اونجا نیستن یه سر بیارمش عموشو ببینه؟

#برگ_زیتون
#پارت_سیصد_نود_نه

خوب می‌دونستم

روی نوه‌ش حساسه و این حرفم عمدا گفتم، لبخند شیطانی زدم و توی دلم گفتم "نیاز دلش تنگ شده یا نگار؟" لب گزیدم، "نیاز وابسته‌ست یا نگار؟!"

- چی بگم والا آریو بعد اون ماجرا داغونه حوصله هیچ کس و نداره...! دلارا خوب خودش و نشون داد و درست وقتی که باید خودش و نشون می‌داد، نشون داد!

با کنجکاوی ابرویی بالا انداختم و گوشی و به گوشم نزدیک تر کردم.

- چطور مادر جان؟

- تا طلبکارا اومدن جلوی خونشون، چمدونش و بست و رفت!

آریو هم صبحش اینجا بود و درباره طلاق حرف می‌زد.

شاخکام فعال شد و قلبم تند تر زد.

برای این که بیشتر سر دربیارم چی شده گفتم:

- آخه مادر جان در و همسایه چی می‌گه زن حامله رو طلاق بده؟! پس بچه تو شکمش چی آخه؟

نیاز و روی زمین گذاشتم و گوش تیز کردم، انگار داغ دلش تازه شده بود که آهی کشید و غمگین گفت:

- چه بدونم مادر؟ منم همین و گفتم! با آریو حرف زدم گفتم پسرم گناه داره، ولی آریو می‌گفت بچه ای در کار نیست و الکی گفته حاملم!

یعنی جوری خوشحال شدم و دلم می‌خواست ابراز هیجانی کنم که دستم و روی دهنم گذاشتم و در حالی که سعی می‌کردم تا حد امکان گوشی و از خودم فاصله بدم، زیر دستام جیغ کشیدم.

باورم نمی‌شد اینا واقعی باشه!!

شاید یه خواب رویایی بود.

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد

سکوتم که طولانی شد با تعجب صدام زد:

- نگار؟ حالت خوبه؟ الو؟

سریع دستم و از روی دهنم برداشتم و صدام و صاف کردم، سعی کردم آثار خوشحالی توی صدام نمایان نباشه.

- هستم مادر جان... ایشالا که چیزی نیست و درست می‌شه...

بعد از خداحافظی که کردیم مرغی از فریزر در آوردم و داخل آب گذاشتم تا یخش وا بره.

با چشمای ریز شده به چکی که گرفته بودم خیره شده بودم، کاری که می‌خواستم بکنم، درست بود؟!

آهی کشیدم و سری تکون دادم، قلبم یک طرف بود و عقلم طرف دیگه‌ای!

با ضرب روی سنگ اپن انگشتم و می‌کوبیدم، نه این طوری نمی‌شد! نمی‌تونستم وضعیت آریو رو تحمل کنم.

با اولین بوقی که گوشیم خورد نگاهم و سمتش کشوندم و با دیدن اسم آریو لبخند زدم.

انقدر خوشحال بودم از کاری که کرده بودم که حد نداشت.

می‌دونستم شاید همه سرزنشمم کنن یا شاید خودِ آریو هم دعوام منه ولی من از این تصمیمم خشنود و مطمئن بودم!

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_یک

با لبخندی که کل صورتم و گرفته بود جواب دادم:

- جانم؟

با حرص و خشم داد زد:

- مرض و جانم! زود میری پولت و پس میگیری هنوز انقد آشغال نشدم که بخوام بدهیم و تو بدی نگار.

برمی‌گردونمش.

انتظار این که عصبی بشه رو داشتم ولی در این حد..؟ من فقط می‌خواستم بهش کمک کنم!

دلم گرفت و توی صدام مشخص شد که چقدر دلخور شدم:

- آریو...چرا این طوری حرف می‌زنی؟

دلم برای صدای خودم سوخت،

صدای نفس کلافه ای که بیرون داد و شنیدم و بغض گلوم و گرفت.

- آخه لعنتی این چه کاری بود تو کردی؟ من دلم نمی‌خواد که...

میون حرفش میپرم: آریو!

انگار تازه متوجه بغض تو صدام می‌شه.

- کجایی اصلا می‌خوام ببینمت؟

- خونه‌ام نیاز خوابه منم بیکار نشسته بودم رو به روی تلویزیون خاموش.

حس کردم لبخند زد ولی صداش به سختی همون اول مکالمه بود...!

- میام اونجا، وای به حالته نگار، به نفعته فرار کنی!

رگه های خنده توی صداش بود، خیلی کم...
امیدوار بودم که دیگه عصبی نباشه.

- از خونه خودم فرار کنم؟! عمرا!

حتی از پست تلفن هم می‌تونستم چهره‌ش و تصور کنم وقتی سرش و به دو طرف تکون می‌ده و به حالم تاسف می‌خوره!

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_دو

نمی‌دونم چرا ولی ذوق بی حد و مرزی داشتم، می‌دونستم آریو عاشقِ چایی پر رنگ با نباته برای همین سریع آب جوش درست کردم و گذاشتم چایی دم بکشه.

سری هم به نیاز زدم که توی اتاق خواب خواب بود.

نفس راحتی کشیدم و نگاهی توی آینه اتاق به خودم انداختم که با خوردن زنگ آیفون ده متر بالا پریدم!

بزاق دهنم و پایین دادم و دستم و روی قلبم گذاشتم، از کی تا حالا من برای اومدن آریو انقدر استرس داشتم؟! یه ندایی ته ذهنم گفتم از موقعی که عاشقش شدی.

لبخندی زدم و هول هولکی رژ قرمز آتیشی روی لبام کشیدم.

با نگاه دیگه ای به اینه و شنیدن دوباره آیفون دست از آرایش کشیدن خودم کشیدم و سریع در و زدم.

قلبم مثل چی می‌زد و چنان هیجانی زیر پوستم دوییده بود که تا حالا همچین حسی نداشتم.

شوق واسه دیدن یکی! اونم کی؟! برادر شوهر سابقم...

توی همین فکرا بودم که در باز شد و تا به خودم بیام تنم به دیوار خورد و نفس توی سینه‌م حبس شد.

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_سه

اخم داشت ولی چنان چشماش شیطون بود که نتونستم جلوی خندم و بگیرم.

- چرا عین دزدا میای تو خونم؟! خب سکته زدم!
- دزده غلط کرده بیاد خونه تو!

چشماش محو رژ قرمز و آتیشی شده بود که زده بودم.

- همش تهدید تهدید؟! ای بابا!

بلاخره از لحن حرصی و مصنوعیم لب هاش کش اومد و لبخند زد.

- نگار...

انگار دوباره یاد اون موضوع افتاد که لبخند از لب هاش پر کشید و این جوری صدام زد.

- نباید این کارو می کردی حاظرم برم زندان ولی تو سختی نکشی!

همین طور که دستم و دور گردنش حلقه می‌کردم گفتم :

- من سختی‌ای نکشیدم درضمن خواست خدا بود که موقع بروز این مشکل یه پولی گیر من بیاد.

برای این که از اون حال و هوا دربیاد با شیطنت ادامه دادم.

- من میخواستم اون پول و پس انداز کنم، حالا پیش تو می‌مونه چه اشکالی داره هوم؟!

فقط حواست باشه خرجشون نکنی و بمونه واسه آینده نیاز باشه؟!

موجی از خوشحالی بخاطر رفتارم چشماش و دربرگرفت و آهسته لب زد:

- من چاکر خودت و اون تربچه‌ام هستم!

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_چهار

خندم بلند شد و بوسه داغش زیر گلوم نشست، بزاق دهنم و قورت دادم و لب های داغش انگار گوشت تنم و سوزوند.

- آریو نکن بچه خوابه اتاق بغلی.

با تعجبی مصنوعی سر بلند کرد.

- مگه این فسقل تربچه چیزیم میفهمه؟! حالا فوقش دو تا آه و ناله که...

با چشمای خندون دستم و روی دهنش گذاشتم که خندش گرفت و ساکت شد.

دستم و از روی صورتش آروم برداشتم و آروم لبم و روی لب های مردونه‌اش گذاشتم.

خنده از لبش پر کشید و چشماش خمار خمار شد. دستش و دور کمرم آروم حلقه کرد و من از داغیش آتیش گرفتم، چقدر حس نفس هاش رو به روی صورتم خوب بود.

دم عمیقی از نفس هاش گرفتم و لبخندی زدم، کم کم بوسه هاش شدید تر شد و حرکت دستش هم خشن تر.

قبلا هم گفته بود که توی زندگی متاهلی قبلیم اون قدری رابطه پر هیجان نداشتم، ولی همه چی با آریو فرق می‌کرد.

با تنش مجبورم کرد که دراز بکشم و خودشم روم خیمه زد، آروم دو دکمه پیرهنم و باز کرد و من با نفسی بریده به لب های داغش بوسه می‌زدم.

صدای بوسه هامون که بلند شد، و حس های زنونه من هم بیدار با صدای بهم خوردن دری شونه هام از ترس بالا پرید و فوری از آریو جدا شدم.

با وحشت آریو رو پس زدم و نگاهی به در اتاق انداختم، نیاز در حال که به سختی سعی داشت روی چهار دست و پاش بیاسته چشمای درشتش روی ما بود و انگار وقتی در و هول داده بود ما متوجهش نشده بودیم!

- تربچه معلومه از همین حالام می‌خوای برنامه های شب جمعم و بهم بریزی نه؟!

صداش موجی از خنده رو داشت، منم خندیدم و با چشم غره ای که بهش رفتم بچه رو بغل کردم تا از تقلاهاش کم بشه.

شیطون خانم دستاش و تکون می‌داد و انگار از چهار دست و پا رفتن خودش خوشش اومده بود.

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_پنج

تا نزدیک آریو رفتم بی تاب دست هاش و به طرف آریو تکون داد و لبخند پر ذوق آریو خنده رو به لبم منم آورد.

پیرهنش و که من کمی بالا تر بردم صاف کرد و گفت:

- بده من این تربچه قرمز و گرده! ای خدا می‌خوای بیای بغلم تربچه؟!

با لبخند نیاز و به دستش دادم، لبخند از روی لبم پاک نمی‌شد با این که من چکی که تنها سرمایه‌ام بود از دست داده بودم بازهم شاد بودم و در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

- میگم بد نباشه با اون وضع مامان بابات و...

نیم نگاهی بهش انداختم و با مکث ادامه دادم:

-خب.. خب بابات و مامانت و دلارا رو با اون وضع ول کردی اومدی با ما پیک نیک!

زیر ذغال هارو روشن کرد و نیشخند زد:

- نترس کسی نگران من نیست.

- آخه...!

فهمید دردم چیه که یهو برگشت و بهم توپید:

- می‌فهمم که عذاب وجدان داری بچه ولی نداشته باش، از روز اولم که بعد تو باش بودم عین زن و شوهر بودیم که حالا عذاب وجدان گرفتی؟!

ارزش داره اون؟ شده چوپان دروغگو دیگه راستم بگه کسی باور نمی‌کنه!

- خیلی خب حالا، من چی کار منم دست خودم نیست، فکر کن یکی با من همچین کاری کنه من چی کار کنم.

- چند وقت دیگه توافقی طلاق میگیریم راحت می‌شم!

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_شش

نفسم و فوت کردم و چایی دبشی برای هر دو تامون ریختم، نیاز انقدر همش تو خونه مونده بود که الان درختا رو نگاه می‌کرد و دست و پاهاش و تکون می‌داد.

با ذوق خیره‌ش شدم.
-قربون چشمای خوشگلت بشم ص آخه مامانی!
چقدر ذوق می‌کنی.

- از وقتی مشکی پوشیدی دیگه زندگی نکردی نگار، این بچه رو ببین انقدر بیرون نیاوردیش روحیه‌ش بهم ریخته.

سر تکون دادم و حرفش و تایید کردم.

- درست میگی باید بیشتر حواسم به نیاز باشه.

چاییش رو خورد و گفت:

- از این به بعد خودم هر هفته یه پارکی جایی می‌برمش.

- این جوجه هارو سیخ کن تا کباب‌شون کنم، آخ آخ که چقدر دلم کباب می‌خواست!

لبخندی زدم و باشه ای زمزمه کردم، جوجه هارو که داخل ماست و ادویه جات خوابونده بودم سیخ زدم.

آریو با لبخند بی سابقه ای جوجه هارو از دستم می‌گرفت و روی آتیش می‌زاشت.

بی هوا گفتم:

- مهریه دلارا چقدره؟!

لبخندی که موقع بازی با نیاز روی لب هاش بود خشک شد و ساکت شد.

پشیمون شدم چرا همچین چیزی پرسیدم؟! لب گزیدم.

- منظوری نداشتم معذرت می‌خوام!

- یه امروز رو حرفش و نزن حوصلش و ندارم تورو خدا بزار خوش باشیم!

سوالای زیادی مغزم و عین خوره می‌خورد ولی نمی‌شد بپرسم.

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_هفت

- چشم، بزار این گوجه هارو سیخ کنم بدم بهت.

چیزی نگفت که دلم طاقت نیاورد و گفتم:
- من اگه چیزی می‌پرسم بخاطر اینه که نگرانم!
لبخندی بهم زد و دستم و فشار داد.
- می‌فهمم، نگران نباش به زودی همه چی درست می‌شه!

با حرص و خشم در حالی که به زور جلوی اشکام و گرفته بودم به عکسی خیره شده بودم که دلارا واسم فرستاده بود.

نمی‌دونم هدفش از این کارا چی بود؟ عصبانیت من؟ می‌خواد حرص من و دربیاره؟ اگه این باشه قطعا به هدفش رسیده.

قطره اشک سمجی که از گوشه چشمم پایین چکید و پاک کردم و لب گزیدم و برای هزارمین بار جمله واقعی ولی تلخش و خوندم.

"هر کاریم بکنی نمی‌تونی این واقعیت و عوض کنی که آریو اول عاشقِ من بود! من زنش بودم!
تو مثل یه مزاحم پا توی زندگیم گذاشتی و زندگی من و نابود کردی! فکر می‌کنی زندگی ساختنت روی خرابه های زندگی یکی دیگه به کجا می‌رسه؟!"

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_هشت

لرزی تو بدنم افتاد، از این حالم بد شده بود که اون راست می‌گفت! شاید درست ترین حرفی که زده بود.

من دوست نداشتم زندگیم این طوری باشه.

نفس لرزونی بیرون فرستادم من آریو رو دوست داشتم؟ آره دوستش داشتم حتی بیشتر از جونم!

ولی نمی‌خواستم اضافی باشم و گفته های دلارا درست باشه!

نمی‌دونم چرا ولی حتی توی همون لحظه ام از این که چک و به آریو دادم پشیمون نبودم و حتی صد برابر خوشحال بودم.

با دستای لرزون شماره آریو رو گرفتم ولی بعد از چند لحظه پشیمون شده قطع کردم.

چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم دلارا پیغام فرستاده و می‌خواسته من و عصبی کنه؟ و موفق هم شدم! من بهم ریختم... خیلی هم بهم ریخته!

توی همین فکرا بودم که یهو زنگ گوشیم به صدا در اومد، آریو بود ولی این بار من جواب ندادم.

چون نمی‌دونستم چی باید بگم، گوشی رو مثل چیز به درد نخوری پرت کردم کنار و دستام و توی موهام بردم.

باید چی کار می‌کردم خدا؟! چه کاری درست بود؟ چه کاری غلط؟!

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_نه

نیاز رو خوابوندم و پیش یکی از همسایه ها گذاشتمش می‌خواستم برم باشگاه و کمی از این محیط دور باشم.

می‌خواستم به آریو و دلارا و هیچ کس دیگه فکر نکنم... هیچ کس.
نفهمیدم کی رسیدم باشگاه، لباسم و با یه تاپ شورت مشکی عوض کردم و شروع کردم به کار کردن.

وقتی کار می‌کردم یادم می‌رفت چقدر بدبختی دارم همه چی یادم می‌رفت، انقدر این کار بهم انرژی می‌داد که حاظر بودم حتی مفتی اینجا کار کنم.

روحیه‌ام بهتر می‌شد و حس و حال امید می‌گرفتم.

دو تا تایم پشت سر هم موندم که خانم احمدی سمتم اومد، یه استراحت کوتاه داشت و الان در حال برگشت به زمین بود برای آموزش به بچه ها.

تا من و دید چشماش گرد شد و گفت:

- تو یک ربعم استراحت نکردی نگار؟! اینجوری که سر ماه از درد دیگه نمی‌تونی بیای باشگاه برو! برو استراحت کن بیا!

سرم و به معنی نه بالا انداختم:

- نه خانم احمدی من اوکیم! با اجازه...

دوباره اخمی کرد و تشر رفت:

- دختر میگم بیا برو استراحت کن.

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_ده

بازم خواستم حرفی بزنم که دستش و به معنی این که سکوت کن جلوم گرفت:

- رو حرف من حرف نیار.

ناچارا به سمت آبدار خونه رفتم و چایی برای خودم ریختم.

چایی و یکم گذاشتم خنک شد که با زنگ گوشیم از جا پریدم، آریو بود ولی دلم نمی‌خواست جواب بدم.

بی توجه به صدای زنگ گوشیم آهنگی با اسپیکرهای باشگاه گذاشتم و کل باشگاه که غرق سکوت شده بود صدای آهنگ پیچید.

اون حتما بهتر از منه یه لحظه ام از تو فکرت نمیره حتما
مثل من نیست حرصت نمیده واسه من کسی مثلت نمیشه
اون حتما بهتر از منه مثل من نیست که حرفات نره تو کتش
عصبی نمیشه بحث کنه بهر موندنت
همه چیو خورد کنه توی سر و صورتش حتما
گفتم حسم بهش بذار ندونه این روزا تا همیشه چرا نمونه
تو بیرون میکردی نگاه از خونه میگفتی اون وسطیه ستارمونه
الان تنهایی همه آرزوهامو که برد حیف هرچی خاطره که با تو مرد
حتما بهتر منه حتما با اونم میشه ستاره ها رو شمرد

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_یازده

بهتر از منه یه لحظه ام از تو فکرت نمیره حتما
مثل من نیست حرصت نمیده واسه من کسی مثلت نمیشه
اون حتما بهتر از منه مثل من نیست که حرفات نره تو کتش
عصبی نمیشه بحث کنه بهر موندنت
همه چیو خورد کنه توی سر و صورتش حتما
حتما اون حتما بهتر از منه یه لحظه ام از تو فکرت نمیره حتما
مثل من نیست حرصت نمیده واسه من کسی مثلت نمیشه
اون حتما بهتر از منه مثل من نیست که حرفات نره تو کتش
عصبی نمیشه بحث کنه بهر موندنت
همه چیو خورد کنه توی سر و صورتش حتما
همیشه وصل دلم به دل تو میمونه شاید بهتره قلقتو میدونه

شاید من بدم شایدم گند زدم شاید نیومدم به چشم تو دیوونه
آخرا نمیشد با هم بسازیم هی بحث خوب نبودی با من یه ثانیه
شاید بهتر از منه آدم حسابیه
مهم نیست بگی پشتم چی مهم نیست اگه مثل همه دشمن شی
فقط بهم قول بده اشتباه نکنی فقط بهم قول بده خوشبخت شی

من خواب به چشمام بعد تو نمیاد بچه شدی چرا
من که هیچ وقت بدتو نمیخوام بهتر از منه شاید سمت تو نمیاد
بهتر از منه یه لحظه ام از تو فکرت نمیره حتما
مثل من نیست حرصت نمیده واسه من کسی مثلت نمیشه
اون حتما بهتر از منه مثل من نیست که حرفات نره تو کتش
عصبی نمیشه بحث کنه بهر موندنت

همه چیو خورد کنه توی سر و صورتش حتما
الان تنهایی همه آرزوهامو که برد حیف هرچی خاطره که با تو مرد

زیر لب زمزمه کردم:

- بهتر از منه؟

آره دلارا بهتر از من بود، اگه صد سال دیگه هم می‌گذشت من نمی‌تونستم لوند بودن اونو داشته باشم.
حتی زیباییش واسه منی که زن بودم چشم گیر بود چه برسه به آریو که...

کلافه سرم و توی دستام گرفتم، کاش اصلا عاشقت نمی‌شدم که به این حال بیفتم...!

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_دوازده

یه لحظه از فکر خودم تعجب کردم عشق؟! راست راستکی من عاشق اون کوه یخ شدم بودم؟

البته که شدی نگار بیچاره! آهی کشیدم و دستام و دور پاهام حلقه کرد.

یهو خانم احمدی سر رسید و هول گفت:

- نگار جان یه آقایی اومده دم سالن باهات کار داره سریع برو ببین چی کار داره!

یه آقا؟!

یعنی کی بود و با من چی کار داشت؟

سریع بلند شدم و بعد از این که مانتو شالم و به تن زدم دم در رفتم.

با دیدن آریو که کلافه از این ور به اون ور می‌رفت، خواستم برگردم که یهو برگشت و من و دید.

با خشم سمتم اومد که به اجبار همون جا ایستادم.

- تو چرا گوشیت و برنمی داری؟! می‌دونی چقدر زنگ زدم بهت؟! با توعم نگار چرا خشک شدی؟

میای اینجا نیاز و چی کار می‌کنی؟!

با جمله آخرش خونم به جوش اومد، اون از دلارا که کلی حرف بارم کرد، اینم از آریو که همچین حرفی بهم می‌زنه، یکی نیست بهش بگم به تو چه؟! تو چه کار منی؟! اصلا کاره ی اون بچه ای که واسش نگرانی!

چشم غره ای بهش رفتم و با تشر گفتم:

- به تو ربطی نداره که بچه من کجاست!

برگرد برو پیش زنت!

قشنگ جا خورد ولی عقب نکشید و با خشم گفت:

- باز اون دلارای عوضی اومده باهات حرف زد آره؟ این زنیکه نمی‌خواد دست از سرم برداره.

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_سیزده

- ولی من حسابش و می‌رسم تا بفهمه دیگه... !

بین حرفش پریدم و با اخم گفتم:

- آریو... اون چیزی نگه من خودم عقل دارم، تو الان یه زن داری می‌دونی اون می‌تونه بره شکایت کنه.

تو هیچی برای من بد میشه این وسط منم که دارم می‌سوزم چون یه مرد زن دار و اغفال کردم و هر شب زیرشم بخاطر...

این بار اون حرفم و قطع کرد.

- چی داری میگی نگار؟! بس کن از وقتی من اون زنیکه رد به اجبار گرفتم به تو دست زدم؟!

پوف کلافه ای کشیدم.

- نه دست نزدی! ولی حرف مردن حرف مردمه!

نمی‌تونیم اینجوری پیش بریم الانم برو لطفا اینجا من کار می‌کنم...

با اخم های درهم اوکی ای گفت دلی انگار که چیزی یادش افتاده باشه ایستاد و گفت:

- راستی پولی که بهم دادی و امروز فردا بَک می‌زنم.

کاری نداری؟!

- می‌شه... می‌شه ازت بخوام تا طلاقش ندی نیای سمتم؟!

حس کردم نفس توی سینش حبس شد، دروغ چرا خودمم حالم از جملم بهم خورد ولی حس کردم واقعا لازمه!

- نگار....

با عجز و درد نالیدم:

- خواهش می‌کنم!

حس کردم بهش برخورد چون نگاهش و ازم گرفت و چشماش و کلافه روی هم فشار داد.

- باشه! فقط بخاطر تو!

خواستم تشکر کنم که امون نداد و با گام های بلند ازم دور شد، نمی‌دونم چرا ناراحت شده بودم از پیشنهادم... ولی این کار درست بود!

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_چهارده

از اون به بعد دیگه آریو رو ندیدم، به شدت افسرده شده بودم چون از خانوده آریو هم فاصله گرفته بودم.

دلم می‌خواست آریو هر چی زود تر از دلارا طلاق بگیره تا بتونم ببینمش،درسته که آریو هیچ حرفی از ازدواج با من نزده بود ولی من فقط می‌خواستم باشه! عین قبل بغلش کنم و باهم سه تایی خوش بگذرونیم.

این دوری خیلی چیزا رو ثابت کرد.

فهمیدم بدون اون نمی‌تونم، آهی کشیدم و به در بسته خیره شدم که صدای نیاز در اومد.

تازه می‌تونست آروم آروم حرف بزنه، دستای کوچیکش و بوسیدم و لبخند مصنوعی زدم.

نمی‌تونستم از ته دل بخندم، توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسمِ آریا اخم کردم.

اول می‌خواستم جواب ندم تا انقدر زنگ بزنه و خسته شه ولی می‌دونستم جواب گو نیست.

دکمه سبز و لمس کردم و با تشر جواب دادم:

- من باید با تو چی...

- قبل این که پاچه بگیری می‌خواستم باهات حرف بزنم!

اخمم شدت گرفت.

- چی میگی تو؟ گفتم دیگه مزاحم من و زندگیم نشو آریا! گورت و گم کن از...

- گفتم باهات حرف دارم بچه کجایی؟!

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_پونزده

- به تو چه کجام؟ من با تو هیچ حرفی ندارم!

- یه آدرس بهت می‌دم بیا اینجا هر وقت تونستی.

کار مهمی باهات دارم یه سری چیزام هست که یه وقتی عاشقت بودم برات خریدم که یه جا بعد این که...

نفس غمگینی کشید که به طور بدی دلم براش سوخت.

- بعد از این که اومدی و شدی خانم خونم بهت بدم! ولی نشد...

مثل این که تو قسمت من نبودی،
پوزخندی زد و ادامه داد:

- قسمت داداشم چرا! ولی من نه!!

بهم برخورد و سریع گفتم:

- آریا حرف دهنت و بفهم! نمی‌خوام چیزی از نو بگیرم، ولم کن دیگه چقدر کنه ای تو؟! حالم ازت بهم می‌خوره می‌فهمی!؟

- خواهش می‌کنم برای آخرین بار بیا نگار.

لبم و جوییدم، از طرفی دلم می‌خواست برم و ببینم باهام چی کار داره ولی از طرفی ام بهش اعتماد نداشتم!

یه کاسه ای زیر نیم کاسش بود یا نه؟! واقعا آدم شده بود؟

- نمی‌خوام مجبورت کنم... آدرس و بهت اس می‌دم نگار اگه دوست داشتی بیا. برای آخرین بار این و ازت می‌خوام.

بدون خداحافظی قطع کردم، توی دو راهی بدی گیر افتاده بودم، از طرفی اگه واقعا قید من و زده بود و قرار بود بچسبه به زن و زندگیش عین چی خوشحال می‌شدم.

از طرفی هم فکر می‌کردم آریا کصافت تر از این حرفاست.

با یاد آریو غمیگن خیره نیاز شدم، کاش می‌شد بهش بگم و باهاش مشورت کنم.

آروم لبخند زدم اگه به اون می‌گفتم که قطع به یقین می‌گفت نه!

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_شونزده

آدرسی که برام فرستاد و دیدم، خونه مجردیش بود، لبم و گاز گرفتم و با گوشی به دهنم کوبیدم.

با گریه نیاز چشم بهش دوختم و لبخند زدم.

- جونم مامان؟ عشقه من؟ جونه من؟

خندید و دستش و توی دهن کوچولوش برد.

- قربون خنده هات برم من!

به ساعتی گذشت و من همچنان داشتم فکر می‌کردم آخر سرم پیام داد که دو روز دیگه همو ببینیم.

ساعتی که گفت دقیقا یک ساعت بعد از دادگاه پایانی آریو و دلارا بود.

تصمیم گرفتم برم و این بازی و تمومش کنم، میرم دیدن آریا و دیگه قیدش و توی کل زندگیم می‌زنم.
و بعد از اون فقط آریو عه که توی زندگیم می‌مونه!

با این فکر دو روز دیگه ام گذشت، دلشوره عجیبی داشتم، نمی‌دونستم چرا انقدر نگرانی عجیبی دارم.

ولی موضوعی برای نگرانی کردن وجود نداشت.

از تاکسی پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم.
نیاز هم به یکی از بچه های باشگاه سپرده بودم تا مراقبش باشه.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو زدم.
به ثانیه نکشید که در تیکی گفت و باز شد.

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_هفده

با تردید وارد شدم، فکر نمی‌کردم از اینجا به استقبالم بیاد ولی انگار واقعا آریا عوض شده بود که از دم سالن پذیرایی پیداش شد.

- سلام نگار بیا داخل.

لبخندی زدم و سلام کردم، روی اولین مبل نشستم و وقتی دیدم هیچ تلاشی نکرد که حتی کنارم بشینه ابرو هام بالا پرید.
توی این خونه ما دو تا تنها بودیم و اون هر کاری که دلش می‌خواست می‌تونست بکنه ولی دقیقا رو به روم نشست!

- بهت گفتم بیای اینجا تا باهات برای آخرین بار حرف بزنم.

وقتی اومدم تو زندگیت تو هم مثل بقیه دخترا بودی برام، یه دختری که به ذهنمم خطور نمی‌کرد یه روز انقدر عاشقت بشم! ولی انگار همون جا کارما بهم جواب داد.

نفسش و خسته بیرون داد و لحظه ای مکث کرد، دلم براش سوخت الان اون عاشق بود و من...

عاشق داداشش!

- دیگه تصمیم گرفتم از زندگیت برم تا توهم بتونی طعم خوشبختی هم بچشی گناهی نکردی که من عاشقت شدم.

متاسفم بخاطر این مدت، برای جبرانش هم یه سوپرایز برات دارم!

لبخند عمیق تری زدم و خداروشکر کردم که امروز بلاخره رنگ آزادی و می‌بینم، هم آریو دلارا رو طلاق می‌ده و هم از شر آریا خلاص می‌شم!

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_هجده

لبخند زدم و گفتم:

- لازم نیست چیزی نمی‌خواد به من بدی همین که به این درک رسیدی برای من کافیه!

متقابلا لبخندی بهم تحویل داد و بلند شد.

- پس بزار یه قهوه مهمونت کنم.

سری تکون دادم و بخاطر این که ناراحت نشه منتظر بودم، چقدر خوش خیال بودم من!

گوشیم و برداشتم و این بار با پیام آریو چشمام از اشک شوق درخشید.

" تموم شد نگار دیگه می‌تونم با خیال راحت داشته باشمت!"

پس طلاق گرفته بود، دستم و روی کیبورد گوشیم بردم و خواستم بگم که خونه‌ی آریاعم ولی یهو منصرف شدم.
چرا بهش می‌گفتم و بیشتر مشکوکش می‌کردم؟

لازم نبود اعصابش و خورد کنم، فعلا چیزی نگفتم و گوشیم و خاموش کردم.

- بفرما!

اومدم قهوه ای که مشخص بود خیلی داغه و بخار گرم ازش بلند می‌شد بردارم که یهو دستش لرزید و سینی کج شد.
با خالی شدن قهوه روی رون پام جیغی زدم و از جا پریدم.

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_نوزده

شلوارم و از خودم فاصله دادم و چشمام پر اشک شد.
- وایییه من! چی شدی نگار! شرمنده دستم لرزید نگار خوبی؟!

نفسم از سوزش بالا نمی‌اومد.
- خوبم خوبم!
- بیا برو توی اتاق یه شلوار دیگه بهت بدم.

قهوه چنان داغ بود که مطمئنم پوستم قرمز شده بود.

- نه نمی‌خواد می‌رم خونه!

اخمی کرد:

- عمرا بزارم نگار پاشو!

به اجبار پا شدم و داخل اتاق رفتم.

از کمد شلواری در آورد و طرفم گرفت، چنان سوخته بودم که لنگون لنگون راه می‌رفتم.

به دری اشاره کرد.

- برو اینجا اب سرد و باز کن یکم اب یخ به سوختیگیت بخوره بهتره.

دو دل بودم، با این حال لب زدم:

- دستت درد نکنه بد جور سوختم.

- شرمنده ام یهو حواسم پرت شد! واست حوله میزارم بیرون.

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_بیست

مخالفت کردم و گفتم:

- نه نه نمی‌خواد، مرسی.

سر تکون داد و داخل حمام رفتم، شلوارم و در آوردم و با دیدن سوختگی پام لبم و گزیدم،

لعنتی چقدر بد سوخته بود.

نگاهم به دوش خورد و دلم می‌خواست آب سرد روی این سوختگی بریزم.

شاید بهتر می‌شد.

پوفی کشیدم و بعد از دودلی که داشتم آب سرد رو باز کردم و روی پام ریختم.

حس بهتری داشتم، قرمزیش بیشتر می‌شد، باید پماد سوختگی بزنم بهش.

بهتر بود زود تر بیرون می‌رفتم.

لباسام کمی خیس شده بود، کامل لباسم و در آوردم و حوله ای که آریا واسم گذاشته بود دورم پیچیدم.

کمی حس بهتری داشتم و از دردم کمتر شده بود.

خواستم از در اتاق بیرون بزنم که در با شدت باز شد، دهنم باز موند، آریو اینجا چی کار می‌کرد؟!

- آریو....

متعجب صداش زدم، ولی اون بیشتر از من انگار متعجب و خشمگین بود، اینجا چه خبر بود؟!

به خودم اومدم و تازه یادم افتاد من با یه حوله در حالی که نیمه لختم رو به رو آریو ام!

نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده بود؟ آریو اینجا چی کار می‌کرد؟!

برگ زیتون:

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_بیست_یک

پوزخندی زد و قدمی به عقب رفت.

انگار کم کم ویندوزم بالا می‌اومد، آریا چه غلطی کرده بود؟!

- نقشت این بود که این‌جوری نابودم کنی؟!

لب هام عین ماهی باز و بسته شد ولی کلمه ای از دهنم خارج نشد، اشکی از دریای چشمام فرار کرد.

- آریو خواهش می‌کنم زود قضاوت نکن!

همین لحظه آریا در حالی که فقط یه شورت پاش بود وارد اتاق شد و چشمای من گشاد شد.

- دلارا رو طلاق دادی داداشش؟!

بغضم و قورت دادم، باور نکن آریو خواهش می‌کنم!

انگار جادوم کرده بودند که نمی‌تونستم تکون بخورم و حرف بزنم، دهنم بسته شده بود،

چطور باور کرده بودم؟! چطور باور کرده بودم که آریا آدم شده؟!

مردمک چشمای آریو که تکون خورد انگار قلبم درد گرفت، به خودم اومدم و با جیغی به سمتِ آریا رفتم.

سیلی به گوشش زدم و نتونستم خودم و کنترل کنم.

- اشغال عوضی! کصافت بگو بهش بگو که بهم دروغ گفتی!

اشکام حالا دیگه دست خودم نبود، نمی‌تونستم باور کنم آریا انقدر کثیفه.

#برگ_زیتون

#پارت_چهارصد_بیست_دو

اشکای لعنتیم که بند نمی‌اومدن و پس زدم، باید جلوی این فکر آریو رو می‌گرفتم، لعنت به من که حرف آریا رو باور کردم.

توجهی به نیشخند روی لب آریا نکردم و سمت آریو چرخیدم.

- باید برات توضیح بدم...

میون حرفم پرید:

- لازم نکرده دستت واسم رو شده نگار.

ناباور خشک شدم، نباید می‌زاشتم این فکر و بکنه!

بزاق نداشته دهنم و قورت دادم و سری به معنی نه تکون دادم.

- حرف این بی همه چیز و باور نکن آریو! فقط می‌خواد بین من و تورو بهم بزنه بزار برات بگم چی شده!

اخمی کرد و به سمت در رفت.

- لازم نیست امیدوارم باهم خوشبخت بشید به عشق اولت رسیدی!

عشق؟! نه عشق نبود! یه علاقه بچه گانه بود، تا خواستم چیزی بگم از در بیرون زد و صدای محکم در مثل پتک توی سرم خورد.

اشکام با شدت بیشتری روونه شدن، خاک تو سرم! رفت؟! حق داره! منم جاش بودم می‌رفتم.

تازه داشتم طعم خوشبختی و حس می‌کردم.

صدای آریا بلند شد:

- سوپرایزم و دوست داشتی نگار جان؟!

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_بیست_چهار

مشتی به در خونش زدم و تغریبا فریاد زدم:
- آریو آریو توروخدا می‌خوام باهات حرف بزنم!

نیاز و به سختی جا به جا کردم و بازم به در زدم.
- آریو لعنتی میگم باید باهات حرف بزنم داری اشتباه می‌کنی!

با این که داشتم گریه می‌کردم انگار تمومی نداشت گریه هام، بغض داشت خفم می‌کرد.

از یه طرف دلم می‌سوخت واسه نیاز، داشت به گناه من می‌سوخت!

اشکام و پاک کردم و به مامان آریو زنگ زدم، دو دقیقه خودش و رسوند و منم براش ماجرا رو تعریف کردم.

- می‌دونم الان شما هم به من مشکوکید ولی باور کنید آریا به من دروغ گفت ازش متنفرم!

لبش و گزید، انگار اون بچش و می‌شناخت که چه اشغالیه!

بر خلاف تصورم اشکام و پاک کرد و با غم به صورتم نگاه کرد.

- گریه نکن عزیزم، من آریو رو خوب میشناسم باید اینجا بمونی باهاش فکر کنی الان بهم ریختس ولی اگه واقعا عاشقت باشه به حرفات گوش می‌ده.

اشکی از دریای چشمام پایین ریخت و با بغض گفتم:

- من و تو وضعیت بدی دید! هر کسی جز اون بود فکر می‌کرد من با آریا بودم! ولی بخدا...

- خیلی خب دختر نمیخواد واسه من بگی آریو مهمه. من نیاز و می‌برم خونه... می مونی اینجا؟

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_بیست_پنج

آهی کشیدم و خیره به درِ خونه آریو لب زدم.

- آره باید بهش بگم واقعیت و، می‌دونم باور نمی‌کنه ولی من باید بهش بگم.

از ماشین پیاده شدم و مستقیم به سمت در خونش رفتم، مشت محکمم و به در زدم و آیفون و فشار دادم ولی بازم هیچ کس جواب نداد.

انقد زنگ زدم و در زدم که خسته شدم، همسایه ها از پنجره هاشون سرک می‌کشیدن و حتی چند تا شون اومدن پرسیدن که چی شده؟!

منم چیزی نگفتم و تشکر کردم که نگران نباشن، این بی فکری خودم بود باید درستش می‌کردم.

هوا که تاریک شد ترس افتاد به جونم ولی بد تر از اون سرمایی بود که داشت به کشتم می‌دادم!

از سرما دندونام بهم می‌خورد، روسریم و جلو تر کشیدم تا باد به صورتم نخوره ولی وقتی بارون شروع شد رسما گریم گرفت!

چقد بدبخت بودم من؟!

درست وقتی که فکر می‌کردم تو اوج خوشبختی و زندگی روی خوشش و بهم نشون می‌ده، چسبیده به در روی پاهام نشستم و سرم و روی دستام گذاشتم.

اشکای گرمم صورتم و خیس می‌کردن و به لطف سرمای زیاد هوا صورتم دوباره یخ می‌زد.

هق هقم بالا تر رفت و صدای گریه ام حتی دل سنگم آب می‌کرد.

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_بیست_شش

کم کم میون گریه و غم خودم داشتم خواب می‌رفتم که در خونه باز شد، جوری از جا پریدم که خودم دلم واسه خودم سوخت. آریو با تی‌شرت سفید و شلوار خونگی بیرون اومد.

لب گزیدم و نگاهش کردم، نمی‌دونستم چطوری باید از خودم دفاع می‌کردم؟! هیچی نمی‌دونستم فقط اشک می‌ریختم و تموم حرفم و توی چشمام ریخته بودم.

سرم گیج رفت و یک آن کل بدنم یخ زد!

داشتم روی زمین غش می‌کردم که آریو سریع زیر بغلم و گرفت، با این وجود پاهام روی زمین کشیده شد.

- چی کار می‌کنی با خودت دیونه؟!

بی هوش نشدم ولی کاملا هم به هوش نبودم!
تب زیادی داشتم و احتمالا بد سرما خورده بودم..
- ار... آریو؟!

با مکثی که جونم و گرفته بود لب زد:
- بله؟!

دلم از بله گفتنش گرفت ولی بخدا که حق داشت.
- بخشید... یم؟!

لب گزید و نگاه ازم گرفت.

- یه تاکسی می‌گیرم برگرد خونه!

دستش و چنگ زدم و تمام ضعف و دردی که داشتم گفتم:

- خواهش می‌کنم آریو به حرفام باید گوش بدی!

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_بیست_هفت

صدام پر بود از بغض، نگاهش و کلافه ازم گرفت.

- تا نکشتمت باید از خودم دورت کنم اوکی؟! پس برو از اینجا.

- بُکش من و آریو ولی به حرفم گوش بده!

دیگه حتی نا نداشتم حرف بزنم، معلوم بود دو دله معلوم بود نمی‌دونه چی کار کنه.

در آخر هلم داد و به سرعت داخل خونه رفت، اشکم از این کارش ریخت، خدایا تاوان چه گناهی و پس می‌دم؟! چه بدی در حقت کردم که این شده جوابم؟ چه کاری در حق بنده هات کردم که این بلا داره سرم میاد؟!

روی زمین سرد افتادم و انقدر گریه کردم تا از هوش رفتم.

با صداهای مبهمی که می‌اومد آروم چشمام و باز کردم و نگاه گیجم و اطراف چرخوندم.

لب هام و به زور تکون دادم.

- آب

مامان آریو و دیدم که با هول واسم آب ریخت و کمکم کرد تا ازش بنوشم.

- حالت خوبه نگار؟ الهی بمیرم برات من!

تازه محیط اطراف و درک کردم، داخل بیمارستان بودم و سُرمی بهم وصل بود.

چشمام و بستم و بادم اومد آخرین بار توی خیابون از حال رفتم.

- نیاز خوبه مامان؟

مامان ؟ آره این زن تنها کسی بود که حالم و درک می‌کرد و واسم مادری می‌کرد! اون می‌فهمید چقدر حال من بده!

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_بیست_هشت

سرش و با غم تکون داد و آره ای گفت.
- خوبه عزیزم تو استراحت کن من با آریو حرف می‌زنم.
- باور نمی‌کنه!

باور نمی‌کرد، باور نمی‌کرد مرد من شکسته بود، اشک دوباره از چشمام سرازیر شد و نمی‌تونستم جلوش و بگیرم.

زود مرخص شدم، چیزیم نبود و فقط از فشاری که روم بود حالم بد شده بود چیزی که خودمم می‌دونستم.

روز به روز نیاز بزرگ تر می‌شد و دلم خون می‌شد که با یه کار بچگانه تمام خوشیم و نابود کردم.
روی زمین دراز کشیدم و انگار که از دنیا سیر شده باشم به سقف خیره شدم.

هرچقدر می‌خواستم ذهنم و منحرف کنم نمی‌شد، یاد آریو می‌افتادم هر دقیقه و هر لحظه!

نگاهم به سقف افتاد و باز چهره خندیدن آریو توی ذهنم اومد، منم لبخند زدم.

زنگ خونه که به صدا اومد با پوف کلافه ای در وباز کردم مادر آریو اصرار داشت که با نیاز بریم بیرون اینجوری هم روحیه خودم بهتر میشه و هم بچه یکم بازی می‌کنه.

منم نتونستم باهاش مخالفت کنم، نیاز و بغل کردم و باهم به سمت پارکی که گفت رفتیم.

منم چون زیاد حوصله نداشتم روی صندلی‌ای نشستم و از دور تماشاشون کردم.

#برگ_زیتون
#پارت_چهارصد_بیست_نه

نمی‌دونم چقدر به نیاز نگاه کردم که مادر آریو با دستای خودش روی سرسره کوچیکی میزاشتش و پایین می‌کشیدش.

حواسم بود که چقدر مراقب تن بچم بود و خنده های بلند نیاز تنها چیزی بود که بعد از این چند روز می‌تونست خوشحالم کنه.

غرق نگاه کردن دختر کوچولوم شده بودم که صدای قدم های محکمی طرفم باعث شد نگاهم و برگردونم.

دلارا بود؟! اینجا چی کار می‌کرد؟!

- دختره سلیطه اشغال!

تا به خودم بیام موهام و از داخل روسری کشید و پرتم کرد روی زمین.
از شوک جیغ بلندم به هوا رفت، این زنیکه با من چی کار داشت؟!

سرم گیج رفت ولی بلند شدم تا حرفی بزنم که دوباره سیلی به گوشم زد.

- راحت شدی که زندگیم و به گند کشیدی هوم؟ با آریا ریختی رو هم که آریو رو بیچاره کنید دِ اعتراف کن اشغال!

لام تا کام حرفی نزدم، چی می‌گفتم به گناه نکرده اعتراف می‌کردم؟

دلارا از من چی می‌خواست که این‌جوری داد و هوار راه انداخته بود؟

با چشمای با خون نشسته منتظر موهام و دوباره کشید، بریده بریده لب زدم:

- من کاری نکردم که بخوام اعتراف کنم!

#برگ_زیتون

#پارت_پونصد

- مثل سگ دروغ میگی!

هق هقی کردم که دستی بلندم کرد، نگاه کردم و دیدم مادر آریو همون کسی که یه زمانی ازش متنفر بودم داره کمکم می‌کنه.

- چته تو دلارا؟ آریو طلاقت داده عصبی‌ای داری سر عروس بیچارم خالی می‌کنی؟ برو از اینجا تا زنگ نزدم پلیس!

دلارا که هیچ حتی منم جا خوردم، عروس؟!
دلارا پوزخند پررنگی زد.

- مطمئن باشید آریو یه روزی که خیلی هم دیر نیست برمیگرده به من!

دندون روی هم ساییدم و توی دلم تمام فحش هایی که بلد بودم نثارش کردم، چی می‌خواست از زندگیم؟

با تشری که بهش زدم پوزخندی زد و بدون حرف رفت.

نیاز و به بغل گرفتم، انگار اونم فهمیده بود ناراحتم که با لبی برگشته نگاهم می‌کرد.

لبخند تلخی بهش زدم و دست روی سرش کشیدم.

#برگ_زیتون

#پارت_پونصد_یک

چند روزی حتی باشگاه نرفتم ولی نمی‌تونستم توی خونه موندن و تحمل کنم، ذهنم همش می‌رفت سمت آریو.

می‌خواستم برم و باهاش بازم حرف بزنم ولی یه حسی جلوم و می‌گرفت، می‌خواستم بهش فضا بدم تا فکر کنه ولی اینجوری خودم نابود می‌شدم.

سعی می‌کردم عین قبلا بشم ولی بدون آریو هیچ چیز رنگ سابق و نمی‌گرفت، زندگیم، کاملا زندگی نباتی بود، عین وقتی که به نفر میره تو کما و فقط نفس می‌کشه وبی زنده نیست!

نفسم و آه مانند بیرون دادم و مثل هر شب قلم و کاغذی برداشتم، تو این مدت هر شب واسش نامه می‌نوشتم و می‌فرستادم.

جمله اول همه نامه هامم با دوست دارم شروع می‌شد ولی چه فایده؟! می‌خوند و ساده ازش می‌گذشت؟!

دلارا یه جور بهش خیانت کرد و منم یه جور، درسته که من کاری نکردم ولی اون نمی‌تونست به این فکر کنه که برادرش خیلی لاشیه و همه پلن ها و نقشه ها هم اون کشیده!

مثل هر شب واسش نامه نوشتم و بعد از این که پوره سیب زمینی به خورد نیاز دادم، تکونش دادم تا بخوابه.

#برگ_زیتون
#پارت_پونصد_دو

تازه چشمام گرم شده بود و می‌خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد، با غرولند بلند شدم و با چشمای نیمه باز جواب داد.

- الو؟! بله؟!

صدای یه مرد بود، که گفت:

- سلام نگار خانم، من یکی از دوستان آقا آریوعم می‌تونید بیاید خونش؟!

نگران شده نیم خیز شدم و جواب دادم:

- چی شده؟ اتفاقی واسش افتاده؟

- در حد مرگ خورده، اولین کسی که داخل لیست تماساش بود شما بودید گفتم به شما زنگ بزنم، باید

یکی بالای سرش باشه منم کم کم باید برم کار ضروری دارم وعلا می‌موندم.

با فکر این که بعد از خوب شدن حالش ناراحت می‌شه که من اونجا بودم گفتم:

- می‌تونید به خانواده‌ش زنگ بزنید!

این و گفتم و قطع کردم، سعی کردم بخوابم ولی مگه می‌شد؟ نمی‌تونستم از فکرش در بیام چه بلایی سر خودش آورده بود؟

پوف بلندی کشیدم و بلند شدم، به درک اصلا بزار ناراحت بشه! باید پیشش باشم. نیاز و به اجبار پیش یکی‌از همسایه ها گذاشتم و نیم ساعت بعد به خونه آریو رسیدم.

#برگ_زیتون

#پارت_پونصد_سه

در کمال تعجب در خونه باز بود! ابرویی بالا انداختم، وارد شدم و به پذیرایی نگاهی انداختم با ندیدنش به سمت اتاقش رفتم.

خداروشکر روی تختش بود ولی مشخص بودکه اصلا توی حال خودش نیست و هذیون می‌گفت.

نزدیکش شدم و روی تخت کنارش نشستم.

- خوبی آریو؟!

نگاهم که کرد پوزخندی زد و بریده بریده گفت:

- ت.. تو اینجا... چه غلطی می‌کنی؟!گم... گمشو بیرون!

دلم از حرفاش سوخت ولی می‌دونستم تو حال بدیه،دستمالی خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم.

دندوناش و روی هم فشار داد و توی یه حرکت دستمال و پرت کرد اون ور.

- ب... برو بیرون! خونه م.. من... من... جای... تو نیست!

بدی ماجرا اینجا بود که همه حرفای دلش و داشت توی مستی بهم می‌زد.

- چجوری ثابت کنم بهت من خیانت نکردم؟!

حالش خوب نبود، حال منم خوب نبود! ولی حاظر بودم هر کاری بگه و من انجام بدم ولی فقط تموم شه! این زندگی نحس تموم شه!

می‌خواستم باهاش یه آینده شاد بسازم ولی آریا لعنتی زندگیم و خراب کرد.

خودم درستش می‌کنم!

#برگ_زیتون

#پارت_پونصد_چهار

پوزخندش قلبم و به درد می‌آورد.

- ثابت کن! اگه از اون زمان با کسی نبوده باشی من تو رابطه خوب می‌فهمم...

قطره اشکی از چشمام کشید، دستش و روی صورتم کشید و به طرف یقه پیرهنم برد.

- چی... چیشد؟ می‌خوای عقب بکشی!

چشماش خمار خمار بود، اگه با یه رابطه می‌فهمید که من خیانت کار نیستم، من می موندم! تا بهش ثابت بشه.

چیزی نگفتم و گذاشتم دستش پیشروی کنه، با سکوتم بهم نزدیک تر شد و آروم لبم و به دندون گرفت.

انتظار داشت برم؟ نه نمی‌رفتم میموندم تا شک برطرف بشه! نمی‌خواستم برم!

ولی تپش های قلب بی قرارم و نفس نفس زدنم هر لحظه بیشتر می‌شد.

لب هاش و با حرصی پنهان روی لبم می‌کشید و می‌بوسید.

نفس که کم آوردم ازم جدا شد و با یه هول کوچیک روی تخت انداختم که جیغ کوتاهی زدم.

- نمی‌خوای جلوم و بگیری؟

انگار هوشیار تر شده بود ولی این دفعه من مست چشمای اون شده بودم!

لب زدم:

- نه!

لبش بالا رفت و لبخند کجی زد، بلافاصله روم خیمه زد و با نشستن لب هاش روی گردنم لبم و گاز گرفتم.

#برگ_زیتون

#پارت_پونصد_پنج

چند دقیقه ای می‌شد که بیدار شده بودم و دستای آریو جوری دورم حلقه شده بودند که نمی‌تونستم تکون بخورم.

انگار می‌ترسید فرار کنم!

تکونی به دستم دادم و لب زدم:

- آریو برو کنار خفم کردی!

با لبخندی عقب رفت و دستاش و کشید.

نگاهم و ازش گرفتم، بعد از دیشب خجالت می‌کشیدم نگاهش کنم.

- چرا نگاهت و میگیری کوچولو؟

ناخواسته خندیدم که باز بهم چسبید و دستش و روی رونم و جای سوختگی قهوه کشید.

- چرا کبوده؟

- صبر می‌کردی و به حرفام گوش می‌دادی توضیح می‌دادم که آریا قهوه رو ریخت روی پام! از عمد.

نفس حرصی کشید و دندوناش و روی هم فشار داد.

- نمی‌تونستم چیزی جز اینی که دیده بودم رو تو مغزم بکنم! باور کن هر کسی جز تو بود می‌کشتمش، برای آریا حرومیم دارم!

دستش و گرفتم و توی صورتش دقیق شدم.

- ولش کن آریو، بیا زندگیمون و بسازیم.

این چند وقت من اندازه بیست سال پیر شدم بدون تو آریو! باید باشی تا باشم!

#برگ_زیتون

#پارت_پونصد_شش

- از خودم متنفرم که این چند روز انقد باهات بد رفتار کردم نگار! می‌بخشیم؟!

غم تو چشمات باعث می‌شه از خودم متنفر شم.

لبخندی زدم و پشت دستم و روی گونش کشیدم:

- کاش میفهمیدی که من غمگین نیستم، تو تنها ناراحتیمی. من زود رنج نیستم ولی تو تنها نقطه ضعفمی. من آدمای زیادی دورم هستن ولی تو تنها کسی هستی که دوستش دارم. من به هیچکس توجه نمیکنم، ولی تو تنها نکته‌یِ مَدِّ نظرمی. من اصرار به موندنِ کسی نمیکنم ولی فقط میخوام تو باشی. من رو همه حساس نمیشم، ولی تو همه نیستی. من به همه ابراز علاقه نمیکنم ولی تو تنها کسی هستی که عاشقشم. من نگرانِ همه نمیشم، ولی تو تنها کسی هستی که هر لحظه از زندگیم نگرانِ حالش هستم. من با همه گرم نمیگیرم، ولی تو تنها کسی هستی که از بودن باهاش خسته نمیشم. من به هرکسی پیام نمیدم، ولی تو تنها کسی هستی که دلم میخواد هر لحظه باهاش حرف بزنم. من به آدمای دور و بر هر کسی حسودی نمیکنم، ولی تو تنها کسی هستی که دلم نمیخواد با کسی جز من باشه. من به کارای هیچکس انقدری اهمیت نمیدم که به رفتارای تو اهمیت میدم و حساس میشم رو کارات. کاش میفهمیدی من مثل بقیه نیستم. کاش میفهمیدی من چقدر و چقدر دوستت دارم! اما حیف، حیف که

نفهمیدی هر چی هست فقط بخاطر اینه که "تورو بیشتر از همه دوست دارم" نه چیزِ دیگه‌ای!

دیگه بهم شک نکن خب؟

خنده بلندی کرد و بوسه ریزی روی لبم کاشت، از همونا که دلم قنج می‌رفت براش!

- انقدر دوست دارم که حتی نمی‌دونم چجوری این چند روز و بدون تو تحمل کردم!

منم لبخند زدم و از ته دل آرزو کردم زندگیمون به خوبی و خوشی پیش بره.

-پایان

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان